فهرست

صفحه

بررسی در جنبه‌های گوناگون زندگی مـادی و معنوی ایرانیان از سال ۱۳۳۸ خورشیدی در ادارهٔ فرهنگ عامهٔ وزارت فرهنگ وهنر آغاز گردیده وبا فرستادن گروههای آماده به شهرستانها مواد فراوان گردآوری شده است و از روی برنامه همچنان ادامه خواهد یافت .

برای شناسائی زندگانی پیشین ایرانیان راهی جز بررسی درکتابها و آثاری که بازمانده یا درکاوشها پیدا شده است به‌نظر نمی‌رسد .

بزرگترین سرچشمه آگاهی از یك بخش بزرگ از زندگانی پیشین مردم ایران شاهنامه فردوسی است. برای بررسی دراین شاهکار بزرگ نامی گروهی از دانشمندان با اداره فرهنگ عامه همکاری کرده‌اند .

خوشبختانه این بخش از بررسیهای شاهنامـه فردوسی که عنوان آن « پادشاهی وپادشاهان از دیدهٔ ایرانیان » است همزمان با جشن فرخنده تاجگذاری شاهنشاه آریامهر که در سایهٔ رهبریش دانش و هنر درسراسر این کشور به راه پیشرفت گام نهاده است نشر می‌یابد .

امید است که بخشهای دیگر این بررسی بزودی و پیاپی در دسترس دوستاران فرهنگ وهنر بیمانند ودرخشان ایران گذاشته شود .

آشکار است که برای آگاهی کامل از زندگانی پیشین ایرانیان لازم است که بررسی درهمه کتابها وآثار دیگر انجام گیرد و از اینرو در نظر است که پس از پایان یافتن کار در شاهنامه بررسی درمتن‌های دیگر آغاز گردد .

صادق کیا

به نام خداوند جان وخرد

بیش از شش‌هزاره است که ایرانیان به رهبری پادشاهان در فراز ونشیبهای تاریخ زیسته و فرهنگ و شهرنشینی خود را پرورش داده‌اند . بزرگترین سرچشمه آگاهی از زندگانی باستانی آنان شاهنامه فردوسی است و ارزش بررسی آن از این نظر آشکار است .

بخشی از زندگی‌معنوی نیاگان ما معتقدات‌آنان درباره پادشاهی وپادشاهان است که دراین‌کتاب درآن بررسی شده است .

اینك که جشن فرخنده تاجگذاری شاهنشاه آریامهر برگذار می‌شود زمان بسیار شایسته‌ای برای نشر این بررسی پیش آمده است .

علیقلی اعتماد مقدم

تهران - مهرماه ۱۳۴۶

پیشگفتار

دراین‌کتاب ، سخن دربارهٔ پادشاهی وپادشاه ازدیدهٔ ایرانیان است وکوشش شده که‌هرچه دراین باره درشاهنامه[1] آمده است یادگردد .

پیش ازاین‌که به‌شرح یکایك موضوعهای کتاب بپردازیم نخست خلاصه‌ای ازآنها را یاد می‌کنیم .

ازشاهنامه چنین برمی‌آیدکه ایرانیان معتقد بودندکه خداوند پادشاه را باتوجه به ویژگیهای جسمانی ومعنویش ازمیان مردم برمی‌گزیند و از او و دودمانش نگهبانی می‌کند ، درکارها اورا راهنمائی وپشتیبانی می‌نماید وازخطرها اورا رهائی می‌بخشد ودرنبردها فیروزش می‌گرداند واورا برمشکلات چیره می‌سازد .

پایگاه شاه را مقدس می‌شمردند وبزرگداشت وگرامی داشتن شاه را برهرایرانی دیندار بایسته و واجب می‌دانستند .

هرکس‌که بدخواه شاه ودرپی بدست‌آوردن تاج‌وتخت او بود گناهکار وبه‌فرمان دیو ودشمن خداوند شمرده می‌شد .

ایرانیان برآن بودندکه شاه سایهٔ یزدان برروی زمین است وبایدکه فرمان او را مانند فرمان خداوند دانست ؛ وآن‌کس‌که ازفرمان وپیمان شاه سرپیچد باید نگران سرنوشت شومی دراین جهان و درسرای دیگر باشد .

ازاینروست‌که بستگی شاه باپروردگارپیوسته به چشم می‌خورد وپادشاه به صورت میانجی مردم وخداوند دیده میشود وچون شاه با خدا پیوستگی دارد او نگهبان دین یزدان است وفرمانهای ایزدی را همواره انجام می‌دهد وبه بندگی وپرستش می‌پردازد ودیگران‌را نیز بدین‌کار برمی‌انگیزد .

پادشاه دارای نیروی یزدانیست ؛ همه چیزرا می‌بیند و رازها بر او آشکارست ؛ مگرآنکه بیدادگری کند وآن نیرو را ازدست بدهد .

با پادشاه دادگر مرز و بوم آباد ، طبیعت خندان ، کشاورز شادمان و مردم توانگر می‌شوند . ازستمگری ، خشکسالی پیدا می‌شود وخیر وبرکت ازکشور رخت برمی‌بندد .

بزرگترین برتری شاه بردیگران داشتن فَرّ یزدانیست که بی‌آن ، پادشاهی امکان‌پذیر نیست و حتی جانشین او اگرچه از نژاد وگوهرکیانی باشد درصورتی‌که ازفَرّ وبخت‌که دهش ایزدیست بی‌بهره ماند نمی‌تواندکه به پادشاهی بنشیند .

---

(۱) شاهنامهٔ فردوسی ، چاپ بروخیم ، تهران ۱۳۱۳ .

پادشاهی را خدا می‌بخشد

ازبررسی سراسر شاهنامه چنین برمی‌آیدکه پادشاهی دهش ایزدیست وخداوند آن کس‌را سزاوار شاهی می‌داندکه بافرّ و برز و نژاد، دیندار، راد، فیروز، با شرم، دادگر، با زور، با هنر، با هوش و رای وبی‌آزارباشد؛ وتا او نخواهدکسی‌نمی‌تواند به پایگاه شاهی دست‌بیابد؛ واگرکسانی باکوشش ورنج فراوان برای رسیدن به‌این پایگاه بکوشند ولیکن ازیاری خداوند بی‌بهره باشند یا به شاهی نمی‌رسند یا درصورت رسیدن کامیاب ونیك‌فرجام نمی‌شوند. درزیرموارد‌گوناگون این موضوع را به ترتیب زمان می‌آوریم:

معتقدات شاهان ایران

۱ – هوشنگ (شاه پیشدادی) روزی‌که برتخت نشست گفت‌که من به‌فرمان خداوند به‌پادشاهی رسیدم وبرای دادگستری کمر بسته‌ام.

چو بنشست بر جایگاه مهی	چنین گفت‌برتخت‌شاهنشهی
که‌بر هفت کشور منم پادشا	به‌هرجای پیروزوفرمانروا
به فرمان یزدان پیروزگر	به‌دادودهش تنگ بسته‌کمر

۲ – فریدون (شاه پیشدادی) پس ازاینکه برضحاك دست یافت وبه پادشاهی رسیدگیتی را میان پسران خود به سه بخش‌کرد. سلم فرزند مهتررا برای پادشاهی سرزمین روم و خاور برگزید، توران را به تور، ومرز ایران ودشت نیزه‌وران را به فرزندکهتر خود ایرج سپرد و او را سزاوار شاهی ایران دید ومهر ونگین وتخت زرین وکلاه را به او بخشید.

چندی‌که گذشت سلم آزمند شد و چون بخش پدرش را نپسندید به اندیشهٔ گرفتن تاج وتخت ایران افتاد و به‌تور پیغام فرستادکه پدر بر ما ستم‌کرد واین بخشش برای ما پذیرفتنی نیست.

چون این پیام به‌نزد تور رسید سر بیمغزش پرباد شد وگفت‌که فریدون ما را فریفته وبایدکه‌کین‌خواهی بکنیم. پس سلم وتور آماده جنگ با ایرج شدند وشرم پدر را ازچشمان خود شستند وفرستاده‌ای نزد فریدون فرستادند و به‌او فرمان دادندکه باشتاب به‌کاخ وی برود و به او بگوید:

و دیگر بگویش‌که ترس خدای	بباید کـه باشد به هر دو سرای
چوسازی‌درنگ اندرین‌جای‌تنگ	شود تنگ برتـو سرای درنگ
جهان بر شما داد یـزدان پاك	زتابنده خـورشید تا تیره خاك
همه بآرزو خواستی رسم و راه	نکردی به فرمان یـزدان نگاه
نکردی جـز از کژی وکاستی	نجستی به بخش اندرون راستی

ایرج پس‌از اینکه ازرشك‌بردن برادرانش برخود آگاه شد ازپدر اجازه خواست‌که نزد آنان برود وازپادشاهی ایران چشم بپوشد. وی نزد سلم وتور رفت وکام خودرا به‌آنان هویدا کرد ایشان ناجوانمردی کردند و اورا کشتند

فریدون پس ازبزرگ شدن منوچهر پسر ایرج پادشاهی ایران‌را به او سپرد و از وی خواست‌که خون ایرج‌را ازبیدادگران بخواهد. . . چون این آگاهی به سلم و تور رسید

برخود لرزیدند وپیغامی نزد پدر فرستادند واز او درخواست بخشش گناهان خودرا کردند.

فریدون درپاسخ آنان به‌فرستاده گفت‌که به‌آن دو مرد بی‌شرم بگویید که جز با شمشیر داوری نمی‌کند وازخون فرزندش نمی‌گذرد ومنوچهررا بسرکوبی آن دو می‌فرستد.

سلم و تور چون این پاسخ سخت‌را شنیدند آماده کارزار شدند و در دو جنگی که رخ داد منوچهر آنان‌را کشت و سر هریک‌را همراه فیروزی نامه‌ای نزد فریدون فرستاد.

شاه پس‌از آنکه ازخونخواهی ایرج پرداخت روی به‌پروردگار آورد و به راز و نیاز پرداخت.

پس آنگه سوی آسمان کرد روی	که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم	به‌سختی ستمدیده را یاورم
همم داد دادی و هم یاوری	همم تاج دادی هم انگشتری
همه کام‌ها دادیم ای خدای	کنون مر مرا بر به دیگر سرای

۳ - منوچهر پس ازنیای خود فریدون بتخت نشست وچون دیهیم پادشاهی‌را برسرنهاد به‌جهانیان از پادشاهی خود مژده داد و . . . و آنگاه دربرابر مهتران وبزرگان گفت‌که من بااین هنرها که یادکردم خودرا بنده کردگار می‌شناسم و اورا می‌پرستم . . . اوست‌که به من تاج و تخت و سپاه داد و اورا سپاسگزار هستم و به‌او پناه می‌برم.

کزو تاج وتخت است ازویم سپاه	ازویم سپاس و بدویم پناه

٤ - چون‌کیکاوس (پادشاه‌کیان) خبر تاخت وتاز افراسیاب پادشاه توران‌را به‌مرز ایران شنید به‌ایرانیان فرمودکه دشمن پیمان‌شکنی‌کرده وناچارم که خود به‌فرماندهی سپاه بسوی او بشتابم وگرنه ایران بدست او ویران می‌گردد.

موبد به‌او گفت‌که شاه نمی‌بایدکه جان خودرا به‌خطر اندازد واین‌کار سران لشگر است. کاوس گفت‌که چنین‌کسی‌که تاب افراسیاب‌را داشته باشد نمی‌شناسد.

سیاوش فرزند او ازپدر خواست‌که وی‌را فرمانده سپاه بکند تا بردشمن بتازد وروزشان را سیاه‌کند وافزودکه این پایگاه منست‌که باافراسیاب درآویزم وسرش‌را به‌خاك بیاورم.

شاه ازپیشنهاد فرزند شادمان شد واورا به فرماندهی سپاه ایران‌گزید ورستم آموزگار سیاوش‌را همراهش‌کرد ودرباره فرزند به‌او سخنان فراوان‌گفت.

سیاوش لشگر به‌سوی زابلستان‌کشید وازآنجا بسوی بلخ راند. تورانیان از رسیدن سپاه ایران آگاهی یافتند وپس‌از جنگ سختی‌که رخ‌داد لشگر ایران فیروز شد وبلخ‌را گرفت. سیاوش فیروزنامه‌ای نزد پدر فرستاد وگزارش‌کارها را به‌آگهی پدر رسانید. کیکاوس درپاسخ به او نوشت:

به‌شادی یکی نامه پاسخ نوشت	چو روشن بهار و چو خرم بهشت
که از آفرینندهٔ هور و ماه	جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل	ز درد و ز غم گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرهی	کلاه بزرگی و تاج مهی

۵ - هنگامی‌که افراسیاب به جنگ سیاوش آمد فرنگیس به اوگفت‌که باید بگریزی وچنانچه بمانی گرفتار میشوی. سیاوش پاسخ دادکه زندگانی من سرآمده‌است و تو از من فرزندی خواهی داشت. نام اورا کیخسرو بگذار. خداوند چاره‌گری را ازایران به توران می‌فرستدکه تو و اورا به‌آن مرز ببرد وکیخسرورا به‌تخت شاهی بنشاند:

از ایران بیاید یکی چاره‌گر	به فرمان دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پسر در نهان	سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا	به فرمان بود مرغ و ماهی ورا

چو تاج بزرگی به چنگ آیدش	به‌کین دست یازد که ننگ آیدش[1]

۶ - پس‌ازاینکه کیخسرو ومادرش به همراهی گیو به ایران رسیدند گیو به هرسوی کشور نامه نوشت وازرسیدن کیخسرو مژده داد . . . چون این آگهی به‌شاهنشاه رسید شادیها نمود ودرسراسر شهرها جشن برپا شد وبزرگان به‌پیشباز رفتند . . . همینکه کیخسرو به‌نزد نیای خود رسید کیکاوس ازتخت فرود آمد و اورا درآغوش گرفت وازچگونگی پیشامدها وکشور توران پرسشها کرد . . .

پس ازدیدار شاه ، کیخسرو به‌کاخ گودرز رفت وبرتخت نشست وهمه بزرگان بر وی آفرین خواندند مگر طوس سپهدار ایران . گودرز پیغام سختی برای طوس فرستاد و وی درپاسخ گفت‌که فریبرز فرزند شاه بیش‌ازکیخسرو سزاوار شاهی است . او شاهزاده‌ای است‌که نژادش به دشمن نمی‌رسد وهمه‌گونه خصائص شاهی دارد درصورتی‌که مادرکیخسرو دختر افراسیاب است . . . چون گودرز پیام طوس‌را شنید برآشفت وگفت‌که نام طوس‌را باید ازدفتر روزگار زدود . پس لشگری آماده کرد تا به‌جنگ او برود . . . همینکه دو لشگر روبرو شدند طوس غمگین شد وباخود اندیشید که اینکار بزیان ایرانست وسبب شادی دشمن میشود . . . کیکاوس هر دو سردار خودرا به‌پیشگاه خواند وبه‌گودرز گفت‌که تیغ‌را بکنار گذارد وکاری نکند که به‌زیان‌کشور انجامد . آنگاه طوس رو به‌شاه‌کرد وگفت‌که چنانچه ازتاج وتخت سیر شده است آنرا به‌فرزندش فریبرز واگذارد ؛ و تاهنگامی‌که شاه دارای فرزندست چرا بایدکه نبیرهٔ او جانشینش بشود . گودرز رو به‌طوس کرد وگفت‌که درگیتی‌کسی مانند سیاوش نیامده وکیخسرو فرزند اوست ودارای فرّهٔ ایزدی است وبرای خون پدرش دشمن را نابود می‌کند وافراسیاب بدست او کشته خواهد شد و بابتخت نشستن او جهان آرامش می‌یابد . این گفتار سروش است‌که درخواب بمن‌گفته است . . . چرا درمیان دودمان شاهی دشمنی می‌افکنی . . . شاهنشاه می‌داند که‌کیخسرو جانشین اوست وبه هرکس‌که بخواهد تخت ایران را می‌بخشد . . . پس رو به‌کیکاوس‌کرد وگفت‌که هردو فرزندرا به‌پیشگاه بخوان وببین تاکدام‌یك سزاوار شاهی هستند وفرهٔ ایزدی دارند . شاه گفت‌که هردو فرزند دربرابرم یکسانند وبرای اینکه هیچیك ازمن کینه در دل نگیرند بهترین راه چاره اینست‌که هرکدام توانستند‌که به اردبیل بروند و دژ بهمن‌راکه زیستگاه اهریمنانست بدست بیاورند شاهی ایران‌را خواهند یافت .

طوس همراه فریبرز به‌سوی اردبیل روان شد وبالشگر فراوان هرچه کوشید نتوانست که دژ را بگشاید وبه فریبرز گفت‌که چون ما نتوانستیم آن را بگشائیم دیگری هم برآن دست نخواهد یافت . پس ، از رزم بازگشتند وبهره‌ای ازاین‌کار نبردند .

چون آگاهی بازگشت طوس وفریبرز به گودرزرسید وی با لشکری‌آماده به فرماندهی کیخسرو آهنگ بهمن‌دژکرد وچون به پای دژ رسیدند کیخسرو فرمان داد تا نامه‌ای به مردم آن دژ نوشتند ودرآن به‌آگاهی آنان رسانید که خداوند جهان اورنگ و فرّ کیان را به‌من بخشید وسراسر جهان درزیر فرمان منست . اگر آن بوم سرزمین اهریمن وجادوست به‌فرمان پروردگار سر دژ را برخاك می‌افکنم وآنجارا تهی می‌کنم وچنانچه سروش خجسته در آنجاست باید فرمان یزدان‌را بپذیرد . بدانید که این فرمان یزدانی وشاهنشاهی است .

نویسنده‌ای خواند برپشت زین	یکی نامه فرمود با آفرین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی	چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بندهٔ کردگار	جهانجوی کیخسرو نامدار
که اویست جاوید برتر خدای	هم اویست روزی ده و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور	خداوند فرّ و خداوند زور
مرا داد اورنگ و فرّ کیان	تن پیل و چنگال شیر ژیان

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده است .

جهانی سراسر به فرمان مراست	سر گاو تا برج ماهی مـراست
گر این دز بر و بوم آهرمنست	جهان آفرین را بهدل دشمن است
به فرّ و به فرمان یـزدان پاك	سرش را ز ابر اندر آرم به خاك
وگر جادوان راست این دستگاه	مرا خـود به جادو نباید سپاه
چـو خم در دوال کمند آورم	سر جـادوان را به بند آورم
وگرخودخجسته سروش اندرست	به فرمان یزدان یکی لشگرست
همان من نه از پشت آهـرمنم	که با فرّ و برزست جان و تنم
بفـرمان یـزدان کنم دژ تهی	کـه اینست فـرمان شاهنشهی

۷ – پس ازآنکه کیخسرو به‌تخت شاهی نشست با نیای خود کیکاوس پیمان بست که در کین‌خواهی سیاوش ازپای ننشیند . . . آنگاه نامداران ایران‌را به‌پیشگاه فراخواند وازاندیشه خود آنان راآگاه‌کرد ورای ایشان را خواست . همگی درپاسخش گفتند‌که ما اگرچه آزاده‌ایم ولیکن ازبندگان شاهیم وازفداکردن تن وجان خود دربرابر شاهنشاه دریغ نداریم . کیخسرو باشنیدن این سخن شاد شد وآنگاه برایشان آفرین کرد وفرماندهی سپاه‌را به‌سپهبد طوس داد وبه اوگفت از راه‌کلات وچرم نباید‌که سپاه ایران‌گذرکند چون فرود برادرم درآنجاست وکسی ازایرانیان‌را نمی‌شناسد ؛ او مردی جنگاور وسوارست واگر ازآن راه بگذری همه‌کارها بیهوده میشود . . . طوس گفت‌که ازفرمان شاه گزیری نیست وهرآنچه او می‌گوید جز نیکخواهی نیست . . . سپاه ایران روانه کارزار شد ولی طوس فرمان شاه‌را ازیاد برد وسپاه‌را به‌راه کلات وچرم راند . درچندین جنگ‌که دربالای کوه درنزدیکی دژ رخ داد چند تن از نامداران ایران‌کشته شدند وسرانجام فرود به‌دست بیژن ازپای درآمد ودروازه دژگشوده شد وسپس سپاه ایران بسوی‌کاسه رود راند ورنج بسیار درراه دید وپیران سپهبد توران برآنان شبیخون زد وکشتار کرد .

چون آگهی شکست وگرفتاری ایرانیان به‌شاهنشاه رسید طوس‌را ازفرماندهی برکنار کرد وفرماندهی‌را به فریبرز سپرد . درنامه‌ای‌که به‌فریبرز نوشت یادکرد‌که خداوند بزرگی ودیهیم وتخت‌را می‌بخشد .

خرد داد و جان و تن زورمند	بزرگـی و دیهیم و تخت بلند

وچون طوس به پیشگاه رسید کیخسرو به او گفت‌که چرا ازفرمـان سرپیچیدی ؛ سالخوردگی ونژادت سبب شدند‌که به جان خود امید داشته‌باشی وگرنه فرمان کشتنت‌را می‌دادم .

درجنگهائی‌که میان ایرانیان وتورانیان رخ داد فریبرز نتوانست‌که دربرابر دشمن ایستادگی کند وناچار باسپاه خود به‌ایران بازگشت وهنگامی‌که باسرداران به‌پیشگاه آمد همگی شرمگین وازکردهٔ خود پشیمان بودند‌که چرا نافرمانی‌کردند وفرود برادرشاه را بیگناه درجنگ کشتند .

کیخسرو گریان وپردرد رو به‌یزدان‌کردو گفت ای خداوند دادگر که به‌من تخت وبخت وهنر دادی تو ازچند وچون کارهایم ازمن آگاهتری واگر ازتو شرم نداشتم اکنون فرمان می‌دادم‌که به‌یکباره هزار دار برپاکنند واین پهلوانان وهمدستانشان‌راکه خون فرود بیگناه را ریختند به‌کیفر برسانم .

بدیشان نگه کرد خسرو به خشم	دلش پر زدرد و پر از آب چشم
بیزدان همی گفت کای دادگر	تو دادی مرا تخت و بخت و هنر
همی شرم دارم من از تو کنون	تو آگه‌تری از من و چند و چون
وگـرنه بفرمـودمی تا هـزار	زدنـدی به میدان به یکبار دار
تن طوس را دار بـودی نشست	دگر هرکه با او میان را ببست

۸ – درنبردی‌که میان رستم با خاقان چین وهمدستانش رخ داد چندین تن ازسران دشمن‌کشته وگرفتار شدند یا ازمیدان جنگ‌گریختند وسرانجام خاقان‌گرفتار شد ودر بند افتاد. رستم فیروزی‌نامه‌ای نزد شاهنشاه کیخسرو فرستاد ودرآن گزارش جنگ‌را داد و نیز یادکردکه پادشاهانی‌راکه گرفتارکرده همگی‌را در بند نموده وبه‌پیشگاه فرستاده است.

چون این نامه به‌کیخسرو رسید وی به نیایش پرداخت وگفت ستمکاره‌ای برمن ستم کرد ومرا بی‌پدر نمود وتو ای خداوند مرا ازغمها ودردها رهانیدی وبه‌چنین تاج ودولت رسانیدی؛ اکنون ترا سپاسگزارم و ازتو خواهانم‌که رستم‌را برای من زنده نگهداری.

بدو داد آن نامهٔ پهلوان	فرو خواند آن خسرو خسروان
شگفتی فرو ماند از آن رزمگاه	کجا گفته بد پهلوان سپاه
عنان را بپیچید و آمد به راه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان به خاك	بغلطید وگفت ای جهاندار پاك
ستمکاره‌ای کرد بر من ستم	مرا بی پدر کرد و با درد و غم
تو از درد و غمها رهانیدیم	بدین تاج و دولت رسانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد	جهان پر زگنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن	یکی جان رستم تو مستان ز من

۹ – چون کیخسرو آگاه شدکه افراسیاب از نو به مرز ایران تاخته همه سران لشگررا به‌پیشگاه خواند وآنچه به اوگزارش داده‌بودند به‌آگاهی آنان رسانید وگفت‌که باید آماده‌کارزار شویم ودشمن‌را زنهارندهیم. پس‌پهلوانان‌نامی‌را به سرکردگی‌هریك‌ازلشکرها گماشت وبه سپهدار گودرز فرماندهی یکی ازسپاه‌هارا داد وفرمودکه مبادا به‌بیداد دست یازی وایوان آبادرا ویران کنی؛ هرکس‌که با سپاهت دشمنی نورزد نبایدکه زیانی ببیند چون خداوند اینکاررا نمی‌پسندد مباداکه پاسخ هرچیزرا باجنگ بدهی؛ با پیران سپهدار توران مهربانی‌کن وپندش بده . . .

چون گودرز بسوی سپاه توران تاخت پیغام‌های پراز مهر به‌پیران فرستاد ولیکن چون آنها در وی‌کارگر نشد ناچار به‌جنگ پرداختند وهومان سردار بزرگ تورانی بدست بیژن‌کشته شد ودرنبردهای دیگرکه رخ‌داد فیروزی باایرانیان بود. گودرز پیش‌بینی‌کردکه افراسیاب به یاری پیران می‌شتابد وازین‌رو نامه‌ای به‌شاهنشاه نوشت وپس ازیادکردن فیروزیها از او خواست‌که به یاریش نیروئی بفرستد.

کیخسرو پس‌از خواندن نامه رو به‌سوی پروردگارکرد وازاو خواست‌که فیروزی و فرهی ودیهیم وتخت بزرگی‌را به‌او ببخشد.

به‌شبگیر خسرو سر و تن بشست	به پیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی	دو دیده چو ابری به بارندگی
دو تا کرد پشت و فرو برد سر	همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی	ازو جست دیهیم و تخت مهی

۱۰ – پس‌ازاین‌که افراسیاب ازکشته شدن پیران وپسران وبرادرانش با دیگرنامداران خود درجنگ یازده رخ آگاه شد سوگند خوردکه کین آنان را ازکیخسرو بخواهد. آنگاه بالشکری گران ازمرز ایران گذشت وچون سپاه ایران‌را آمادهٔ کارزار دید از درآشتی درآمد ولیکن‌کیخسرو پاسخ سختی داد وجزکین‌خواهی سخنی نراند . . . درجنگ تن به تن شیده پسر افراسیاب بدست کیخسرو کشته شد وبفرمان شاه برای او دخمه‌ای شاهوار ساختند . . . آنگاه رزم خونینی میان دو لشکر رخ‌داد وبسیاری ازسران توران کشته‌شدند و افراسیاب‌شبانگاه ازآموی‌دریا گذشت وبه‌سوی توران گریخت. چون مژدهٔ فیروزی سپاه ایران وگریز افراسیاب‌را به شاهنشاه دادند وگفتندکه ازدشمن سواری هم بجای نمانده کیخسرو به ستایش یزدان پرداخت وگفت‌که ای خداوند تو مرا فرّ ودیهیم وزور دادی وجان ودل بدخواهم‌را کور کردی . . .

وچون بامداد شد سپاه نزد شاه آمد واورا ستایش کرد وهریك ازنامداران افسوس خوردندکه چرا سپهدار توران توانست که شب تیره ازدست ایرانیان بگریزد شاه درپاسخ فرمودکه دشمن شاه اگر کشته یا آواره گردد جز خوبی نیست وچون خداوند به ما فرّهی وبزرگی ودیهیم وشاهنشاهی را داده‌است باید روز وشب او را نیایش کنید.

سپیده چــو از کوه سر بردمید
طلایه سپه را به هامــون ندید
بیامــد به مــژده بر شهریــار
که پردخته شد شاه ازین کارزار
همه خیمه بینیم و پــرده‌سرای
ز دشمن سواری نمانده به جای
چو بشنید خسرو دمان شد به‌خاك
ستایش‌کنان پیش دادار پــاك
همی گفت کای روشن کردگار
جهاندار و دادار و پروردگار
تو دادی مرا فرّ و دیهیم و زور
توکردی دل و جان بدخواه‌کور
ز گیتی ستمکاره را دور دار
ز بیمش همه ساله رنجور دار
چو خورشید زرین سپر برگرفت
شب آن شعر پیروزه برسر گرفت
جهانـــدار بنشست برتخت عاج
به سر برنهـــاد آن دلفروز تاج
ستایش کنـــان پیش او شد سپاه
که جاوید باد این سزاوارگاه
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز
که از لشکر شاه چین ماند باز
همی‌گفت هرکس‌که اینت فسوس
که‌او رفت بالشکر و بوق‌وکوس
شب تیــره از دست آزادگـــان
بشد نامــداری چنین رایـــگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
که ای نامــداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه را کشته به
گر آواره از جنگ برگشته به
چـــو پیروزگـــر دادمان فرّهی
بزرگـــی و دیهیم و شاهنشهی
زگیتی مر او را ستایش کنید
شب و روز او را نیایش کنید

۱۱ – پس از رزمی‌که میان کیخسرو وافراسیاب روی داد گنگ‌دژ بدست ایرانیان افتاد وسپهبد توران از راه زیرزمینی ازآن دژ به‌بیرون‌گریخت وناپدید شد وتاج وتختش به‌دست کیخسرو افتاد. شاهنشاه خویشان ونزدیکان افراسیاب را زینهار داد وآنگاه به‌ایرانیان فرمودکه خداوند به ما بوم و بر و تاج و تخت داد واکنون توران مانند ایران درزیر فرمان ما و سرای نشست ماست.

به ایــرانیان گفت پیروز بخت
به ما داد بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته به‌دست
چو ایران شما را سرای نشست

۱۲ – پس ازآنکه کیکاوس ازپروردگار آرزوهایش‌را یافت به‌سوی آتشکده رفت وبه‌ستایش خداوند پرداخت . . . راز دلرا باخدا درمیان نهاد وچنین گفت‌که فرّ و اُورند وبخت وبزرگی ودیهیم وتخت‌را ازتو یافتم وهیچکس‌را مانند من ازتاج وتخت . . . بهره‌مند نساختی.

چنین‌گفت کای برتر از روزگار
تو باشی به هر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فرّ و اورند و بخت
بزرگی و گردی و دیهیم و بخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند
زگنج و ز بخت و ز نـــام بلند

۱۳ – لهراسپ (جانشین کیخسرو) دارای دو فرزند بود بنام گشتاسب و زریر. روزی دریکی ازبزمها گشتاسپ برپای خاست وروی به شاه‌کرد وگفت‌که این پادشاهی برتو فرخنده و نامت جاویدباد: خداوند کلاه وکمر و تاج کیخسرو دادگررا به‌تو بخشید ومن بردرگاهت بنده‌ای هستم و افسر واخترت را می‌پرستم جز رستم کسی دیگر هماوردم نیست. چون‌کیخسرو پراندیشه شد وتاج را به تو داد امیدوارم‌که تاج وتخت‌کیان را به نام من‌کنی وهمچنان‌که امروز

بنده‌وار به پیشگاهت هستم میمانم وترا شهریار میدانم .

چو گشتاسپ‌می‌خوردبرپای‌خاست	چنین گفت‌کای شاه با دادو راست
بشاهی نشست تـو فرخنده باد	همان جاودان نام تـو زنده باد
ترا داد یـزدان کلاه وکمـر	دگر تاج کیخسرو دادگر . . .

۱٤ – هنگامی‌که گشتاسپ برتخت پدر نشست وتاج برسر نهاد گفت‌که من پرستندهٔ یزدانم وایزد پاك این کلاه بزرگی‌را بمن بخشید تاگرگ‌را از رمه بیرون‌کنم وبه‌راه یزدان بروم وگیتی‌را برآزادگان تنگ نگیرم .

چوگشتاسپ برشد به تخت پدر	که فرّ پدر داشت و بخت پدر
به سر برنهاد آن پدر داده تاج	که زیبنده باشد به آزاده تـاج
منم گفت یـزدان پرستنده شاه	مـرا ایـزد پاك داد این کلاه
بـدان داد ما را کلاه بزرگ	که‌بیرون‌کنیم از رمه میش‌گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ	بـرآزاده گیتی نـداریم تنگ

۱۵ – دارا (پادشاه کیانی) چون بتخت نشست به‌بزرگان و موبدان گفت‌که خداوند تاج برسر من نهاده وخود دراین راه رنجی نبردم . ازکار من شگفت‌آورتر کدیده‌است وپاداش چنین‌کار را جز بادادگری نمیدهم تاپس‌از ما بر ما آفرین‌کنند .

چـو دارا بتخت کئی برنشست	کمر برمیان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان	بـزرگان و بیدار دل بخـردان
دو گیتی نجستم به رنج و به داد	مرا تاج یـزدان به‌سر برنهاد

۱٦ – پس ازآنکه اردشیر بابکان ازجانب روم وچین وهند آسوده دل شد ودیگرکسی نبودکه با او بتابد همه مهتران وبزرگان را به پیشگاه خواند وچون‌گردآمدند برپای خاست و چنین‌گفت : ای نامداران هرکه ازشما ازخرد و رای بهره‌مندست میداندکه خداوند هرکس‌را که‌بخواهد بپایگاه بلند می‌رساند وچون بخواهد همان‌کس‌را به‌خاك پست می‌افکند وبجز نام چیزی درجهان بجا نمی‌ماند پس بکوشید تا نام نیك بدست بیاورید . روزگار ما زمانی فرخنده و خجسته می‌شودکه خداوند پاك از ما خشنود باشد . همواره بایدکه رو به‌یزدان آورد وخود را درپناه او دانست . . . اوست‌که‌کارهای سخت را برای تو آسان می‌کند وترا دلفروز وفیروز بخت می‌گرداند . بهترست‌که نخست ازکارها وگذشتهٔ من اندازه بگیرید و آنرا بیاد بیاورید . همین‌که من به خداوند جهان‌پناه‌بردم ازتاج‌وگاه شادمان‌گشتم وپادشاهی هفت‌کشوررا پروردگار به من بخشید چنانکه ازخداوندی او سزا بود .

نخستین زکار من انـدازه گیر	گذشته بد و نیك من تازه گیر
چو کردم به دارای گیتی پناه	به دل شادمان گشتم از تاج و گاه
زمین هفت‌کشور به شاهی مراست	چنان کز خداوندی او سزاست

۱۷ – چون اورمزد فرزند شاپور بتخت نشست به‌بزرگان وجهاندیدگان گفت‌که چون خداوند نیکی دهش بما نیکوئی‌کرده وتاج خسروی بخشیده پس ما می‌کوشیم‌که نیکی و داد بکنیم و پند پدر را ازیاد نبریم .

چنین گفت کای نامور بخردان	جهاندیده و کار کـرده ردان
چو یزدان نیکی دهش نیکوی	بما داد و تـاج سر خسروی
بکوشیم تـا نیك آریم و داد	خنك آنکه پند پدر کـرد یاد

۱۸ – هنگامی‌که اورمزد پسر نرسی بتخت نشست بستایش خداوند پرداخت وفیروزی و فرّهی و داد ودیهیم شاهنشاهی را ازو دانست .

نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
شب و روز و گردان سپهر آفرید — چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
وزویست پیروزی و فرّهی — دل داد و دیهیم شاهنشهی

۱۹ – بهرام گور چون بپادشاهی نشست آفریننده‌را ستایش نمود وگفت‌که این تاج وتخت‌را ازکسی یافتم‌که بخت‌را آفرید وبه او امیدوارم واز وی می‌هراسم وازنیکیهایش سپاس دارم . . .

پرستش گرفت آفریننده را — جهاندار بیدار و بیننده را
خداوند پیروزی و برتری — خداوند افزونی و کمتری
ازآن‌پس‌چنین‌گفت‌کاین‌تاج‌وتخت — از آن یافتم کافریدست بخت

۲۰ – هنگامی‌که خاقان چین به ایران لشکرکشید فرستاده قیصر به پیشگاه بهرام‌گور رسیده بود ولی چون شاهنشاه‌گرفتار جنگ با خاقان بود وی بار نیافت . . . پس از آنکه خاقان‌را بهرام به‌ناگاه گرفتار کرده وبه‌ایران بازگشت به‌آتشکده رفت ویزدان‌را ازاین فیروزی که‌باو بخشیده‌بود ستایش نمود . . . چون ازنگرانی کارهای کشور آسوده دل شد موبد موبدان را به‌پیشگاه خواند واز وی دربارهٔ فرستاده قیصر پرسشهاکردکه چگونه مردیست . . . موبد درپاسخ‌گفت‌که او مرد پیریست و رای وشرم دارد ؛ خوب سخن می‌گوید وآوازی نرم دارد ؛ افلاطون استاد اوست و وی مردی خردمند و بادانش و بانژادست . آنگاه‌که به‌ایران رسید مردی پرمنش بود واکنون خیره‌گشته ومانند ماری شده است‌که در دی ماه تنش سست ورخساره‌اش همرنگ نی شده‌باشد . . . شاهنشاه به‌موبدگفت‌که یزدان فرّ ودیهیم وزور به ما بخشید و هم اوست‌که مارا بردشمن فیروز وبخت تیرهٔ مارا مانند روزگردانید .

به موبد چنین گفت بهرام گور — که یزدان دهد فرّ ودیهیم وزور
مرا گر جهاندار پیروز کرد — شب تیره بر بخت من روز کرد

۲۱ – چون بهرام گور ازکار رومیان پرداخت وفرستادهٔ قیصررا باآزرم روانه کشور خود نمود موبدان ونامداران‌کشوررا فراخواند وبه آنان پند واندرز داد وازکردارگذشته شان سخن گفت وازخداوند خواستار شدکه نیروئی به‌او ببخشد تا بازیردستان نرمی‌کند وکشور را آبادان بدارد . . . پس ازپایان سخنرانی شاه وزیر خردمندش برپای خاست وگفت‌که همه کشور ازبیم بداندیشان آسوده شده‌است وتنها شنگل هندوان‌است‌که از داد سرمی‌پیچد و ازچین و سند باژ می‌خواهد درحالی‌که تو شاهی وشنگل نگهبان هندست . شاه اندیشیدکه نامه‌ای به او بنویسد ویادآور شودکه درفرستادن باژ هند سستی بکار رفته وبهتر اینست‌که حالت خاقان چین وگرفتاری او را بدست شاه بیاد بیاورد وازآن پند بگیرد .

چون نامهٔ شاه را مهرکردند بهرام‌گور خود بجای فرستاده روانه هندوستان شد تا ازچند وچون کارهای شنگل آگاه شود .

پس‌از آنکه به‌درگاه شنگل رسید وباریافت از زبان شاه سخنان تندی واگوکرد و باژ هندرا از او خواست ونامهٔ شاهنشاه‌را به‌وی داد وگفتگوهای سختی به‌میان آمد . شنگل ازبزرگی خود سخن‌گفت وحتی برآشفت وگفت‌که اگر آئین آزادگان نبود فرستاده شاه‌را سرمی‌بریدم . . . پس فرمان دادکه ازوی پذیرائی گرمی بکنند . . . درنمایش‌ها ودربزم‌هائی‌که برپامی‌شد بهرام گور درکشتی‌گیری وزورآزمائی وچوگان‌بازی وتیراندازی دربرابر شنگل هنرنمائی‌هاکرد وشنگل ازاو خواست‌که درهندوستان بماند وسالار لشکر بشود . چون بهرام ازپیشنهاد او روی تابید وی به‌اندیشه افتادکه اورا تباه‌کند . پس چاره‌ای اندیشید واورا واداشت‌که به‌جنگ‌کرگ

(کرگدن) واژدهائی‌که مرز هند راپرآسیب‌کرده برود ویقین داشت‌که فرستادهٔ شاه دراین جنگها کشته می‌شود ؛ ولی بهرام هردوی آنهارا‌کشت وسبب آفرین‌گوئی هندوها گردید . شنگل چون چارهٔ دیگری نیافت براین شدکه بهرام‌را بکشد ولیکن یکی ازفرزانگان به‌او گفت‌که‌فرستادهٔ شاهان را نمی‌توان‌کشت واینکار ازبیدانشی وکجراهی است . بهرامشاه بیکار نمی‌نشیند وبرای کین‌خواهی با سپاهی گران می‌شتابد ومرز ما را ویران می‌کند . . . آنگاه شنگل بهرام را به پیشگاه خواند وبه‌او گفت‌که ترا داماد خود می‌کنم تادرهند بمانی وسرافرازی‌کنی . شاه این پیشنهاد را بناچار پذیرفت وسپینود دختر اورا به همسری‌گزید . . . چون چندی‌گذشت بهرام به‌وی‌گفت‌که وسیله‌ای فراهم‌سازد تاهمراه یکدیگر به‌ایران بگریزند وبه‌وی یادآورشدکه او درایران پایگاه بزرگی دارد وسپینود باشوهرش همداستانی‌کرد وبسوی ایران‌گریختند . . . شنگل چون آگاه شد درپی آنان شتافت وچون به‌بهرام رسید اورا سرزنش‌کرد وگفت‌که ترا ازدیده‌گرامی‌تر داشتم ودختر خودرا به‌تو دادم وتو ازراستی دور افتادی وبجای وفا جفا کردی . . . شاه پاسخ دادکه من را بدکنش مخوان . شاهنشاه ایران وتوران منم وپس‌ازاین جز نیکی ازمن نمی‌بینی وترا بجای پدر میدارم و باژ هندرا ازتو نمی‌خواهم ودخترت‌را بانوی بانوان می‌کنم . شنگل شارهٔ هندی‌را ازسر برداشت وازشاه پوزش خواست وآنگاه همدیگررا دربرگرفتند وشاه رازنهفته را به وی‌گفت وچون‌ازهم جدا شدند هریك‌بسوی‌کشورخود رفتند ...

چون بهرام گور به‌بارگاه خویش آمد بار داد ودربرابر بزرگان‌کشورگفت‌که خداوند را نیایش‌کنید چون او به ما فیروزی و دستگاه داده‌است . . . وکسی‌راکه ما تاج وتخت دادیم آنرا ازبخت خود وبخشش خداوند بشناسد واگر خدا بخواهد ودلم ازبخت خندان باشد همه‌را بسوی نیکبختی می‌برم وبرنیکوئیها می‌افزایم . . .

چنین گفت کز کردگار جهان	شناسندهٔ آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید	شب تیره پیشش نیایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه	خداوند تابنده خورشید و ماه
کسی را که ما تاج دادیم و تخت	ز یزدان شناسید واز داد بخت
برین نیز اگر خواست یزدان بود	دلم روشن از بخت خندان بود
برین نیکوئیها فزایش کنم	سوی نیکبختی نمایش کنم

۲۲ – خسرو انوشیروان درآغاز نامه‌ای‌که به‌کارداران باژ وخراج وپرستندگان خویش نوشت چنین‌گفت : این نامه ازشاهنشاه یزدان‌پرست خسروست‌که درروز بهرام ازماه خرداد خداوند به او تاج وگاه داد به‌کارداران باژ وخراج . . . بدانیدکه خردمند وبینادل کسی است‌که سپاس یزدان‌را داشته باشد وبداندکه خداوند ازهرکس بی‌نیازست وهررازی برایش آشکار می‌باشد وکسی‌راکه سرفرازی می‌دهد او را ازدیگران بی‌نیاز می‌کند ؛ بهمن داد فرمود وخود داور می‌باشد ؛ او ازهربرتری جاودانه برترست وهمه بندگان اوهستیم وچون به او برسیم شاه وکهتر دربرابرش یکی هستند . همه چیزگواهست‌که خداوند برهمه پادشاهست . اکنون سرتاسرجهان ازباختر تا خاور به فرمان ما هستند ویزدان‌پاك است‌که این پادشاهی را بما بخشود؛ به ما فرمان‌دادکه راستی‌را پیشه بگیریم واز راه دیو دوری جوئیم . دردشت بزرگی اگر شبانی کم‌اندیش باشد ازچنگال‌گرگ‌گوسفندی جان بدر نمی‌برد . هیچیك از زیردستان ما نبایدکه از داد ومهرمابهره‌مند نباشند . چه درخشکی‌ودرآب ، چه درهنگام روز یا شب نبایدکه بربازرگانان ستمی بشود ونبایدکه تابش خورشید جز به داد ومهر برآنان بتابد . . . درخراج وجزیه‌ای‌که برمردمان‌کشور بسته‌ایم نبایدکه درمی افزون بخواهید وچون این نامه‌را بخوانید اگرکوچکترین بیدادگری ازکسی ببینم سوگند به یزدانی‌که به ما دیهیم و فرّ داده است جز مرگ کیفری دیگر نمی‌بینند .

یکی نامه فرمود بر پهلوی	پسند آیدت چون ز من بشنوی
نخستین سر نامه گفت از مهست	شهنشاه کسرای یزدان پرست

که بد روز بهرام خرداد ماه | که یزدان بدادش همی تاج و گاه[1]
برومند شاخ از درخت قباد | که تاج بزرگی به سر برنهاد
سوی کارداران باژ و خراج | پرستندهٔ سایهٔ فرّ و تاج
نخستین سخن چون گشایش کنیم | جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند و بینا دل آنرا شناس | که دارد ز دادار گیتی سپاس
بداند که هست او ز ما بی‌نیاز | بنزدیك او آشکارست راز
کسی را کجا سرفرازی دهد | نخستین درش بی‌نیازی دهد
مرا داد فرمود و خود داورست | ز هر برتری جاودان برترست
به‌یزدان رسی شاه و کهتر یکیست | کسی را جز از بندگی کار نیست

. . .

نفرمود ما را بجز راستی | که دیو آورد کژی و کاستی
کنون روی بوم زمین سربسر | ز خاور برو تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاك | ز خورشید رخشنده تا تیره خاك

. . .

نهادیم روی زمین را خراج | درخت و گریت ازپی تخت و تاج
کسی کو برین یك درم بگذرد | به بیداد بر یك نفس بشمرد
به یزدان که او داد دیهیم و فرّ | اگر نه میانش ببرّم به ارّ

۲۳ – چون منذر تازی نزد خسرو انوشیروان آمد وازبیدادگری قیصر روم از او دادخواهی کرد شاهنشاه پیامی به‌قیصر فرستاد و اورا سرزنش کرد و گفت که منذر درپناه شاه ایرانست واگر بر وی ستم شود سپاه ایران به‌روم می‌تازد وآن کاری‌راکه سزاست می کند . همینکه قیصر آن پیام را شنید برخود پیچید و گفت که اگر منذر خیرگی بکند کشورش‌را ویران می کنم . شاهنشاه باشنیدن این پاسخ فرمان بسیج داد و گفت که اکنون به‌او می‌نمایانم که فرمان با کیست . پس فرمان داد تاسپاهیان به‌سرکردگی منذر به‌کشور روم بتازند وآنرا به‌آتش بکشند . آنگاه نامه‌ای به‌قیصر نوشت ودرضمن آن گفت که اگر زیردست ما پرمنش بود پاسخش‌را باشمشیر می‌دهیم وچنانچه بخواهی که پیمان‌را نگهداری نباید که ازمرز خود گامی فراتر بنهی وگرنه سر و گاه ترا به‌زیر پی اسبان می‌سپارم .

قیصر چون نامه‌را خواند برآشفت وپاسخی تند به‌شاه فرستاد . آنگاه انوشیروان بالشکری گران به‌سوی روم شتافت . . . پیش ازحرکت سپاه نامه‌ای به‌مرزبانان نوشت وبه‌آنان هشدار داد تادرغیاب وی بامردم دادگری کنند . . . آنگاه به‌دستیاری کارآگاهان به‌لشکریان وسران پیغام داد که اگر یك تن ازفرمان شاهنشاه سرپیچی کند وبه‌مردم درویش یا بزرگانی که دارای گنج هستند رنجی برساند یاکشتمندی‌را زیر پای بکوبد یاکاری ناپسندیده بکند سوگند به‌یزدان که ما را دیهیم وزور بخشید میانشان‌را باشمشیر ازهم می‌درم .

به یزدان که او داد دیهیم و زور | خداوند کیوان و بهرام و هور
اگر نه میانشان ببرّم به تیغ | وگر چون ستاره برآید به میغ

۲٤ – خسرو انوشیروان همسری داشت که بردین مسیحا بود وازآن زن فرزندی پیدا کرد بنام نوشزاد که به‌دین مادرگروید وشاه ازدانستن آن تنگدل شد وفرمان‌داد تا در کاخ او را بستند و وی‌را درایوانش زندانی کردند .

پس ازاینکه شاهنشاه بافیروزی ازجنگ با رومیان برگشت بیمار شد ودراین حال بود

---

(۱) درنسخه P این بیت را افزوده است .

که‌به نوشزاد آگهی مرگ اورا دادند و او در کاخ‌را گشود وسپاه گردآورد وزندانیان‌را آزاد کرد وهرکس که بردین ترسائی بود گردش انجمن کرد ونامه‌ای به‌قیصر نوشت و اورا همکیش وبزرگتر خود خواند . . . چون این خبر به‌گوش انوشیروان رسید غمناك شد ونامه‌ای به رام برزین مرزبان مداین نوشت وفرمان‌داد که نوشزادرا که سرپیچی کرده گرفتار کند . درآغاز این نامه نخست خداوند را ستایش کرد واورا فروزندهٔ فرّ ودیهیم وگاه شناخت . آنگاه گفت که به‌من آگهی داده‌اند که نوشزاد نافرمانی کرده وگناهکاران‌را از زندان آزاد ساخته و دور خود گردآورده‌است . اگر فرزندی آرزوی مرگ پدرش‌را بکند سزاوار زندگی کردن نیست . . . ولیکن هیچ پدری نیست که ازمرگ فرزندش شادی کند . . . ازمرگ شاهان دادگر جز مردم بدنژاد دیگری شادمان نمی‌شود وازاینکه نوشزاد ازما بازگشته وبا دیو هم‌آوازشده نباید که اورا به خیره تباه کرد . روزی که تخت شاهی ازمن تهی بماند او جانشین من می‌شود . . . هرکس که با او همکاری کرده وازآزرم ما دل خودرا پرداخته است بدگوهر وبدکار وبداندیش است ودرخور زیردستی ما نیست وازکردار ایشان دل خودرا بد مگردان . . . ترس من ازخداوندست که مبادا ازاو ناسپاسی کرده باشم وحال آن که او بوده که به من فیروزی و فزونی و دیهیم شاهنشاهی را داده است .

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد	پر آژنگ‌رخ لب پر از باد سرد
نخستین برآن آفـرین گسترید	که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارندهٔ هور و کیوان و مـاه	فروزنـدهٔ فرّ و دیهیم و گاه
مرا ترس وباك ازجهان داورست	کـه از دانش برتران برترست
مبادا کـه شد جان ما ناسپاس	به نزدیك یـزدان نیکی شناس
مـرا داد پیروزی و فرّهـی	فزونی و دیهیم شاهنشهی . . .

۲۵ – هنگامی که هرمزد فرزند انوشیروان بتخت نشست نخست کردگار را ستایش کرد وآنگاه گفت که ما تخت شاهی‌را نامی وگرانمایگان‌را گرامی می کنیم . پدرم جهان‌را به‌آئین وفرّ میداشت و ما همچنین خواهیم‌کرد . گناهکاران‌را هراسان وستمدیدگان‌را تن‌آسان می کنیم . . . بخشش و داد وآهستگی وشایستگی ستون بزرگی وشاهی است ونیاکانم جزآن درپی چیزی نبودند . بدانید که بدی ونیکی درنزد خدا پنهان نمی‌ماند ؛ کهتران باید پرستش کنند ومهتران آنان‌را بنوازند . فرمان من بهرکشوری رواست وآن کس‌را که یزدان پادشاهی بدهد مردم پارسا به او می‌نازد .

به‌هرکشوری دست‌وفرمان‌مراست	توانائی و رای و برهان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا	بنـازد بـدو مـردم پـارسا

۲۶ – خسروپرویز چون به‌تخت نشست گرانمایگان به‌پیشگاه رفتند وبرتاج نو گوهر افشاندند شاه به موبدگفت که این تاج وتخت را جزمردم نیکبخت کسی بدست نمی‌آورد مباداکه جز راستی پیشه‌گیریم وبه بیدادگری بپردازیم . رای ما برأینست که باهمه نیکوئی کنیم و از بیداد بپرهیزیم . این تخت نو واین بخت روشن‌را ازیزدان پذیرفتم وشمادلهای خویش‌را به‌فرمان بنهید و با ما پیمان کنید .

به‌موبدچنین‌گفت‌کاین تاج‌وتخت	نیابـد مگـر مـردم نیکبخت
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو	همی روشن و مایه ور بخت نو

۲۷ – زمانی که بهرام چوبین ازفرمان شاهنشاه هرمزد سرپیچی کرده بود آگهی یافت که خسروپرویز به‌جای پدر بتخت نشسته‌است . ازشنیدن این خر بهشگفت آمد وپژمرده شد وبه‌اندیشه فرو رفت . آنگاه دستور داد تا سپاهش آماده‌کارزار با شاه نو بشوند . چون خسرو دانست که لشکر بهرام با سرکشی او همداستانند به همراهان خودگفت که رنج درازی درپیش

است و بایدٔ چاره‌ای اندیشید . . . پس به‌آنان گفت‌که بهترست با او روبرو شوم وازدر آشتی سخن بگویم و اورا بنوازم واگر سخن مرا بپذیرد کارها به‌نیکی می‌گراید وگرنه با وی باید جنگید . بزرگان گفتار شاه‌را پذیرفتند و براو آفرین خواندند .

پس خسرو سپاه خودرا ازبغداد به‌بیرون‌کشید وبالشکر بهرام روبرو شد . . . چون چشم بهرام به‌خسروپرویز افتاد ازخشم رنگ بررخسارش نماند وزبان به‌بدگوئی‌گشود . خسرو ازهمراهان خود نشانی بهرام را خواست وچون او را به‌وی نشان‌دادند خرامان نزدیك سپاه او آمد و باروی خوش ازبهرام احوالپرسی‌کرد ومهربانیها نمود ومردانگی ودلاوری اورا ستود وگفت‌که سپهداری ایران به‌درستی درخور تست . . . بهرام ازپشت زین بشاه نمازبرد وزمانی بهمین حالت ماند وآنگاه بشاه‌گفت‌که من ازروزگار دلشادم ولی امیدوارم‌که روزگار بزرگی‌را نبینی . . . خسرو دانست‌که دل او درآرزوی تاج وتخت است پس به اوگفت‌که ای ناسپاس مرد یزدان‌شناس هرگز این‌گونه سخن نمی‌راند واین روش درمیان هیچ مردمی ازمهتر تا کهتر رواج ندارد . زمانی‌که مهمانت باتو به‌آوازنرم سخن می‌گوید تو چرا مانند دیوپاسخ می‌دهی ... چارهٔ تو بدست خداوندست‌که برهمه جهان پادشاهست . . . چرا من‌که پدرم هرمزد و نیایم خسرو انوشیروان است درخور شاهنشاهی ایران نیستم چه‌کسی ازمن به‌شاهی سزاوارترست . . . بهرام درپاسخ بدزبانی‌کرد وگفت‌که مرا بشاهی پذیرفته‌اند وآفرین برمن خوانده‌اند وهمهٔ آن مردم با تو دشمنند . شاه‌گفت‌که خداوندرا به‌یاد بیاور وگفتار زشت عیب مردست . . . مانع بزرگی درپیش داری واگر ازتو شاهی بیاید خار مغیلان هم ببار می‌آید . . . می‌بینم‌که اندیشه مهتری داری تا رای یزدان چه باشد ؛ هرکس‌که ترا به‌این راه واداشته مرگ ترا جسته است .

آنگاه خسرو ازاسپ فرودآمد و روبه‌خدا آورد وگفت‌که خدایا تو میدانی‌که این بنده چه‌کسی است وبرای تاج ایران چه ننگی ببارمی‌آورد ؛ اگر این‌پادشاهی‌ازتخمه‌کیان باید بیرون برود دراین‌کار کمر نبندم و رو به‌آتشکده بیاورم وپرستندگی کنم واگر این پادشاهی از آن منست مـرا درکارزار فیروزکن وتاج وتخت مرا به‌آن بنده مسپار . . . پس‌از راز ونیاز باپروردگار براسپ نشست وبه‌بهرام سرزنش‌کرد وگفت پیش‌از تو جهانجویان وپهلوانان بودند که از راه‌کهتری خودرا درخور تخت وافسر نمی‌دیدند . . . خداوند پادشاهی‌را ازداد وهنر ونژاد آفرید وآن‌کس را شاهی می‌دهدکه سزاوارتر با خردتر وبی‌آزارتر باشد . . . اکنون ایزد مرا شاهنشاهی وبزرگی وبخت وکلاه مهی داد واین بخشش یزدانی‌را از او پذیرفتم . . . من ازپدرم هرمزشاه‌که جهانداری با داد بود تخت وتاج وکلاه وکمر وبخت را یافتم وهرکه پادشاه بشود ازپدر بایدکه شاهی‌را بیابد .

بدو گفت خسرو که هرگز مباد	که باشد به درد پـدر بنده شاد
نبشته چنین بود و بود آنچه بود	سخن بر سخن چند خواهی فزود
تو شاهی همی سازی ازخویشتن	که گر مرگت آید نیابی کفن
بـرین اسپ و برگستوان کسان	یکـی خسروی بآرزو نارسان
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد	یکی شهـریاری میان پر ز باد
بدین لشکر و چیز و نام دروغ	نگیری بر تخت شاهی فـروغ
ز تـو پیش بودند کندآوران	جهانجوی با گرزهای گـران
نجستند شاهی چـو کهتر بدند	نه اندر خور تخت و افسر بدند
همی هر زمان سرفرازی به خشم	همی آب شرمت بیایـد به چشم
زمانـه به خشم آردت هر زمان	بجوشد همی بربدت بـدگمان
جهانـدار شاهی ز داد آفـرید	اگر از هنر وز نژاد آفـرید
بدان کس دهـد کو سزاوارتر	خـرد دارتـر هم بی‌آزارتـر
الان شاه ما را پدر کرده بود	که بر ما ز دام تـو آزرده بود
کنون ایـزدم داد شاهنشهـی	بزرگـی و تخت و کلاه مهی
پذیرفتم این از خـدای جهان	شناسندهٔ آشکـار و نهـان

به دستوری هرمز شهریار — که او داشت تاج از پدر یادگار
از آن موبدان موبد و بخردان — بزرگان و کارآزموده ردان
بدان دین که آورده بود از بهشت — خرد یافته پیر سر زردهشت
که پیغام ایزد به لهراسپ داد — پذیرفت وزان پس به گشتاسپ داد

. . . .

چو هرمز جهاندار با داد بود — زمین و زمانه بدو شاد بود
پسر بیگمان از پدر تخت یافت — کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت
توئی پرگناه و فریبنده مرد — که جستی ز هرمز نخستین نبرد
نبد هیچ بد جز به فرمان تو — وگر تنبل و مکر و دستان تو
گر ایزد بخواهد من ازکین شاه — کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را درخور کار کیست — چو من ناسزایم سزاوار کیست

۲۸ – درمیان گفتگوهائی که میان خسروپرویز وبهرام چوبین دست‌داد شاهنشاه به بهرام که ازمردم ری بود گفت که ای مرد بیهودهٔ پیکارجوی اگر باید پادشاهی ازتخمه کیان بیرون برود تو دراین میانه‌کیستی‌که بپادشاهی برسی . مردمان ری از بنه (اصل) کسی نیستند دوروی وازمردمی دورند . ماهیار ناپاک که تخمه اسفندیاررا تیره‌کرد ازمردمان ری بود[1]. همان سپاه اندك ری بودکه با دشمن ساخت وبه یاری رومیان‌آمد وتخت‌کیان را به دشمن سپرد وچون‌اینکار را خداوند نپسندید آن‌گزند برایشان رسید وپروردگارکلاه کیان را برسر اردشیر نهاد چون وی به پادشاهی سزاوار وازنژاد شاه جهاندار بود . . . اکنون چه‌کسی جز من سزاوار مهتری و جهانداریست .

نیامد جهان آفرین را پسند — ازیشان بدیشان رسید آن گزند
کلاه کئی بر سر اردشیر — نهاد آن زمان داور دستگیر
به تاج کیان او سزاوار بود — که از تخم شاهی جهاندار بود

. . . .

چو یزدان مر او را به‌شاهی گزید — ازو دادگر جز نکوئی ندید[2]

. . . .

کنون مهتری را سزاوار کیست — جهان جهان را جهاندار کیست

۲۹ – خسروپرویز چون داماد قیصر شد وبه یاری لشکر روم به ایران برگشت بهرام چوبین نامه‌هائی به‌سرداران شاه فرستاد وکوشیدکه آنان‌را برشاه برانگیزد واز راه ببرد وبه‌ایشان نوید بسیار داد . فرستادهٔ بهرام نامه‌هارا نزد خسروپرویز برد وشاه اورا نوازش بسیارکرد وپس ازخواندن آنها ، دبیررا به‌پیشگاه خواند وفرمود تاپاسخ نامه‌هارا ازسوی سرداران شاه به‌بهرام بنویسد وهمراهی آنان‌را به‌وی آگهی بدهد و اورا دلآسوده‌کندکه همگی آماده همکاری با او هستند . . . چون نامه‌ها به‌بهرام رسید شاد شد وبسوی آذرابادگان تاخت تالشکر روم ویاران شاه را نابودکند . درنبردی‌که رخداد فرمانده سپاه روم به‌دست بهرام کشته شد وبسیاری از رومیان به خاك افتادند وخسروپرویز ازسپاه رومی ناامیدگردید وبرآن شدکه برای نبرد دیگری خود وسپاه ایران بابهرام روبرو بشود ونگذاردکه رومیان لاف مردانگی بزنند وسرافرازی کنند . . . پس چهارده تن ازنامداران خویش‌راگزید تا همراه وی به‌پشتیبانی خداوند به‌میدان بیایند . همگی پیمان‌کردندکه درجنگ پشت به میدان نکنند ونگریزند . . . چون به میدان آمدند بهرام ازدلاوری شاه به‌شگفت آمد و باسه تن ازجنگاوران خود به‌میدان تاخت و یاران

---

(۱) این بیت درنسخه P افزوده شده . ز ری بود ناپاك‌دل ماهیار — کزو تیره شد تخم اسفندیار

(۲) این بیت درنسخه C افزوده شده است .

شاه بجز سه تن همه‌گریختند وخسرورا تنها گذاشتند . گستهم خالوی شاه به‌او گفت‌که چاره‌ای جز گریز نیست ونمی‌توان ایستادگی کرد . . . بهرام باهمراهی سه سردار خود درپی شاه تاخت تا به غاری رسیدند وچون شاه به‌غار درآمد آنرا بن‌بست دید وناچار ازاسپ فرود آمد و دوان به سوی کوه رفت ودرآنجا هم راه‌گریزی ندید ودلخسته شد . بهرام وی را تیز دنبال‌کرد وبه او گفت‌که ای مرد پرفریب جانترا بردوشت‌کشیدی وآنرا ازدست دادی . پس شاه‌که هیچ راهی درپیش نداشت رو به‌خداوند آورد وازاو دستگیری خواست . همانگاه خروشی ازکوه برآمد وسروش باجامه‌ای سبزکه برتن داشت براسبی سوار پیدا شد وچون نزدیك شاه رسید دستش را گرفت وازپیش بدخواه اورا ربود . خسروگریان از او نامش‌را پرسید وفرشته پاسخ‌داد‌که سروش است وبه اوگفت اکنون‌که بی‌بیم شدی دیگر خروش مکن وپس‌ازاین تو پادشاه جهان میشوی ونبایدکه جز پارسائی راه دیگری پیش بگیری . این‌راگفت و در دم ناپدید شد .

به یزدان چنین گفت‌کای کردگار / توئی برتر ازگردش روزگار
بدین جای بیچارگی دست‌گیر / تو باشی ننالم به‌کیوان و تیر
همانگه چو ازکوه برشد خروش / پدید آمد از راه فرخ سروش
یکی جامه‌اش سبز وخنگی به‌زیر / ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیك شد دست خسروگرفت / ز یزدان پاك این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش / بـه آسانـی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسروکه نام تو چیست / همی‌گفت چندی وچندی‌گریست
فرشته بـدو گفت نامم سروش / چوایمن شدی‌دورباش ازخروش
تو زین پس شوی درجهان پادشا / نباید کـه باشی جز از پـارسا
بگفت این‌و پس‌گشت ازو ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دیـد بهرام خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت تا جنگ مـردم بود / مبادا که مردی ز من گم بـود
چنان شدکه جنگم‌کنون باپریست / برین بخت تیره بیایـد گریست

سپاهیان خسرو بادلی پردرد نگران وی بودند ومریم دختر قیصر ازتیمار جفت‌جهاندار خویش ، روی خودرا می‌خراشیدکه ناگاه شاهنشاه به‌لشکرگاه بازگشت وهمگان از دیدارش شادمان‌گشتند . خسرو به‌مریم آن شگفتی‌راکه پدید آمده‌بود گزارش داد وگفت‌که پروردگار به‌فریاد رسید ودرآن غار بی‌بن‌که تنها ماندم ودرمانده گشتم به‌آفریدگار پناه آوردم واو مرا یاری داد وآنچه‌راکه امروز من ازشهریاری وفیروزی به‌چشم دیدم فریدون وسلم و تور و افراسیاب به خواب هم ندیده بودند .

چو خسرو بنزدیك مریم رسید / بگفت آن شگفتی کش آمد پدید
چنین گفت کای ماه قیصر نژاد / مـرا داور دادگـر داد داد
نه از کاهلی بد نه از بد دلی / که در جنگ بد دل کند کاهلی
درآن غارکـه بی یار درماندم / به درد آفـریننده را خواندم
نهان داشت دارنده کار جهان / برین بنده گشت آشکارا نهان
فریدون فرخ ندید این به‌خواب / نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم ای سرکشان / ز پیروزی و شهـریاری نشان

۳۰ – درآخرین جنگی‌که میان بهرام چوبین وخسروپرویز رخ‌داد ، شبانگاه بهرام ازپیش شاه گریخت وبه‌خاقان چین پناهنده شد ونزد وی پایگاه بزرگ یافت و داماد اوگردید . چون این آگهی به‌شاهنشاه رسید نامه‌ای به‌خاقان نوشت وگفت‌که بهرام بنده‌ای ناسپاس وبی‌نام است وکردارش درجهان پنهانی نیست ونزد تو آمده وازاو دستگیری‌کرده‌ای . من دراین‌کار با تو همداستان نیستم ونبایدکه نام خودرا پست‌کنی . چون این‌نامه بتو برسد پای بهرام را دربند کن و به‌ایران بفرست وگرنه آمادهٔ جنگ باش . . . .

درآغاز این نامه ، شاه یزدان را ستایش کرده واورا پروردگار دانا وتوانا ونشانندۀ شاه برپیشگاه خواند .

نخست آفرین کرد برکردگار — توانا و دانا و پروردگار
برآرندۀ هور و کیوان و ماه — نشانندۀ شاه بر پیشگاه

۳۱ – پس‌از آنکه چند تن ازسران کشور ولشکر به‌خسروپرویز خیانت‌کردند وسپاه‌را بر او شورانیدند و اورا به‌زندان انداختند ، یکی ازپسرانش‌را به‌نام شیرویه (قباد) بر تخت نشاندند وفرزندان دیگرش‌را درزندان کشتند . . . شیرویه پیامی نزد پدر فرستاد وگناهان او را یکایك برشمرد وگفت‌که درگرفتاری تو نه من ونه ایرانیان دست نداشتند وکیفر ایزدی بود زیراکه ازنیکی روی‌گردانیده بودی . فرستادگان نزد خسرو به‌زندان آمدند وشاه از آنان پرسیدکه ازآن‌کودك بی‌منش وزشت نام ودیگر گناهکاران پلید چه پیغامی آورده‌اید . . . چون پیام شیرویه‌را گفتند شاه پاسخ‌دادکه به‌این سالار نو بگوئیدکه عیب مردمان‌را نجوید . . . پدرم هرمزد شاه هنگامی‌که به‌گفتار بدگویان خواست‌که زندگی مرا تباه‌کند ازدستش گریختم و دیری نکشیدکه اوراکشتند . . . بهرام چوبین با ما چندین بار جنگید وسرانجام به‌فرمان یزدان همه‌کشور فرمانبردارم‌گشت وبهرام به‌ناکامی ازایران‌گریخت . . . پس ازآنکه ازجنگ چوبینه پرداختم کین پدررا خواستم و بند وی وگستهم خالوهای خودراکه درمردانگی‌بیهمال بودند وجان وتن خویش‌را فدای من‌کرده بودند چون درکشتن پدرم دست داشتند خونشان‌را ریختم . ولیکن دربارۀ این‌که چرا ترا زندانی‌کردم بدان‌که اخترشناسان مرا از تو به هراس انداختند وپیشگوئی‌کردندکه ازتو بهمین‌سان‌که اکنون پیش‌آمده به‌من بدی میرسد ومن ترا درکاخت زندانی‌کردم وهمه‌گونه وسایل آسایش برایت فراهم ساختم وبه‌آئین شاهان پیشین رفتم . آن‌گفتار اخترشناس را بستم ومهری برآن نهادم وبه شیرین سپردم . درآن یاد شده‌بودکه چون سی و شش سال ازشاهی من بگذرد شیرویه پادشاهیم‌را زیروزبر می‌کند . . . درنامه‌ای‌که ازهند برای تو فرستادند وبدست من رسید گفته شده بودکه درسال سی و هشتم پادشاهی من تو به‌تخت خواهی نشست . من ازهمۀ اینها آگاه بودم ومی‌دانستم‌که بزرگی وبخت تو جز رنج و درد من چیزی به‌بار نمی‌آورد ولی بامهر وپیوندی‌که با تو داشتم هرگز اندیشۀ بد درباره‌ات نکردم . . . اگر بخواهی‌که این‌گفته‌هارا ببینی آنها درنزد شیرین است وگمان میبرم‌که باخواندن آنها ازکارت پشیمان بشوی ودرپی درمان بیفتی .

ولی دربارۀ زندانیان باید بدانی‌که‌کسانی دربند بودندکه دشمن خداوند بودند وچون روش ما خونریزی نبود آنان را زنده گذاشتیم وتو همۀ آنهارا رهاکردی ودربرابرخداوند گناهکار شدی . اکنون‌که شاه شده‌ای هشیار باش وهرکس‌که رنج ترا بخواهد اورا مبخش وزندانیش بکن .

اما آنچه دربارۀ دارائی وخواستۀ من گفتی خردمندانه نبود وجز باژ وساو چیزی نخواستیم ورنج مردم‌را نجستیم وکسانی‌که چنین می‌گویند دشمن وازتخمه اهریمنند .

چون اندیشۀ ایزدی داشتم این‌گفته‌هارا خوارگذاشتم وبرای این تاج وتخت‌که آنرا خداوند به‌من بخشید رنج فراوان‌کشیدم .

چو اندیشه ایزدی داشتیم — سخنها همه خوار بگذاشتیم
ز یزدان پذیرفتم این تاج وتخت — فراوان کشیدم ازآن رنج سخت

ولیکن دربارۀ اینکه می‌گوئی‌که پوزش بخواه وراه یزدان‌را بجوی پاسخ اینست‌که کاش زبان ولب ودست وپایت ازهم بریزد .

خداوند بودکه تاج برسرم نهاد ومن آنرا باشادی پذیرفتم وچون یزدان چنین خواست آنرا به‌او سپردم .

مرا تاج یزدان به‌سر برنهاد — پذیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان سپردم چو او بازخواست — ندانم زبان در دهانت چراست

۱ – هنگامی‌که گودرز درخواب بود سروش به‌او گفت‌که رهائی‌دهندهٔ ایران ازدست افراسیاب ، کیخسرو فرزند سیاوش است‌که اکنون درتوران است ؛ او سرافراز وازتخمه کیقباد است‌وچون به‌ایران‌برسد آنچه از خداوندبخواهدمی‌یابدوکین پدرش‌رامی‌خواهد وکشورتوران را زیرو زبر می‌کند وبجز گیو کسی دیگر ازنامداران ایران نمی‌تواند او را بیابد .

گودرز چون بیدار شد فرزند خود گیورا خواند وبه‌او گفت‌که به‌فرمان خداوند سروش خجسته به‌من روی خودرا نمود وگفت‌که چرا اینهمه غمناکی . . . اگر کیخسرو از زمین‌توران بیاید ازدشمنان کین می‌خواهد وکسی جز گیو نیست‌که بتواند اورا به‌ایران بیاورد .

چنان‌دید‌گودرز یك‌شب به‌خواب   که ابری برآمد ازایران پرآب
برآن ابـر باران نشسته سروش   به‌گودرز گفتی‌که بگشای گوش
زتنگی چو خواهی‌که‌گردی رها   ازین بدکنش تـرك نر اژدها
به توران یکـی شهریار نو است   کجا نـام او شاه کیخسروست
سر افـراز و از تخمه کیقباد   ز مادر سوی تـور دارد نژاد
به ایران چو آیـد پی فرخش   ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش

. . . .

چو از خواب گودرز بیدار شد   ستایش کنـان پیش دادار شد

. . . .

پراندیشه دل گیو را پیش خواند   وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فـرخ پی و روز تو   همان اختـر گیتی افروز تو

. . . .

بفرمان یزدان خجسته سروش   مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم   بشستی جهـان را سراسر ز غم
مرا دیدو گفت این‌همه غم‌چراست   جهانی پر از کین و بی‌نم چراست
ازیرا که بی فـّر و برزست شاه   نـدارد همه راه شاهـان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران‌زمین   سوی دشمنان افکند رنج وکین
نیارد کس او را زگردان نیو   جز از نامور پور گودرز گیو

۲ – پس ازآنکه گیو سردار بزرگ کیکاوس به‌فرمان پدرش گودرز به‌توران رفت وکیخسرو فرزند سیاوش را به ایران آورد بزرگان وسران‌کشور اورا به شاهی پذیرفتند تنها طوس نوذر بودکه سرپیچی کرد وکوشیدکه فریبرز عموی کیخسرو را به‌تخت بنشاند . گیو به اوگفت‌که خداوند تخت شاهی‌را به کسی‌می‌دهدکه با فر وبرز وهوش ورای باشد واگربنیاد کار براین می‌بودکه هرفرزند شاهی سزاوار پادشاهی باشد پس تو نیز می‌بایست‌که شاه شده‌باشی ومانمی‌بایست‌که به البرزکوه می‌رفتیم وکیقبادرا ازآنجا می‌آوردیم وبه‌شاهی می‌نشانیدم.سرت‌از افسر تهی ماند چون‌که مغز نداشتی ورای مهی درتو نبود .

بدو گفت با طوس نوذر بگوی   کـه هنگام شادی بهانه مجوی
چرا سرکشی تو به فرمان دیو   به پیچی سر از راه گیهان خدیو
اگر سر به‌پیچی ز فـرمان شاه   مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

. . . .

بیامـد به طـوس سپهبد بگفت   که‌این رای تو باخرد نیست جفت

. . . .

ترا گر بدی فـّر و رای درست   ز البـرز شاهـی نبایست جست
ز افسر سر تـو از آن شد تهی   کـه نه مغز بودت نه رای مهی
کسی را دهد تخت شاهی خدای   که‌با فـّروبرزست‌و باهوش ورای

۳ – درنبردی که میان رستم با خاقان چین وهمدستانش رخ داد سرانجام ایرانیان فیروز شدند ورستم فیروزی‌نامه‌ای به‌پیشگاه کیخسرو فرستاد که درآغاز آن بستایش خداوند پرداخت و اورا برآرندهٔ ماه وخورشید وکیوان ونگارندهٔ فرّ و دیهیم و زور دانست.

سر نامه کرد آفرین خدای | کجا هست و باشد همیشه به‌جای
برآرندهٔ ماه و کیوان و هور | نگارندهٔ فرّ و دیهیم و زور

٤ – پیش ازجنگ یازده‌رخ گودرز سپهدار ایران پهلوانان ونامداران‌را نزد خودخواند وبه آنان گفت اکنون سزاوارست که روز وشب پروردگار را بستائیم چون هرچه تااین زمان درنبرد باتورانیان پیش‌آمده همه به‌کام دل ما بوده‌است. بسیار شگفتی‌ها دیده‌ام واین جهان‌را جای گذریافته‌ام . . . ضحاك چه‌اندازه جهان‌را بسختی داشت‌تاآنکه‌خداوند آن بیدادگر را به‌دست فریدون دادگر برانداخت وپادشاهیش‌را تباه‌کرد وآن بند اهریمنی‌را بگشاد وگیتی را به داد بیاراست.

نخستین که ضحاك بیدادگر | زگیتی به‌شاهی برآورد سر
چه مایه جهان‌را به‌سختی بداشت | جهان آفرین زو همی درگذاشت
. . . . | . . . .
برآمد برآن کار او چند سال | بد انداخت یزدان برآن بدسگال
چو بیداد او دادگر برنداشت | یکی دادگر را برو برگماشت
فریدون فرّخ شه دادگر | به‌بست اندران پادشاهی کمر

٥ – درنبردی که میان سپاهیان ایران باترکان رخ‌داد، بهرام چوبین سپهبد ایران ساوه شاه‌راکشت وسرش‌را برید وتنش‌را بمیدان انداخت وازترکان کشته واسیر فراوان‌گرفت . . . پس‌از پایان جنگ، بهرام به‌جستجو پرداخت تابیبیند که ازایرانیان چه‌کسی‌کشته شده ودرمیدان نیست. تنها بهرام سیاوش درآن میان کم بود وسپهبد بسیار دردمند شد و زاری‌کرد. چون زمانی گذشت بهرام سیاوش باترکی زشت‌روی پیدا شد وآنگاه سپهبد ازترك پرسید که‌ای دوزخی توکیستی ونژادت چیست. وی پاسخ‌داد که جادوگرم واز آزادمردی به‌دورم . . . اگر مرا زینهار بدهی دوستدار باهنری می‌یابی. بهرام اندیشید که شاید درهنگام تنگی درجنگ ازاوکاری ساخته بشود ولی باخودگفت که اگر اوبکار می‌خورد چرا نتوانست ساوه شاه‌را از بدبختی برهاند باید همه نیکوئیهارا ازخدا دانست وسپاس اورا داشت. پس فرمان‌داد تا سر آن جادوگررا ازتن جداکنند وچون اینکار کرده‌شد برپای خاست و رو به‌پروردگار کرد وگفت: ای خداوند بزرگی و فرهی وبلندی ودیهیم شاهنشهی ونژندی وشادمانی همه ازتست.

همه نیکوئیها ز یزدان شناس | کسی را که دارد ز یزدان سپاس
بفرمود از آن پس بریدن سرش | جدا کرد جان از تن بی‌سرش
چو او را بکشتند برپای خاست | چنین گفت کای داور داد راست
بزرگی و پیروزی و فرّهی | بلندی و دیهیم شاهنشهی
نژندی و هم شادمانی ز تست | انوشه دلیری که راه تو جست

٦ – هنگامی که بهرام چوبین دراندیشهٔ بدست آوردن تاج وتخت ایران افتادگرانمایگان وجنگاوران‌را نزد خود خواند ورازهارا برایشان گشود وگفت که شاه از ما آزرده شده وحال آنکه ما بی‌گناه بوده‌ایم. چون او از راه وآئین شاهی سرپیچیده است اکنون ازشما می‌خواهم که راه درمان اینکار را پیداکنید. شما مانند پزشکی هستید وبیمار باید که دردهای خودرابه‌پزشك بگوید ودرمانش‌را بجوید. من درنهان دردمندم. همه می‌دانید که به‌فرمان شاه باسپاهی اندك به‌پیش دشمنی چنان بزرگ ونیرومند که‌کسی مانندش‌را ندیده بود شتافتم وبلائی بروزگارشان آوردم که هیچکس آنچنان شگفتی را ندیده ونشنیده بود. ساوه شاه‌را کشتم وپرموده جانشین

او را زینهاری کردم هرچه داشتند به‌تاراج دادم و گنج نوی برگنجهای شاه افزودم . اینك شما بایدکه چارهٔ جان خودتان‌را بکنید چون من دیگر ازهرمزشاه بریده‌ام .

گردیه خواهر بهرام چوبین چون سخنان برادررا شنید ، برآشفت ودلش ازکین بردمید . باچهره‌ای اشکبار وزبانی چون پیکان رو به‌سپاه‌کرد وگفت‌که چرا خاموش مانده‌اید وآنچه در دل دارید نمی‌گوئید . . . ایزدگشسپ گفت‌که ای یادگارگرانمایگان کارهای شما ایزدی وازراه مردی ودانش وبخردیست نبایدکه مانند پلنگ بود وباهرکس جنگید . از من دیگر دراین‌باره سخن مپرسید ودیگر چیزی نمی‌گویم اگرجنگجوئی‌کنی همراهیت می‌کنم وامیدوارم‌که باخشنودی سپهبد همواره جوان بمانم . آنگاه بهرام رو به‌یلان سینه‌کرد ونظر اورا خواست . وی‌گفت‌که ای سپهدار آن‌کس‌که راه یزدان‌را بسپارد چون فیروزی وفرّهی بیابد به‌سوی بدی نمی‌شتابد . . . چون خداوند به‌تو فرهی وبخت ولشکر وتاج وتخت وگنج داده اگر آن‌را ازاو بپذیری افزونتر میشوی .

یلان سینه گفت ای سپهدارگرد	هرآن‌کس‌که او راه یزدان سپرد
چو فیروزی و فرّهی یابد اوی	بسوی بدی هیچ نشتابد اوی
که آن آفرین نیز نفرین شود	ازو چرخ گردنده پرکین شود
چو یزدان ترا فرّهی داد وبخت	همان لشکر و گنج با تاج وتخت
ازو گر پذیری به افزون شود	دل ناسپاسی پر از خون شود

بهرام پس از شنیدن سخنان او روی به‌بهرام بهرام‌کرد وازوی پرسیدکه آیا این اندیشهٔ تاج وتخت‌جوئی فرجامش بزرگی یا درد ورنجست او ازاین داوری خندید وانگشتری خودرا ازانگشت درآورد وبه‌هوا انداخت وگفت همان‌اندازه‌که این انگشتری درهوا ماند یك بنده هم می‌تواند برتخت شاهی بنشیند . شاهی‌کار بزرگیست وآنرا نمی‌شودکوچك وخرد پنداشت دیهیم چیز خواری نیست .

بهرام آنگاه روی به‌کنداگشسپ‌کرد ورای اورا خواست . وی‌گفت‌که درشهر ری موبدی بودکه می‌گفت اگرکسی یك زمان بپادشاهی برسد روانش بسوی آسمان می‌رود وهمان یك زمان بهتر ازهزار سال بندگی شاه است .

پس ازآن بهرام روی به‌دبیر بزرگ‌کرد و رای اورا پرسید . وی زمانی خاموش ماند وآنگاه درپاسخ‌گفت‌که هرکس جویای‌کام باشد اگر درخورد او باشد آنرا می‌یابد وبدان‌که چیزی‌راکه خداوند بخشش‌کند باکوشش نمی‌توان ازآن جلوگیری‌کرد .

ازآن پس چنین گفت بهرام را	که هرکس که جویا بود کام را
چو در خورد جوید بیابد همان	درازست یا زنـده دست زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر	چنان دان که کوشش نیابد گذر

۷ - خرّاد برزین فرستادهٔ خسروپرویز به‌درگاه قیصر روم چون به‌پیشگاه قیصر رسید نخست خداوندرا ستود وآنگاه‌گفت‌که پروردگار ، فریدون‌را ازمیان بزرگان جهان برگزید وبه‌شاهی رسانید وآنگاه تخمهٔ او درجهان پدیدارگشت .

چو از خاك هرجانور زنده کرد	نخستین کیومرث را زنده کرد
چنین تا به شاه افریدون رسید	ازآن سرفرازان ورا برگزیـد
پدید آمد این تخمه اندر جهان	ببود آشکار آنچه بودی نهـان

چون خراد برزین فرستادهٔ خسروپرویز به‌پیشگاه خاقان رسید نخست به‌ستایش یزدان پرداخت وگفت‌که پروردگار آفرینندهٔ زمین وزمانست وتوانائی ازاوست و ماهمه بندگان او هستیم ؛ خداوند چون بخواهد به‌کسی تاج وتخت بلند می‌دهد ودیگری‌را مستمند می‌کند .

نخست آفـرین کرد برکردگار	تـوانا و دارنـدهٔ روزگـار
که چرخ و زمین و زمان آفرید	تـوانائی و نـاتـوان آفـرید
. . . .	. . . .

یکی را دهد تاج و تخت بلند		یکـی را کند بنـده و مستمند

۹ – هنگامی‌که شیرویه (قباد) برتخت نشست بزرگان وگردان ایران براو آفرین خواندند وهریك به‌آواز بلند به‌اوگفتندکه ای خسرو اُرجمند آن‌چنان‌که خداوند به‌تو تاج داد وبه‌آرام برتخت نشستی به فرزند وخویش وپیوندت نیز چنین بزرگی ببخشد.

چنین گفت هریك به بانگ بلند		کـه ای پرهنر خسرو ارجمند
چنان هم‌که یزدان ترا داد تاج		نشستی بـه آرام برتخت عـاج
بماناد گیتی بـه فرزنـد تـو		چنین هم به خویش و به پیوند تو

۱۰ – پس‌ازآنکه یزدگرد شهریار ازکشته‌شدن رستم فرخزاد فرمانده سپاه آگاه شد بابزرگان ایران رای‌زد وبرآن شدکه به‌سوی خراسان برود ولشکری فراهم‌کند وازماهوی سوری کنارنگ مرو دراین‌کار یاری بجوید. آنگاه نامه‌ای دراین‌باره به‌مرزبانان طوس نوشت وخود براه افتاد. ماهوی‌سوری به‌پیشباز آمد وبندگیهاکرد ولی چندی‌نگذشت‌که اندیشه بد درمغزش جاگرفت وآرزوی بدست‌آوردن تاج وتخت‌کرد وبه‌شاه خیانت نمود وبه بیژن‌که برسرزمین سمرقند فرمانروائی می‌کرد نامه‌ای نوشت واورا برانگیخت‌که بالشکرش به‌مرو بتازد وشاه‌را گرفتار سازد وپادشاه‌گردد... بیژن یکی ازسرداران خودرا به مرو فرستاد وشبانگاه بانگ کوس برخاست وماهوی به‌شاه پیغام‌دادکه فغفور چین به‌جنگ آمده‌است. یزدگرد بمیدان‌شتافت ومردانگی‌هاکرد وهنگامی‌که به‌دشمن حمله نمود سپاهیانش پشت به‌میدان کردند و او را تنها گذاشتند؛ آنگاه دریافت‌که ماهوی به او خیانت کرده‌است. پس خودرا ازمیدان به درکشید وبه‌آسیابی پناه برد... ماهوی چون دانست‌که شاه تنها درآسیاب پنهان‌شده فرمان‌دادتاآسیابان خونش‌را بریزد... بزرگان ومهتران‌که فرمان او را شنیدند برآشفتندوبسیارگفتگوها به‌میان آمد وموبدان باگفتارهای راست ودرست خویش کوشیدندکه وی‌را ازانجام چنین‌کار زشت وشومی دور بدارند... مهرنوش موبد روی به ماهوی‌کرد وگفت‌که ای بدنژادکسی خون کیانیان را نمی‌ریزد وجانوران نیز ازاین‌کار شرم دارند هرکس‌که خون شاهان را بریزدکیفر سختی در پیش دارد... همانا بهتر اینست‌که نزد شاه به پوزش بروی وازنوپیمان بندگی‌کنی تا دردوگیتی بدنشان نگردی... یزدگرد شهریارکه یادگار ساسانیست سواریست‌که مانند ندارد پدربرپدر پادشاهان راد ودانش‌پذیر داشته وخداوند به نیای اردشیر، که ساسان بود تاج کیان را بخشید.

همـی یـزدگـرد شهنشاه را		بتر خواهی از ترك بدخواه را
یکـی یـادگاری ز ساسانیان		که چون او نبندد سواری میان
پدر بر پدر راد و دانش پذیر		ز نوشین روان تا گـه اردشیر
پس از اردشیرش ز هشتم پدر		جهانـدار ساسان بود تاجـور
کـه یزدانش تاج کئی برنهاد		همه شهـریاران فـرخ نـژاد

جانشین شاه به فرمان خدا برگزیده می‌شود

۱ – شاهنشاه بزرگ کیخسرو پس ازآنکه گماشتگی یزدانی خودرا برروی زمین انجام داد ودرسرزمین باآفرین ایران آرامش پدید آورد ودشمنان کشور را نابودکرد وکین سیاوش‌را خواست پراندیشه شد وباخودگفت‌که خداوند همه‌گونه مرا یاری‌کرد، ازخاور تاباختر همه‌جا فرمانم روانست وهرگونه آرزوئی داشتم یزدان پاك آنرا برآورد وازاین ترس دارم‌که روانم اندیشهٔ بدکند وبه‌کیش اهریمنی بگراید ومانند ضحاك وجم بدکنش شوم نژاد من ازیکسو به‌کاوس می‌رسد وازسوی دیگر به افراسیاب جادوکه جز ناراستی درخواب نمی‌دید ومباداکه

ناسپاس شوم وفرّهٔ ایزدی ازمن بگسلد و سر و افسرم به‌خاك بیاید وجز نام بد درگیتی وسرانجام بد درپیش پروردگار برایم نماند. هنرم کم شود وناسپاسی بجای بماند . . . تاج وتختم‌را دیگری بگیرد وبختم واژگون شود. اکنون که‌کین پدر را خواستم وجهان‌را به‌خوبی آراستم دشمنان‌را ازمیان بردم هرویرانه‌ای‌را آباد ساختم وهمه بزرگان گیتی مرا کهتری می‌کنند خدارا سپاسگزارم وبهتر اینست که نزد وی باآبرو بروم ونزدیکی اورا بجویم شایدکه روانم‌را به‌جای نیکان ببرد. هیچکس بیش ازمن نام وکام وبزرگی وخوبی وآرام درگیتی نیافته است.

شاهنشاه به‌نمازگاه آمد وازخداوند خواست که به‌وی خرد ارزانی دارد وگناهانش‌را بیامرزد واورا ازبدی دور بدارد وروانش‌را به‌جای نیکان ببرد . . .

هفت روز به‌راز ونیاز بود وفرمان دادکه در بارگاه‌را ببندند. پس ازآن بتخت نشست و بارداد. همه سران ونامداران به‌پیشگاه آمدند وپس‌از نمازبردن، اورا بسیار ستودند وسبب باردادن‌را پرسان شدند شاه فرمودکه آزاری ازکسی در دل ندارد وازکسی گناهی سرنزده‌است . . . تیغهارا درنیام کنید وبرآئین جمشید، جام بگیرید وبجای خروش کمان، آوای چنگ ونای بشنوید وباده بنوشید زیرا هرکاری‌راکه شایسته بود کرده‌ایم وجهـان‌را ازدشمن پاك نموده‌ایم . . .

چون بزرگان ازپیشگاه رفتند شاه فرمان‌دادکه پرده بارگاه‌را پائین‌کشیدند وآنگاه به رازونیاز پرداخت وپنج‌هفته خروشان درپیش خدا به پای ایستاد نخفت تا آنکه تنش به‌خواب رفت و روان روشنش بیدارماند. درخواب دیدکه سروش خجسته به‌گوشش گفت‌که ای شاه نیکبخت ونیك‌اختر آنچه‌راکه ازخداوند خواستی یافتی واوترا بسوی خود می‌خواند . . . گنجهای خویش‌را به‌ارزانیان ببخش چون بزودی روزگارت بسر می‌آید وچون چنین کردی پادشاهی بجای خود بگزین ودیگرمیاسای وبرخیز وبیمرگ نزد خدا بیا. جانشین تو لهراسپ است که مردی باهنرست پس تاج وتخت وکمررا به‌او بسپار.

شب تیـره از رنج نغنود شاه	برآن‌گه‌که برزد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت	که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید درخواب کورا به‌گوش	نهفته بگفتی خجسته خروش
که ای شاه نیك اختر نیکبخت	بسوده بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچه جستی همه یافتـی	اگـر زین جهـان تیز بشتافتی
بـه همسایگی داور پاك جـای	بیابی در این تیرگـی در مپای
. . . .	. . . .
هرآن‌کس که از بهر تو رنج برد	چنان دان‌که رنج از پی گنج برد
ببخش و به‌ارزانیان بخش چیز	که ایدر نمانی تـو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهـی گـزین	که ایمن شود مور ازو برزمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ	کـه آمـد ترا روزگار بسیج
ز لهراسپ آیـد بدین سان هنر	بدو ده تو شاهی و تخت و کمر
چنان‌چون بجستی‌زیزدان توجای	به بی‌مرگ برخیز و آنجا گرای
بسی چیز دیگر نهانـی بگفت	وزین آگهی آمد او را شگفت

چون کیخسرو ازخواب بیدار شد برکردگار آفرین خواند و باخودگفت‌که ازخداوند همهٔ کام دل را یافتم. پس با جامه‌ای نابسوده بی‌تاج وطوق ویاره برتخت نشست وبار داد. زال ورستم ودیگر سران به‌پیشگاه آمدند وشاهنشاه آنان‌را نوازش‌کرد وآنگاه زال ازاینکه شاه بندگان خودرا ازدیدارش بازداشته با تنگدلی سخن‌گفت. کیخسرو آنچه راکه برایش پیش‌آمده بود بازگوکرد. زال وی‌رانکوهش‌کردوگفت‌که دیو ترا ازراه به در برده وفرّ یزدان‌را ازدست می‌دهی وگنهکار می‌شوی . . . شاه فرمودکه پاسخ سرد بتو نمی‌دهم چون خداوندرا خوش نمی‌آید ورستم هم دردمند می‌شود وبه‌ایران گزند می‌رسد ولیکن سوگند به‌یزدان میخورم‌که من از راه دیو دورم . . . پادشاهان‌را نباید هرگز سرزنش‌کرد ونمی‌دانم‌که‌کیفر این سخنانت‌را

دربرابر خداوند چگونه می‌یابی . . . زال چشمش تیره شد و باخروش ازجای برخاست وگفت که ای شاه یزدان‌پرست تو پاك وفرزانهٔ ایزدی هستی گناه مرا ببخش چون دیو مراگمراه کرد وبی‌خردی کردم . . . شاه پوزش او را پذیرفت چون ازسخنانش بوی مهر می‌آمد و اورا نزدیك خود بتخت نشاند .

پس ازآنکه همه سران ونامداران ازکیخسرو منشورگرفتند تنها نام لهراسپ ازدفتر شاه خوانده نشد . آنگاه شاهنشاه فرمود تالهراسپ‌را باکلاه نزدش بیاورند وچون به‌پیشگاه آمد کیخسرو ازجای برجست وبراو آفرین‌کرد وازتخت فرود آمد وپادشاهی ایران‌را به‌او سپرد وگفت‌که این تاج برتو فرخنده باشد وهمهٔ جهان بندگیت بکنند . زبانت‌را ازداد مگردان و بادیو آشنائی مجوی خردمند وبی‌آزار باش وزبانت‌را ازبد نگهداری‌کن .

پس روی به‌ایرانیان‌کرد وگفت‌که ازتخت وبخت او شاددل باشید . بزرگان به‌این گزینش خرده‌گیری‌کردندکه بابودن چندین تن ازبزرگان خسرونژاد چراکسی به شاهی گزیده می‌شودکه هنر ونژادش‌را نمی‌دانند ولهراسپ‌را سزاوار جانشینی کیخسرو نمی‌شناسند .

شاه فرمودکه شتاب مکنید وبدانیدکه هرکس سخنی به‌بیداد بگوید پسند کردگار نمی‌افتد . خداوندکسی‌را نیکبخت وسزاوار تاج وتخت می‌کندکه دین وشرم وفرّ ونژاد داشته وراد وفیروز و باداد باشد . یزدان گواه منست‌که این هنرها درنزد لهراسپ هست وزمانه ازپند او جوان می‌شود واین‌گزینش به فرمان یزدانست واین‌کاررا بجز ازراه فرمانبرداری از او نکرده‌ام . پس همه براو آفرین بگسترید وازپند من روی متابید .

چو بشنید خسرو ز دستان سخن — بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هرکس که بیداد گوید همی — بجز دود آتش نجوید همی
که نپسندد از ما بدی کردگار — بپیچد بـد از گردش روزگار
که یزدان کسی را کند نیکبخت — سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فرّ و نژاد — بود راد و پیروز و از داد شاد
جهـان آفرین برزبانم گواست — که‌گشت‌این‌هنرها‌به‌لهراسپ‌راست
نبیره جهانـدار هوشنگ هست — همان راد و بینادل و پاکدست
ز تخم پشین است و از کیقباد — دلی پر ز دانش سری پر ز داد
پی جـادوان بگسلاند ز خـاك — پدیـد آورد راه یـزدان پاك
زمانه جوان گردد از پند اوی — برین هم بـود پاك فرزند اوی
مراگفت یزدان بدوکن تو روی — نکردم من این جز به‌فرمان اوی
به‌شاهی برو آفـرین گسترید — وزین پند با مهـر من مگذرید
هرآن‌کس‌کزاندرز من‌درگذشت — همه رنج او پیش من بادگشت
چنین هم ز یزدان بود ناسپاس — به دلش اندر آید ز هرسو هراس

فصل دوم

هرچه شاه دارد از خداست

ازبررسی شاهنامه چنین برمی‌آیدکه شاهـان ایران ومردم معتقد بودندکه خداوند، نگارنده ، آفریننده ، فزاینده ، فرازنده وفروزنده تاج وتخت وکلاه است . خداوندست که‌کام وفیروزی ، بخت وهنروگوهر ، فرّ وبزرگی وبرز ، نیرو ومردان جنگی وجان وتن زورمند ، دانش وخرد ، سخندانی ورهنمونی ، نیکبختی ، بلنداختری ونیك‌اختری ، سرفرازی وفرهی ودستگاه . . . به شاهان می‌دهد وایشان را یاری می‌کند .

درزیرمواردگوناگون این موضوعها را به ترتیب زمان ازروی شاهنامه میدهیم[1] .

معتقدات شاهان

۱ – هوشنگ(پادشاه پیشدادی) روزی با چند تن ازهمراهانش به سوی‌کوه می‌رفت ناگاه ماری پدیدار شد وشاه سنگی اززمین برداشت وبه‌سوی آن پرتاب‌کرد مارگریخت ولی سنگ برسنگ خورد وازمیان‌آن‌آتش پدیدگردید . . . مارکشته نشد ولی‌فروغ ازسنگ برخاست وهرکس‌که چنین آزمایشی‌کرد آن روشنائی را دید . پس شاه خداوند را نیایش‌کرد وازاینکه به او چنین فروغی را هدیه داد آن‌آتش را قبله خودکرد وگفت‌که این روشنائی ایزدی است وخردمند باید آنرا بپرستد .

فروغی پدیدآمد ازهردو سنگ	دل سنگ‌گشت ازفروغ آذرنگ
نشد مـار کشته ولیکن ز راز	پدید آمد آتش ازآن سنگ باز
جهاندار پیش جهـان آفرین	نیایش همی‌کرد و خواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه داد	همین آتش آنگاه قبله نهـاد

۲ – پس‌ازآنکه منوچهر برسلم دست یافت واوراکشت سپاهیانش زنهار خواستند وشاه فرمود چون خداوند به ما دستگاه‌بخشید برهمگی‌شما چه‌گناهکاروچه‌بیگناه‌باشید بخشایش‌آوردم.

چو پیروزگر دادمان دستگاه	گنهکار شد رسته بـا بی‌گناه

۳ – فریدون پس‌ازآنکه ازخونخواهی ایرج پرداخت روی به پروردگار آورد وچنین گفت : مرا یاوری‌کردی ودادم دادی تاج وانگشتری به من سپردی وهمه‌گونه‌کامم برآوردی اینك خواهانم‌که مرا به‌سرای دیگر بری .

پس آنگه سوی آسمان‌کرد روی	که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم	بسختی ستمدیده را یـاورم
همم داد دادی و هم یاوری	همم تاج دادی و هم انگشتری
همه کامها دادیم ای خدای	کنون مر مرا بر به‌دیگر سرای

٤ – منوچهر هنگامی‌که بتخت نشست پس ازستایش خداوندگفت‌که او تاج‌وتخت وسپاه به من بخشید واورا سپاسگزارم .

کزو تاج و تختست ازویم سپاه	ازویم سپاس و بـدویم پناه

---

(۱) دربارهٔ فرّ وبخت واختر ، ونژاد وگوهر، دربخشهای جداگانه بحث می‌شود .

۵ – درنامه‌ای که کیکاوس به شاه مازندران نوشت گفت که هنر درگیتی ازپروردگار پیدا می‌گردد واوست که خرد می‌دهد وسپهررا آفریده است .

نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو گشت پیدا به گیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید — درشتی و تندی و مهر آفرید

۶ – کیکاوس پس ازفیروزی برشاه مازندران به جای نمازآمد وبا پروردگار رازگوئی کرد وگفت که ای داورکارساز تو مرا درجهان بی‌نیازکردی ومرا برجادوان چیره‌گرداندی وبختم را جوان‌کردی .

ازآن پس بیامد به جای نماز — همی گفت با داور پاك راز
که ای دادگر داور کارساز — تو کردی مرا در جهان بی‌نیاز
تو دادی مرا دست بر جادوان — سر بخت پیرم تو کردی جوان

۷ – هنگامی که سیاوش برآن شدکه ازآتش بگذرد رو به پدرکرد وگفت اگر مرا دراین‌کارگناهی نیست پروردگار مرا رهائی می‌بخشد ومن به نیروی یزدان نیکی‌دهش ازاین کوه آتش می‌گذرم ونمی‌سوزم .

ور ایدون که زین‌کار هستم‌گناه — جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی‌دهش — ازین کوه آتش نیابم تپش

آنگاه سیاوش چون ازآتش میگذشت خداوند براو بخشایش آورد .

چو بخشایش پاك یزدان بود — دم آتش و باد یکسان بود

۸ – سیاوش پس ازفیروزی درشهربلخ نامه‌ای به‌کیکاوس نوشت ودرآن ازخدای چنین یادکرد :

نخست آفرین کرد بر کردگار — کزویست فیروز و به روزگار
خداوند خورشید وگردنده ماه — فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه

۹ – سیاوش چون برتورانیان چیره‌گشت آنان به وی پیشنهاد آشتی‌کردند واو نامه‌ای به پدر نوشت وخداوند را فزایندهٔ بخت وتخت وکلاه و . . . دانست .

نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو دید نیرو و بخت و هنر
همان آفرینندهٔ هور و ماه — فزاینده بخت و تخت و کلاه

۱۰ – کیکاوس درنامه‌ای‌که به‌سیاوش نوشت دربارهٔ پروردگار وبخشش خداوندی چنین گفت :

نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه — خداوند نیك و بد و فرّ و گاه

۱۱ – پس‌ازآنکه‌کیخسرو بپادشاهی نشست کیکاوس ازوی خواست‌که پیمان‌کندکه‌کین سیاوش وایرانیان را ازافراسیاب بگیرد وبهیچ بهانه‌ای راه آشتی را نجوید . به وی‌گفت‌که آنچه بایستهٔ پادشاهی است از فرّ وبزرگی ونیك‌اختری ومردان جنگی وزور ودانش ، ایزد به‌تو بخشش‌کرده است وگوهرت ازهرپادشاهی برترست .

ترا ایزدی هرچه بایست هست — ز مردان و از دانش و زوردست
ز فرّ و بزرگی و نیك اختری — ز شاهان به هرگوهری برتری

۱۲ – چون‌کیخسرو ازفیروزی لشکر توران برایران آگاه شد ونیز دانست‌که طوس

نافرمانی کرده وبه جنگ با فرود برادر شاه رفته واورا بیگناه به کشتن داده سخت برآشفت نامه‌ای به فریبرز عموی خود نوشت وطوس را ازفرماندهی سپاه برکنارکرد واورا به جای وی گزید . درآغاز آن نامه پروردگاررا ستود ودربارهٔ خداوند چنین گفت که فیروزی وشکست ، دستگاه ، خرد ، جان‌وتن زورمند ، بزرگی ودیهیم وتخت ، فرّ و اورند ، شوربختی ودردوغم وسختی را او می‌دهد .

سر نامه بود از نخست آفرین — بدان کافریدش زمان و زمین
بنام خداوند خورشید و مـاه — که او داد بر نیك و بد دستگاه
وزویست پیروزی و هم شکست — به نیك و به بد زوبودکام و دست
. . .
خرد داد و جان و تن زورمند — بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهائی نیـابد سر از بند اوی — یکی را بود فرّ و اورند اوی
یکی را دگـر شوربختی دهد — نیاز و غم و درد و سختی بود

۱۳ – درنامه‌ای که کیخسرو به گودرز نوشت اورا درجنگ با افراسیاب راهنمائی کرد ودرمیانهٔ آن‌یادآورشدکه امید براین‌دارم که کردگار به من شادی‌ببخشد وفیروزی بهره ماگردد .

چنین است امیدم که از روزگار — دهد شادمـانی مرا کردگار

۱٤ – نگاه کنید به شماره ۷ ازبخش الف «پادشاهی را خدا می‌بخشد» .

۱۵ – درپاسخی که کیخسرو به یکی ازپیام‌های افراسیاب داد گفت اکنون باید دیدکه خداوند دراین رزمگاه که را شادی می‌بخشد سوگند به دیهیم کیکاوس به زورکردگارکه شما را چندان زمان نمی‌دهم .

کنون تا خداوند خورشید و ماه — کرا شاد دارد بـرین رزمگاه
بزور جهان آفرین کـردگار — به دیهیم کاوس پـروردگار
که چندان نمانم شما را زمان — که برگل وزد تندباد خزان . . .

۱٦ – پس ازجنگ یازده رخ وفیروزی ایرانیان برتورانیان کیخسرو یزدان را ستایش کرد وگفت :

تو دادی مرا فرّ و دیهیم و زور — توکردی دل‌وجان بدخواه کور

وبامداد آن روز به سپاهیان خود فرمود :

چو پیروزگـر دادمان فرهی — بزرگـی و دیهیم شاهنشهی
زگیتی مر اورا ستایش کنید — شب و روز اورا نیایش کنید

۱۷ – نگاه کنید به شمارهٔ ۹ ازبخش الف «پادشاهی را خدا می‌بخشد» .

۱۸ – کیخسرو هنگامی که به گنگ‌دژ رسید روبه رستم‌نمود وگفت ای‌پهلوان سزاوارست که با روشنروانی ببینی که پروردگار با ما چه‌کرد چه خوبیها بما نمود وچه فیروزی‌ها بخشید .

به رستم چنین گفت کای پهلوان — سزد گر ببینی بـه روشنروان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد — زخوبی و پیروزی اندر نبرد

۱۹ – پس ازآنکه جهن فرزند افراسیاب پیام پدرا به کیخسرو رسانید وی درپاسخ گفت: که خداوند جهان آنچه راکه دلفروزتر وپسندیده‌تر وشاد وفیروزتر بود به من بخشید .

ودیگر که کردی ز یزدان سپاس — پسندست بر شاه یزدان شناس

ز شاهان گیتی دل افروزتر | پسندیده و شاد و پیروزتر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت | که با این هنرها خرد باد جفت

۲۰ – درنامه‌ای که کیخسرو برای کیکاوس فرستاد نخست خداوند را ستایش کرد و گفت پروردگارست که سرجادوان را نگونسار کرده وچنان اخترخفته‌ای را بیدار نموده است اوست که توانائی ودانش وداد می‌دهد وهرستم یافته‌ای ازو شادست .

سرنامه کرد آفرین از نخست | بران کو زمین از بدیها بشست
سر جادوان را نگونسار کرد | چنان اختر خفته بیدار کرد
توانائی و دانش و داد ازوست | بهرجا ستم یافته شاد ازوست

۲۱ – هنگامی که کیخسرو دانست که افراسیاب ازآب زره گذشته است رو به رستم کرد و گفت که مرا با نیای خود جز به خنجر سخنی نیست : به نیروی یزدان فیروزگر بکین سیاوش کمرمی‌بندم وسپاهیانم را درهمه جا می‌گسترم .

به نیروی یزدان پیروزگر | ببندم به کین سیاوش کمر

۲۲ – کیخسرو پس ازفیروزی برافراسیاب شبستان شاهی را با نواها وگروگان‌ها نزد کیکاوس فرستاد وآنگاه نامه‌ای به نیا نوشت ودرآن گفت که خداوند هرکسی راکه به مهر بپروراند سپهر به تندی براو نمی‌گذرد .

کسی راکه او پروراند به مهر | برو بر نگردد به تندی سپهر

۲۳ – کیکاوس پس‌ازآنکه فیروزی‌نامه کیخسرو به دستش رسید خداوند راسپاسگزاری کرد وآنگاه پاسخ نامه را داد ونخست به ستایش خداوند پرداخت وچنین یادکرد که ازکردگار شادم که چنین یاری کرد وفرزند مارا فیروزبخت گردانید .

نوشتند پاسخ که از کردگار | شدم شاد و خشنود ازین روزگار
که فرزند ما گشت پیروزبخت | سزای مهی از در تاج و تخت

۲٤ – هنگامی که کیخسرو ازآب زره گذشت خداوند براو بخشایش آورد وهوا آرام شد وباد سخت نوزید .

بـه بخشایش کـردگار سپهر | هوا رام شد باد ننمود چهر
گذشتند برآب در هفت ماه | که بادی نکرد اندر ایشان نگاه

۲۵ – کیخسرو چون گنگ‌دژ را دید رخسارش پر از اشك شد واز اسب فرود آمد وبرخداوند آفرین خواند وگفت تو مرا زور وآئین و فر دادی وسپاه ودل واختر بخشیدی تا این باره راکه شهرستان پدرم بود ببینم . . .

همی گفت کای داور داد پاك | یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باك
تو دادی مرا زور و آئین وفر | سپاه و دل و اختر و پای و پر
که این بـارهٔ شارسان پدر | بدیدم برآورده از خاك سر
سیاوش که از فرّ یزدان پاك | چنین باره‌ای برکشید از مغاك

۲٦ – پس‌ازآنکه آرزوهای کیکاوس ازسوی خداوند برآورده شد به‌آتشکده رفت تا پروردگار را بستاید .

ز یزدان چو شه آرزوها بیافت | ز دریا سوی خان آذر شتافت

۲۷ – کیکاوس فرمان داد تا به همه‌کشورها وبزرگان آگهی فیروزی‌کیخسرو را دادند ودرمیانه‌آن یادگردید که کیخسرو به نیروی یزدان‌فیروزگر کمربسته وهرگز نیاسوده است.

که روی زمین از بد اژدهـا	به شمشیر کیخسرو آمد رهـا
به نیروی یـزدان پیروزگر	نیاسود و نگشاد هـرگز کمر

۲۸ – پس‌ازآنکه کیخسرو ، پادشاهی توران را به جهن فرزند افراسیاب سپرد اورا پند بسیار داد وگفت‌که ضحّاك چون ستمکاره بود کمند فریدون به نیروی یزدان آن ستمگر را به بند آورد .

فریدون فگند آن کمند یلی	به نیروی یزدان و از پردلی

۲۹ – کیخسرو پس‌ازآنکه ازخداوند خواستار شدکه اورا نزد خود بخواند سروش به وی آگهی دادکه آنچه ازپروردگار خواستی همه را یافتی گیتی را ببخش وجانشین خودرا بگزین وآمادهٔ رفتن باش . شاهنشاه بریزدان آفرین خواند وگفت‌که هرچه جستم بمن دادی وهمهٔ کام دلم را برآوردی .

همی بود گریان و رخ بر زمین	همی خواند برکردگار آفرین
همی گفت اگـر تیز بشتافتم	ز یزدان همه کام دل یـافتم

۳۰ – کیخسرو هنگامی‌که دربارهٔ جانشینی لهراسپ دربرابر سران وبزرگان سخن راند گفت‌که خداوند آن‌کس را نیکبخت وسزاوار شاهی وتخت می‌کندکه دارای دین وشرم وفرّ و نژاد و راد و فیروز باشد .

که یزدان کسی را کند نیکبخت	سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد وشرم وفرّ ونژاد	بود راد و پیروز و از داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست	که‌گشت‌این‌هنرهابه‌لهراسپ‌راست

۳۱ – اسفندیار درنخستین خوان پس‌ازکشتن‌گرگها رو به سوی خورشیدکرد وبا دلی پردرد و رخی پرگردگفت‌که ای خداوند دادگرتومرا زور وفرّ وهنربخشیدی وددان راکشتی.

همی گفت کای داور دادگر	تو دادی مرا زور و فرّ و هنر
توکردی ددان رابدین خاك جای	تو باشی به هر نیکئی رهنمای

۳۲ – اسفندیار پس ازاینکه درخوان دوم شیران راکشت سروتن خودرا شست ونزد خداوند ایستاد وگفت‌که ای پروردگار پاك این ددان را تو به دست من نابودکردی .

چنین گفت کای داور داد پاك	به دستم ددان را توکردی هلاك

۳۳ – پس‌ازآنکه اسفندیار درسومین خوان اژدها راکشت به پیش خداوند برخاك پیچان وگریان شد وگفت‌که این اژدها راکسی توانست بکشدکه خداوند پشتیبانش بود .

همی‌گفت‌کاین اژدها راکه‌کشت	مگر آنکه بودش جهاندار پشت

۳٤ – درخوان پنجم ، اسفندیار پس‌ازآنکه سیمرغ راکشت درنزد خدای ایستاد وگفت که ای پروردگار دادگر تو مرا زور وهوش وهنر دادی وتن جادوان را ازجای بردی ومرا رهنمائی‌کردی .

به پیش جهان آفرین دادخواه	که دادش به هرنیك وبد دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر	تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو بردی تن جادوان را ز جای	تو بودی بهـر نیکیم رهنمای

۳۵ – هنگامی‌که اسفندیار ازپدرش درخواست‌کرد‌که اورا به‌پادشاهی بگزینند او درپاسخ گفت‌که باید به‌سیستان بروی ورستم وزال را دربند‌کنی . . . آنگاه سوگند می‌خورم به‌داداری‌که به‌ما زور داد . . . پادشاهی را به تو بسپارم .

به دادار گیتی که او داد زور	فروزنده اختر وماه وهور . . .

۳۶ – پس ازآنکه اردشیر دانست‌که دارای فرزندی به‌نام شاپورست‌گفت‌که یزدان خواست‌که ازمن یادگاری درجهان بماند وبرپادشاهیم افزود وهرگز نمی‌توان ازفرمان خداوند سرپیچی‌کرد .

چو یزدان همی شهریاری فزود	ز من در جهان یادگاری نمود
ز فرمـان او بـر نیابی گذر	وگر برتر آری ز خورشید سر

۳۷ – اردشیر بابکان هنگامی‌که به نامداران‌کشور اندرز می‌داد‌گفت‌که درهر‌کار باید به‌خداوند پناه برد واوهمه کارهای سخت‌را آسان می‌کند وفیروزبخت‌می‌گرداند . به‌گذشته‌من بیندیشید وببینید‌که چون به‌کردگار پناه بردم به تاج وتخت رسیدم وپادشاه هفت‌کشورشدم واز روم وهند باژگرفتم . یزدان را سپاسگزارم‌که به من زور وبلنداختری داد .

به یزدان‌گرای و به یزدان‌گشای	که دارنده اویست و نیکی فزای
ز هر بد به دارای گیتی پنـاه	که اوراست بر نیك و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه‌کار سخت	درونی دلفروز و پیروز بخت
نخستین زکار من اندازه گیر	گذشته بد و نیك من تازه گیر
چو کردم به دارای گیتی پناه	بدل شادمان گشتم ازتاج وگاه
زمین هفت‌کشور به شاهی مراست	چنان کز خداوندی او سزاست
همی باژ یابم ز روم و ز هند	جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور	بلند اختر و بخش‌کیوان و هور

۳۸ – چون اورمزد شاپور بتخت نشست درمیانه سخنان خود دربرابر بزرگان‌گفت‌که چون خداوند نیکی‌دهش به‌ما نیکوئی‌کرد وتاج خسروانی را به ما داد ما هم می‌کوشیم تا نیکی کنیم .

چو یزدان نیکی دهش نیکوی	به ما داد و تاج سر خسروی
بکوشیم تـا نیك آریم و داد	خنك آنکـه پند پدرکرد یاد

۳۹ – بهرام بهرام چون به‌تخت‌نشست نخست خداوند را ستایش‌کرد وگفت‌که اوفزایندهٔ دانش وراستی است وازبنده خود جز داد و مهر نمی‌خواهد . . . آنگاه به موبدان وبخردان‌گفت که دانش را بزرگ دارید وبا شهریاران سترگ مباشید . آن‌کس راکه خداوند فزونی می‌دهد وی را سخندانی و رهنمونی می‌بخشد .

نخست آفرین کرد بر کردگار	فـروزندهٔ گـردش روزگار
فـزایندهٔ دانش و راستی	گزاینـدهٔ کژی و کـاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر	ز بنده نخواهد جز از داد و مهر
وزان‌پس چنین گفت‌کای بخردان	جهاندیـده و پاکدل موبدان
شما نیز دارید دانش بـزرگ	مباشید بـا شهریاران سترگ
کسی را که یزدان فزونی دهد	سخندانی و رهنمونـی دهد

۴۰ – چون نرسی‌بهرام بپادشاهی نشست بربزرگان آفرین خواند وگفت بدانیدکه کردگار جهان درگیتی به‌ما خرد و شرم و جوانمردی و رای وآواز نرم داده است .

بـدانید کز کردگـار جهان چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را زگیتی خرد داد و شرم جوانمردی و رای و آواز نرم

۴۱ – هنگامی‌که اورمزد نرسی بتخت نشست خداوند را ستایش‌کرد و گفت‌که فیروزی وفـرّهی دل داد و دیهیم شاهنشاهی از اوست .

نخست آفرین کرد برکردگار توانـا و دانـا و پروردگار

. . .

وزویست پیروزی و فـرّهی دل داد و دیهیم شـاهنشهی

۴۲ – هنگامی‌که بهرام‌گور درباره پادشاهی خود با ایرانیان سخن می‌راندگفت‌که خداوند را سپاسگزارم‌که به من خرد داد تا روانم ازآن برخوردارگردد .

سپاسم زیزدان که دادم خرد روانم همی از خرد بر خورد

۴۳ – روزی بهرام‌گور به نخجیرگورخر رفت وبه همراهان‌گفت‌که هنگام تیراندازی به سوی شکار بایدکه پیکان ازسرین بگذرد وازسینه‌اش بیرون بیاید . یکی ازپهلوانان‌گفت‌که ای شهریار به نامداران لشکرت نگاه‌کن‌که با چه‌کسی این‌گونه تیروکمان هست . . . جزشاهنشاه که خداوند سرو افسرش را جاوید بدارد چه‌کس می‌تواند این چنین تیراندازی‌کند . . . شاه فرمودکه این زور ایزدیست واگرخداوند آنرا دریغ بدارد دیگر زوری برای بهرام نمی‌ماند .

چنین داد پاسخ‌که این ایزدیست چو او بگسلد زور بهرام کیست

۴۴ – پس‌ازآنکه خاقان چین به ایران تاخت بهرام‌گور اورا ناگهان‌گرفتارکرد وسیصد تن ازنامدارانش را گرفتند وبرپشت زین بستند وسپاهش را نابودکردند . . . شاهنشاه چون ازجنگ با فیروزی برگشت همه‌کامگاری ودستگاه خودرا ازیزدان شناخت .

زپیروزی چین چو سر برفراخت همه کامگاری ز یزدان شناخت
که او داد بر نیك و بد دستگاه که دارنـدهٔ آفتابست و ماه

۴۵ – دراندرزنامه‌ای‌که بهرام‌گور به‌کارداران خویش نوشت ازجنگ خود با خاقان چین سخن راند و گفت‌که خاقان با سپاه بزرگی آهنگ ایران‌کرد ومن با سپاه اندك به‌سویش شتافتم ونامداری مانند او به دست من‌گرفتار شد وسرتخت ترکان را نگونسارکردم . یزدان پاك بودکه مرا فیروزکرد تا سر دشمنانمان به خاك آمد .

مرا کرد پیروز یـزدان پاك سر دشمنان اندر آمد به خاك

۴۶ – پس ازفیروزی بهرام‌گور برلشکر خاقان وبازگشت فیروزمندانه‌اش وی به موبد گفت‌که خداوند به ما فـرّ و دیهیم و زور بخشید ومارا بردشمن فیروز ساخت .

به موبد چنین گفت بهرام‌گور که یزدان دهد فـرّ ودیهیم وزور
مرا گر جهانـدار پیروز کرد شب تیره بر بخت من روزکرد

۴۷ – هنگامی‌که شنگل شاه هندوستان ازبهرام‌گوردرخواست‌کردکه‌کرگی (کرگدنی) راکه دربیشه آنجاست بکشد بهرام به اوگفت‌که راهنمائی همراهش‌کنند تا به‌نیروی یزدان تنش را به‌خون آغشته سازد .

چو بینم به نیروی یزدان تنش ببینی به خون غرقه پیراهنش

وچون بهرام آن کرگدن را از پای درآورد شنگل دوباره از او درخواست‌کردکه اژدهائی راکه درهندوستان است وگزندش بهمه‌کس میرسد ازمیان بردارد . بهرام درپاسخ‌گفت

که به فرمان یزدان پاك پی آن اژدها را ازخاك می‌برم .

به فرمان دارنـده یزدان پاك	پی اژدها را ببـرّم ز خاك

۴۸ - پس ازآنکه بهرام‌گور به ایران بازگشت بارداد وپس‌ازستایش خداوندگفت باید هنگام شب اورا نیایش‌کنیم چون فیروزی ودستگاه را او به ما بخشید .

که او داد پیروزی و دستگاه	خداوند تابنده خورشید و ماه

۴۹ - هنگامی‌که قباد خسرو انوشیروان را خواست به‌جانشینی خود برگزیند نامه‌ای نوشت ونخست به‌ستایش پروردگار پرداخت وآنگاه‌گفت‌که او داد و دین و هنر بما داده است .

نخست آفرین کرد بر دادگر	که او داد دین و خرد هم هنر

۵۰ - انوشیروان هنگامی‌که به پادشاهی نشست خداوند را ستود وگفت‌که نیك و بد وننگ ونام از اوست . . . به فرمانش آفتاب می‌تابد وفـرّ وزور ما از اوست .

کزویست نیك و بد و ننگ و نام	ازو مستمندیم ازو شـادکام
به فرمان او تابد از چرخ هور	ازویست فـرّ و بدویست زور

۵۱ - درمیانهٔ اندرزی‌که خسرو انوشیروان به‌کارداران خویش داد خداوند را ستایش کرد وگفت که فرّ وزوررا او می‌بخشد وازرای وفرمانش نمی‌شودگذشت . . . اوست‌که مارا به سوی داد راهنمائی می‌کند واگر دادگر یا بخشنده باشیم آنرا از خداوند می‌دانیم واوست که نگهدار تاج‌وتخت ماست .

که اویست بر پادشا پادشا	جهاندار و پیروز و فرمانروا
فروزندهٔ تاج و خورشید و ماه	نماینده مـا را سوی داد راه
. . .	
اگر دادگر نیز باشیم ازوست	چو بخشندهٔ چیز باشیم ازوست[1]
همه کردهٔ او بود هرچه هست	غم و شادمانی و بالا و پست[2]

۵۲ - درنامه‌ای‌که خسرو انوشیروان دربارهٔ نوشزاد به رام برزین مرزبان مدائن نوشت خداوند را ستایش‌کرد واورا فروزندهٔ دیهیم وگاه ودهندهٔ فیروزی وفرّهی وفزونی دانست .

نخستین برآن آفرین گسترید	که چرخ و زمین و زمان آفرید
نگارندهٔ هور و کیوان و ماه	فروزندهٔ فـرّ و دیهیم و گاه
مرا داد پیروزی و فـرّهی	فزونـی و دیهیم شاهنشهی

۵۳ - پس اززناشوئی انوشیروان با دختر خاقان چین خاقان فرمان داد تا چندین شهر به ایران واگذارند . . . شاهنشاه خداوند را ستایش‌کرد وگفت‌که تومرا فرّ وفرهنگ ورای دادی ومرا راهنمائی‌کردی دیگرکسی درپی بدست‌آوردن‌کلاه مهی نیست وهمگی‌کهتران منند هرکه را تو برگزینی خوار نمی‌شود وازتو نیرو می‌خواهم تا همه چیز درآسایش باشد .

ستایش همی کرد برکردگار	که ای برتر ازگردش روزگار
تودادی مرا فرّ وفرهنگ ورای	تو باشی به هرنیك و بد رهنمای
که هرکس‌که یابد ز من آگهی	از آن پس نجوید کلاه مهی
همه کهتری را بسازنـد کار	نـدارد کسی زهرهٔ کارزار
کرا برگزینی‌تو او خوار نیست	جهان را جز ازتو جهاندارنیست

---

(۱) و (۲) درنسخه P افزوده شده‌است .

تو نیرو دهی تا مگر درجهان　　　　نخسپد ز من مور خسته نهان

۵۴ – بزرگمهر پس‌ازآنکه با اندیشه وافسون ، بازی نرد را پدید آورد نزد انوشیروان آمد وچگونگی آنرا به شاه یادکرد . خسرو خیره شد واورا فراوان ستود وآنگاه دستور داد تا ساربان بیاید ودوهزار شتر ازگنج شاه بارکند وآنرا بزرگمهر با نامه‌ای پیش رای قنوج ببرد وفرمان دادکه رای اگر برهمنان توانستند با دانش خویش آن بازی را دریابند آن‌گنج را به‌گنجور خود سپارد وگرنه بهمین اندازه ازگنج خود همراه ساربان‌کند وبه ایران بفرستد . . . دانایان هندوستان هرچندکوشیدند نتوانستندکه آن بازی را دریابند وبه نادانی خویش خستو (ومعترف) شدند . بزرگمهر تخته نرد راگسترد وبازیهای هرمهره را یادکرد وهمگی خیره شدند وبراو آفرین خواندند .

آنگاه رای فرمان داد تا بردو هزارشتر ، باژ قنوج را بارکردند وهمراه بزرگمهر با نامه‌ای به پیشگاه خسرو انوشیروان فرستاد .

هنگامی‌که وی نزد شاهنشاه رسید ونامهٔ رای‌قنوج را داد انوشیروان گفت‌که خداوند را سپاسگزارم‌که فیروزی ودستگاه به ما ارزانی داشت .

چنین گفت کسری‌که یزدان سپاس　　　　که هستی خردمند ویزدان شناس
سپاس ازخداوند خورشید و ماه　　　　کزویست پیروزی و دستگاه

۵۵ – پس‌ازآنکه بهرام چوبینه ازشاهنشاه هرمزد درخواست کردکه پرموده شاه چین را زینهار بدهد هرمز بزرگان را فراخواند وچون به پیشگاه آمدند فرمود تا نامه را خواندند وبرخواننده‌گوهر افشاندند آنگاه شاه‌گفت‌که یزدان را باید سپاسگزاری‌کرد زیراکه خاقان چین کهتر ماگردید . . . خداوند را باید سپاس‌کنم چون او بما دستگاه وبرتری داده است .

سپاس از خداوند خورشید و ماه　　　　که او داد بر برتری دستگاه

۵۶ – بهرام چوبینه چون ازخسرو پرویز شکست خورد شبانگاه ازمیدان جنگ گریخت وشاهنشاه درپیش یزدان به خاك غلطید وگفت‌که تو بودی‌که دشمن را ازاین بوم برداشتی وبیش از اندازه نیکی‌کردی .

بغلطید بر پیش یزدان به خاك　　　　همی‌گفت کای داور داد و پاك
تو دشمن ازین بوم برداشتی　　　　همه کار از اندازه بگذاشتی

۵۷ – درآغاز نامه‌ای‌که یزدگرد شهریار به مرزبان طوس نوشت پروردگاررا بخشندهٔ نیرو وبخت وهنر وخداوند فیروزی وفرّهی ودیهیم شاهنشاهی دانست .

نخست آفرین کرد بر دادگر　　　　کزو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند پیروزی و فـرّهی　　　　خداوند دیهیم شـاهنشهی

معتقدات مردم

۱ – درنبردی‌که میان ایران وتوران رخ داد وایرانیان به‌کوه هماون پناهنده شدند طوس فرمانده سپاه ایران ازکیخسرو یاری خواست وبه فرمان شاه رستم با سپاهی‌گران به یاری وی آمد . . . رستم پهلوانان ویلان را درلشکرگاه خواند وسخنان بایسته راند وبه‌آنان گفت‌که ای هوشمندان وموبدان بیداردل ، کسی راکه خداوند نیکبخت‌کند واو سزاوار تاج وتخت باشد جهانگیر ودرجنگ فیروز می‌گردد وازهیچ چیز نمی‌هراسد . بخشندهٔ زور یزدان است وما خود کسی نیستیم . بدگمان نباشیم وراه ایزدی وبخردی را پیش بگیریم .

تهمتن چنین گفت کای بخردان | هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت | سزاوار باشد ورا تاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد به جنگ | نترسد ز پیل و نهنگ و پلنگ
زیزدان بود زور ما خود کهایم | بدین تیره خاك اندرون برچهایم
نباید کشیدن گمان بدی | ره ایزدی باید و بخردی

۲ – هنگامی که ساوه شاه ازکشورچین به ایران تاخت بهرام چوبین را هرمزدشاه به فرماندهی سپاه ایران گماشت . بهرام درنبردی که رخ داد ساوه شاه راکشت وجادوگر تورانی را نیز گرفتارکرد وبه فرمان او سر جادوگررا بریدند .

پس ازاین فیروزی بهرام چوبین برپای خاست وبا خداوند چنین گفت که بزرگی وفیروزیوفرّهی وبلندیدیهیم شاهنشاهی نژندی وشادمانی ازتستوخوشاکسی که راهترابجوید.

چو اورا بکشتند بر پای خاست | چنین گفت با داور داد و راست
بزرگی و پیروزی و فرّهی | بلندی و دیهیم شاهنشهی
نژندی و هم شادمانی ز تست | انوشه دلیری که راه تو جست

۳ – هنگامی که ماهوی سوری بهآسیابان دستورداد که خون یزدگرد را بریزد ، هریك ازموبدان که درآن انجمن بودند به او اندرز دادند وفرجام چنین کار زشت وشومی را بر او خواندند ویکی ازآنان گفت که ازخدای جهانآفرین که تاج وتخت ونگین را آفریده است بترس وخودرا رسوا مکن .

بترس از خدای جهان آفرین | که تختآفریدست وتاج ونگین
تن خویش بر خیره رسوا مکن | که برتو سر آرند زود این سخن

خدا یار وپشتیبان شاه است

دراین بخش ما جلوه‌گریهای یاری پروردگاررا درباره شاه می‌بینیم . این یاری‌ها گاهی بی‌میانجی وزمانی با میانجیگری فرشتگان انجام می‌شود . دراین پیشامدها گاهی به زمینه‌هائی برمی‌خوریم که بی آنکه یادی ازیاری خداوند یا فرشتگان شده باشد درمی‌یابیم که پشتیبانی ویاری خداوند درنگهداری شاه درمیانست .

پادشاهان ودیگران درگفتارهای خود آشکارا می‌گویند که جزکردگارکسی دستگیر شاهان نیست واوست که درجنگ با بدکیشان وبدخواهان به‌آنان یاری می‌کند جان آن‌ها را نگهبانست وایشان درپناه او شاهی می‌کنند .

شاهان درهنگام جنگ ، برخورد با خطر برای نگهداری خویش دردوران پادشاهی وبرای نگهداری جانشین خود وکامیابی او ازخداوند یاری می‌جویند .

بجز موارد نامبرده باز دیده می‌شودکه کسانی که برای‌آرامش روان شاه ازپروردگار خواستارندکه به او یاری‌کند ودشمنانش را سرنگون بسازد نیز براین عقیده هستندکه خداوند شاه را درکارهایش یاری می‌نماید .

با درنظرگرفتن آنچه‌گفته شد ما این بخش را به هفت بهر می‌کنیم وموارد‌گوناگون این موضوعها را به ترتیب زمان ازروی شاهنامه می‌آوریم :

یاری پروردگار به شاه بی میانجی بودن فرشته

۱ – درنبردی‌که میان‌کیخسرو وشاه مکران درگرفت لشکرایرانی فیروز وشاه مکران کشته شد . . . چون بهارآمد کیخسرو برآن شدکه ازآب زره بگذرد وافراسیاب را بچنگ آورد . . . پس ، ازآن شهرراه بیابان راگرفت وهمه رنجها را بردل آسان‌کرد . به فرمان یزدان پاك درآن بیابان خاك ندیدند وهوا پر ابر وزمین پرسبزه وگل‌گشت .

وزان شهر راه بیابـان گرفت	همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان شد به فرمان یزدان پاك	که اندر بیابان ندیدنـد خاك
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید	جهانی پـر از لاله و شنبلید

۲ – هنگامی‌که افراسیاب ازکیخسرو شکست خورد ازآب زره‌گذشت وخودرا ازچشم مردم ناپدیدکرد کیخسرو اورا دنبال نمود وفرمان داد تا توشهٔ یکساله سپاه را برای‌گذشتن ازدریا درکشتی‌ها بگذارند . آنگاه پروردگاررا ستایش‌کرد وازاو خواستار شدکه او وسپاهیانش را بی‌گزند به‌خشکی برساند وپادشاهیش را نگاهدارد .

دریا پرآشوب وهرکس نگران حال خویش بود . . . ولیکن خداوند چنان خواست که بر اختر پادشاه ایران باد تندی نوزد وبا بخشایش‌کردگار هوا آرام ماند و سپاه ایران به خشکی رسید .

جهانـدار نیك اختر راهجوی	برفت از لب آب پرآب روی
برآن بندگی بر فزایش گرفت	جهان آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند	که اورا به خشکی برد بی‌گزند

همی گفت کای کردگار جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توئی   خداوند چرخ و ثریا توئی
نگهدار جان و سپاه مرا   همان گنج و تخت و کلاه مرا
پرآشوب دریا از آن گونه بود   کزو کس نرستی به دل ناشخود
چنان خواست یزدان‌که باد وهوا   نشد تند با اختر پادشا
به بخشایش کردگار سپهر   هوا رام شد باد ننمود چهر
گذشتند بر آب در هفت ماه   که بادی نکرد اندر ایشان نگاه

یاری پروردگار به شاه به میانجیگری فرشته

۱ – فریدون چون آهنگ‌کین‌خواهی پدررا ازضحاك‌کرد سپاه خویش راگرد آورد وتوشه را برپیلان وگاومیشان بارکرد وبرادرانش با دلی پرکینه بهمراه او منزل به منزل شتافتند وبه جائی رسیدندکه پرستشگاه بود ودرآنجا فرود آمدند وفریدون به یزدان‌پرستان درود فرستاد وچون شب تیره‌ترگشت سروشی‌که موی خودرا ازسر تا پایش فروهشته ورویش مانند حور بود ازبهشت بنزد او آمد تا به وی نیك وبد را بازگوید. او مانند پری به فریدون افسونگری آموخت تا بتواند بند افسون‌ها را بگشاید.

فریدون بسیار شادمان شد وبخت خودرا جوان دید ودانست‌که این‌کار ایزدیست واز بدی واهریمنی دورست.

چو شب تیره‌ترگشت‌ازآن‌جایگاه   خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشك تا پای موی   به کردار حور بهشتش روی
سروشی بدو آمده از بهشت   که تا بازگوید بد وخوب وزشت
سوی مهتر آمد بسان پری   نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید   گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست   نه اهریمنی و نه‌کار بدیست

۲ – هنگامی‌که خسروپرویز را نگهبانانش درمیدان جنگ با بهرام چوبین رهاکردند وگریختند، جزگردوی و دوخالویش‌کسی دیگرنمانده بود. شاه خدا را به‌یاری خواست وازمیدان رو برگرداند وبهرام اورا دنبال‌کرد تاآنکه به غاری رسید وچون بن‌بست بود ازاسب فرود آمد ولی راه‌گریزی ندید پس ازخدا یاری خواست وناگاه سروش پیدا شد ودست اورا گرفت وازپیش بدخواهش برداشت. شاه ازاو نامش را پرسید اوگفت‌که سروش است.

بیزدان چنین گفت کای کردگار   توئی برتر ازگردش روزگار
بدین جای بیچارگی دست‌گیر   تو باشی ننالم به کیوان و تیر
همانگه چو ازکوه بر شد خروش   پدید آمد از راه فرّخ سروش
یکی جامه‌اش سبزوخنگی به زیر   ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چونزدیك شد دست خسروگرفت   زیزدان پاك این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش   به آسانی آورد و بگذاشتش
بدوگفت خسروکه نام تو چیست   همی‌گفت چندی وچندی‌گریست
فرشته بدو گفت نامم سروش   چوایمن شدی دورباش ازخروش

پس ازاینکه خسرو به لشگرگاه خود بازگشت گزارش آن شگفتی را به همسرش مریم داد وگفت‌که خداوند چگونه اورا یاری‌کرد.

چو خسرو بنزديك مريم رسيد   بگفت آن شگفتی‌کش آمد پدید
چنین گفت کای ماه قیصرنژاد   مرا داور دادگر داد داد

در آن غار که بی یار درماندم   به درد آفریننده را خواندم
نهان داشت دارنده کار جهان   برین بنده گشت آشکارا نهان

تأیید یزدانی و آسمانی

۱ – در رزمی که میان کیخسرو وافراسیاب درگرفت بسیار خون ریخته شد، چون شاهنشاه چنان دید دلتنگ شد وازسپاه خودرا به یکسو کشید ودرپیش خداوند دادخواهی کرد وگفت اگر من ستمدیده نیستم مرا درجنگ فیروزی مده به ناخواهت ازتوکاری خواستار نیستم. چون سخنش پایان یافت روی خویش برخاک مالید ودرپیشگاه پروردگار زاری کرد. همانگاه باد سختی برخاست وشاخه‌های درختان شاداب را شکست وگردوخاک رزمگاه را به چشم سپاه توران زد وآسمان وزمین تار شد ولشکر ایران بسیاری ازسپاه تورانی راگرفتار کرد.

چو کیخسروآن پیچش جنگ دید   جهان بردل خویشتن تنگ دید
بیامد بـه یکسو ز پشت سپاه   به پیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پـارسا   جهـاندار بـر پادشا پادشا
اگر نیستم من ستم یـافته   چو آهن به بوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم به جنگ   نه بر دادگر بر کنم کار تنگ
بگفت این و برخاک مالید روی   جهان پر شد از نالهٔ زار اوی
همانگه برآمد یکی باد سخت   که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه   بزد بر رخ و چشم توران سپاه
چنین تا سپهر و زمین تار شد   فراوان ز ترکان گـرفتار شد

۲ – کیخسرو درفیروزی نامه‌ای که برای کیکاوس فرستاد پس‌ازستایش خداوندگزارش کارهای جنگی خودرا داد وگفت که گنگ‌دژ گشوده شد وبخت افراسیاب به خواب رفت وچهل هزارتن ازجنگاوران تورانی به خاک افگنده شدند وآنگاه باد سختی‌وزیدکه شاخ‌وبیخ درخت را ازجای برکند وآن سپاهیانی راکه برما دستگاه می‌جستند نابودکرد.

وزان پس برآمد یکی باد سخت   که برکند با شاخ بیخ درخت
به آب اندر افگند چندین سپاه   که جستند بر ما همی دستگاه

۳ – تورانیان درشبیخونی که به لشکر ایران زدندکامیاب نگشتند ونه روی رهائی ونه راه‌گریز داشتند زمین پرازکشتگان بود وگریزنده راه نداشت... به فرمان افراسیاب سپاه تورانی برایرانی تاخت ولیکن همانگاه باد تندی وزیدکه هیچکس چنین بادی بیاد ندارد وخاک رزمگاه را برداشت وبرسر وچشم تورانیها زد ترکهارا ازسرشان برگرفت. شاه توران درشگفت ماند وسواران ترکان نبرد با چرخ‌گردان را ازخرد دور دیدند.

همانگه برآمد یکی تند بـاد   که هرگزکس آن را ندارد به‌یاد
همی خاک برداشت از رزمگاه   بزد بر سر و چشم توران سپاه
زسرشان همه ترکهـا برگرفت   بماند اندر آن شاه توران شگفت
سواران ترکان که روز درنگ   زبون داشتندی شکـار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد   همی باد بر دشت با اسپ مرد

کیخسرو چون آن جنبش باد را دید دانست که بخت با ایرانیان همراه است.

چو کیخسرو آن جنبش باد دید   دل و بخت ایرانیان شاد دید

۴ – درخوان ششم به اندازه‌ای برف آمد که اسفندیار بیچاره‌گشت وگفت با مردانگی

خویش در دم اژدها رفتم وفیروزی بدست آوردم ولیکن اکنون زور مردی بکار نمی‌آید باید همگان درپیش یزدان نیایش‌کنیم وازو یاری بجوئیم تا این‌گزند را ازما دورکند.

پشوتن به پیش خداوند ایستاد وسپاه ایران یکسره دست برآسمان برداشتند ونیایش بیش ازاندازه‌کردند وهمانگاه باد خوشی وزید وابرها را با خود برد وهوا خوب وخوش‌گشت وایرانیان سه روز به ستایش پروردگار پرداختند.

همه پیش یزدان نیایش کنید — بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کاین بلاهـا زما بگذرد — کزین‌پس‌کسی‌مان‌به کس نشمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای — که او بود بر نیکوی رهنمای
سپه یکسره دست بـرداشتند — نیـایش ز انـدازه بگذاشتند
همانگه بیامد یکی باد خوش — ببرد ابر و روی هوا گشت‌کش
چو ایرانیان را دل آمد به جای — ببودند در پیش یـزدان بپای

۵ – نبردی‌که میان بهمن وفرامرز رخ داد سه روزگرزوتیغ برسرسپاهیان فرودمی‌آمد تاآنکه درروز چهارم باد سختی وزید وروز ازشب بازشناخته نشد وباد بسوی فرامرز برگشت وشاهنشاه ازاین دم باد شاد شد وبرلشکر فرامرز تاخت ورستاخیز برپاکرد ودیگر سواری زابلی برجای نماند.

به روز چهارم یکی باد خاست — توگفتی‌که باروز شب‌گشت‌راست
به‌سوی فرامرز بـرگشت باد — جهاندارگشت از دم بـاد شاد
همی شد پس‌گرد با تیغ تیز — برآورد از آن انجمن رستخیز
همه سربسر پشت بـرگاشتند — فرامرز را خـوار بگذاشتند

۶ – هنگامی‌که داراب مانند یك سپاهی درلشکر ایران‌کار می‌کرد وازنژاد خود آگاه نبود چنین پیش‌آمدکه باد وباران سختی درگرفت وهریك ازسربازان به جائی درزیرچادری پناه بردند. داراب نیز ازباران‌گریخت وبه ویرانه‌ای رسیدکه طاقی بلند وکهن داشت. بناچار درزیر آن طاق رفت وهمانجا خوابش برد. رشنواد سپهبد ایران‌که‌گرد لشکر می‌گشت ازنزدیك آن ویرانه‌گذشت وازآن جا خروشی به‌گوشش رسیدکه می‌گفت ای طاق آزرده هشیارباش‌که پادشاه ایران درآنجا خفته است وازاو نگهداری‌کن چون یار وجفتی ندارد دراینجا بخواب رفته است.

سپهبد رشنواد ازشنیدن چنین خروشی به شگفت آمد وآنرا بانگ رعد یا تندباد دانست. دیگرباره این خروش برخاست وگفت ای طاق چشم خرد را مپوشان، چون فرزند شاه اردشیر دراینجا به خوابست ازباران مترس وبرجای خود استوارباش. چون بارسوم این سخن برخاست سپهبد روی به فرزانه‌ای‌که همراهش بودکرد وگفت به آنجا برو وببین‌که این خفته‌کیست . . . رفتند وجوانی را دیدندکه چهرهٔ پهلوانی داشت وهمه جامه واسب او ترونباه وخوابگاهش برخاك سیاه بود.

چنان بُدکه روزی یکی تیز باد — برآمد غمی گشت ازو رشنواد
یکی رعد وباران با برق وجوش — زمین زیرآب آسمان پر خروش
غمی‌گشت ازآن‌کار داراب نیز — ز باران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید — میانش یکی طاق بـر پای دید
بلند وکهن بود و آزرده بود — همان باد وباران ورا خورده بود
بدان طاق آزرده بایست خفت — که تنها تنی بود بی یار و جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت — از آن طاق آزرده اندرگذشت
زویران خروشی به‌گوش آمدش — کزآن سهم ازجان‌خروش‌آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش — برین شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه ویار وجفت — بیامد به زیـر تو اندر بخفت

چنین گفت با خویشتن رشنواد　　که این بانگ رعدست اگر تندباد
دگرباره آمد ز ویران خروش　　که ای طاق چشم خرد را مپوش
که درتست فرزند شاه اردشیر　　ز باران مترس این سخن یادگیر
سه‌بار این‌هم‌آوازش‌آمد به‌گوش　　شگفتی دلش‌تنگ شد زان‌خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بُدن　　یکی را سوی طاق باید شدن
ببیند تـا اندرون خفته کیست　　چنین برتن خویش آشفته کیست

سپهبد فرمان داد که اورا زود ازآنجا بیرون برند وچون اینکار شد وداراب ازخواب برخاست وازآنجا بیرون شد وپای براسب نهاد همانگاه طاق فرود آمد وچون سپهبد این شگفتی را دید سراپای اورا نگریست وگفت کسی تاکنون چنین شگفتی ندیده است .

چو دارا به اسپ اندر آورد پای　　همانگاه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه آن شگفتی بدید　　سراپـای داراب را بنگرید
بشد تیز بـا او به پرده سرای　　همی گفت کای دادگر یکخدای
کسی درجهان این شگفتی ندید　　نه از کاردیده بزرگان شنید

۷ – چگونگی تأیید آسمانی دربارهٔ داراب درنامه‌ای که رشنواد درباره او به همای نوشته‌است یاد شده . اودرآن‌نامه می‌گوید که گازری‌اورا‌ازآب گرفت‌وچگونه پرورانیدودربیابان چگونه خروشی برخاست وطاق ویران برجایش استوار ماند تاآن شاهزاده ازمیان نرود وچون ازآن جای بیرون آمد دیوار فروریخت .

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای　　یکی نـامه بنوشت نزد همای
ز داراب و از آب وزخوابگاه　　همان جنگ او اندران رزمگاه
زگازر سخن هرچه بشنید نیز　　زصندوق وزکودك خرد و چیز
وزآواز کامد مر اورا به‌گوش　　زتنگی که شد رشنواد ازخروش
وزآن‌کو به اسپ اندرآورد پای　　هم آنگاه طاق اندر آمد ز جای

۸ – چون اردوان نتوانست به اردشیر بابکان دست یابد به فرزندش بهمن فرمان داد که اورا درپارس گرفتارکند . . . اردشیر به اصطخررفت وبه‌گردآوری سپاه پرداخت . . . درنبردی که میان او و بهمن روی داد بادی برآمد وابری سیاه آسمان راگرفت وچون اردشیر ازقلبگاه سپاه بیامد بهمن‌گریزان شد واردشیر اورا دنبال‌کرد .

برآمد یکی باد و ابری چو قیر　　بیـامد ز قلب سپاه اردشیر
گریزان بشد بهمن اردوان　　تنش خسته از تیر و تیره روان

۹ – درنبرد بزرگی که چهل روز پیوسته میان اردوان واردشیر بابکان رخ داد خون فراوان ریخته شد سرانجام ابری سیاه وبادی هولناك برخاست وبیم بردل جنگیان راه یافت ولشکریان اردوان‌ترسیدند ویك‌سخن ویکزبان گفتند که‌این‌کار ایزدیست ونشانهٔ شکست است . . . پس بسیاری زنهار خواستند ودراین میان اردوان گرفتار شد .

سرانجام ابری بـرآمد سیاه　　بشد کوشش رزم را دستگاه
یکی باد برخاست بس هولناك　　دل جنگیان شد از آن پر ز باك
بتوفید کوه و بـدرّید دشت　　خروشش همی از هوا برگذشت
بترسید از آن لشکر اردوان　　شدند اندرین یك سخن یك زبان
که این‌کار بر اردوان ایزدیست　　برین لشکر اکنون بباید گریست

۱۰ – درآخرین نبرد اردشیر باکرم هفتواد باد سختی بسوی سپاه دشمن وزید وهفتواد درگیرودار گرفتار شد .

سوی لشکر کرم بــرگشت باد — گرفتار شد در زمـان هفتواد

۱۱ – آنگاه‌که اردوان به فرمان اردشیر بابکان‌کشته ووی به پادشاهی ایران پذیرفته شد ، دختر اردوان را به همسری‌گزید ودوتن ازپسران اردوان به هندوستان‌گریختند وپسر بزرگترش بهمن پیامی به همراه یك پاره زهر برای خواهر فرستاد وازاو خواست تا اردشیر را تباه‌کند. وی پارهٔ زهررا‌گرفت ودرپی وقت می‌گشت تاآنکه چنین‌پیش‌آمدکه شاه هنگام نیمروز ازشکار برگشت واو خوراکی آمیخته با زهر به وی داد . چون اردشیرآن جام را ازدستش گرفت ناگهان افتاد وازهم شکست . پادشاه‌زاده ازبیم برخود لرزید وشاه ازدیدن آن حال بروی بدگمان شد وفرمود تا چهارمرغ خانگی آوردند تا آن خوراك ریخته را بخورند . چون مرغان آن را ورچیدند برجای مردند .

چوبگرفت شاه‌اردشیرآن به دست — زدستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشا زاده لرزان ز بیم — هم اندر زمان شد دلش بردو نیم
جهاندار ازآن لرزه شد بدگمان — پر انــدیشه ازگردش آسمان
بفرمود تــا خانگی مرغ چار — پــرستنده آرد بــر شهریار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند — گمانی همی خیره پنداشتند
همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد — گمان بردن از راه نیکی برد

۱۲ – پیش‌ازاینکه بهرام‌گور به پادشاهی بنشیند ، بسیاری ازبزرگان وسران‌کشور ولشکر بعلت آزارهائی‌که پدرش یزدگرد به‌مردم رسانید نمی‌خواستندکه اورا به پادشاهی بپذیرند واز وی سرپیچی‌کردند . بهرام به‌آنان‌گفت‌که نیاگانم پدربرپدر شاه ایران بودند واگر نمی‌خواهیدکه من به‌شاهی برسم ، چرا دیگری‌را بی‌رای من‌بتخت نشانده‌اید . موبدگفت که چه‌کهتران وچه شاهزادگان نبایدکه ازراه داد بگریزند تو خودرا باید یکی از ما بشناسی وپادشاهی را بگزینی . سه روز دراین‌کار اندیشیدند تا شهریاری را بجویند سرانجام برآن شدند که نام صدتن راکه سزاوار شاهی باشند بنویسند تا ازآن میان یکی را بگزینند وچون اینکار انجام شد نام بهرام درمیان دیگر نامها به چشم آمد پس‌ازآن شمارهٔ نامزدهای شاهی را به پنجاه رساندند ونام بهرام ازهمه پیشتربود سپس نام سی‌تن را نوشتند وباز نام بهرام پیشتربود پس‌ازآن نام چهارتن را نوشتند (وبا تأیید خداوند) نام او درآغاز نامها بود .

سه روز اندرین‌کار شد روزگار — که جویند از ایران یکی شهریار
نوشتند پس نــام صد نامور — فروزنده تاج و تخت و کمر
ازین صد یکی نام بهرام بود — که او پادشــاه دلارام بود
ازین صد به پنجاه باز آمدند — پر از چاره و پر نیاز آمدند
ز پنجاه بهــرام بود از نخست — اگر جست جای پدر داد جست
ز پنجاه سی را نوشتند نــام — گزینان ایران بــا نام و کام
ز سی نیز بهــرام بُد پیشرو — که هم تاجور بود و هم شاه نو
ز سی نیز کردند موبد چهار — وزان چار بهرام بُد شهریار

۱۳ – چون خسروپرویز درراه روم به‌شهرستانی رسید مردم آن شهر لشکری دیدند که ازراه وبیراهه بسوی شهرآنان می‌آید پس دروازه‌های شهرستان را سخت بستند . شاه سه روز با لشکر دربیرون شهر ماند وروزچهارم به‌آنان پیغام دادکه ما برای جنگ به‌کشور نیامده‌ایم وهمراه ما لشکرکمی است‌که به‌خوراك نیازمندست با ما یاری‌کنید . . . ولیکن آنها به این پیام اعتنائی نکردند وسپاه ایران درگرسنگی بودکه ناگاه (تأیید خداوند) ابر تیره‌ای غرش‌کنان آسمان راگرفت وباد برخاست وبانگ وفریاد مردم بلند شد وچون نیمی ازشب‌گذشت یك بهره از دژ فروریخت ومردم به شگفت‌آمدند واسقف شهرازخدا پوزش خواست ودستورداد‌که هرگونه

خوراك وعلف وهمه چیزبرای سپاه شاهنشاه بفرستند وچون آنها را به پیشگاه آوردندگفتندکه ماگناهکاریم ونشانهٔ گناه خودرا دیدیم .

همانگه بــرآمد یکی تیره ابر　　بغــرّید برسان جنگی هژبر
وزان ابر بر شارسان باد خاست　　زهربرزنی بانگ وفریاد خواست
چو نیمی ز تیره شب اندرکشید　　ز باره یکی بهره شد نــاپدید
همه شارسان ماند اندر شگفت　　به یزدان سقف پوزش اندرگرفت
بهــر برزنی در علف ساختند　　سه پیر سکوبا بــرون تاختند
زچیزی که بود اندر آن تازه بوم　　همان جامهائی که خیزد ز روم
ببردند بــا لابه نزدیك شاه　　که پیداشد ای شاه برماگناه . . .

١٤ – درسومین جنگی که میان خسروپرویز وبهرام چوبینه درگرفت بهرام یك چوبه تیر به سوی شاه پرتاب کرد ولی پیکان کج شد وبرتن شاه فرونرفت .

ز لشکر بر شاه شد خیره خیر　　کمان را به زه کرد ویك چوبه‌تیر
بزد ناگهان برکمرگاه شــاه　　به کژ اندر آویخت پیکان به راه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید　　بیامد ز دیباش بیرون کشید

پس بهرام نیزه‌ای به‌کمربند شاه زد ولی زره گسسته نشد وسرنیزه به دونیم گردید وآنگاه دل آن مرد بیراه پر بیم گشت .

بزد نیزه‌ای بــر کمربند اوی　　زره بود نگسست پیوند اوی
سنان سرنیزه شد بــر دو نیم　　دل مرد بیراه شد پــر ز بیم

اعتقاد شاهان به یاری وپشتیبانی خداوند

١ – پس‌ازآنکه منوچهر (شاه پیشدادی) به‌خونخواهی نیای خود ایرج تور راکشت نامه‌ای به فریدون نوشت ودرآغاز آن خداوند را ستود وازاینکه او درهنگام سختی به وی یاری‌کرد سپاسگزاری نمود .

سپاس از جهانــدار فریاد رس　　نگیرد به سختی جز او دست‌کس

٢ – فریدون پس‌ازآنکه ازکین‌خواهی ایرج بپرداخت رو به خدا آورد وگفت‌که تو دادگری وستمدیدگان‌را یاورهستی ومرایاری‌کردی وپادشاهی‌بمن‌بخشیدی‌وهرچه خواستم دادی.

تو گفتی که من دادگر داورم　　به سختی ستمدیده را یاورم
همم داد دادی و هم یاوری　　همم تاج دادی هم انگشتری
همه کامها دادیم ای خدای　　کنون مر مرا بر به دیگر سرای

٣ – منوچهر پس ازآنکه بتخت نشست درمیانه سخنان خودگفت‌که سپاه وتاج وتختم ازخداوندست وپناهم اوست .

کزو تاج و تختست ازویم سپاه　　ازویم سپاس و بدویم پنــاه

٤ – کیکاوس پس ازفیروزی برشاه مازندران به نمازگاه آمد وباکردگارگفت‌که تو مرا درجهان بی‌نیازکردی وبرجادوگران فیروزم‌گردانیدی وبخت پیرم را جوان نمودی .

از آن پس بیامد به‌جای نماز　　همی گفت بــا داور پاك راز
که ای دادگر داور کارساز　　تو کردی مرا در جهان بی‌نیاز
تو دادی مرا دست برجادوان　　سر بخت پیرم تو کردی جوان

۵ – هنگامی‌که شاه هاماوران به ناجوانمردی داماد خویش ، کیکاوس را درمهمانی خودگرفتار وزندانی‌کرد رستم برای رهائی وی لشکر به دشت هاماوران‌کشید وپنهانی پیامی به‌کیکاوس فرستاد وگفت‌که پادشاهان سه‌کشور به‌من روی آورده‌اند واگر با آنان بجنگم ازآن می‌ترسم‌که شاهنشاه را تباه‌کنند . کیکاوس پاسخ داد‌که به اینکار اندیشه مکن تا جهان بوده است زهر با نوش ومهر باکینه همراه بوده ولیکن خداوند یار منست وازمهر او برخوردار ودر پناه او هستم .

و دیگر که دارنده یـار منست پناهست و مهرش حصار منست

٦ – کیکاوس پس ازاینکه ازفیروزی سیاوش برلشکر توران وپیمان آشتی او با افراسیاب آگاه شد برآشفت وبه‌سیاوش فرمان داد تاگروگانان تورانی را به پیشگاه بفرستد ، که همگی آنان را به‌دار بیاویزد وجنگ را دنبال‌کند . سیاوش‌که نمی‌خواست پیمان‌شکنی‌کند به زنگه شاوران یکی ازسردارانش گفت‌که نزد افراسیاب برود وگروگانان ودیگر چیزهائی را که او نزد ما فرستاد با خود ببرد وبه وی بگویدکه به ناچار ازفرمان پدر سرپیچیدم تا پیمان‌شکن نباشم ازاین آشتی بخش من جنگ وزهر وبهرهٔ تو آرامش ونوش شد . اگرچه ازتاج وتخت چشم پوشیدم ولیکن درپناه خدا هستم .

جهاندار یزدان پنـاه منست زمین تخت وگردون کلاه منست

٧ – گرسیوز برادر افراسیاب که‌کینه سیاوش را به دل‌گرفته بود می‌کوشیدکه برادرش براو خشم بگیرد وتباهش‌کند . ازاین رو هنگامی‌که نزد سیاوش آمد با نیرنگ ودروغ به او وانمودکردکه افراسیاب با دلی پرکین درپی‌کشتن اوست وچون دوستدار ویست به او آگاهی می‌دهدکه درپی رهائی خود باشد . سیاوش‌گفت‌که به‌خود چنین اندیشه‌ای راه مده چون خداوند یار منست .

سیاوش بدو گفت مندیش ازین که یارست با من جهان آفرین

٨ – کیخسرو هنگامی‌که با رستم وموبد ورد سخن می‌راند ازرفتار زشت افراسیاب درباره خود ومادرش سخن‌گفت وآنگاه افزودکه مرا بسوی شبانان بیمایه فرستاد وکسی نام ونژادم را نمی‌دانست وآنگاه‌که گیو مرا با خود آورد آن مرد ستمکار خواست‌که مرا با مادرم تباه‌کند ولی ایزد مارا نگهداری‌کرد .

تبه خواست کردن خود و مادرم نگهـدار شد ایـزد داورم[1]

٩ – پس ازجنگ یازده رخ وفیروزی ایرانیان ، سپاهیان تورانی ازکیخسرو درخواست کردندکه برآنها بخشایش آورد وزینهارشان دهد . خسرو دلش برحال آنان سوخت وسر را سوی آسمان‌کرد وگفت ای خداوند دادگر این همان لشکرست‌که با سری پرکین میخواست‌که ایران را زیروزبرکند وبزرگان ونامداران را تباه سازد وتو آنان را به چنین روزی افگندی ... بجز تو یاری نمی‌جویم ... آنگاه ایشان را زنهار داد .

ز یزدان سپاس و بدویم پناه که او داد پیروزی و دستگاه
سپهبد سوی آسمان کرد سر که ای دادگر داور چاره‌گر
همان‌لشکرست این‌که سرپرزکین همی خاك جستند ازایران زمین
که زهـر گراینده بپـراکنند سر سرکشان انـدران افگنند
چنین کردشان این زمان دادگر نه رای ونه دانش نه پای ونه سر
بدو دست یازم‌که او یار بس زگیتی نخواهم به فریاد کس

---

(١) این بیت درنسخه C آمده است .

۱۰ – افراسیاب درپیامی که به‌کیخسرو فرستاد ازوی درخواست کرد که برای جلوگیری ازخونریزی بهترست که آشتی کند واگرکین پدر را به‌فراموشی بسپرد هرچه بخواهد ازخاك وخواسته به او می‌سپارد وسپاهیان ازرنج جنگ می‌آسایند ولیکن چنانچه جنگ می‌جوید بهتر اینست که با وی نبرد تن به تن کند وهرکس فیروز شد آزاری به لشکر دیگرنرساند واورا زنهار دهد . شاهنشاه درپاسخ فرمود اگر مرد جنگی ، هنریافته باشد درهنگام جنگ درنگ نمی‌کند ازتو خاك وگنج نمی‌خواهم . . . ببینیم که خداوند به چه‌کس فیروزی می‌دهد . به زورپروردگار وبه دیهیم‌کاوس شاه ترا امان نمی‌دهم وازآن‌گنجی‌که ازجور وبیدادگردآورده‌ای بی‌نیازم آن‌کس‌که به یزدان پشت‌گرمی دارد ، همیشه دل وبختش خندانست .

کرا پشت گرمی ز یزدان بود — همیشه دل و بخت خندان بود

۱۱ – دررزمی که درکنارگنگ‌دژ رخ داد کیخسرو فرمان داد که نفط سیاه برچوبهای دژ بریزند وازیر آن را به‌آتش بسوزانند وازبالا باگرز بکوبند . پس ازآنکه چنین‌کردند وآماده‌گشتند شاه به‌پیش خداوند آمد ودرجای نماز باکردگار رازگفت وبـرخاك غلطید وبرآفریدگار آفرین خواند وگفت که درهرسختی یارمندی از تست .

چو آن‌کرده شد شهریار زمین — بیـامد به پیش جهان آفرین
ز لشکر بشد تـا بجای نماز — ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاك چون مارپیچان زکین — همی خواند برکردگار آفرین
که همواره پست و بلندی زتست — بهر سختئی یـارمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من — مگردان ازین پایگه پای من
نگون‌کن سر جادوان را زتخت — مرا دار شادان دل و نیکبخت

۱۲ – پس ازاینکه‌کیخسرو ازآب زره‌گذشت وبه خشکی رسید ، چندی درآنجا ماند وبه جستجوی افراسیاب پرداخت به او آگهی دادندکه افراسیاب به‌گنگ‌دژ رفته است . پس به‌گنگ‌دژ روانه شد ویك سال درگنگ ماند ونشانه‌ای ازافراسیاب نیافت . بزرگان ایران به او گفتندکه آن بداندیش اگر به‌سوی ایران برود کاوس شاه راکه پیر وناتوان شده است تباه می‌کند ورنج ما برباد می‌رود . پس شاهنشاه فرمان بازگشت به ایران داد . چون به ایران رسید باکیکاوس درباره افراسیاب رایزنی‌کردند . کیخسروگفت جز خداکسی راهنما نمی‌باشد . . . اگر به‌گنگ‌دژ خودرا برساند بی‌درنگ سپاه‌گرد می‌آورد وهمان رنج وسختی را درپیش می‌آورد هرچندکه پروردگار یاور ماست .

چنین گفت خسرو به‌کاوس شاه — که جزکردگار ازکه جوئیم راه
گر او یك‌زمان اندرآید به‌گنگ — سپاه آرد از هرسوئی بی‌درنگ
همان رنج وسختی‌به‌پیش‌اندرست — اگر چندمـان دادگر یاورست

۱۳ – کیخسرو چون برافراسیاب دست یافت به‌خونخواهی پدر او وبرادرش‌گرسیوز راکشت . چون او پیروزی خودرا ازخداوند می‌دانست به‌سوی آتشکده رفت وپروردگاررا ستایش‌کرد .

ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت — ز دریا سوی خان آذر شتافت
به بودند یك‌روزویك شب به پای — به پیش جهـان داور رهنمای

۱۴ – درخوان دوم پس‌ازآنکه اسفندیار شیران راکشت رو به خداوندکرد وگفت این ددان را تو به دست من ازمیان بردی .

به آب اندر آمد سروتن بشست — نگهدار جز پاك یزدان نجست
چنین‌گفت کای داور داد پاك — به دستم ددان را تو کردی هلاك

۱۵ – به شمارهٔ ۸ ، زیرعنوان «یاری جوئی ازخداوند» نگاه کنید .

۱۶ – پیش‌ازآنکه اسفندیار درخوان ششم دچار برف‌گردد به‌گرگسار تورانی گفت‌که سیمرغ وشیر و گرگ واژدها همگی بدست من نابودگشتند ودیگر چه درپیش است . او درپاسخ گفت‌که ترا ایزد یاری‌کرد وبه‌کام خود تاکنون رسیده‌ای ولی فردا کاری بزرگ درپیش‌داری .

ترا یار بود ایزد ای نیکبخت   به بار آمد آن خسروانی درخت

ازگفتار گرگسار سپاهیان ایران ترسیدند وازاسفندیار خواستندکه بازگردد ولیکن او گفت‌که خداوند یار منست واگر شما خواستار بازگشتن هستید به شادی بازگردید ومرا کاری جز رزم درپیش نیست .

شما بـازگردید پیروز و شاد   مرا کار جز رزم جستن مباد
جهاندار پیروز یـار منست   سر اختر اندر کـنار منست

۱۷ – پس‌ازآنکه اسفندیار درخوان ششم فیروزی بدست آورد به همراهانش گفت‌که خداوند بما همراهی‌می‌کند وهرگاه ازاوکسی نومیدگردد دیگر نیکبختی نمی‌یابد .

فزونی هـم ایدر بمانید بار   گشادست بـر ما در روزگار
چو نومید گردد ز یزدان کسی   ازو نیکبختی نیـاید بسی

۱۸ – پیش ازآنکه نبردی میان رستم واسفندیار رخ دهد اسفندیار به اوگفت‌که اگر خواستار این هستی‌که درجنگ یاوری همراهت باشد بیاور ولیکن من تنها میجنگم ویار من درهنگام نبرد خداوندست وسروکارم با بخت خندان می‌باشد .

مرا یار در جنگ یزدان بود   سروکار بـا بخت خندان بود

۱۹ – پس ازآنکه اردشیر بهمراه گلنار از نزد اردوان‌گریخت چون به دریا رسید رو به خداوندکرد وگفت‌که تو مرا ازبدکنش ایمن‌کردی .

ازین سو به دریا رسید اردشیر   به‌یزدان چنین‌گفت‌کای دستگیر
توکردی مرا ایمن از بدکنش   که هـرگز مبیناد نیکی تنش

۲۰ – شاپور ذوالاکتاف دربارهٔ سرنوشت خود نگران بود و فرمود تا ستاره‌شناس به پیشگاه بیاید تا درباره آینده او پیشگوئی‌کند . چون به درگاه آمد شاه از وی دراین باره پرسش‌کرد ووی پاسخ دادکه‌کاری با رنج ودرد درپیش است‌که نمی‌توان آن را یادکرد . شاه ازاو خواست‌که چاره‌اندیشی‌کند ولیکن ستاره‌شناس گفت‌که ازبرابر سرنوشت نمی‌توان‌گریخت . آنگاه آن شاه‌گرانمایه‌گفت‌که خداوند بایدکه پشت وپناه باشد تا بدی نرسد .

چنین داد پاسخ گرنمایه شاه   که دادار باشد زهر بد پناه

۲۱ – پس‌ازآنکه شاپور اززندان قیصر گریخت وبه ایران رسید موبدان موبد وبزرگان کشور به پیشگاهش آمدند وشاه پیشامد ناگواری راکه برایش رخ داده بود به‌آنان‌گفت وآنگاه یادکردکه اگر کردگار یاری نمی‌کرد وآن زن به همراهیم برنمی‌خاست اکنون زنده نبودم .

کزو یافتم جان و ازکردگار   که فرخندهِ بادا برو روزگار

۲۲ – روزی بهرام‌گور درشکارگاه دربرابر سواران وجنگیان هنرنمائیهاکرد وهمه براو آفرین خواندند وستایشهاکردند . . . شاه‌گفت‌که این تیر من نیست بلکه نیروی خداوند است‌که مرا دستگیری می‌کند وهرکس‌که ازیاری وپشتیبانی پروردگار بی‌بهره بماند درجهان خوارتر ازو کسی نیست .

چنین داد پاسخ که این ایزدیست | چو او بگسلد زور بهرام کیست
. . . .
بدو گفت شاه این نه تیر منست | که پیروزگر دستگیر منست
کرا پشت و یاور جهاندار نیست | ازو خوارتردرجهان خوارنیست

۲۳ – هنگامی که بهرام گور سرگرم شکار وبازی بود خاقان وقیصر به ایران لشکر کشیدند . بزرگان وسواران به پیشگاه آمدند وباگفتن سخنان سخت به او یادآورشدند که شاهان کشورهای دیگر دراندیشهٔ رزمند وتو درپی بزمی . . . شاه به‌آنان پاسخداد که خداوند یار منست وایران را من‌ازچنگ دشمن‌خونخوارنگهداری می کنم واین دردورنج را ازکشوردورمی گردانم.

چنین داد پاسخ جهاندار شاه | بدان موبدان نماینده راه
که دادار گیتی مرا یاورست | که از دانش برتران برترست
به پیروزی پادشاه بزرگ | من‌ایران نگهدارم ازچنگ گرگ

۲٤ – آنگاه که بهرام گور برلشکر چین فیروز شد وخاقان راگرفتار کرد . . . ازاین فیروزی که بهره‌اش شد سرافرازی‌کرد وکامکاری خودرا ازخدا دانست .

زپیروزی چین چو سر برفراخت | همه کامکاری ز یزدان شناخت
که او داد بر نیك و بد دستگاه | که دارندهٔ آفتابست و ماه

۲۵ – پس ازفیروزی بهرام گور برچینیان وی اندرزنامه‌ای به‌کارداران خود نوشت ودرآن ازفیروزی خود یادکرد وگفت که چگونه نامداری چون خاقان چین به دستش گرفتارشد وتاج وتخت ترکان نگونسارگردید . . . به یاری خداوند این فیروزی بدست آمد وسردشمنان بخاك افگنده شد .

مرا کرد پیروز یزدان پاك | سر دشمنان اندر آمد به خاك

۲٦ – بهرام گور پس‌ازآنکه اژدها راکشت نزد خداوند شد وگفت که ای پروردگار پاك این اژدها بدست تو نابودگشت وگرنه چه‌کسی چنین دستگاهی میداشت تو بندگانت را ازهربدی درپناه می‌گیری .

چو از اژدها گشت پرداخته | به پیش جهاندار شد ساخته
همی گفت ای داور داد پاك | تو کردی چنین اژدها را هلاك
وگرنه کرا بودی این دستگاه | توئی بندگان را ز هر بد پناه

۲۷ – هنگامی که بهرام گور به صورت ناشناس بعنوان فرستادهٔ شاهنشاه درهندوستان به سر می‌برد دختر شنگل را به همسری‌گزید ودرپی وقت می گشت تا ازهند بگریزد وبه‌کشور خود بازگردد . روزی این راز را با همسر خود درمیان نهاد وگفت که اگر با من همراهی‌کنی تا به ایران برویم کار من درآن سامان بزرگتر ازینجاست وخداوند یاور من است وبه هرجائی که بروی ترا بانو می‌خوانند وپدرت درپیش تختت به زانو می‌نشیند .

به ایران مرا کار ازین مهترست | همم کردگار جهان یاورست

۲۸ – پیروز پسر یزدگرد چون بتخت نشست درمیانه سخنان خودگفت که هیچکس براین خاك جاوید نمی‌ماند وباید دربرابر هربد به خداوند پناهنده شد .

نماند برین خاك جاوید کس | زهر بد به یزدان پناهید و بس

۲۹ – خسروانوشیروان درسخنرانی خود هنگام بتخت نشستن پس ازستایش فراوان

پروردگار گفت که خداوند فروزنده ونگهدار تاج وتخت است .

نگهدار تاجست و تخت بلند ترا بـر پرستش بود یارمند

۳۰ – انوشیروان دربارهٔ جنگ خاقان با بزرگان لشکر رایزنی کرد وآنان کوشیدند که رای وی را بازگردانند . چون هیچیك آرزوی جنگ درسرنداشتند . شاهنشاه به ایشان گفت که خداوند را سپاسگزاری می کنم که سرداران من ازبس آسایش دیده وخورده وخوابیده‌اند دیگر میدان جنگ ازیادشان رفته وهمگی دراندیشهٔ بزم هستند ولیکن با نیروی خداوند درسر ماه لشکر را بسیج می کنم وبه سوی خراسان می‌شتابم .

به نیروی یزدان سر مـاه را بسیچیم یکسر همـه راه را

۳۱ – هنگامی که بهرام چوبین به جنگ ساوه شاه رفت واورا شکست داد سر او وفرزندش فغفور را برید وبه درگاه شاهنشاه هرمزد فرستاد . همینکه وی این آگهی را شنید خداوند را ستایش کرد وگفت که پروردگار مرا یاری کرد ودربارهٔ‌ام نیکخواهی نمود واین فیروزی را ازاو می‌دانم نه ازسپهبد وسپاهم .

شهنشاه بشنید بـر پای خاست بزودی خم آورد بالای راست
همی بود در پیش یزدان به پای همی گفت ای داور رهنمای
بداندیش ما را تو کردی تباه توئی آفرینندهٔ هور و مـاه
سپهبد نکرد آن نه جنگی سپاه که یزدان بُد این‌بنده را نیکخواه

۳۲ – درگفتگوهائی که میان بهرام چوبین وخسروپرویز روی داد شاه به او گفت که خداوند نخواست که ایران به دست چینیان ویران گردد وخواست یزدان بود که آن پادشاه کامیاب گردد واین کار به دست تو انجام گرفت .

نبد خواست یزدان که ایران‌زمین به ویرانی آرنـد گردان چین
ترا بود در جنگشان یارمند کلاهت بـر آمد به ابر بلند
چو دارندهٔ چرخ گردان بخواست که آن پادشا را بودکار راست
هنر زان همی خویشتن را نهی که هرگز مبادت مهی و بهی

۳۳ – بهرام چوبین به سپاه برگزیدهٔ خود فرمان داد که نیمه‌شب برلشکر خسروپرویز شبیخون کند وچون خروش سربازان برخاست هریك ازآنان دراندیشهٔ گرفتارکردن خسرو بودند وتا سپیده دمید بسیاری ازسپاهیان شاه کشته شدند وخسرو به حال آنها می گریست پس رو به گردنکشان کرد وگفت یاری‌بکنید تابردشمن فیروزشویم . . . خداوند فیروزگر پشت‌ویارمنست.

به گردنکشان گفت یاری کنید برین دشمنان کامکاری کنید
که پیروزگر پشت و یار منست کنون زخم شمشیر کار منست

۳٤ – درجنگی که میان بهرام چوبین وخسروپرویز روی داد چون سپاهیان به شاه خیانت کردند وی به‌خالوی‌خودگستهم گفت که ما ده‌تن مانده‌ایم ودربرابر ما بهرام‌چوبین‌باسپاهش ایستاده‌اند هرچند که یاور من خداوند به من فرّ بخشیده است ولیکن چون تنها شده‌ایم بهترست که پشت بردشمن کنیم ونجنگیم . پس به سوی طیسفون تاخت وبا پدر خود دربارهٔ یاری خواستن ازشاهان دیگرکشورها رایزنی کرد . هرمزد شاه به اوگفت بهتراینست که نزد رومیان بروی . کشور روم دارای دین وسپاه وسلیح وخواسته است وقیصر ازخویشاوندان تست وبه تو یاری می کند . بروکه خداوند پشت وپناهت باشد وبختت خندان بماند .

چو بشنید خسرو به گستهم گفت که ماراکسی‌نیست درجنگ جفت
که ما ده تنیم این سپاه بزرگ به پیش اندرون پهلوان سترگ

اگر چند یاور مرا داد فـرّ — چو یـاران نباشند پیچیم سر
وزان جایگه شد بنزد پـدر — دو دیده پر ازخون وخسته جگر
گر ایدون که فرمان دهد شهریار — سواران تازی بیارم بـه کار
بدو گفت هرمزد بدین رای نیست — که اکنون ترا پای برجای نیست
بدین کار پشت تو یزدان بود — هم‌آواز تو بخت خندان‌بود . . .

۳۵ – چون قیصر ازیاری دادن به خسروپرویز سرباز زد شاه به ایرانیان گفت که شکسته دل مشوید زیراکه خداوند یار منست وکار ما جز مردمی وجوانمردی نیست .

به ایرانیان گفت فرمان کنید — دل خویش را زین سخن مشکنید
که یزدان پیروزگر یار ماست — جوانمردی و مردمی کار ماست

۳۶ – پس ازگریختن بهرام چوبین ازبرابر خسروپرویز شاهنشاه سوار براسب شد وخودرا برای پرستش آماده‌کرد . . . درهنگام ستایش خداوندگفت‌که تو بودی‌که پی دشمن را ازایران‌کندی وبیش ازاندازه یاری ونیکی‌کردی من پرستنده وبندهٔ تو هستم وفرمانت را به جای می‌آورم .

بغلطید بـر پیش یزدان بخاك — همی گفت کای داور داد و پاك
تو دشمن ازین بوم برداشتی — همه کار از انـدازه بگذاشتی
پـرستنده و ناسزا بنـده‌ام — بفـرمـان دادار پوینـده‌ام

۳۷ – درنامه‌ای‌که خسروپرویز به قیصرنوشت وگزارش فیروزی خویش را بربهرام چوبین دادگفت‌که خداوندکاری جزنیکوئی دربارهٔ من نکرد وهنگامی‌که دشمن می‌خواست‌که برمن دست یابد به او یاری نکرد وچون بیچاره‌گشت ازمیدان‌گریخت ولشکرش بهم ریخته شد . به فرمان خداوند راه‌گریزش را هم می‌بندم .

نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان — همه نیکوئی دیـدم اندر نهان
به آذرگشسپ آمدم بـا سپاه — دوان پیش باز آمدم کینه خواه
بدان‌گونه تنگ‌اندرآمد به جنگ — که برمن ببد جای پیکار تنگ
چو یزدان پاکش نبد دستگیر — بمرد آن دم آتش داروگیر
چو بیچاره‌ترگشت و لشکر نماند — گریزان به شبگیر از ایدر براند
همه لشکرش را بهم برزدیم — به لشکرگهش آتش اندر زدیم
بفرمـان یزدان پیـروزگر — ببندم ورا نیـز راه گذر

۳۸ – درپیغامی‌که خسروپرویز اززندان برای‌پسرش شیرویه (قباد) فرستاد یادآورشد که بفرمان خداوندکشورشاهنشاهی ایران فرمانبردار من‌گشت وبهرام چوبین‌که به جنگ من آمده بود ناکام شد .

به فرمان یزدان نیکی فزای — که اویست بر نیك و بد رهنمای
چو ایران ونیران به ما رام‌گشت — همه کام بهرام نـاکام گشت

ونیز درآن پیغام بدو یادآورگردیدکه هنگامی‌که قیصر مرا به دامادی خود برگزید بهرام چوبین ایرانیان را همدست خویش‌کرد وسپاه رومی توانائی این را نداشت‌که اورا شکست دهد وتنها خداوند بودکه به‌من یاری‌کرد وآن سپاه بزرگ دربرابرچشمانم خوارآمد . . . خداوند یار وفریادرس منست وهیچکس آهنگ نفرین مرا نمی‌کند .

بدان رزم یزدان مرا یار بود — سپاه جهان پیش من خوار بود
چو یزدان بود یار و فریاد رس — نیازد به نفرین مـا هیچ کس

اعتقاد مردم به نگهبانی وپشتیبانی خداوند از شاه

۱ - پیش ازآغاز جنگ یازده رخ سپهبدگودرز به‌نامداران سپاه گفت‌که پیشامدهائی‌که درنبرد ما با تورانیان تاکنون رخ داد همه کام ما برآورده شد. سزاوارست‌که خداوند را سپاسگزاری‌کنیم . . . هنگامی‌که گیو برای یافتن‌کیخسرو به توران رفت وآن همه سختی ورنج کشید تا شاه را پیدا وبا او آهنگ ایران‌کرد پیران سپهبدکشور توران آگاه شد وآنان را دنبال کرد تا تباهشان‌کند وازهیچ‌گونه بدی پرهیز ننمود وتنها خداوند بودکه ایشان‌را نگهداری‌کرد.

بکرد آنچه بودش ز بد دسترس	جهاندارشان بد نگهدار و بس

۲ - به شمارهٔ ۱۷ ، زیرعنوان «اعتقاد شاهان به یاری وپشتیبانی خداوند» نگاه‌کنید .

۳ - هنگامی‌که بندوی خالوی خسروپرویز درزندان بهرام چوبین‌گرفتار بود روزی به نگهبان خویش بهرام سیاوش‌گفت‌که ازشاه ایران نومید مباش اگرچه بختش‌کند وآرام است ولی فیروز می‌شود وتا دوماه دیگربه‌کشوربازمی‌گردد وهمان‌گونه‌که خداوند برکیقباد بخشایش آورد واورا به تخت بازنشاند خسرو را نیز هنگام بازگشت بربهرام فیروز می‌گرداند وشاهنشاه تاج وتخت بهرام را به‌آتش می‌کشد وزیورش را برسرش می‌کوبد ومی‌شکند .

که از شاه ایران مشو ناامید	اگر تیره شب روزگردد سفید
اگر چه شود بخت او دیرساز	شود بخت فیروز با خشنوار
جهان آفرین بر تن کیقباد	ببخشود و گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت	چه اندیشد این مردم نیکبخت
به انگشت بشمر کنون تا دو ماه	که از روم بینی به ایران سپاه
بدین تاج وتخت آتش اندر زنند	همه زیورش بر سرش بشکنند

امید پادشاهان به خداوند ویاری‌جوئی از او

۱ - کیکاوس زمانی‌که درجنگ مازندران دچار دیوان‌گشته وچشمانش را باجادوگری تیره ونابیناگردانیده بودند به رستم‌گفت‌که امیدم به پروردگار است‌که بخشایش بیاورد وترا بردشمن فیروزگرداند .

امیدم به بخشایش کردگار	کز آن دیو جنگی برآری دمار[1]

۲ - پس‌ازآنکه نبرد میان‌کیکاوس وشاه مازندران به‌یك‌هفته‌کشید شاهنشاه به‌پروردگار روی‌آورد وچهرهٔ خودرا به خاك مالید وگفت ای خداوند مرا براین نره دیوان بی‌ترس وباك یاری‌کن وفیروزی بده .

به هشتم جهاندار کاوس شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان داور رهنمای	بیامد همی بود گریان به پای
وزان پس بمالید بر خاك روی	چنین‌گفت کای داور راستگوی
برین نرّه دیوان بی ترس و باك	ایا آفریننده آب و خاك
مرا ده تو فیروزی و فرّهی	بمن تازه کن تخت شاهنشهی

۳ - پس‌ازآنکه سیاوش‌گفتارگرسیوز را به همسرش فرنگیس‌گفت واورا ازخطری‌که

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده است .

به وی‌روکرده آگاه ساخت فرنگیس‌از گفتارو کردارپدرش‌افراسیاب نالیدوگریست وبه شوهرش گفت‌که ای پادشاه‌گردنفراز اکنون چه می‌کنی . پدرت ازتو رنجیده وياد ايران نمی‌توانی بکنی وازاینجا تاکشور روم راه درازیست وازاینکه به چین بروی ننگت می‌آید آیا درگیتی به چه کسی جز خداوند پناه می‌توانی ببری .

زگیتی کرا گیری اکنون پناه	پناهت خداوند خورشید و ماه

سیاوش پاسخ داد‌که‌گرسیوز ازپیش افراسیاب می‌آید ومژده می‌آوردکه خشم وی فرونشسته ودلش با ما نرم شده است وچون این سخن راگفت خداوند را پناه خودگرفت .

بگفت این و زی‌گر کرد پشت	دلش تیره از روزگار درشت

٤ – هنگامی‌که کیخسرو همراه گیو ازتوران آهنگ ایران‌کرد خواست‌که از مرز بگذرد از باژبان‌کشتی خواست تا ازرود جیحون‌گذرکند ولی او پیشنهاد سختی‌کرد وچون پذیرفتنی نبود گیو به خسرو گفت‌که اگر پادشاه ایران تو هستی آب رود به توگزندی نمی‌رساند بایدکه زود ازآب بگذریم چون افراسیاب بیگمان به دنبال ما می‌آید وهمه راگرفتار می‌کند . کیخسرو گفت‌که به خداوند فریادرس پناه میبرم . پس رو به پروردگارکرد وگفت‌که پشت وپناه وراهنمایم تو هستی .

بدو گفت کیخسرو اینست وبس	پنـاهم به یزدان فریادرس
فرود آمد از بـاره راهجوی	بنالید و بر خاك بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توئی	نمـایندهٔ داد و راهم توئی
درشتی و نرمی مرا فـرّ تست	روان خرد سایهٔ پـرّ تست

٥ – به شمارهٔ ٩ ، زیرعنوان «اعتقاد شاهان به یاری وپشتیبانی خداوند» نگاه‌کنید .

٦ – هنگامی‌که لشکر ارجاسپ ببلخ رسید ، لهراسپ ازآمدن‌کهرم سردار چینی آگاه شد وغمناك‌گشت ورو به خداوند آورد وگفت‌که ای‌کردگار توانا ودانا وبخشنده تو دین وتن وتوش ودل وهوش مرا نگهداری‌کن تا بدست دشمنان تباه نگردم .

بیزدان چنین گفت کای کردگار	توئی برتر ازگردش روزگار
توانـا و دانـا و بخشنده ای	خداوند خورشید رخشنده ای
نگهدار دین و تن و توش من	همان نیز بینا دل و هوش من

٧ – گشتاسپ هنگامی‌که اسفندیار را به خونخواهی به‌جنگ ارجاسپ فرستاد براو آفرین‌کرد وگفت‌که خداوند پناهت باشد .

به رفتنت یزدان پنـاه تو باد	به بازآمدن تخت و گاه تو باد

وی درهنگام بدرود اسفندیاررا دربرگرفت وگفت‌که زندگانیت فیروز وشادان باشد وخداوند ترا یاری‌کند .

که پیروزوشادان‌زی ازتاج‌وتخت	ترا یار یزدان و پیروز بخت[1]

٨ – درخوان سوم چون اسفندیار به جنگ اژدها رفت ازخدا یاری‌جست وبه‌اوپناه برد.

چو اسفندیار آن شگفتی بدید	به یزدان پناهید و دم درکشید

٩ – به شمارهٔ ٤ ، زیرعنوان «تأیید یزدانی وآسمانی» نگاه‌کنید .

١٠ – هنگامی‌که اسفندیار در دژ ارجاسپ آهنگ شبیخون‌کرد به سردارانش گفت‌که

---

(١) این بیت درنسخه C افزوده شده است .

بکوشید و کردار مردان بجای آرید ودربرابر گزندها به خداوند پناه ببرید .

بکوشید و کردار مـردان کنید پناه از بلاهـا به یزدان کنید

۱۱ – هنگامی‌که گشتاسپ به فرزند خود اسفندیار درباره پادشاهی او سخن می‌راند به او گفت باید راستی را همواره درپیش چشم داشت . تو بیش از آنچه‌که گفتی کار کرده‌ای که خداوند ترا یار باشد .

ازین بیش کردی که گفتی تو کار که یار تو بادا جهـان کردگار

۱۲ – اردشیر بابکان هنگامی‌که پادشاهی را به فرزندش شاپور واگذار کرد به او اندرزها داد وازخداوند خواست‌که خانواده شاهی را نگهدار باشد .

همی خواهم ازکردگار جهان شناسنـدهٔ آشکار و نهـان
که باشد ز هـر بد نگهدارتان همـه نیکنامی بود یـارتان

۱۳ – اورمزد شاپور ، هنگامی‌که بیماربود جانشین خود بهرام را به پیشگاه خواند وبه اواندرزداد وازآئین شاهی‌سخن بمیان‌نهاد و گفت شاه بایدکه خردمند وباشرم‌وبی‌آزارباشد واز داد سر نپیچد ودروغ نگوید . . . آنگاه آرزو کردکه خداوند اورا یاری‌کند .

خداوند پیروز یـار تو باد دل زیردستان شکار تو باد

۱٤ – هنگامی‌که بهرام‌گور برای رسیدن به پادشاهی می‌بایست تاج را ازمیان شیران بردارد ، موبد به‌او گفت‌که به‌خدا پناه ببر ودلت را ازگناه بشوی . بهرام همچنین‌کرد ویزدان را نیایش نمود وازاو خواست‌که وی را یاری‌کند وبر نـرّه شیران فیروزش‌گرداند .

بدو گفت موبد به یزدان پناه چو رفتی دلت را بشوی ازگناه
چنان کرد کو گفت بهرام شاه دلش پاك شد توبه کرد ازگناه
به آب روان شد سروتن بشست برآن دشت جای نیایش بجست[1]
نیایش‌کنان پیش یزدان پـاك دو رخ بر نهاده بر تیره خاك
بیزدان چنین‌گفت کای کردگار توپیروزکن بندگان‌رابه‌کار ...
اگر بنده زین داد جوید همی که از بد جهان را بشوید همی
درین جنگ جانم شکیبا کنی ابر نـرّه شیران توانا کنی

۱۵ – هنگامی‌که بهرام‌گور درهندوستان بود وشنگل ازاو درخواست‌کرد‌که اژدهای بزرگی راکه درآن سرزمین است ازپای درآورد ، ایرانیان‌که همراهانش بودندکوشیدندکه شاه به این‌کار دست نزند ولی شاه فرمودکه جان خودرا به خداوند می‌سپارم .

به ایـرانیان گفت بهرام گرد که جان را به دادار باید سپرد

۱٦ – انوشیروان درپاسخ نامه‌ای‌که به خاقان چین داد ازخداوند خواستار شدکه همواره خاقان را یاری‌کند .

تـرا یار بادا جهان آفرین بمانـاد روشن کلاه و نگین

۱۷ – درپندنامه‌ای‌که خسرو انوشیروان برای هرمزد فرزندش نوشت از خداوند خواستار گشت‌که اورا شاد وفیروزبخت بدارد .

ز یزدان بدی شاد و پیروزبخت همیشه جهاندار با تاج و تخت

---

(۱) درنسخه C این بیت با چهار بیت دیگر افزوده شده است .

۱۸ - به شمارهٔ ۲۰۵ ، زیرعنوان «اعتقاد شاهان به یاری وپشتیبانی‌خداوند» نگاه‌کنید.

۱۹ - هنگامی‌که خسروپرویز شنیدکه بهرام چوبینه به پایتخت نزدیك شد ، باگردوی وخالوهایش‌گستهم و بندوی به سوی‌کشور روم‌گریخت وچون خالوهایش نرم نرم می‌راندند ازایشان پرسیدکه چه پیش آمده است‌که ترسی ازدشمن به‌دل راه نمی‌دهند وآرام می‌رانند. آنان‌گفتندکه چون بهرام چوبینه به ایوان شاه برسد هرمزد را به تخت می‌نشاند آنگاه نامه‌ای به قیصرمی‌نویسدکه ما را درآنجاگرفتارکنند وبه بارگاه بفرستند اینست‌که ما اندیشه‌ای درسر داریم . . . خسرو ازشنیدن‌آن‌گفتار رنگش تیره شد ودانست‌که چه می‌اندیشند پس به‌آنان‌گفت‌که ازبخت بد همه چیزشدنی است وکار درشتی درپیش است باید به‌خداوند روی بیاورم واز او پشتیبانی بخواهم .

سخنها درازست و کاری درشت　　به یزدان کنون باز هشتیم پشت

۲۰ - خسروپرویز باآنکه سپاهیان رومی را با خود به میدان جنگ با بهرام چوبین آورد روی به خالوی خودگستهم کرد وگفت‌که نمی‌خواهم‌که دراین نبرد رومیان با بهرام روبرو شوند چون اگرفیروزی یابند لاف می‌زنند ومن این سرافرازی را برای آنان نمی‌خواهم . هنر جنگی ایشان را دیدم بهتراست‌که با سپاهی اندك به بهرام بتازیم وجزخدا ازکسی یاری نجوئیم وبه او پناه ببریم .

نخواهم بدین کار یاری زکس　　پناهم به یزدان فریـادرس

۲۱ - پس‌ازآنکه خسروپرویزچهارده‌تن ازسواران ونامداران خودرا برگزید تا درنبرد با بهرام چوبین همراهیش‌کنند ونگهبانش باشند به‌آنان‌گفت‌که با امید به پشتیبانی خداوند دل خودرا شادکنید وآنچه بخواهد همان می‌شود .

چنین گفت خسرو بدین مهتران　　که ای سرفرازان و فرمانبران
همه پشت را سوی یزدان کنید　　دل خویش را شاد و خندان‌کنید
جز ازخواست یزدان نباشد سخن　　چنین بود تا بود چرخ کهن

۲۲ - به شمارهٔ ۲ ، زیرعنوان «یاری پروردگاربه شاه به میانجیگری‌فرشته» نگاه‌کنید.

۲۳ - هنگامی‌که خسروپرویز درزندان شیرویه بود به او آگهی دادندکه ازسوی فرزندش دوتن پیام‌آورده‌اند وشاه چون این دومردگرانمایه را دید ازخفتگی‌برخاست وخداوند را درنهان به یاری خواست .

ازآن‌خفتگی‌خویشتن‌کردن راست　　جهان‌آفرین را نهان یار خواست

۲۴ - درنامه‌ای‌که یزدگرد به مرزبانان طوس نوشت پس‌ازستایش پروردگار ازخداوند خواست‌که اورا نگهبان باشد ودرد وگزندی به‌آن مرزبانان نرسد .

نخست آفرین کرد بـر دادگر　　کزو دید نیرو و بخت و هنر
. . .
نگهبان مـا باد پـروردگار　　شما بی گزنـد از بد روزگار

۲۵ - هنگامی‌که برزو با افراسیاب می‌جنگید کیخسرو چون آن پیچش جنگ را دید درپیش یزدان نالید وازاو یاری خواست .

بنالید در پیش یزدان پـاك　　ازآن خیره‌سرمردبرروی‌خاك ...

یاری‌خواهی مردم ازپروردگار برای شاه

۱ – به شمارهٔ ۳ ، زیرعنوان «امید شاهان به خداوند ویاری‌جوئی ازاو» نگاه کنید .

۲ – خسروپرویز هنگامی که به روم می‌رفت تا ازقیصر یاری بجوید به همراهانش گفت که ازگناه کسانی که سرکشی کرده‌اند می‌گذرد . . . ایرانیان براو آفرین خواندند وگفتندکه یزدان ترا درپناه خود بدارد وتاج وتخت ایران ازتو تهی نماند .

همیشه ترا باد یزدان پناه　　　مبادا تهی از تو تخت و کلاه

۳ – پس‌ازاینکه باربد ازگرفتاری خسروپرویز آگاهی یافت به طیسفون آمد وشیون ونوحه‌کرد ودرآن نوحسرائی ازشاه ستایش نمود وازخداوند خواست‌که روان شاه را یاری کند وسر بدخواهانش را نگونساز سازد .

روان ترا دادگر یار باد　　　سر بدسگالت نگونسار باد

راهنمای شاه خداوند است

با بررسی شاهنامه چنین درمی‌یابیم که پادشاهان ایران بـرآن بودندکه آنچه راکه می‌دانند، یا به‌آن پی می‌برند، نشانه‌های راهنمائی خداوندست.

فیروزی درجنگها؛ نابودی دشمن؛ رهـائی ازبداندیش؛ روش نیك درزندگانی؛ شادمانیها ازخداوندست؛ واوست‌که مردم را به دین وبه نیکی رهنمونست وراه‌گم‌کردگان را رهبری می‌کند ودرهردو سرای، دستگیر مردم است.

شاهان ازخداوند برای خود یا فرزندان خویش درخواست رهنمائی می‌کردند وآرزو وامید داشتندکه آنان را راهنمائی‌کند وبجز اوکسی را رهنمون خود نمی‌شناختند.

برآن‌بودندکه پروردگار، راهنمای‌کسی‌است‌که به خداوند ایمان‌وبیم‌وآزرم‌وشرم دارد.

اینك موردهای نامبرده را به ترتیب زمان ازروی شاهنامه یاد می‌کنیم:

۱ – طهمورث (پادشاه پیشدادی)، پس‌ازاینکه به پادشاهی نشست به‌کارهای سودمند دست زد وریسندگی وبافندگی را به مردم آموخت وازمیان ددان وپرندگان آنهائی راکه برای خدمت سودمندتربودندگزید و رام‌کرد وسپس روی به مردم نمود وگفت‌که خداوند را ستایش کنیدکه ما را براین ددان دستگاه بخشید و راهنمائی‌کرد.

چنین‌گفت کاین را نیایش کنید	جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه	ستایش مر اورا که بنمود راه

۲ – پس‌ازنبردی‌که منوچهر (پادشاه پیشدادی) باتورکرد واوراکشت نامه‌ای به فریدون نوشت وازفیروزی خود اورا آگاه‌کرد. او دراین نامه پس ازستایش یزدان‌گفت‌که‌کسی جز پروردگار درهنگام سختی دست‌گیرنیست واوست‌که رهنمای ودلگشای است وجاوید به‌جای می‌باشد.

که او رهنمایست و هم دلگشای	که جاوید باشد همیشه به‌جای

۳ – دررزم خونینی‌که میان کیکاوس با شاه مازندران دریك هفته رخ داد کاوس‌شاه به رازونیاز با پروردگار پرداخت وگفت‌که ای خداوند راهنمای وراستگوی مـرا فیروزی وفرّهی ببخش وتخت شاهنشاهی را به من تازه‌گردان.

به هشتم جهانـدار کاوس شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان داور رهنمای	بیامد همی بود گریان به پای
وزان پس بمالید برخاك روی	چنین‌گفت کای داور راستگوی

٤ – پس‌ازپیشامدی‌که برای‌کیکاوس هنگام پرواز به‌آسمان رخ داد شاهنشاه چهل روز به درگاه پروردگار رازونیازکرد وازخداوند رهنمون آمرزش‌خواهی نمود.

همی ریخت با لابه از دیده خون	همی خواست آمرزش ازرهنمون

۵ – هنگامی‌که‌کیخسروومادرش فرنگیس همراه‌گیو به سوی ایران می‌شتافت پیش ازآنکه ازرود جیحون بگذرد ازاسب فرود آمد وروی برخاك نهاد وبا خداوند رازونیازکرد

وگفت که ای پروردگار پشت وپناه وراهنمایم توهستی .

فرود آمد از بـاره راهجوی — بنالید و بر خاك بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توئی — نماینـدهٔ داد و راهم توئی

۶ – کیخسرو هنگامی که بهمراهی گودرز وگیو آهنگ بدست آوردن بهمن‌دژ راکرد نامه‌ای به مردم آنجا نوشت وپس‌ازستایش یزدان درآن یادکرد که خداوند روزی‌ده وراهنمایست.

که اویست جـاوید برتر خدای — هم اویست روزی ده و رهنمای

۷ – کیخسرو هنگامی که به تخت شاهنشاهی نشست وکلاه پادشاهی را برآسمان افراخت همه شادمانی خویش را ازیزدان شناخت . دوبهره اززمان شب را به ستایش کردگار پرداخت ودرپیش خداوند برپای بود واورا راهنمای خود می‌دانست .

دوبهره زشب شاه فرخنده دین — زبـان را نپرداختی ز آفرین[1]
به پیش جهاندار داور به پای — همی‌بود ومی‌گفت کای رهنمای

۸ – کیخسرو پس‌ازآنکه دربرابر کیکاوس سوگند خورد که ازخونخواهی سیاوش‌دست باز ندارد شبانگاه به نیایش یزدان پرداخت وتا بامداد با خداوند رازونیازکرد وگفت که ای پروردگار روزی‌ده وراهنمای تو مرا درروزگارجوانی ازچنگال ودم اژدها رها ساختی واکنون مرا یاری ده تا دشمن را ازمیان بردارم .

همی گفت کای دادگر یك خدای — جهاندار و روزی ده و رهنمای

۹ – پس‌ازجنگ یازده رخ وفیروزی ایرانیان کیخسرو گفت که به نیروی خداوند جهان که نیکی ده وراهنمایست کین سیاوش را ازافراسیاب می‌گیرم وبراین‌کار می‌شتابم .

ولیکن به نیروی گیهان خدای — جهانـدار نیکی ده رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب — بخواهم برین کینه گیرم شتاب

۱۰ – درنبرد خونینی که میان سپاه ایران وتوران رخ داد کیخسرو روی خویش را درپیشگاه یزدان برخاك مالید وگفت که ای خداوند تو میدانی که من ستمدیده‌ای هستم وازتو می‌خواهم که مرا رهنمون باشی وبدکنش را به‌کیفر برسانی .

مکافات کن بدکنش را به خون — تو باشی ستمدیده را رهنمون

۱۱ – درآغاز فیروزی نامه‌ای که کیخسرو به‌کیکاوس نوشت خداوند را ستود وآنگاه گفت که او راهنمایست .

سر نامـه کرد آفرین خدای — ستایش هم او را هم او رهنمای

۱۲ – درپیامی که افراسیاب به‌کیخسرو فرستاد ازاو خواست که از در آشتی درآید ولیکن شاهنشاه فرمودکه پاسخش جز با شمشیر نیست درپیشگاه یزدان برپای می‌مانم وجزخداوند کسی را به راهنمائی خود نمی‌خواهم .

همی پیش یزدان بباشم به پای — نخواهم به گیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان پاك گردد جهان — به داد و دهش من ببندم میان

۱۳ – کیکاوس ، درپاسخ نامهٔ کیخسرو به او نوشت که تا نابودی دشمن ازپای منشین .

---

(۱) این دوبیت درنسخه ما افزوده شده است .

اگرخداوند بخواهدکه ترا راهنمای باشد وگیتی را ازمردم بدکردار بشوئی ازچنین دادی شاد باش . . . جهان‌آفرین راهنمایت باشد وهمیشه برتخت شادان بمانی .

اگر داور دادگـر یك خدای | ترا بود خواهد همی رهنمای
به داد جهان آفرین شاد باش | جهان را یکی تازه بنیاد باش
جهان آفرین رهنمای تو بـاد | همیشه سر تخت جای تو باد

۱۴ – کیخسرو پس‌ازآنکه ازگنگ‌دژ بیرون شد وبا سپاهیان خود به‌سوی سیاوش گرد روانه‌گردید با خودگفت‌که اگر خداوند مرا راهنمائی‌کند خون افراسیاب را به‌خونخواهی سیاوش برخاك می‌ریزم .

همی گفت اگر دادگر یکخدای | بخواهد که باشد مرا رهنمای
کزین همنشان خون افراسیاب | بریزم من ایدر به‌کردار آب

۱۵ – کیخسرو پس‌ازآنکه برای یافتن افراسیاب کارآگاهان به‌هرسوگماشت وازپیدا کردنش نومیدگشت درپیشگاه خداوند به رازونیاز پرداخت وازاو خواست‌که اورا راهنمائی کند تا برآن بدکنش دست بیابد .

مگر باشدم دادگـر یك خدای | به نزدیك آن بدکنش رهنمای

۱۶ – کیخسرو چون ازتوران زمین بنزد نیای خود بازگشت با او دربارهٔ افراسیاب ورهسپاری جنگی خویش سخنهاگفت وآنگاه به رایزنی نشستند . کیخسرو به‌کیکاوس گفت‌که به‌جز کردگار ازکسی نمی‌توان راهنمائی جست .

چنین گفت خسرو به کاوس شاه | که جز کردگار از که جوئیم راه

کیکاوس چون این سخن‌را ازنبیرهٔ خود شنید به‌اوپاسخ دادکه بهترآنست‌که به‌آتشکدهٔ آذرگشسپ برویم وبا خداوند رازونیازکنیم ودرپیش آتش برپای باشیم شایدکه یزدان پاك مارا راهنمائی‌کند وازپنهانگاه افراسیاب مارا بیاگاهاند وراه بنماید .

سروتن بشوئیم با پا و دست | چنان چون‌بود مرد یزدان‌پرست
به زاری ابا کردگار جهـان | به زمزم کنیم آفـرین نهان
بباشیم در پیش آذر به پـای | مگر پاك یزدان بود رهنمای
به جائی‌که او دارد آرامگاه | نمـاید نماینـدهٔ داد راه

۱۷ – پس‌ازکشته شدن افراسیاب وگرسیوز کیخسرو چون به‌آرزوهای خود رسید به‌سوی آتشکده رفت ونیایش‌کرد ویك روز ویك شب درپیشگاه خداوند راهنمای برپای ایستاد.

ببودند یك روز ویك شب به پای | به پیش جهـان داور رهنمای

۱۸ – کیخسرو چون برآن شدکه ازپادشاهی دست بکشد وبه نزد خداوند برود فرمان داد تا پردهٔ بارگاه را بیندازند ودیگر به‌کسی بار ندهند . سپس پیش یزدان پنج هفته خروشان برپای ایستاد وبه‌اوگفت‌که دیگر ازشهریاری سودی نمی‌برد وآرزومند است‌که خداوند اورا دربهشت جای دهد وراهنمایش باشد .

جهاندار شد پیش برتر خدای | همی خواست تا باشدش رهنمای

۱۹ – هنگامی‌که‌کیخسرو برآن شد تا مهتران‌کشوررا ازاندیشهٔ کناره‌گیری خود از پادشاهی آگاه‌کند ، بزرگان را به پیشگاه فراخواند ودراین باره به‌آنان سخن‌گفت . زال‌دستان اورا اندرز داد واز دل‌نگرانی ایرانیان یادکرد ولیکن شاهنشاه درپاسخ فرمودکه اکنون پنج هفته است‌که درپیشگاه خداوند رهنمای برپای هستم وازاو خواهانم‌که گناهان مرا ببخشد وماه

تیره‌ام را برافروزد ومرا نزد خودبخواند ودرباغ بهشتم جای‌دهد ودرهمهٔ نیکیها راهنمایم باشد.

به یـزدان یکی آرزو داشتم — جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته است تا من‌به پای — همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گـناه مرا — بیفروزد این تیره مـاه مرا
برد مر مرا زین سرای سپنج — نماند ز من در جهان درد و رنج
ز باغ بهشتم دهد خوب جای — بود در همه نیکیم رهنمای[1]

زال پس‌ازشنیدن سخنان شاه اورا نکوهش‌کرد وگفت این راهی راکه‌گزیدی راه دیو است وپردرد وگناه می‌گردی ودیگرکسی ترا شاه نمی‌خواند به خداوند پناه ببر چون او راهنمای نیکی است .

به یزدان پناه و به یزدان‌گرای — که اویست بر نیکوئی رهنمای

۲۰ – پس‌ازآنکه‌کیخسرو جانشین خود لهراسب را به پیشگاه خواند واورا به بزرگان کشور شناساند گفت‌که من دل درسرای سپنج نبستم تاآنکه سروش بنزدم آمد ومرا راهنمائی‌کرد.

نبستم دل انـدر سپنجی سرای — بدان تا سروش آمدم رهنمای

۲۱ – هنگامی‌که‌گشتاسپ درکشور روم بود وکتایون دخترقیصررا به همسری‌گرفت یکی ازبزرگان آن‌کشور به نام میرین ازدختر دیگرقیصر خواستگاری‌کرد ودرپاسخ به اوگفته شدکه بایدکار بزرگی انجام دهد تا سزاوار دامادی قیصرگردد . . . اگرگرگ بزرگی راکه دربیشهٔ فاسقونست بتواند شکارکند ، آنگاه شایستگی چنین درخواستی را دارد . . . میرین ازگشتاسپ درخواست یاری‌کرد وگشتاسپ به‌شکار آن‌گرگ شتافت وآن را ازپای درآورد وسپس به‌ستایش پروردگار پرداخت وگفت‌که ای خداوند تو آفرینندهٔ روزگار وراهنمای راه گم‌کردگانی .

همی آفرین خواند برکردگار — که ای آفـرینندهٔ روزگار
توئی راه گم کرده را رهنمای — توئی برتر و دادگر یك خدای

۲۲ – درنبردی‌که میان‌گشتاسپ وارجاسپ (پادشاه توران) رخ داد ، گشتاسپ شکست خورد وبه‌کوه پناه برد . . . آنگاه ازجاماسپ پرسیدکه چه‌کسی مـرا دراین‌کار دستگیری می‌کند . وی پاسخ دادکه اگرفرمان دهی تا اسفندیارراکه اکنون درزندان تست رهاکنند او ترا ازاین‌گرفتاری رهائی می‌بخشد . گشتاسپ فرمان آزادی فرزند را داد وجاماسپ به‌سوی زندان‌اسفندیارشتافت . . . اسفندیار به میدان جنگ روی‌آورد وچون مرگ برادرش فرشیدورد را به چشم دید روی به پروردگار آورد وگفت‌که ای خداوند تو راهنمای منی تا کین برادرم را بخواهم .

همی گفت کای پاك برتر خدای — به‌گیتی تو باشی مرا رهنمای

۲۳ – چون‌اسفندیار به فرمان‌گشتاسپ به توران لشکرکشی‌کرد برآن شدکه ازهفتخوان بگذرد . . . درنخستین خوان پس‌ازشکارگرگان ازاسب فرود آمد وبرکردگار آفرین خواند وگفت‌که ای خداوند تومرا زور وفرّ وهنردادی و ددان راکشتی وبه هرنیکی راهنمای هستی.

همی گفت کای داور دادگر — تو دادی مرا زور و فرّ وهنر
توکردی ددان رابدین‌خاك جای — تو باشی به هر نیکئی رهنمای

درخوان چهارم زن جادو با شنیدن آواز اسفندیار نزدش‌آمد وچون اسفندیار اورا دید روی به پروردگارآورد وگفت‌که ای خداوند تو درکوه وبیابان مرا راهنمائی می‌کنی .

---

(۱) این بیت درنسخه P افزوده شده است .

چنین گفت کای دادگر یك‌خدای | به کوه و بیابان توئی رهنمای
درخوان پنجم پس‌ازآنکه اسفندیار سیمرغ راکشت خداوند را ستود وآنگاه گفت‌که تو مرا زور وهوش وهنر دادی وجادوان را نابودکردی وبه هرنیکی مرا راهنما بودی .

چنین گفت کای داور دادگر | تو دادی مرا زور وهوش وهنر
تو بردی تن جادوان را ز جای | تو بودی به هر نیکیم رهنمای

درخوان ششم اسفندیار وسپاهیانش دچار باد سخت وبرف شگرفی شدند . اسفندیار به برادرش بشوتن گفت‌که دیگرچاره‌ای نیست وزور ومردانگی به‌کار نمی‌آید باید درپیشگاه یزدان نیایش‌کنید تا شاید مارا ازاین آسیب برهاند . بشوتن به پیش خداوندکه راهنمای نیکوئی است برپای ایستاد وسپاهش یکسره دست به‌آسمان برداشتند وبیش ازاندازه نیایش‌کردند .

بشوتن بیامد به پیش خدای | که او بود بر نیکوئی رهنمای

۲٤ – اسفندیار پس ازفیروزی برتورانیان وکشتن ارجاسپ نامه‌ای نزد پدر فرستاد وگزارش‌کار خودرا داد . درآغاز آن ، پس‌ازستایش پروردگار نیکی‌ده وراهنمای ازخداوند خواست تا نام‌گشتاسپ را جاوید بدارد وکام لهراسب را درمینو برآورد .

نخستین که نوك قلم شد سیاه | گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند نیکی ده و رهنمای | خداوند جای و خداوند رای

۲٥ – گشتاسپ درپاسخ فیروزی‌نامهٔ اسفندیار به او نوشت‌که ازخداوند خواهانم‌که ترا راهنمای باشد .

دگرگفت کز دادگر یك خدای | بخواهم که او باشدت رهنمای

۲٦ – درجنگ تن به تن‌که میان رستم واسفندیار رخ داد رستم خسته وشکسته به بالای کوه‌گریخت واسفندیار به اوگفت‌که ازآنچه‌کردی پشیمان شو وفرمان شاهنشاه راگردن بنه واگر خودرا آماده جنگ می‌بینی اندرز (وصیت) کن وبرای این مرز نگهبانی بگزین وازخداوند آمرزش بخواه شاید پس ازمرگ راهنمایت باشد .

گناهی‌که‌کردی ز یزدان بخواه | به پوزش سزد گر ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای | چوبیرون‌روی زین سپنجی‌سرای

۲۷ – اسفندیار دردم مرگ به رستم اندرزکردکه بهمن فرزندش را نزد خود بپرورد وهرگونه هنری به او بیاموزد . رستم برپای ایستاد وگفت همه سخنانت را به‌جای می‌آورم واورا برتخت شاهی می‌نشانم . اسفندیار گفت‌که ای‌پهلوان بدان‌که یزدان‌گواه من وبه دین بهی راهنمایم می‌باشد .

چنان دان‌که یزدان‌گواه منست | بدین دین به رهنمای منست

۲۸ – هنگامی‌که اردشیر بابکان با بهمن فرزند اردوان اشکانی می‌جنگید ، تباك پادشاه جهرم با هفت پسرخویش به سپاه اردشیر پیوست . . . اردشیر اورا به جای پدرداشت وبرنامداران دیگرسرکردگیش داد وآنگاه یزدان را ستایش‌کرد وازاو راهنمائی خواست .

ستایش همی کرد پیش خدای | که باشد بر نیکوئی رهنمای

۲۹ – اردشیرپس‌ازآنکه بپادشاهی‌نشست درپی‌استوارکردن‌کار شاهی‌افتاد وبه‌کارداران وزیردستان خود فرمان‌ها داد وچاره‌جوئیهاکرد . . . درمیانهٔ سخنان خویش‌گفت‌که هنگام فیروزی باید به یزدان‌گرائیدکه راهنمای ما بیگمان اوست .

به پیروزی اندر به یزدان گرای | که او باشدت بیگمان رهنمای

۳۰ - اردشیر بابکان درمیانهٔ اندرزی که به مردم داد گفت که بیم وآزرم وشرم خداوند را دردل بدارید تاآنکه راهبر وراهنمای شما باشد .

یکی بیم و آزرم و شرم خدای — که تا باشدت رهبر و رهنمای

۳۱ - شاپور پس‌ازآنکه اززندان قیصر گریخت وخودرا به ایران رسانید برسپاه قیصر تاخت واوراگرفتاروزندانی کرد . . . پس‌ازاین‌فیروزی فرمان‌داد تا نامه‌ای به بزرگان‌وپادشاهان بنویسند وگزارش دهندکه چگونه قیصر به زاری درزندان وبند افتاد واین فیروزی با راهنمائی ونیروی یزدان به دست‌آمد .

گسسته شد آن لشکر و بارگاه — به نیروی یزدان که بنمود راه

۳۲ - بهرام‌گور پیش‌ازآنکه به پادشاهی بنشیند به مهتران وسران‌کشور گفت که یزدان را سپاسگزارم که مرا خرد داد تا روانم را ازآن بهره‌مند سازد وازاو همیشه خواهان بوده وهستم که مرا به خوبی رهنمون باشد .

سپاسم ز یزدان که دادم خرد — روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون — که باشد به خوبی مرا رهنمون

۳۳ - بهرام‌گور هنگامی که به تخت نشست آفریننده را ستایش‌کرد واورا خداوند روزی ده وراهنمای خواند .

پرستش گرفت آفریننده را — جهاندار بیدار بیننده را
. . .
خداوند داد و خداوند رای — خداوند روزی ده رهنمای[1]

۳۴ - بهرام‌گور یکی‌ازروزها هنگامی که‌ازشکارشیربرمی‌گشت به‌خانهٔ مردگوهرفروشی رفت وسرائی باشکوه دیدکه پرستندگان درهرسوی آن برپای ایستاده بودند . . . آنگاه روی به‌کردگارآورد وگفت ای خداوند تو بنده‌ات را به خوبی راهنمای هستی ومباداکه آئین من جز دادکردن و دینم آز وگردنکشی باشد . آرزو دارم‌که دل زیردستانم شاد بماند وهمه مانند این‌گوهرفروش با ناله چنگ ونوش باشند .

چنین‌گفت‌کای دادگر یك خدای — به خوبی توئی بنده را رهنمای

۳۵ - ستاره شمر به بهرام‌گورگفته بودکه شصت سال زندگی می‌کند . . . وی برآن شدکه نخستین بیست سال زندگانی را به شادی بگذراند وبیست سال دیگررا داد وبخشش‌کند وهرویرانه‌ای راکه درکشور بیابد آباد سازد وسومین بیست سال را درپیشگاه یزدان به پای باشد تا اورا راهنمائی‌کند .

سوم بیست برپیش یزدان به پای — بباشم مگر باشدم رهنمای

۳۶ - بهرام‌گور چون دریافت‌که زمانش سپری‌گردیده است به دبیر خودگفت‌که باید جهان را به جهان‌آفرین سپرد . . . این چرخ‌گردان می‌گذرد ویزدان به‌جای می‌ماند ومرا وترا راهنمائی می‌کند .

همی‌بگذرد چرخ ویزدان به‌جای — به نیکی مرا و ترا رهنمای

۳۷ - هنگامی که خسروانوشیروان برتخت نشست سرداران ایران را اندرز داد ودرمیانهٔ

---

(۱) درنسخه P این بیت افزوده شده است .

سخنان خود گفت که شما دل را به فرمان یزدان پاك بدارید وازما باك مدارید چون اوست که برهمه پادشاهست وفروزنده تاج خورشید وماه وراهنمای ما به سوی دادست .

شما دل به فرمان یزدان پاك بدارید و از ما مدارید باك

. . .

که اویست بر پادشا پادشا جهاندار و پیروز و فرمانروا
فروزندهٔ تاج خورشید و ماه نماینده ما را سوی داد راه

۳۸ – خسرو انوشیروان دریکی ازبارهائی که داد دربرابر مردم گفت که یاری مگر خداوند برای خویش مدارید چون او راهنمای ودستگیر شما درهردو سرایست .

به آواز گفت آن زمان شهریار که جز پاك یزدان مدارید یار
که دارنده اویست و هم رهنمای که او دست گیرد به هردو سرای

۳۹ – خسروانوشیروان زمانی چنین رای کرد که ازپایتخت بیرون برود وگرد جهان بگردد . . . هنگامی که به ساری وآمل رسید ودر ودشت را پربیشه دید پراندیشه شد وروی به پروردگارآورد وگفت که تو آفریننده خورشید وماه وراه گشا وراهنمائی وهرکس جز ترا پرستش کند روان خودرا به دوزخ می‌فرستد .

چنین گفت کای داورکردگار جهاندار و پیروز و پروردگار
توئی آفرینندهٔ هور و مـاه گشاینده و هم نماینـده راه

٤۰ – هنگامی که انوشیروان آهنگ لشکرکشی به روم داشت بهآتشکدهٔ آذرگشسپ رفت وپس‌ازانجام آئین نیایش ازخداوند فیروزی ودستگاه خواست وگفت که دل مرا به سوی دادگری راهنما باش .

وزو خواست پیروزی و دستگاه نمودن دلش را سوی داد راه

٤۱ – درآغاز نامه‌ای که انوشیروان دربارهٔ خواستگاری دختر خاقان چین به اونوشت نخست خداوند را ستایش کرد وگفت که گیتی به فرمان یزدان به پای می‌باشد وخداوند برنیك وبد راهنمایست .

به فرمان اویست گیتی به پای همویست بر نیك و بد رهنمای

٤۲ – چون خاقان چین از مِهر خسرو انوشیروان به دختر او وشادمانی شاهنشاه ازداشتن پسری ازدخترش آگاه شد سغد وسمرقند وچاچ . . . را به ایران واسپرد ومردمان آن سرزمین‌ها برپادشاه ایران آفرین خواندند . . . انوشیروان دربرابرپروردگار به ستایش پرداخت وگفت تو همه چیزرا به من دادی وبه هرنیك وبد راهنمایم هستی .

تودادی مرا فرّ وفرهنگ ورای تو باشی به هرنیك و بد رهنمای

٤۳ – درپندنامه‌ای که انوشیروان برای فرزندش هرمزد نوشت یادآورشد که همیشه بردانش خود بیفزای وبه خداوند بگرای تا او جان ترا راهنمائی کند .

به دانش فزای و به یزدان گرای که او باد جان تـرا رهنمای

٤٤ – درپیمان‌نامه‌ای که به فرمان شاهنشاه خسرو انوشیروان برای هرمزد شهریارجوان نوشته شد به او چنین پند داده شده بودکه به یزدان پناه ببر وبه او بگرای ، اگرخواهانی که ترا راهنمای باشد .

به یزدان پناه و به یزدان گرای چو خواهی که باشد ترا رهنمای

۴۵ – چون بهرام چوبینه برساوه شاه فیروزگردید نامه‌ای همراه سرکشته شدگان به پیشگاه هرمزد فرستاد . چون مژدهٔ این فیروزی به شاه رسید ازجای برخاست وبرخداوند نماز برد وگفت که ای داور راهنمای ، تو بودی که بداندیش مارا تباه کردی .

شهنشاه بشنید بـر پای خاست بزودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان به پای همی گفت ای داور رهنمای

۴۶ – درنامه‌ای که خسروپرویز به قیصرروم نوشت اورا ستایش بسیارکرد وآنگاه دین ایران را ستود وگفت که ما خداوند را بی‌نیاز وپیوند وجفت می‌دانیم . . . او دراندیشهٔ دل نمی‌گنجد وبه هستی او راهنمایست .

در اندیشهٔ دل نگنجد خدای به هستی همی باشدت رهنمای

۴۷ – درپیغامی که شیرویه به پدرش خسروپرویزکه در زندان بود فرستاد گفت که ازبدیهائی که کردی پوزش بخواه وبه یزدان بگرای چون اوست که برنیکوئی راهنمایست .

ز بدها که کردی به یزدان گرای که اویست بر نیکوئی رهنمای

۴۸ – درپاسخی که خسروپرویز اززندان به پیغام شیرویه داد ازکارهای گذشتهٔ خویش یادکرد وآنگاه گفت که ایران و انیران به فرمان یزدان نیکی‌فزای که برنیك وبد راهنمایست به ما رام‌گشت وبهرام چوبینه ناکام‌گردید .

به فرمـان یزدان نیکی فزای که اویست برنیك وبد رهنمای
چوایران و نیران به ما رام‌گشت همه کام بهرام نـاکام گشت

بدخواه شاه ، دشمن خدا وبفرمان دیوست

یکی ازمعتقدات شاهان ومردم این بوده است که هرکس بدخواه شاه باشد یا ازفرمان وپیمانش بگردد ازراه یزدان دوری می‌جوید وبه فرمان دیو می‌رود . چون شاه ، برگزیدهٔ یزدان ودرپناه اوست ازاینرو خداوند دشمنان شاه را دراین جهان ودرسرای دیگر به‌کیفر می‌رساند وبوسیلهٔ سروش بداندیش شاه را به او می‌شناساند واورا راهنمائی می‌کند تا دشمن را نابود سازد . خداوند چنان بردشمن شاه سخت می‌گیردکه بدخواه دریابدکه پروردگار درپی کیفردادن اوست . کردگار بی‌گناهی راکه به‌چشم شاه‌گناهکار جلوه داده‌اند درپناه می‌گیرد وگناهکاررا رسوا می‌کند .

به اعتقاد مردم روزگار سرانجام بدخواه شاه راکیفر می‌دهد وازآسمان براو نفرین می‌بارد ودراین جهان بزودی‌کیفر می‌یابد ودرآن سرای جایش دردوزخ خواهد بود وآن‌کس که برجان شاه‌گزند رساند هرگز روی بزرگی نمی‌بیند وخداوند کین‌خواه شاهست .

شاه ازخداوند می‌خواهد بداندیشانش راکیفر بدهد وهرگاه‌که آنان به‌سزای خود می‌رسیدند شاه آن راکردار خدائی می‌شمرد وپروردگارراسپاسگزاری می‌کرد .

بدخواهان شاه نیز می‌اندیشیدندکه خداوند کار آنان را نمی‌پسندد وکیفر خویش را می‌یابند .

درزیرمواردگوناگون این موضوع را به ترتیب زمان می‌دهیم :

معتقدات شاهان دراین باره

۱ – پس‌ازاینکه سلم وتور فرزندان فریدون ازبتخت نشستن منوچهر نبیرهٔ ایرج آگاه شدند پیامی نزد پدر فرستادند وازکشته شدن ایرج پوزش خواستند وگناه را به‌گردن سرنوشت انداختند وگفتندکه دیو ناپاك بودکه دل مارا ازراه خداوند برد وچنین برما چیره‌گشت وگمراه کرد . اکنون چشم داریم‌که برما بخشایش بیاورد اگرچه‌گناه ما بزرگست . . . دیو مانند اسپی تندروست‌که آماده‌گزند رسانیدن باشد واگر پادشاه ازکین ما دلش را پاك‌کند ومارا ببخشد آنگاه دین ما روشن می‌شود .

نوشته چنین بودمان از بوش — به رسم بوش اندر آمد روش
هزبر جهانسوز و نر اژدها — ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگرکه فرمان ناپاك دیو — ببرد این دل از راه کیهان خدیو
به ما برچنین چیره شد رای اوی — که مغز دو فرزانه شد جای اوی
سوم دیو کاندر جهان چون نوند — میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشا را سر ازکین ما — شود پاك روشن شود دین ما

۲ – پس‌ازجنگ یازده رخ وفیروزی سپاه ایران شاهنشاه به دشت جنگ آمد وگودرز فرمانده سپاه پهلوانان ایرانی راکه همرزمان تورانی خودرا ازپا درآورده بودند به‌کیخسرو شناساند وآنگاه گیو ، گروی‌زره (کشندهٔ سیاوش) را به پیشگاه آورد وچون شاه اورا دید آه سردی‌کشید وخداوند را ستایش‌کرد وبرجان‌گودرز ولشکرش آفرین خواند .

آنگاه رو به پروردگار آورد وگفت‌که ای خداوند جهان هماناکه نیای من‌کاوس شاه به درگاهت بدکرده بودکه دیوی چنین زشت روی برسیاوش گماشته شد وکینهٔ آن بیگناه را به دل گرفت ولیکن به نیروی توکین پدرم را ازافراسیاب می‌خواهم وبراین‌کار می‌شتابم .

چو خسرو گروی زره را بدید	یکی باد سرد از جگر برکشید
ز اسپ اندر آمد سبك شهریار	همی آفرین خواند بر کردگار
ز یزدان سپاس و بدویم پناه	که او داد پیروزی و دستگاه
وزان پس گروی زره را بدید	برو کرد نفرین و نفرین سزید
نگه‌کرد خسرو برآن زشت روی	چودیوان به سر برفروهشته موی
همی گفت کای کردگار جهان	تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود	جهان آفرین را بیازرده بود
که دیوی چنین برسیاوش گماشت	ندانم چه زان بیگنه کینه داشت
ولیکن به نیروی گیهان خدای	جهانــدار نیکی ده رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب	بخواهم برین کینه گیرم شتاب

۳ - درنامه‌ای‌که خسروانوشیروان به رام برزین نگهبان مرز مداین نوشت فرمان دادکه نوشزاد راکه سرکشی‌کرده بودگرفتارکنند . . . ودرمیانهٔ سخنان خودگفت‌که اگر نوشزاد ازما سرپیچی‌کرد وبا چنین دیوی هم‌آوازگشت . . . نبایدکه تباه شود چون پس‌ازمرگ من او پادشاه خواهد بود .

سر نوشزاد ار ز ما بــازگشت	چنین دیو با او هم‌آواز گشت
نبایست کز نزد مــا پایگاه	بدین آگهی خیره گردد تباه

پس ازدستگیری با او مهربانی‌کنید وکسانی راکه با او همدست‌گشتند به‌کیفر مرگ برسانید چون هرکس‌که دشمن شاهست باید نابود شود جز نوشزاد هرکه به دل با ما دشمنست ازتخمه اهریمن جفاکارست .

جز آن هرکه مارا به‌دل‌دشمن‌است	ز تخم جفا پیشه اهرمن است

٤ - پس‌ازآنکه مهبود وزیر انوشیروان‌کشته شد شاه ازخود می‌پرسیدکه چرا چنین مرد با آبروی وجاهی را دیو ازراه بدرکرد .

چنین‌گفت‌کان مرد با آب و جاه	ببردش چرا دیو ریمن ز راه

٥ - هنگامی‌که بهرام چوبینه به فرماندهی سپاه ایران به جنگ ساوه شاه رفت آن پادشاه به بهرام پیغام فرستادکه اگر با او برضد هرمزدشاه همکاری‌کند تاج وتخت ایران را به وی می‌سپارد . . . بهرام پاسخ دادکه درمیدان جنگ به دست من‌کشته می‌شوی وتاج وگنجت ازآن من می‌شود . . . آنگاه‌که به جنگ شاه آمدی دیوان دلت را ازراه بردند .

ببرد‌نـد دیوان دلت را ز راه	چو نزدیك شاه آمدی رزمخواه

٦ - هنگامی‌که بهرام چوبینه با سردارانش دربارهٔ پادشاهی خود رایزنی می‌کرد یلان سینه یکی ازپهلوانان با سخنان خود بهرام را به نافرمانی وسرکشی برمی‌انگیخت . گردیه خواهر بهرام چوبینه به او روی آورد وگفت‌که دیو سیاه شمارا ازراه برده وبرایتان دام‌گسترده است چرا برتن وجان ما ستم می‌کنی .

بــدو گردیه گفت دیو سیاه	همان دام سازد شما را به راه

. . .

۷ - درگفتگوهائی‌که میان خسروپرویز وبهرام چوبینه درمیدان جنگ رخ داد شاه

به او گفت که تو در برابر یزدان گناهکار و ناسپاسی . . . آیا چه کسی از من که نیایم خسرو انوشیروان وپدرم هرمزد شاهست به پادشاهی سزاوارترست . . . نمی‌دانم که چه کسی این کیش اهریمنی را به تو آموخته است .

چنین داد پاسخ که ای ناسپاس — نگوید چنین مرد یزدان شناس
گنهکار یزدانی و ناسپاس — تن اندر نکوهش دل اندر هراس
. . .
ندانم کت آموخت این بد تنی — ترا با چنین کیش اهرمنی

شاهنشاه پس از این گفتگو نیایش کرد وسپس روی به بهرام آورد و گفت که ای بندهٔ دوزخی که خرد وفرّ وآئین از تو دور است دیو ستمکاره چشمت را کور کرده وبه جای خرد باخشم و کین هستی ودیوها برتو آفرین می‌گویند . دیوان به چشم تو دوزخ را مانند بهشت وبوستان وخارستان را شهرستان نمودند چون چراغ دلت را خاموش کردند وازجانت روشنائی را بردند . آنکه با تو چنین کرد جز جادوئی پرفریب نبود وتو به شاخه‌ای دست زده‌ای که برگش زهر وبارش کبست است .

بگفت این وازخاك برپای‌خاست — ستمدیده گوینده‌ای بود راست
زجای نیایش بیامد چو گرد — به بهـرام چوبینه آواز کرد
که ای دوزخی بندهٔ دیو نر — خرد دور ودور ازتوآئین وفرّ
ستمکاره دیویست با خشم و زور — کزین گونه چشم ترا کرد کور
به جای خرد خشم و کین یافتی — ز دیـوان همی آفرین یافتی
ترا خارسان شارسانی نمود — یکی دوزخی بوستانی نمود
چراغ خرد پیش چشمت بمرد — زجان و دلت روشنائی ببرد
نبودست جز جادوی پر فریب — که اندر بلندی نمودت نشیب
به شاخی همی یازی امروز دست — که برگش بود زهروبارش کبست

۸ – خسروپرویز درگفتگوهائی که پیش ازنبرد با بهرام چوبین کرد به وی گفت که پدرم پادشاهی بداندیشه بود ونتوانست که ترا آنچنانکه هستی بشناسد وباآنکه مردان بزرگ وخرد بسیار داشت سپاه را به مردی بی‌بن چون تو سپرد وسالارت کرد . تو چون بدگوهربودی بدکنش گردیدی ، ازتخت سیمین ومهرشاه سرمست شدی وازسپهبدی میل به شاهی کردی . چنین سخنی را هیچ مرد دانائی نگفته وگمان من براینست که با دیو جفت گشته‌ای .

سخن زین نشان مرد دانا نگفت — برآنم که با دیو گشتی تو جفت

آنگاه درپاسخ بهرام چوبین گفت که کسی نامت را درجهان نمی‌دانست وتو فرمایه‌ای بودی تاآنکه مهران ستاد به شاه زمانه نشانی ترا داد وازخاك سیاهت بیرون کشید . . . با این چهرهٔ دیو ورنگ تیره جایت جز درمغاك نیست . ازبیراهی وکارکرد تو بودکه روز شاه ایران سیاه شد . تو بودی که نام مرا برسکه نوشتی تا پدرم را برمن بدبین کنی ومرا تباه سازی . تو مایهٔ بدی وبرترین پایهٔ بیراهی وخیانتکاری درجهان هستی . . . ای مرد بدبخت بیدادگر، همه روزگارت را به نادرستی مبر وبیندیش که خشنودی کردگارراببدست‌بیاوری وخردمندی‌وراستی‌را پیشه سازی . اگر فرمانبرداری کنی هرچه بخواهی بتو می‌بخشم ودراین جهان شادمان می‌مانی وچون بمیری درآن سرای رنجی نمی‌یابی . . . اکنون زندگانیت ناخوش است وچون ازاین جهان بگذری جایت درآتش است . اگرزمانی بیشتر همین‌گونه سر ازفرمان شاه و داد یزدان بکشی ازکار وکردارخویش پشیمان می‌شوی .

تو با چهرهٔ دیو و با رنگ خاك — مبادی به گیتی جز اندر مغاك
بدی را تو اندر جهان مایه‌ای — هم از بیرهان برترین پایه‌ای
ایا مرد بـدبخت بیدادگر — همه روزگارت به کژّی مبر
زخشنودی ایزد اندیشه کن — خردمندی و راستی پیشه کن

چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست	یکی بهره زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بوی شادمان	تن آسان و دور از بد بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج	که بازگشتن نباشی به رنج

. . .

کنون زندگانیت ناخوش بود	وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دیر مانی برین همنشان	سر از شاه و از داد یزدان‌کشان
پشیمانی آیدت زین کار خویش	زگفتار ناخوب وکردار خویش

معتقدات مردم دراین باره

۱ – هنگامی‌که‌کیخسرو همراه گیو به‌ایران رسید بزرگان اورا براورنگ زرین نشاندند وبه‌شاهی براو آفرین خواندند . تنهاکسی‌که سرپیچی‌کرد طوس سپهبد بود پس گودرز به او پیغام فرستادکه تو به فرمان دیو هستی وازآن روست‌که سرکشی می‌کنی وازراه خداوند سر می‌پیچی . اگرفرمان شاه را نپذیری بایدکه آماده‌کین و رزم باشی .

چرا سرکشی تو به فرمان دیو	بپیچی سر از راه گیهان خدیو
اگر سر بپیچی ز فرمـان شاه	مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

۲ – پس‌ازآنکه خاقان چین به مرز ایران تاخت وبهرام‌گور ناگهان اوراگرفتار ساخت مردمانی‌که‌گمان برده بودندکه شاه ازپیش خاقان‌گریخته است به‌هوش آمدند وبه پوزش نزد موبد رفتند وازاو راهجوئی‌کردند وگفتندکه اندیشه‌کج وفرمان دیو دل آدمی را ازراه خداوند دور می‌سازد .

بپوزش بنزدیك موبد شدنـد	همه راه جویان و بخرد شدند
که اندیشه کژّی و فرمان دیو	ببرّد دل از راه گیهان خدیو

۳ – دریکی ازبزمهای خسروانوشیروان بزرگمهر دربرابر شاه سخنانی‌گفت‌که شاه خیره شد وفرمان داد تا نام اورا سردفتر دیوان شهریاری بنویسند . آنگاه بزرگمهر دربارهٔ پادشاه سخن‌راند وگفت‌که همه چیز ما ازشاه‌است اوست‌که بما تاج‌وگاه می‌بخشد ومارا به زندان می‌فرستد باید مرد خردمند ازاو شاد وخندان باشد وآنکس‌که ازو شاد نیست ازنژاد اهریمن است ودل ومغزش ازدانش آباد نیست .

از اهرمن‌است‌آنکه زو شاد نیست	دل و مغزش ازدانش آباد نیست

٤ – درهفتمین بزم انوشیروان بزرگمهر به فرمان شاه درباره پادشاهی سخن راند وگفت پرستیدن شاه ازراه دین است ونباید درانجام دادن فرمان پادشاهان درنگ‌کرد ودل شاه را تنگ نمود . هرکس‌که دشمن پادشاهست روانش پرستار اهریمن می‌باشد .

هرآن‌کس‌که برپادشا دشمن است	روانش پـرستار اهـرمنست

۵ – هنگامی‌که بهرام چوبین با سرداران خود سگالش می‌نمود و رای آنان را درباره پادشاهی خود می‌پرسید ، گردیه خواهرش به اوگفت : زمانی‌که‌کیکاوس به هاماوران رفت ودرآنجاگرفتار شد ایرانیان به رستم پیشنهادکردندکه برتخت شاهی بنشیند وکشوررا ازبدبختی رهائی بخشد ولیکن او برآشفت وبه‌کسانی‌که چنین‌گفته بودندگفت‌که شما ازتخمه دیو هستید که چنین سخنی می‌گوئید . چگونه می‌توان پذیرفت‌که شاهنشاه درزندان‌گرفتار باشد ومن به تخت او بنشینم . هرگزچنین بزرگی را ازخداوند خواهان نیستم .

چو گفتند بـا رستم ایرانیان	که هستی سزاوار تخت کیان
یکی‌بانگ‌برزد برآن‌کس‌که‌گفت	که بـا تخمه دیو باشید جفت

مرا تخت زر باید و بسته شاه مباد آن بزرگی مباد آن کلاه

۶ - هنگامی‌که بهرام چوبینه انجمنی برپاکرد تا بداندکه سردارانش درباره پادشاهی او چه می‌اندیشند یلان سینه (یکی ازجنگاوران) وی‌را به نافرمانی ازشاه برمی‌انگیخت وگردیه خواهر بهرام به وی چنین‌گفت : دیوسیاه برای شما دام‌گسترده وآتش این خیانت را تو دامن می‌زنی وبرتن وجان ما ستم می‌کنی .

بـدو گردیه گفت دیو سیاه همی دام سازد شما را به راه
مکن بر تن و جان ما برستم همی از تو بینم همه باد و دم

۷ - چون خسروپرویز درمیدان نبرد خواستار شناسائی بهرام چوبینه شد به اوگفتند که بهرام مردی بد ودشمن خداوندست ودرسرش جز اندیشهٔ مهتری نیست وبه فرمان‌کسی درنمی‌آید . . . چون نـرّه دیو اورا فریفته است چگونه می‌تواندکه راه یزدانی را ببیند .

بدیده ببینی مر اورا بدست که او درجهان دشمن ایزدست
نبینم همی در سرش کهتری نیاید کسی را به فـرمانبری
چو بفریفت چوبینه را نـرّه دیو کجا بیند او راه گیهان خدیو

۸ - هنگامی‌که‌گردیه خواهربهرام چوبینه آگاه شدکه برادرش آهنگ پادشاهی دارد به اوگفت‌که خشم یزدان دامنگیرت می‌شود وروانت دردوزخ به زندان می‌ماند . چرا دیو را با خود یارکردی ودربرابرخداوندگناهکارگشتی .

برین نیز هم خشم یزدان بود روانت به دوزخ به زندان بود
به دل دیو را یارکردی همی بیزدان گنهکار گردی همی

۹ - پس‌ازاین‌که خراد برزین (فرستادهٔ خسروپرویز) نزد خاقان چین رفت‌کوشید تا بهرام چوبین راگرفتارکند وهمراه خود به ایران بیاورد ولی‌کامیاب نشد . پس یکی ازترکان را برانگیخت تا اورا بکشد . . . هنگامی‌که بهرام با دشنهٔ آن ترك ازپا درآمد ودربستر مرگ افتاد خواهرش‌گردیه پیش او آمد وگفته‌های‌گذشته خودرا به یاد او آورد . بهرام پاسخ دادکه هرگونه پندی به من‌دادی ولیکن چون دیو راهبرم بود هیچیك‌ازآن‌پندها برمن‌کارگرنیفتاد ... هیچ پادشاهی برتر ازجمشید نبود ولی به‌گفتار دیوان جهان را برخویشتن سیاه‌کرد . کیکاوس آن پادشاه نیك‌اختر فریب دیوان را خورد وبه‌گفتارآنان تباه شد ومرا نیز دیو بیراه‌کرد ودستم را ازخوبی‌کوتاه‌کرد . ازهرچه‌کردم پشیمانم وامید به بخشش خداوند دارم .

همی پند بـر من نبد کارگر زهرگونه چون دیو بد راهبر
نبد خسروی برتر از جمشید کزو بود گیتی به بیم و امید
بگشت او به گفتار دیوان ز راه جهان کرد برخویشتن بر سیاه
همـان نیز بیدار کاوس کی جهاندار و نیك اختر و نیك پی
تبـه شد به‌گفتار دیو پلید شنیدی بدیها که او را رسید
همی بآسمان شد که گردان سپهر ببیند پراکندن مـاه و مهر
مرا نیز هم دیو بیراه کرد زخوبی همی دست کوتاه کرد
پشیمانم از هرچه کردم زبد کنون گر ببخشد ز یزدان سزد

۱۰ - پس ازآنکه اردشیر شیروی بتخت نشست گرازسپهبدکه درزمان خسروپرویز به روم پناهنده شده بود به فیروزخسرو فرمانده سپاه ایران نامه نوشت وازاوخواست‌که اردشیررا بکشد . فیروز با پیران وریش‌سفیدان دراین باره سخن‌گفت وآنان پاسخ دادندکه باید اورا ازخواب بیدارکرد وبه اوگفت‌که رای یزدان را نباید تباه‌کرد ودیو را بردل خویش راه داد .

بگویش مکن رای یزدان تباه   مده دیو را بردل خویش راه[1]

۱۱ – هنگامی که ماهوی سوری فرمان داد که خون یزدگرد شهریاررا بریزند بزرگان ومهتران به خشم آمدند وازدیدگانشان اشك سرازیرشد . . . موبدی زاروی نام رو به ماهوی کرد و گفت ای مرد بداندیش چرا دیوچشم ترا خیره کرد . . . باخدا بدگمان مشو وازاین کارپرهیز .

به ماهوی گفت ای بداندیش مرد   چرا دیو چشم ترا خیره کرد

آنگاه موبدی دیگر برخاست وماهوی را سرزنش کرد و گفت که تو به فرمان دیو می‌روی وراه خدا را فراموش می‌کنی .

همی سر بپیچی به گفتار دیو   ببرّی دل از راه گیهان خدیو
به چیزی که برتو نزیبد همی   ندانی که دیوت فریبد همی
به‌آتش تن و جان خودرا مسوز   مکن تیره این تاج گیتی فروز

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده است .

نگاهبان دودمان شاهی خداوند است

ازبررسی شاهنامه چنین برمی‌آیدکه خداوند برای رهائی شاهزاده‌ای ازگزند، به او نیروئی می‌بخشد تا مرگ نتواند براو چیره‌گردد یاآنکه کسانی را درمیان می‌آوردکه اورا ازآسیب دور دارند یا به‌کسی‌که درپی آزار اوست وسنگین‌دل می‌باشد مهر می‌بخشد ودلش را ازجور وبیداد دور می‌سازد یا خرد وهوش را ازاو می‌گیرد.

چون خداوند بخواهدکه ازشاهزاده‌ای‌نگهداری‌کند به اونیروئی می‌دهدکه بدخواهش اورا دیگرسان به‌بیند وازکینش چشم‌پوشی‌کند. خداوند حتی به طاق ویرانهٔ ساختمانی فرمان می‌دهدکه شاهزاده‌ای راکه درزیرآن به خواب رفته است نگهداری‌کند ونگذاردگزندی به او برسد. به فرمان خداوند پیشامدهائی رخ می‌دهدکه شاهزاده‌ای‌که درشکم مادر نهانست وباید ازمیان رفته باشد زنده می‌ماند.

اینك موردهای نامبرده را به ترتیب زمان ازروی شاهنامه یاد می‌کنیم:

۱ – کیومرث فرزندی به نام سیامك داشت... او درگیتی دشمنی نهانی مگر اهریمن نداشت. اهریمن برسیامك رشك می‌برد ودرپی‌آن برآمده بودکه تاج وتخت را ازاو بستاند. کیومرث ازین اندیشهٔ بد آگاه نبود. سروشی مانند پری براو فرودآمد و رازرا براوآشکارکرد.

کیومرث زین خود کی‌آگاه بود — که اورا به درگاه بدخواه بود
یکایك بیامد خجسته سروش — بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش به راز این سخن دربدر — که دشمن چه سازد همی با پسر

۲ – پیش ازآنکه فریدون به جهان بیاید، پدرش آتبین را به فرمان ضحاك‌کشتند وفرانك مادر فریدون، پس‌از زادن او ازترس ضحاك وی را به مرغزاری برد وبه نگهبان آن سامان‌که دارندهٔ گاوی به نام برمایه بود سپرد وازاو خواست‌که پدروار فرزندش را بپذیرد وبا شیرآن‌گاو نغز پرورشش دهد وبه‌زنهارش بدارد... ضحاك‌که پیش اززادن فریدون ازموبدان وبخردان آگاهی یافته بودکه شاهزاده‌ای به‌نام فریدون اورا نابود می‌کند درپی گرفتارکردن او بود... فرانك به‌شتاب خودرا به‌مرغزار رسانید وبه‌نگهبان آن‌گفت‌که اندیشه‌ای ایزدی دردلم فرازآمده است وچاره‌ای ندارم مگرآنکه فرزندم را ازاین مرغزار دور کنم واورا به‌کوه البرز ببرم تاگزند ضحاك به او نرسد.

دوان مادر آمد سوی مرغزار — چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی — فراز آمدست از ره بخردی
همی‌کرد بایدکز آن چاره نیست — که فرزند وشیرین روانم یکیست
. . .
شوم ناپدید از میـان گروه — مر این را برم تا به البرزکوه

فرانك چون به‌کوه البرزرسید یك مرد دینی درآنجا دید وبه اوگفت‌که من سوگواری ازایران هستم وفرزندم را به تو می‌سپارم وبدان‌که او بپادشاهی ایران می‌رسد وضحاك را ازمیان برمی‌دارد... آن نیکمرد فریدون را پدروار پذیرفت. ضحاك همه جا درجستجوی فریدون بود ونخست‌گاو برمایه راکشت وسپس به خانه فریدون شتافت وآن را فراوان‌گشت وچون‌کسی را نیافت، خانه را به‌آتش‌کشید.

سبك سوی خان فریدون شتافت　　فراوان پژوهید و کس را نیافت
به ایوان او آتش اندر فگند　　ز پای اندر آورد کاخ بلند

۳ – هنگامی که فریدون به جنگ ضحاك می‌رفت برادرانش براو رشك بردند ودرپی نابودیش برآمدند . . . پس‌ازآنکه فریدون دردامنه‌کوه به خواب رفت ، دوبرادرش نهانی ازمیان سپاه برخاستند وخودرا به بالای‌کوه رسانیدند وازآنجا سنگ بزرگی‌کندند وبسوی پائین غلطانیدند وگمان بردندکه برادرراکشتند ولیکن به فرمان خداوند فریدون ازخروش سنگ بیدار شد وبا افسون سنگ را برسرجای خود بست .

به فرمان یزدان سر خفته مرد　　خروشیدن سنگ بیدار کرد
به‌افسون‌همان‌سنگ‌برجای‌خویش　　ببست و نغلطید یك ذرّه بیش

٤ – پس‌ازآنکه فریدون برای سه فرزندش ازدختران جندل پادشاه یمن خواستگاری کرد آن سه پسر به فرمان پدر به یمن رفتند تا پس‌ازدیدار پادشاه یمن با همسران خود به ایران برگردند . جندل‌که نمی‌خواست دخترانش را ازخود دورسازد درپی افسونگری ونیرنگ برآمد وچون شام خورده شد وهرسه داماد را ازمی سرمست‌گرداند جایگاه خوابشان را برلب آبگیر وزیردرخت‌گل نهاد وآنگاه چاره‌جوئی‌کرد تا آنان را ازمیان ببرد . با جادوگریش سرما وباد سختی پدید آمد چنانکه هامون و راغ افسرده شد . ولیکن آن سه فرزند فریدون ازسرما جان به در بردند وبا فرّ ایزدی وفرزانگی راه را برآن بند وجادو بستند .

سر تازیان شاه افسونگران　　یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
برون آمد ازگلشن خسروی　　بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و بادی دمان　　بدان تا سر آرد بریشان زمان
چنان شدکه بفسرد هامون و راغ　　به سر بر نیارست پرّید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون گشای　　بجستند زان سخت سرما ز جای
بدان ایزدی فرّ و فرزانگی　　به افسون شاهان و مردانگی
بر آن بند جادو ببستند راه　　نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه

۵ – پس‌ازآنکه سودابه به دغاکاری‌برسیاوش دروغ بست وپدرش را به او بدبین‌گرداند کیکاوس برآن شدکه فرزندش برآتش بگذرد تا اگرگناهکارست درآن بسوزد . سیاوش چون ازمیان‌کوه آتش‌گذشت خروش مردم برخاست وهمه به پیش پایش درم ریختند ودرسراسرکشور شادمانی کردند وبهم مژده دادندکه بخشایش یزدان بودکه شاهزادهٔ بیگناه را از سوز آتش رهائی بخشید .

زآتش برون آمد آزاد مرد　　لبان پرزخنده به رخ همچو ورد
چو اورا بدیدند برخاست غو　　که آمد زآتش برون شاه نو
چنان آمد اسپ و قبای سوار　　که گفتی سمن داشت اندر کنار
. . .
چو بخشایش پاك یزدان بود　　دم آتش و باد یکسان بود
چو زان‌کوه آتش بهامون‌گذشت　　خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
. . .
همی داد مژده یکی را دگر　　که بخشود بر بیگنه دادگر

٦ – چون‌کیخسرو به جهان آمد پیران سپهدار توران با ترس وامید نزد افراسیاب‌آمد وآگهی آن را به او داد وگفت دلت را ازاندیشه بد بپرداز وازداشتن چنین نبیرهٔ زیبا وبا فرّهی شادی‌کن . خداوند چنان خواست‌که جوروکین وبیداد ازافراسیاب دورشود وبرگشته شدن

سیاوش افسوس بخورد وپشیمان شود .

چنان کرد روشن جهان آفرین کزو دورشد جور وبیداد وکین
روانش شد ازکردهٔ خود به درد برآورد از دل یکی باد سرد

پس‌ازآنکه پیران باکیخسرو ازپیش افراسیاب بیرون‌آمد خداوند را نیایش‌کرد وبرآن شاه نو ستایش نمود .

بیامد به در پهلوان شادمان همه نیك بودش به دل درگمان
جهان آفرین را نیایش گرفت مرآن شاه نورا ستایش‌گرفت ...

۷ – افراسیاب پیران را به پیشگاه خواند وبا او درباره‌کیخسرو سخن راند وگفت‌که نمی‌توان نبیرهٔ فریدون را به‌دست شبان سپرد تا اورا بپروراند . . . اگرکارگذشته را به یاد نیاورد ، هم او شاد می‌ماند وهم ما شاد می‌باشیم ولیکن اگر خوی بد از وی پدیدار شود باید که سرش را مانند پدرش ببرند . . . پیران‌گفت‌که ازکودك خردی چکار برمی‌آید بویژه‌که اورا درکوه شبان پرورده ومانند بیهوشانست وخرد درسرندارد دربارهٔ او میندیش ودل‌نگران مباش . اگرشاه فرمان بدهد آن جوان ستوده را به پیشگاه بیاورم ولیکن شاه سوگند بخوردکه گزندش به او نرسد . با شنیدن سخنان پیران شاه توران دگرگون شد وسوگند خورد . . . پیران نزدکیخسرو آمد وبه اوگفت‌که چون به پیشگاه افراسیاب رسد بایدکه خرد را ازخود دورکند وخویش را به دیوانگی بزند . . . کیخسرو چنین‌کرد وچون نزد نیا آمد افراسیاب براو خیره شد وسپس مهرش را به دل‌گرفت .

بیامد به نزدیك افــراسیاب نیا را رخ از شرم او شد پر آب
تن پهلوان گشت لرزان چو بید شد از جان کیخسرو او ناامید
ازآن پس نگه‌کرد خیره بماند وفا را بخواند و جفا را براند

. . .

زمانی چنین بود و بگشاد چهر زمانه به دلش اندر آورد مهر

پس ازاین‌که کیخسرو همراه پیران ازپیشگاه افراسیاب بیرون آمد پیران گفت‌که خداوند درختی نوبار به جهان بخشید .

همی گفت کز داور روزگار درختی نو آمد جهان را به بار

هنگامی‌که‌کیخسرو همراه گیو ازتوران به ایران رسید ونزد نیای خود شد کیکاوس درباره تورانیان وسالارشان ازاو پرسید وکیخسرو درپاسخ‌گفت‌که افراسیاب دردل داشت‌که مرا درشکم مادر بکشد ولیکن پس‌ازآنکه به جهان آمدم مرا به‌کوه فرستاد تا میان ستوران زندگی کنم وسرانجام پس‌ازآنکه پیران مرا نزد آن‌کینه‌توز برد خداوند هوش ودانشش را ازاوگرفت ومرا بیخرد یافت وآنگاه نزد مادرم فرستاد .

پدررا بدان زاروخواری بکشت زد آن مادرم را به زخم درشت
که تا من شوم کشته اندر شکم که اورا رهائی مبادا زغم
چو من گشتم از پاك مادر جدا به‌کوهم فــرستاد آن ناسزا

. . .

سرانجام پیران بیــامد زکوه مرا برد نزدیك آن کین پژوه

. . .

ببردش ورا هوش ودانش خدای مرا بی‌خرد یافت آن تیره رای
چو بیمایه دریافت مغز سرم به نفــرین فرستاد زی مادرم

هنگامی‌که‌گودرز به فرماندهی سپاه ایران به جنگ تورانیان رفت پیران سپهدارتورانی به افراسیاب پیامی فرستاد وازاو یاری خواست درمیانه پیغام خودگفت‌که من بنده‌ای‌گناهکارم ازآنکه از رای شاه سرپیچیدم . درباره‌کیخسرو پادشاه ازمن آزرده‌گشت ولیکن خودرا بیگناه می‌دانم چون خداوند چنین خواسته بود .

یکی بنده‌ام من گنهکار تو	کشیده سر از رای بیدار تو
به کیخسرو از من بیازرد شاه	وزان خویشتن را ندانم گناه
که‌آن ایزدی‌بود وبودآنچه بود	نیـاید زگفتار بسیار سود

هنگامی‌که افراسیاب، فرزند خود جهن را نزدکیخسرو فرستاد تا ازراه آشتی درآید شاهنشاه به او فرمودکه به نیای من بگوکه پدرم را بیگناه‌کشتی ومادرم را تازیانه زدی تا مرا درشکم او بکشی وتاکنون درجهان دیده نشدکه زنی را به این‌گونه درمیان مردم‌کشان‌کشان ببرند وتازیانه بزنند... خداوند خواست‌که پیران سربرسد ومادرم را ازگزند تو برهاند؛ وبه فرمان یزدان بودکه من زنده بمانم ودرهرجای سرافراز باشم وگزندت به من نرسد؛ چون زمانه با من رازی داشت... پس ازآنکه مادرم مرا زائید مانند بچه‌ای بی‌بها مرا نزد شبانان فرستادی تاآنکه پیران مرا ازکوه به دشت آورد وچون نزدت آمدم مرا سزاوار تاج وتخت دیدی وآنگاه خواستی‌که مانند پدرم سیاوش سرم را ببـّری ولیکن یزدان پاك مرا نگهبانی کرد وزبانم را دربرابر تو بست وخیره ماندم مرا بیخرد پنداشتی وبه‌کردار بد نیز شتاب نکردی.

همان مادرم را ز پرده به راه	کشیدی وگشتی چنین کینه‌خواه
مرا نیـز نا زاده از مادرم	همی آتش افروختی بر سرم
هرآن‌کس‌که بد پیش درگاه تو	بنفرید بـر جان بیراه تو
که هرگز به‌گیتی‌کسی این نکرد	ز شاهان و گردان و مردان مرد
که بر انجمن بر زنی را کشان	سپارد بزرگی به مردم کشان
که تا دخترش بچه را بفگند	زننده همی تازیـانه زند
خردمند پیران بدان جا رسید	بدید آنکه هرگز نه دید و شنید
چنین بود فرمان یزدان که من	سرافراز باشم به هـر انجمن
گزند و بلای تو از من بکاشت	که با من زمانه یکی راز داشت
وزان پس که گشتم ز مادر جدا	چنـان چون بود بچهٔ بی بها
به نزد شبانـان فرستادیم	به پـرورد شیران نر دادیم
چنین بود تا روز بر من‌گذشت	مرا اندر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد کردی نگاه	که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن	ببـّری و تن هم نیابد کفن
زبان مرا پاك یزدان ببست	همی خیره ماندم به جای نشست
مرا بیدل و بیخرد یـافتی	بکردار بـد تیز نشتافتی

۸ – بهمن (پادشاه کیانی) پیش‌ازآنکه درگذرد فرمان داد تا همای دخترش‌که آبستن بود(تا هنگامی‌که فرزندش به جهان نیامده است) بتخت بنشیند.

چون داراب زاده شد همای اورا درصندوقی نهاد وبه‌آب انداخت تا درپادشاهی انبازی نداشته باشد وکسی ندانست‌که برسرآن پسر چه آمد تا آنکه گازری داراب را ازآب‌گرفت وپرورشش داد تاآنکه بزرگ شد وبه سپاهیگری پرداخت. هنگامی‌که سپاه ایران بـا روم می‌جنگید او ازخود دلاوری فراوان نشان داد... روزی درمیان باد وباران سخت، داراب ازسپاهیان جداگشت وبه ویرانه‌ای پناه برد ودرزیر طاق آن ازخستگی وکوفتگی به خواب فرورفت... رشنواد سپهبد ایران‌که ازآن نزدیکی می‌گذشت ازآن ویرانه خروشی شنیدکه می‌گفت: ای طاق‌آزرده، هشیارباش وشاه ایران را نگهداری‌کن چون پرده سرای ویار وجفتی ندارد به زیر این طاق خفته است.

ز ویران خروشی به‌گوش‌آمدش	کزآن سهم ازجان‌خروش‌آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش	برین شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت	بیامد به زیر تو اندر بخفت

سپهبد ازشنیدن این‌آوا خیره ماند وباردیگر این خروش به‌گوشش خوردکه ای طاق

فرزند اردشیر دراینجاست ازباران مترس واورا نگهدارباش . سه بار این خروش شنیده شد .

دگر باره آمد ز ویران خروش — که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در تست فرزند شاه اردشیر — زباران مترس این سخن یاد گیر
سه بار این‌هم‌آوازش‌آمدبه‌گوش — شگفتی دلش تنگ شد زان خروش ...

سپهبد فرمان داد تاکسی‌برود وببیندکه درزیرطاق ، خفته‌کیست واین‌آشفتگی‌ازچیست . رفتند ومرد جوانی را دیدندکه برخاك سیاه خفته است وجامه او تباه شده واسبش تر ایستاده است . سپس فرمود تا بیدرنگ آن جوان را ازآن ویرانه بیرون آورند وچون اورا بیدارکردند وبراسپ نشست همانگاه طاق فرودآمد . . . سپهبد سراپای جوان را نگریست وازشگفتی برجای خیره ماند ورو به خداوندکرد وگفت‌که چنین شگفتی تاکنون نه دیده ونه شنیده است .

چو دارا به اسپ اندر آورد پای — همانگاه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه آن شگفتی بدید — سراپــای داراب را بنگرید
بشد تیز با او به پرده سرای — همی‌گفت کای دادگر یکخدای
کسی درجهان این شگفتی ندید — نه ازکار دیده بزرگان شنید

پس‌ازآنکه سپهبد رشنواد دریافت‌که داراب‌کیست فرستاده‌ای نزد همای‌گسیل داشت واورا ازچنین پیشامدی آگاه‌کرد . چون همای فرزند خودرا شناخت‌گفت‌که ازخداوند دلی پرهراس داشتم وناسپاسی‌کردم . یزدان مرا پسری بخشید وارزش اورا نشناختم وبه‌آب فراتش انداختم اکنون ایزد اورا به من بازداد .

ز دادار کیهان دلم پر هراس — کجا گشته بودم ازو ناسپاس
که یزدان پسر داد و نشناختم — به آب فرات اندر انــداختم
ببستم به بازوش بر این گهر — پسر خوار شد چون نماندش پدر
کنون ایزد اورا به من باز داد — به پیروز نـام و پی رشنواد

۹ — هنگامی‌که اردشیر بابکان همراه‌گلنار ازنزد اردوان‌گریخت ازخستگی راه رنجور گشت تاآنکه به چشمه‌ای رسید وبرآن شدکه فرود بیاید وچیزی بخورد وکمی بیاساید . چون خواست‌که ازاسب پیاده شود دومرد جوان (ازفرشتگان) درکنار آبگیردید آنان به اوگفتندکه هرچه زودتر بشتابد ودرنگ نکند چون ایستادنش بی‌بهاست .

همی خواست آمد فرود اردشیر — دو مرد جوان دید بــرآبگیر
جوانان به آواز گفتند زود — عنان و رکابت بباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدهــا — کنون ایستادن نــدارد بها
نباید که آئی به خوردن فرود — تن خویش را داد باید درود

۱۰ — پس‌ازآنکه دختر اردوان به همسری اردشیر درآمد به خواهش برادران خویش برآن شدکه اردشیررا زهر بدهد چون شاه از رازش آگاه شد ، به موبد فرمان داد تا اورا نابود کند . موبد باخود اندیشیدکه چون شاه ، پسری‌ندارد پس‌ازاو تاج‌وتخت ایران به دشمن می‌رسد.

به دل‌گفت موبدکه بد روزگار — که فرمان چنین آید از شهریار
همه مرگ رائیم برنــا و پیر — نــدارد پسر شهریــار دلیر
گر او بی‌شمر سالیان بشمرد — بدشمن رسد تخت کو بگذرد
همان به‌کزین کار ناسودمند — به مردی یکی رای سازم بلند
زکشتن رهانم من این ماه را — مگر زین پشیمان کنم شاه را
هرآنگه کزو بچه آیــد جدا — به جای آرم این کینه پادشا

پس ، ازکشتن او چشم پوشید تاآنکه پسری زاد ونامش را موبد ، شاپور نهاد . روزی اردشیر به موبدگفت‌که چون فرزندی ندارد پس‌ازاو پادشاهیش به بیگانه‌ای می‌رسد ولیکن موبد درپاسخ‌گفت‌که اگرشاه زنهارش بدهد رازی را برای او آشکار می‌سازد .

شاه زنهار داد وموبد آنچه درباره دختر اردوان گذشته بود یادکرد وگفت که من اورا زنده نگهداشتم ؛ چون فرزندی ازشاه درنهان داشت وازخداوند ترسیدم وفرمانت را به جای نیاوردم .

مرا سال بر پنجه و یك رسید — زکافور شد مشك وگل ناپدید
پسر بایدی پیشم اکنون به پای — دلارای و نیرو ده و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر — که بیگانه اورا نگیرد به بر
پس‌ازمن به دشمن رسد تاج وگنج — مرا خاك سود آید از درد ورنج

. . .

بدو گفت کای شاه کهترنواز — جوانمرد و روشندل و سرفراز

. . .

سپردی به من دختر اردوان — که تا بازخواهی تنش بی‌روان
نکشتم که فرزند بد در نهان — بترسیدم ازکردگار جهان . . .

پس‌ازآنکه اردشیر فرزند خویش شاپوررا هنگام چوگان‌بازی شناخت به موبد گفت که هرگز چنین اندیشه‌ای دردل نداشتم که ازدختر اردوان فرزندی داشته باشم ؛ ولیکن یزدان چنین خواست که ازمن درجهان یادگاری به جای بماند .

شهنشاه از آن پس گرفتش به بر — همی آفرین خواند بر دادگر
سروچشم ورویش ببوسید وگفت — که چون این شگفتی نشاید نهفت
به دل هرگز این یاد نگذاشتم — که این را همه کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود — ز من در جهان یادگاری نمود

۱۱ – پس‌از رزم سوفرای نگهبان وسپهبد ایران با خشنواز شاه هیتال برای خونخواهی پیروزشاه وآزادکردن قباد ودیگر بزرگان ایران خشنواز ناچار از در آشتی درآمد وسوفرای ازترس اینکه مبادا به قباد پسرشاهنشاه که گرفتار هیتالیان گشته آسیبی‌برسد پیشنهادش را پذیرفت. همینکه قباد با همراهانش آزادگشتند وچشم لشکر ایران به‌آنان افتاد همه بزرگان ازسراپرده‌ها بیرون شتافتند ودست به سوی آسمان برداشتند وسپاسگزاری کردند که آنان را ازگزند رهانید .

بزرگان همه خیمه بگذاشتند — همه دست برآسمان داشتند
که پور شهنشاه را بی گزند — بدیدند با هرکه بد ارجمند

۱۲ – بهرام چوبینه پس ازسرپیچی ازشاهنشاه کوشید تا با دغاکاری هرمزدشاه را به پسرش پرویز بدگمان سازد واورا به‌کشتن دهد . هرمزدشاه نهانی فرمان داد تا به فرزندش زهربخورانند ولیکن ازآنجائی که خداوند می‌خواست که خسروپرویز سالیان بسیار پادشاهی کند پرده‌دار شاه ازاین سخن آگاه شد وبشتاب خودرا به پرویزرسانید وهمه رازها را نزدش گشود . شاهزاده درشب تیره ازطیسفون گریخت وسر پربها را رایگان ازدست نداد .

نبد خسرو آگه زکارگزند — نشسته به آرامگاه ارجمند
بت دلنواز و می خوشگوار — پرستید و آگه نبد او زکار
چویزدان‌چنان‌خواست کزچرخ‌ماه — فرازد بسی سال خسرو کلاه[1]
بیامد دمان پیش خسرو بگفت — همه رازها برگشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان — همی کشتن او سگالد نهان
شب تیره از طیسفون درکشید — تو گفتی که‌گشت ازجهان ناپدید

---

(۱) این بیت درنسخه P افزوده شده است .

بداندیشان شاه بی کیفر نمی‌مانند . خداوند خواستار کیفر آنان ودر این کار یار ورهنماست

۱ – کیومرث (شاه پیشدادی) فرزندی به نام سیامك داشت که به دیدارش شاد بود . وی درگیتی دشمنی جز اهریمن نداشت . اهریمن که بربزرگی وبخت شهریار رشك می‌برد اندیشید که تاج وتخت را به چنگ آورد . سروش خجسته این رازرا به‌گوش شاه رسانید وسیامك سپاه گرد آورد وبه جنگ بچهٔ اهریمن شتافت ولیکن درجنگ کشته شد وایران بی‌خدیو ماند .

کیومرث یك سال سوگوار ماند تاآنکه ازسوی‌کردگار سروش برایش پیام آورد‌که به فرمان خداوند سپاه خودرا آماده وازآن دیو بدکنش روی زمین را پاك‌کن وکین خودرا از او بکش .

کیومرث سرسوی آسمان‌کرد وازخدا یاری خواست تا بدخواه اورا نابودکند .

سیامك به دست چنان زشت دیو — تبه‌گشت وماند انجمن بی خدیو

. . .

نشستند سالی چنین سوگوار — پیام آمد از داور کردکار
درود آوریدش خجسته سروش — کزین بیش‌مخروش‌وبازآرهوش
سپه ساز وبرکش به فرمان من — برآور یکی گرد از آن انجمن
ازآن بدکنش دیو روی زمین — بپردازوپردخته کن دل زکین
کی نامور سر سوی آسمان — بر آورد وبد خواست بربدگمان
بدان برترین نام یزدانش را — بخوانـد و بپالود مژگانش را
وزان پس به‌کین سیامك شتافت — شب و روز آرام وخفتن نیافت

ازسیامك فرزندی به نام هوشنگ به جا ماند کیومرث اورا به جای پسرگرامی میداشت و رازی راکه سروش بروی‌گفته بود براو آشکارکرد ولشکری ازپریان ومرغان وددان‌گرد آورد ونبیره را پیشرو وسالار لشکرکرد وازاو خواست تاکین پدرش را بکشد . هوشنگ بردیو تاخت وبراو دست یافت وسرش را ازتن جداکرد وبه خاك انداخت . چون این‌کینه (به یاری خداوند) کشیده شدکیومرث به جهان دیگرشتافت .

بیامد سیه دیو با ترس و باك — همی بآسمان بر پراکند خاك
بهم درفتادند هر دو گروه — شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ — جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال — سپهبد برید آن سر بیهمال
به پای اندر افکند وبسپرد خوار — دریده برو چرم وبرگشته کار
چو آمد مرآن کینه را خواستار — سرآمد کیومرث را روزگار

۲ – پس‌ازآنکه سلم وتور بر برادرشان ایرج که پادشاهی ایران را فریدون به اوبخشیده بود رشك بردند ایرج به نزد آنان شتافت وبه ایشان‌گفت‌که ازپادشاهی چشم پوشیده است وآن را به برادران خود واگذار می‌کند تا دوستی‌آنان برپای بماند . ولی تور نپذیرفت وبه خشم آمد وکرسی زرین را ازجا بلندکرد وبرسر برادرکوبید . ایرج ازاو به جان زینهار خواست وگفت که ازخدای بترس وازپدرم شرم دار اگر مرا بکشی سرانجام‌کردگار خون مرا می‌خواهد .

خودرا ازمردم‌کشان مکن وبه خون برادرت کمر مبند ودل پدر پیرت را مسوزان . تو پادشاهی ایران را خواستی ومنهم آن را به تو واگذارکردم . کلاه ونگین شاهی را به تو دادم ودیگر جای کین‌خواهی نمانده است چرا با خداوند ستیزه می‌کنی .

بزد بر سر خسرو تاجدار	ازوخواست ایرج به جان‌زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس ازخدای	نه شرم‌ازپدرخود همین‌است رای
مکش مرمرا کت سرانجام کار	بگیرد به خون منت روزگار[1]
. . .	
جهان خواستی یافتی خون مریز	مکن با جهاندار یزدان ستیز

۳ – هنگامی‌که سلم وتور سر بریدهٔ ایرج را نزد فریدون فرستادند وی رو به‌کردگار آورد وازاو خواست‌که روزگار آن دو فرزند برادرکش را سیاه‌کند وازتخمه ایرج فرزندی پیدا شود تاکینهٔ اورا بخواهد .

نهاده سر ایرج اندر کنار	سرخویش کرده سوی کردگار
همی‌گفت کای داور دادگر	بدین بی‌گنه کشته اندر نگر
. . .	
همی خواهم ای داور کردگار	که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور	ببینم ابرکینه بسته کمر
چو این بی‌گنه را بریدند سر	ببرّد سر آن دو بیدادگر
چودیدم چنین زان سپس شایدم	کجا خاك بالا بپیمایدم

چون سلم وتور آگهی یافتندکه ازدختر ایرج پسری بنام منوچهر به جهان آمده وتخت شاهی ازاو فروغ‌گرفته است پر بیم شدند وبخت خودرا به‌سوی نشیب دیدند . پیامی برای پدر فرستادند وپوزش خواستند . فریدون درپاسخ به فرستادهٔ آنان‌گفت . . . درختی‌که با کین ایرج روئید برگ وبارش را با خون می‌شوئیم . آن‌کس‌که تخم جفا راکاشت نه روز خوش می‌بیند ونه بهشت خرم را . ازخدا شرم ندارید وکیفر این بدکرداری خودرا خداوند یکتا درهردو جهان بشما می‌دهد .

شنیدم همه پوزش نابکار	چه‌گفت آن جهانجوی نابردبار
که هرکس‌که تخم جفارا بکشت	نه خوش روزبیند نه خرم بهشت
گر آمرزش آید زیزدان پاك	شما را ز خون برادر چه باك
. . .	
ز روشن جهاندارتان نیست شرم	سیه دل زبان پر زگفتار نرم
مکافات این بد به هردو سرای	بیابید از دادگر یك خدای

٤ – منوچهر به فرمان فریدون آهنگ خونخواهی ایرج راکرد ودرمیدان جنگ‌گفت که به فرّ خداوند دیری نمی‌کشدکه دستگاه توررا به یك چشم برهم زدن درهم بریزم وکشتهٔ اورا به لشکریانش نشان دهم وکین نیا را بگیرم .

به فرّ خداوند خورشید و ماه	که چندان نمانم ورا دستگاه
که برهم زند مژه زیر و زبر	ابی تن به لشکر نمایمش سر
بخواهم ازو کین فرخ پدر	کنم پادشاهیش زیر و زبر

چون تور درمیدان جنگ ازبرابر منوچهر گریخت شاه اورا دنبال‌کرد وخودرا به او رسانید وگفت ای ستمکاره به‌کجا می‌گریزی زمانی‌که سرآن بیگناه را بریدی نمی‌دانستی‌که روزگارکین اورا می‌خواهد . . . پس اورا از زین برگرفت وبکشت .

---

(۱) درنسخه P مصراع دوم را چنین داده : بپیچاند ازخون من‌کردگار .

یکی بانگ بر زد به بیدادگر — که باش ای ستمکاره پرخاشخر
ببرّی سر بیگناهان چنین — ندانی که جوید جهان ازتو کین
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی — نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین برگرفتش بکردار باد — بزد برزمین داد مردی‌بداد . . .

۵ – منوچهر پس از آنکه برتور فیروز شد نامه‌ای نزد فریدون فرستاد ودرآن گزارش چگونگی کارها را داد وافزود اکنون دورکین‌جوئی ازسلم است . . . خداوند مرا برتورگماشت تا خون پدر را بخواهم .

چنان چون سر ایرج شهریار — به تابوت زر اندر افکند خوار
بروبر نبخشود و شرمش نداشت — جهان آفرینم برو برگماشت
رهاندم زتن همچنان جان اوی — که ویران کنم‌کشوروخان اوی

۶ – درنبردی که میان منوچهر وسلم روی داد سلم ازبرابر منوچهر گریخت تا خودرا به دژ برساند . شاه خودرا به او رسانید وگفت که آن درختی که‌کاشتی به بار آمده است واکنون بارش را می‌خوری . پس تیغی براو زد وتنش را به دونیم کرد . سپاه روم ازوی زنهار خواست وشاه فرمود : چون خداوند به ما یاری کرد ودستگاه داد ، همه آن لشکررا ازگناهکار وبی‌گناه زنهار دادم .

چنین‌داد پاسخ که من کام خویش — به خاك افکنم برکشم نام خویش
هرآن چیزکان نز ره ایزدیست — همه راه اهریمن است وبدیست
سراسر ز دیدار من دور باد — بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه‌دار منید — وگر دوستدارید و یارَ منید
چو پیروز گر دادمان دستگاه — گنهکار شد رسته بـا بیگناه
کنون روز دادست وبیداد شد — سران‌را سرازکشتن‌آزادشد . . .

۷ – منوچهر پس‌ازآنکه برسلم فیروز شد نامه‌ای نزد نیای خود فرستاد وگفت که به فرّ شاهنشاه سلم آن بیدادگر خونی راکشتیم وبه فرمان یزدان ازسواران چین کین خودراکشیدیم .

به نیروی شاه آن دوبند گردان — گشادیم بر دست افسونگران[1]
به فرمان یزدان جان آفرین — کشیدیم کین از سواران چین[2]

۸ – درنامه‌ای که‌کیکاوس به شاه مازندران نوشت چنین گفت که اگر پاکدین ودادگر هستی همه‌کس به تو آفرین می‌خواند واگر بدنهان وبدکردار باشی روزگار ترا سرزنش می‌کند . سزای گناه را دیدی که خداوند چگونه دمار ازدیو وجادو برآورد . اکنون اگرآگاه شده‌ای ودرسر خرد داری ومی‌خواهی که پادشاه بمانی بایدکه به درگاه ما مانندکهتران بیائی .

سزای‌گنه بین‌که یزدان چه‌کرد — ز دیو و زجادو برآورد گرد

۹ – پس‌ازآنکه سودابه تهمت‌هائی به ناحق به سیاوش زد وچندین‌بارکوشیدکه وی را درپیشگاه‌کاوس گناهکار جلوه دهد شاهنشاه موبدان را فراخواند ودرد خودرا به‌آنان گفت . ایشان پاسخ دادندکه برای آشکارشدن این راز بایدکه یکی ازاین دوتن برآتش بگذرند واگر گزندی به او نرسید وی گناهکار نیست ، چون فرمان خداوند برهمین است . پس شاه روی به‌آن‌دوکرد وگفت که آماده گذشتن برآتش باشند . . . سیاوش به پدرگفت‌که برای رهائی ازاین خواری آماده است‌که ازکوه آتش بگذرد . پس دوکوه هیزم بردشت نهادند وراهی تنگ درمیان

---

(۱) و (۲) درنسخه C این دوبیت آمده است .

آن دو کوه ساختند که سواری بتواند بسختی ازآن بگذرد . آنگاه آن را با نفط سیاه افروختند وزمین ازآسمان روشن‌تر گردید . مردمان که به نظاره آمده بودند ازدرد این کار گریان وبریان شدند . سیاوش با لبی خندان نزد پدر رفت وبراو نماز کرد وگفت که اگر من بی‌گناهم ازآتش رهائی می‌یابم وگرنه خداوند مرا نگهداری نخواهد کرد ؛ به نیروی یزدان ازاین کوه آتش نمی‌ترسم . پس با اسب خود ازمیان آتش تاخت ودرمیانه زبانه آتش هیچکس سیاوش واسبش را ندید . همه مردم با دیدگان پرخون چشم براه او بودند که کی ازکوه آتش بیرون بیاید وچون اورا دیدند شادیها کردند . . . چون بخشایش خداوند بود دم آتش وباد برای آن شاهزاده یکسان بود . هرکس به دیگری مژده داد که کردگار برآن شاه نو بخشایش آورد . . . آنگاه سیاوش به ستایش خداوند پرداخت که او بود که دشمن را رسوا کرد . . . کیکاوس ازپسر پوزشها خواست وفرمان داد که سودابه را به پیشگاه بیاورند وچون اورا دید گناهانش را شمرد وگفت اینك نگران کیفرباش پاداشت دارست وبس .

پس به دژخیم فرمود تا داری برپا کند واورا بیاویزد . سیاوش ازپدر درخواست کرد که گناه آن زن را ببخشد وبه دارش نیاویزد .

سیاوش بیامد به پیش پدر　　یکی خود زرین نهاده به سر
هشیوار با جامه های سپید　　لبی پر زخنده دلی پر امید
یکی بارگی برنشسته سیاه　　همی گرد نعلش برآمد به ماه
. . .
بدانگه که شد پیش کاوس باز　　فرود آمد از اسب وبردش نماز
. . .
سیاوش بدو گفت انده مدار　　کزین سان بود گردش روزگار
سری پرزشرم وتباهی مراست　　اگر بی‌گناهم رهائی مراست
ورایدن که زین کار هستم گناه　　جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش　　ازین کوه آتش نیابم تپش
سیاوش چو آمد به آتش فراز　　همی گفت با داور بی نیاز
مرا ده ازین کوه آتش گذر　　رها کنم تنم را ز بند پدر
چو زین گونه بسیار زاری نمود　　سیه را برانگیخت برسان دود
خروشی برآمد زدشت و زشهر　　غم آمد جهان را از آن کار بهر
از آن دشت سودا به آوا شنید　　از ایوان ببام آمد آتش پدید
همی‌خواست کورا بد آید به‌روی　　همی بود جوشان و با گفتگوی
جهانی نهاده به کاوس چشم　　زبان پر زگفتار و دل پر زخشم
سیاوش سیه را بدان سان بتاخت　　تو گفتی که اسپش به آتش بساخت
ز هرسو زبانه همی برکشید　　کسی خود واسپ سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر زخون　　که تا او کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد　　لبان پرزخنده به‌رخ همچو ورد
چو اورا بدیدند برخاست غو　　که آمد زآتش برون شاه نو
چنان آمد اسب و قبای سوار　　که گفتی سمن داشت اندر کنار
. . .
چو بخشایش پاك یزدان بود　　دم آتش و باد یکسان بود
چوزان کوه آتش به‌هامون گذشت　　خروشیدن آمد ز شهرو زدشت
سواران لشکر برانگیختند　　همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان　　میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر　　که بخشود بر بی گنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی　　همی ریخت آب‌وهمی‌خست‌روی

چوپیش پدرشد سیاوخش پاک / نه‌دودونه‌آتش نه‌گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش به پیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را به خاک
که از تَفِّ آن کوه آتش برست / همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا / بزاید شود بر جهان پادشا
سیاوخش را تنگ دربر گرفت / زکردار بد پوزش اندر گرفت

. . .

سه روز اندر آن سورمی‌درکشید / نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت کئی بر نشست / یکی گرزه گاوپیکر به دست
برآشفت وسودابه را پیش خواند / گذشته سخنها برو باز راند
که بی‌شرمی وبد بسی کرده‌ای / فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی به فرجام کار / که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی / بدین‌گونه بر جادوئی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون به کار / بپرداز جای و بر آرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداش این

. . .

به ایرانیان گفت شاه جهان / ازین بدکه او ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بی‌جان شود / زبد کردن خویش پیچان شود
به دژخیم فرمود کاین را به‌کوی / زدار اندر آویزو برتاب روی

۱۰ – پس‌ازآنکه‌گرسیوز با نیرنگهای خودکامیاب شد وتوانست‌که افراسیاب را با سپاه به جنگ سیاوش روانه‌کند سیاوش دربرخورد با افراسیاب به اوگفت‌که ای‌پادشاه چرا جنگجوی آمدی ومرا بیگناه به‌کشتن می‌دهی ومیان دوکشور کین برپا می‌کنی . درکار خود تندی مکن وآتش را درکنار مگیر ریختن خون مرا به بازی مگیر وبدان‌که‌کشتن بیگناهان بی‌کیفرنیست .

تو زین کرده فرجام کیفر بری / ز تخمی کجا کشته‌ای بدروی
نه بازیست این خون من ریختن / ابا بیگناهان بر آویختن

۱۱ – پس ازآنکه رستم سودابه را به خونخواهی سیاوش‌کشت سپاهیان ومردمان ایران با دلی پرازکین افراسیاب آهنگ‌کینه‌جوئی‌کردند ودرفش‌کاویان پیشاپیش سپاه به‌راه افتاد . فرامرز پیشرو سپاه بود وچون به‌مرز توران رسید ورازاد تورانی با او روبرو شد وفرامرز راه‌گریز اورا بست ومانند شیر براو تاخت ... ازسپاه تورانی هزارودویست تن‌گرفتار شدند ... وآنانی‌که بجای مانده بودندگفتندکه این روز روزکیفر ایزدیست وخداوند هرکس را به‌کیفر خود می‌رساند .

همی شد فرامرز نیزه به دست / ورا زاد را پای رفتن ببست

. . .

گرفتند ازیشان هزارودویست / ورا زاد را گفت لشگرمایست[1]
که این روز باد افره ایزدیست / مکافات بد را زیزدان بدیست

۱۲ – درپیامی‌که‌گودرز فرمانده سپاه ایران به پیران سپهبد توران دادگفت بایدکسانی

(۱) این دوبیت درنسخه C افزوده شده‌است .

راکه به خون سیاوش دست بکارشدند وبیدادگری کردند مانند سگان بندکنی ونزدم بفرستی تا آنان را نزد شاهنشاه روانه کنیم . . . همه نامشان دردیوان من نوشته شده است . تو این داستان بزرگ را نشنیدی که شیرژیان به گرگ گفت که هر کس به خون شاهان کیان دست یازد زمانه اورا کیفر مرگ می‌دهد .

توشنیدی این داستان بزرگ — که شیر ژیان افکند پیش گرگ
که هر کوبه‌خون کیان‌دست‌آخت — زمانه جزازخاك جایش نساخت

۱۳ – درپاسخ نامه‌ای که سپهبد گودرز به پیران سپهبد توران نوشت یادکرد که تخمهٔ تور ازگوهر بد وزشتکارند ، بیاد بیاورکه تور برایرج نیکبخت چه بیدادگری کرد وفریدون که برتور وسلم نفرین نمود به یاری خداوند نیکی‌دهش منوچهررا به‌کینه‌خواهی فرستاد وآن‌کینه بازخواسته شد . . . پس‌ازتور این خوی بد به افراسیاب رسید وهمه می‌دانندکه او با نوذر نامدار وکیقباد وکیکاوس چه‌کرد وچگونه خون سیاوش را ریخت . . . ای جهاندیدهٔ فریبکار بدان که پروردگار به من ازبرای آن زندگانی دراز وبخت دادکه شهر توران را درروز نبرد ویران کنم وکین بخواهم . . . کسانی که به خیره خون می‌ریزند به فرجام دامنگیرشان می‌شود واکنون چون من به‌گفتار چرب توگوش دهم وازپیکارت روی برگردانم خداوند درهنگام پرسش ازمن می‌پرسدکه ترا سالاری وزور ومردانگی وگنج وفرزانگی دادم چرا درپیش ایرانیان به‌کین سیاوش کمر نبستی . درپاسخ پروردگار سخنی ندارم‌که بگویم . به نیروی یزدان وبه فرمان شاه رزمگاه را غرقه به خون می‌سازم .

بدان ای جهاندیدهٔ پر فریب — بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز — از آن داد با بخت گردنفراز
که از شهر توران بروز نبرد — زکینه بر آرم به خورشید گرد
بترسم همی من‌که یزدان من — زتن بگسلاند همی جان من
من این کینه را ناوریده به جای — بروبومتان ناسپرده به پای

. . .

ندانی کزین خیره خون ریختن — گرفتار گردد به فرجام تـن
من اکنون بدین چرب گفتار تو — اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش زمن کردگار — بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و زور ومردانگی — ترا دادم وگنج و فرزانگی
به کین سیاوش کمر برمیان — نبستی چرا پیش ایرانیان
به هفتاد خون گرامـی پسر — بپرسد ز من داور دادگر
به پاسخ به پیش جهان آفرین — چگویم چرا بازگشتم ز کین

. . .

گرایدون‌که‌روی‌اندرآری‌به‌روی — رهانم ترا زین همه گفتگوی
به نیروی یزدان وفرمان شاه — به‌خون غرقه‌گردانم این رزمگاه

۱٤ – پس ازجنگ یازده رخ وفیروزی ایرانیان چون شاهنشاه کیخسرو به دشت جنگ رسید وگروی‌زره کشنده پدررا گیو دوان دوان به پیشگاه آورد شاه ازاسب فرود آمد وکلاه خودرا دربرابر کردگار ازسربرداشت واورا ستایش کرد وگفت‌که تو مرا فیروزی ودستگاه دادی وپناهم توئی . . . به نیروی خداوند نیکی‌ده وراهنمای کین سیاوش را ازافراسیاب می‌خواهم ودراینکار شتاب می‌کنم . پس فرمود تاگروی‌زره را به سختی‌کشتند وآنگاه‌کیخسرو گفت‌که سرانجام افراسیاب هم باید چنین باشد .

زاسپ اندر آمد سبك شهریار — همی آفرین خواند بر کردگار
ستایش همی کرد بر پای شاه — زسر برگرفت آن کیانی کلاه

ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که او داد پیروزی و دستگاه

. . .

وزان پس گروی زره را بدید — برو کرد نفرین ونفرین سزید
نگه‌کرد خسرو برآن زشت‌روی — چودیوان به‌سر برفروهشته موی
همی گفت کای کردگار جهان — تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود — جهان آفرین را بیازرده بود
که دیوی‌چنین برسیاوش‌گماشت — ندانم چه زان بیگنه کینه داشت
ولیکن به نیروی گیهان خدای — جهاندار نیکی ده رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب — بخواهم برین کینه گیرم شتاب
گروی زره را گره تا گره — بفرمود تا برکشیدند زه
چوبندش سراسر جدا شد زبند — سرش را بریدند چون گوسفند
بفرمود از آن پس فکندن به آب — بگفتا چنین باید افراسیاب

۱۵ – کیخسرو درپاسخ پیام آشتی‌خواهانهٔ افراسیاب فرمودکه جزکین‌خواهی سیاوش کار دیگری ندارم وبه زورکردگار وبه دیهیم شاهنشاه کیکاوس‌که تو وسپاهیانت را مانند باد خزانی‌که برگل‌بوزد تارومار می‌کنم . هرکس به یزدان‌پشتش گرم‌باشد همیشه شادوخندانست ... فردا بامداد درمیدان جنگ چشم براه فرزندت شیده هستم ... آنگاه به‌شیده نیز پیام فرستادکه خداوند ترا ازمیان تورانیان برانگیخت تاکیفرگزندی راکه به‌سیاوش رسید ببینی وخونت بریزد وآنچنان‌که‌کاوس برای پسرش‌گریست افراسیاب هم برتو بگرید .

به زور جهان آفرین کردگار — به دیهیم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شمارا زمان — که بر گل وزد تند باد خزان

. . .

کرا پشت‌گرمی ز یزدان بود — همیشه دل‌وبخت خندان بود

. . .

پشنگ آمد وخواست از ما نبرد — زره دار با لشگر و دار وبرد
سپیده دمان هست مهمان من — به خنجر ببیند سرافشان من

. . .

چواین‌گفته باشی به شیده بگوی — که ای پر خرد مهتر نامجوی
تو ایدر به تنها به دام آمدی — نه برجستن ننك و نام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب — که روز بدت کرد بر تو شتاب
جهاندارت انگیخت از انجمن — ستودانت ایـدر بود هم کفن
گزند آیدت زآن سربی‌گزند — که از تن بریدند چون گوسفند
بگرید چنان زار بر تو پدر — که کاوس گرید همی بر پسر

۱۶ – درنبرد تن به تن‌که میان‌کیخسرو وشیده فرزند افراسیاب رخ داد شیده چون فرّ وبرز شاه را دید چاره‌جوئی‌کرد تا رهائی بیابد ولیکن‌کیخسروکه راز اورا دانست به‌زور یزدان مانند شیری‌که برگورخرچنگ اندازد براو دست یافت وبا تیغ اورا درید وبر تارکش خاك ریخت .

به زور جهان آفرین کردگار — بزد دست کیخسرو نامدار
به کردار شیری‌که بر گورنر — زند چنگ وگوراندرآرد به‌سر
گرفتش‌به‌چپ‌گردن‌وراست پشت — برآورد و زد برزمین بر درشت
همه مهرهٔ پشت او همچو نی — شد از درد ریزان وبگسست پی
یکی تیغ تیز از میان برکشید — سراسر دل نامور بر درید

برو کرد جوشن همه چاك چاك پس آنگاه بر تارکش ریخت خاك

۱۷ – پیش ازآغاز جنگ میان ایران وتوران کیخسرو خداوند را ستایش کرد وگفت که تو می‌دانی که من ستمدیده‌ام وازتو می‌خواهم که کیفر این افراسیاب بدکردار را بدهی ومرا رهنمون باشی .

چو لختی بیامد پیاده ببود جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را برآن تیره خاك چنین گفت کای داور دادپاك
تودانی که گر من ستمدیده‌ام بسی روز بد را پسندیده‌ام
مکافات کن بدکنش را به خون تو باشی ستمدیده را رهنمون

۱۸ – پس‌ازفیروزی ایرانیان برلشکر توران وگریز افراسیاب کیخسرو به ستایش یزدان پرداخت وگفت ای خداوند تو مرا فرّ وديهيم وزور دادی ودل وجان بدخواهم راکورکردی این ستمکاره را ازجهان دور بدار .

چو بشنید خسرودمان شد به‌خاك ستایش‌کنان پیش دادار پاك
همی‌گفت کای روشن کردگار جهاندار و دادار و پروردگار
تو دادی مرا فرّودیهیم و زور تو کردی دل وجان‌بدخواه کور
ز گیتی ستمکاره را دور دار ز بیمش همه‌ساله رنجوردار . . .

۱۹ – هنگامی که کیخسرو آگاهی یافت که افراسیاب درکجا پنهان شده‌است به رستم گفت که با نیای خود جز با خنجر سخنی نمی‌گویم . به نیروی خداوند به‌کین سیاوش کمربسته‌ام ونمی‌گذارم که این خونخواهی به فراموشی سپرده شود .

مرا با نیا جز به خنجر سخن نباشد نگردانم این کین کهن
به نیروی یزدان پیروزگر ببندم به کین سیاوش کمر . . .

۲۰ – هنگامی که کیخسرو جهن فرزند افراسیاب را به پادشاهی توران برگزید به او گفت که پدرت گناهکار بود وچون اوراکشتم به دوزخ رفت . مانند دیوان راه وآئین بدی را پیش‌گرفت وازخداوند برید ودین راکنارگذاشت . او سیاوش را بیگناه‌کشت وگرفتار من گشت وازراه مردی وآئین وراه خویش کین خودرا ازوگرفتم وسرش را مانند چکاو بریدم وکسی براو نگریست چون آئین وکارش بربدی نهاده شده بود . ضحاك جمشید را به‌کین‌کشت وتور ستمکار ایرج پاکدین را ازپای درآورد ولی به نیروی یزدان همگی کیفر یافتند .

پدرت از بدی‌کرد گیتی رها به دوزخ شد اندر دم اژدها
چو دیوان‌بدی راه وآئین‌گرفت ز یزدان بّرید و کم دین گرفت
سیاوخش‌را بی‌گنه چون بکشت به چاره من آوردم اورا به مشت
به مردی وازراه آئین خویش بجستم ازو من همه کین خویش
سرش را بریدم بسان چکاو بغلطید در خاك بی توش و تاو
. . .
نه بگریست بروی‌کسی هیچ زار بدان کش بدی بود آئین وکار
زضحاك وتور آن ستمکارگان بگویم که بودند خونخوارگان
که ضحاك کشتست جم را به‌کین دگر تور کشت ایرج پاکدین
به‌یزدان نگر تا زدست دو شاه برایشان چه آورد در رزمگاه
فریدون فکند آن کمند یلی به نیروی یزدان و از پر دلی
گرفت آن ستمکاره ضحاك را ز تخت اندر آورد ناپاك را

ببرد و فکندش به چاه اندرون   نهادش یکی کوه بر سرنگون

. . .

دگر بین منوچهر آن دادگر   که بست از پی کین ایرج کمر

. . .

به نیروی یزدان پیروزگر   ز تور ستمگر جدا کرد سر
چنین است فرمان یزدان وراه   که هرکس که بِبُرد سر بی گناه
سرش را ببرند بی ترس وباك   سپارند ناپاك دل را به خاك
نگر تا نباشی تو زین‌ها وبس   که کس را ندیدند فریادرس

۲۱ – پس‌ازجنگی که میان گشتاسپ (شاه کیان) وارجاسپ (شاه چین) رخ داد فرشیدورد فرزند گشتاسپ کشته شد واسفندیار برادرش روی به پروردگار آورد وگفت که ای خداوند تو مرا راهنمائی کن تا کین برادرم فرشیدورد وپدر بزرگم لهراسپ را از ارجاسپ بخواهم.
اسفندیار پس ازگذشتن از هفتخوان با جامه بازرگانی به روئین‌دژ آمد وشبانگاه برکاخ ارجاسپ شبیخون زد وپس‌ازنبرد تن به تن سرانجام ارجاسپ را ازپای درآورد واوراکشت. پس ازآن فرمان کشتار داد و دژ را به‌آتش سوزانید.

همی گفت کای پاك برتر خدای   به گیتی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشید ورد   برانگیزم از سنگ وزآب گرد
بریزم ز تن خون ارجاسپ را   شکیبا کنم جان لهراسپ را ...

. . .

به درگاه ارجاسپ آمد دلیر   زره دار وغـرّان به کردار شیر

. . .

به‌زخم اندرارجاسپ راکرد سست   نبد بر تنش هیچ جای درست
ز پای اندر آمد تن پیلوار   جدا کردش از تن سر اسفندیار

. . .

ز گردان چین نامداری نماند   به توران زمین شهریاری نماند

. . .

بفرمود تا آتش انـدر زدند   همه شهر توران بـرهم زدند
بجائی یکی نامداری نماند   به چین وبه ترکان‌سواری نماند

۲۲ – پس ازآنکه شاپور (ذوألاکتاف) به جامه بازرگانی به روم رفت تا ازچند وچون کار قیصرآگاه شود درآنجاگرفتار وزندانی شد. قیصر به ایران تاخت وکشتار وویرانی بسیار کرد. شاپورکه اززندان وی‌گریخت به ایران بازگشت وناگهان براو تاخت ووی راگرفتارکرد وبه زندان فرستاد. آنگاه فرمان داد تا فیروزی‌نامه‌ای به‌کشورها وشاهان وبزرگان نوشتند. درآغاز آن یزدان را ستایش‌کرد وگفت که چون قیصر ازفرمان خداوند سرپیچید وبه‌کارهای زشت دست زد اینك به زاری دربند افتاد وتاج شاهی را به‌آن‌کس‌که سزاوار است سپرد وجز نام زشت برایش به جای نماند. به نیروی یزدان‌که مارا راهنمائی‌کرد لشکر وبارگاهش ازهم‌گسسته شد. اکنون هرکس ازرومیان راکه درشهرها یافتید از دم شمشیر بگذرانید وبه‌فرمان باشید واز نو با شاه خود پیمان‌کنید.

سر نامه کرد آفرین نهان   زما باد بر کردگار جهان
که او راست بر نیکوی دسترس   به نیرو نیازش نیاید به کس
همو آفریننـده روزگـار   به نیکی جز او نیست آموزگار
چو قیصرکه فرمان یزدان بهشت   به ایران بجز تخم زفتی نکشت
به زار ی‌همی بند ساید کنون   چوجان‌را نبودش‌خرد رهنمون

همان تاج ایران سزارا سپرد زگیتی بجز نام زشتی نبرد . . .

۲۳ – پس‌ازآنکه خشنواز شاه هیتالیان با نیرنگ توانست‌که شاهنشاه پیروز را به‌کشتن بدهد سوفرای مرزبان‌کابلستان ونگهبان تاج‌وتخت ایران نامه‌ای پرداغ ودرد به بلاش‌که ولیعهد بود نوشت وگفت‌که به‌فرمان شهریار به‌کین‌خواهی پیروزشاه‌که ماه وآفتاب برکشته شدنش می‌نالند به‌سوی‌کشور هیتال می‌روم . . . آنگاه نامه‌ای نیز به‌خشنواز فرستاد واورا دشنام‌ها داد وگفت با نیرنگی‌که بکار بردی درنزد خداوندگناهکار شدی وخونت ریخته می‌شود . چنین بیوفائی تاکنون‌کسی نکرد . نبیرهٔ بهرامشاه بی‌گناه تباه‌گشت . اینك به‌مرو می‌آیم ودمار از روزگارت برمی‌آورم ونمی‌گذارم‌که فرزند وخویشاوندانت درآن سرزمین به‌آسودگی زندگانی کنند . به‌فرمان یزدان ترا می‌کشم وکشورت را ازخون مانند دریا می‌کنم . روان آن شاه اکنون درنزد خداوند دادخواهست .

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد دودیده پرازخون‌ورخساره زرد

. . .

وزان پس فرستاد نزد بلاش که شاها توازمرگ غمگین مباش

. . .

کنون من به دستوری شهریار بسیچم بدین کینه در کارزار
کـه از کینهٔ خون پرویزشاه بنالد ز چرخ فلك هور وماه

. . .

بیاراست لشگر چو پر تذرو بیامد ز زابلستان سوی مـرو
یکی مرد بگزید بیدار دل که آهسته دارد به گفتار دل
نویسنده نامه را گفت خیز که آمد سر خامه را رستخیز
یکی نامه بنویس زی خشنوار که ای بیخرد روبه دیوساز
گنهکار کردی به یزدان تنت شود مویه گر برتو پیراهنت
که‌کرد آنچه‌کردی توای بی‌وفا ببینی کنون دود تیغ جفا
بکشتی جهـاندار را بیگناه نبیر جهانـدار بهرامشاه
یکی کین نو ساختی در جهان که آن کینه هرگز نگردد نهان

. . .

من اینك به‌مرو آمدم‌کینه‌جوی نمانم زهیتالیان رنگ و بوی

. . .

بفرمان یزدان ببـرّم سرت ز خون همچو دریاکنم کشورت
نمانم جهان را به فرزند تو نه پرورده وخویش و پیوند تو
شوی زیر پای سپاهم تباه بیزدان روانش بود دادخواه

۲٤ – هنگامی‌که انوشیروان آگاهی یافت‌که لشکر خاقان چین درجنگ با هیتالیان فیروزشد وبا این فیروزی ، سرفرازی می‌کند بزرگان‌کشوررا فراخواند وبه‌آنان‌گفت‌که وی تاب شنیدن این ادعای خاقان را ندارد ودراین باره رای ایشان را خواستار شد . آنان پاسخ دادندکه همه مردم هیتال ازتخمه اهریمنند دوروی ودشمن ایرانند . هرچه ازبد برسرآنها بیاید سزاوارند . . . آنان پیروزشاه ، آن شهریار بزرگ راکشتند مباداکه یك روز را به‌شادی بگذرانند زیراکه ازبیداد داد برنمی‌خیزد . . . خداوندکیفر می‌دهد ومردم بدکردار سرانجام گرفتار بدیهای خود می‌شوند .

چه بینید یکسر کنون اندرین چه سازیم با ترك و خاقان چین
بزرگان داننده برخاستند همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین که ای شاه نیك اخترو پیش‌بین

همه مرز هیتال آهرمنند
دو رویند و این مرز را دشمنند
بریشان سزد هرچه آید ز بد
هم از شاه گفتار نیکو سزد
ازیشان اگر نیستی کین و درد
جز از خون آن شاه آزاد مرد
بکشتند پیروز را ناگهان
چنان شهریاری چراغ جهان
مبادا که باشند یك روز شاد
که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است باد افرهٔ دادگر
همه بدکنش را بد آید به سر

۲۵ – هنگامی‌که ساوه شاه به‌ایران‌تاخت وبهرام چوبین را شاهنشاه هرمزد به فرماندهی سپاه‌گماشت ساوه شاه به او پیغامها داد ووی را برانگیخت‌که به شاه خیانت‌کند . وی پاسخ داد که دیو دلت را از راه برده است‌که به‌جنگ شاه ایران آمده‌ای و خداوند تـرا به‌کیفرکار بدت می‌رساند .

ببردند دیوان دلت را ز راه
چو نزدیك شاه آمدی رزمخواه
بپیچی ز باد افره ایزدی
هم از کردهٔ کـارهای بدی
. . .
زمان داده‌ام شاه را تا سه روز
چو پیدا شود تاج گیتی فروز
برند آن سرت‌را به ایران سپاه
ببینند بر نیزه بر پیشگاه

۲۶ – پس‌ازآنکه ساوه شاه درمیدان جنگ به‌تیر بهرام چوبین‌کشته شد ، فرزند او به سپاهیانش گفت‌که بخت بهرام بیدار بود واین‌کاری ایزدیست .

پسر گفت کاین ایزدی کار بود
کـه بهرام را بخت بیدار بود

۲۷ – هنگامی‌که پرموده ، فرزند ساوه شاه ازیکی ازپهلوانان علت شکست را جویا شد وی پاسخ دادکه مانند بهرام سواری درجهان نیست وباآنکه لشکرش صدیك ما بود خداوند اورا یاری‌کرد وبیش ازاین چیزی ندارم‌که بگویم .

چنین داد پاسخ یکی رهنمون
که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی به هنگام کار
نبیندکس اندرجهان یك سوار
نبد لشگرش زان ما صد یکی
نخست از دلیران او کودکی
جهاندار یزدان ورا برکشید
چو زین بیش گویم نباید شنید

۲۸ – چون‌آگاهی فیروزی بهرام چوبین را برساوه‌شاه به شاهنشاه هرمزد دادند وی برخاست وبه‌ستایش پرداخت وگفت : ای خداوند راهنمای بداندیش مارا تو تباه‌کردی به اندازه‌ای ازبخت خود نومید بودم‌که خودرا برتخت شاهی سرنگون می‌دیدم . این فیروزی به‌دست سپهبد وسپاه من انجام نشد واین تو بودی‌که درباره بنده‌ات نیکخواهی‌کردی .

شهنشاه بشنید و برپای خاست
بزودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان به پای
همی گفت ای داور رهنمای
بداندیش ما را تو کردی تباه
توئی آفریننده هور و ماه
چنان زار ونومید بودم زبخت
که گفتم نگون اندر آیم زتخت
سپهبد نکرد آن نه جنگی سپاه
که یزدان بد این‌بنده‌را نیکخواه

۲۹ – هنگامی‌که‌گردیه خواهر بهرام چوبین به برادرش پند می‌دادکه تاکنون‌کسی چشم برتاج وتخت ایران نگماشته وهیچ‌کهتری سزاوار شاهی ایران نیست افزودکه ساوه شاه دراندیشه بدست‌آوردن تاج وتخت‌کشور ما افتاد وخداوند چنین خواست‌که با فرّ شاهنشاه وی به‌دست توکشته شود ودرزمین ایران نابودگردد . . . تو پاداش این نیکوئی را به بدی می‌کنی

وبرجان خود ستم می‌نمائی . این رای بد را ازخود دورکن چون به تو بدی می‌رسد .

همان خواهرش نیز بهرام را — چنین گفت آن مرد خودکام را
نه نیکوست این دانش و رای تو — به کژی خرامد همی پای تو
. . .
کس ازکهتران تاج شاهی نجست — وگرچند بودش نژاد درست
زترکان یکی نام او ساوه شاه — بیامد که جوید نگین و کلاه
چنین‌خواست روشن جهان‌آفرین — که اونیست گردد به ایران زمین
به فرّ جهاندار بر دست تو — چو آید چنین کار از شست تو
ترا آرزو تخت شاهنشهی — چراکرد ازآن‌پس که بودی رهی
. . .
مزن ای برادر تو این رای بد — کزین رای بد مرترا بد رسد

۳۰ – هنگامی که خسروپرویز آگاه شد که خالویش گستهم پدرش را کور کرده برآشفت وگفت : آن‌کس که ازراه خرد دوربشود وبیدانشی بکند وازکردار این چرخ بلند نترسد زندگانیش سودمند نیست واگر من ازشنیدن چنین خبری خشنود باشم جایم درآتش باشد .

چنین‌گفت کان‌کو زراه خرد — بـه تیزی و بیدانشی بگذرد
نترسد ز کـردار چرخ بلند — شود زنـدگانیش ناسودمند
گراین بد که‌گفتی خوش‌آیدمرا — خور و خواب در آتش آید مرا

۳۱ – درگفتگوهائی که میان خسروپرویز وبهرام چوبین شد بهرام به شاه‌گفت که چون ارزش پدرت را نشناختی واورا ازتخت دورکردی ناپاك ودشمن خداوندی وسزاوار شاهی نیستی . . . من اکنون شهریارم وخون هرمزد را ازتو می‌خواهم .

پدرت آن‌جهاندار‌دین‌دوست‌مرد — که هرگز نزد بر کسی باد سرد
چنین مـرد را ارج نشناختی — به خواری ز تخت اندرانداختی
پس او جهاندار خواهی بُدن — خردمند و بیدار خواهی بدن
تو نا پاکی و دشمن ایزدی — نبینی زنیکی دهش جـز بدی
. . .
همان کین هرمز کنم خواستار — اگر کاندر ایران منم شهریار

خسروپرویز درپاسخ بهرام‌گفت که تو مردی پرگناه وفریبنده‌ای وازشاهنشاه هرمزد سرپیچی کردی وهمه‌کارهایت نیرنگ ودستانست . اگرخدا بخواهد کین شهریاررا ازتو می‌جویم وروزگارت را سیاه می‌کنم .

توئی پرگناه و فریبنده مرد — که جستی ز هرمز نخستین نبرد
نبد هیچ بد جز به فرمان تو — وگر تنبل و مکر ودستان تو
گرایزد بخواهد من از کین شاه — کنم برتو خورشید روشن سیاه

وآنگاه درپاسخ دیگری که به بهرام دادگفت که همشهریهای تو با رومیان همراهی کردند وتخت شاهی راگرفتند وخداوندکیفر ایشان را داد وکلاه کیان را برسر اردشیر نهاد . ای مرد بدبخت بیدادگر روزگارت را به راه‌کج مبر وازخداوند بیندیش . . زردشت درنامهٔ زندگفته است که هرکس ازدین پاك برگردد وازیزدان باکی نداشته باشد باید یکسال به او پند داد وچون سودمند نیفتاد خونش را بفرمان شاه باید ریخت وآن‌کسی که به شاه ، بدگمان باشد بیدرنگ بایدکشته شود . این بخت وارونهٔ تو همین را می‌جوید وخونت ریخته می‌شود این زندگانی‌کنونیت خوش نیست ودرآن سرای جایت در دوزخست .

میانها ببستند بـا رومیان — گرفتند ناگاه تخت کیان
نیامـد جهان آفرین را پسند — ازیشان بدیشان رسید آن گزند

کلاه کئی بر سر اردشیر نهاد آن‌زمان داوردستگیر . . .

. . .

ایـا مرد بدبخت بیدادگر همه روزگارت به کژی مبر
ز خشنودی ایزد اندیشه کـن خردمندی و راستی پیشه کن

. . .

نشاید کزین کم کنم ار فزون که زردشت‌گوید بهزند اندرون
که هرکس‌که برگردد ازدین‌پاك زیزدان ندارد به دل ترس وباك
بسالی همی بایـدش داد پند چو پندت نباشد ورا سودمند
ببایدش کشتن بـه فرمان شاه فکندن تن پرگناهش به راه
چو بر شاه گیتی بود بدگمان ببایدش کشتن هم اندر زمان
بریزند هم بیگمان خون تو همین جوید این بخت وارون تو
کنون زندگانیت ناخوش بود وگربکذری جایت آتش بود
وگـر دیرمانی برین همنشان سرازشاه وازداد یزدان کشان
پشیمانی آیدت زین کار خویش ز گفتار ناخوب وکردار خویش

۳۲ – گردیه پس‌ازآنکه دانست‌که برادرش بهرام چوبین آهنگ پادشاهی دارد به او گفت‌که نمیدانم‌که سرانجامت چه می‌شود ولی جز درد ونفرین نمی‌جوئی ونامت بزشتی می‌رود وخداوند برتو خشم می‌گیرد وروانت به‌دوزخ خواهد رفت . . . جز ساوه شاه‌کسی نبودکه آرزوی پادشاهی ایران را داشت واورا خداوند بدست تو نابودکرد تـا ایران وکشورهای زیردست بدی نبینند .

ندانم سرانجام این چون بود همیشه دوچشمم پرازخون بود
جز ازدرد و نفرین نجوئی همی گل زهرخیره ببوئـی همی
چو گویند چوبینه بدنام گشت همه نـام بهرام دشنام گشت
برین نیز هم خشم یزدان بود روانت بدوزخ بزندان بود

. . .

به دل دیو را یار کردی همی بیزدان گنهکار گردی همی

. . .

اگر شهریاری به گنج و سپاه توانست کردن به ایران نگاه
نبودی بجز ساوه سالار چین که آورد لشکر به ایران زمین
ترا پاك یزدان برو برگماشت بد او زایران ونیران بکاشت

۳۳ – هنگامی‌که بهرام چوبین انجمنی برپا ساخت تا دربارهٔ پادشاهی خود رای بزند خراسان سپهبد یکی ازسرداران به اوگفت‌که زردشت درکتاب خودگفته است‌که هرکس‌که ازکردگار روی بپیچد باید اورا پند داد وچنانچه پس ازیکسال بازهم به راه نیامد بایستی بفرمان شاه‌کشته وآن‌کسی‌که دشمن شاهست بایدکه خونش ریخته شود .

ولیکن یکـی داستانست نغز مگر بشنود مـردم پاك مغز
که زردشت گوید به استاوزند که هرکس‌که از کردگار بلند
بپیچد به یکسال پندش دهید همان مایهٔ سودمندش دهید
سر سال اگر باز ناید به راه ببایدش کشتن بفرمان شاه
چو بر دادگر شاه دشمن شود سرش زود باید که بی‌تن شود

۳٤ – گردیه هنگامی‌که بهرام چوبین به تیغ بدخواه دربسترمرگ افتاد به اوگفت : ای‌برادر چرا پندهای مرا نشنیدی واکنون برکرده‌های خود پشیمانی می‌خوری وباجان‌گناهکار

پیش خداوند می‌روی . چه بدیهائی که ازکردار تو برخاندان بزرگ ما روی خواهد آورد .

سپهبدار نشنید پند مرا　　سخن گفتن سودمند مرا
برین کرده ها بر پشیمان تری　　گنهکار جان پیش یزدان بری
بد آمد بدین خاندان بزرگ　　همی میش گشتیم‌ودشمن‌چوگرگ

۳۵ – پس ازکشته شدن بهرام چوبین شاهنشاه پرویز دستورداد که به پادشاهان ومهتران بنویسند که خداوند بزرگ با دشمن شاه چه‌کرد وچگونه دمار ازاو برآورد .

به هر پادشاهی و خودکامه‌ای　　نبشتند بـر پهلوی نامه‌ای
که دادار دارنده یزدان چه کرد　　ز دشمن چگونه برآورد گرد

۳٦ – چون اردشیر شیرویه به‌خیانت‌کشته شد فرائین‌گراز یکی ازسرداران برتخت شاهی دست انداخت وسردار دیگری بنام شهران‌گراز با بزرگان ونامداران‌گفت‌که چنانچه با من سازش‌کنید وازمردانگی دریغ نورزید با نیروی یزدان آن شاه غاصب را ازتخت بزیر می‌اندازم.

به ایرانیان گفت کای مهتران　　شد این روزگار فرائین گران
. . .
نه ساسانی و نه ز تخم کـیان　　چرا پیش او بست باید میان
. . .
گر ایدون که بر من نسازید بد　　کنید آن کز آزادمردی سزد
هم‌اکنون به نیروی یزدان پاك　　من اورا زتخت اندرآرم به خاك

۳۷ – هنگامی‌که ماهوی سوری فرمان داد که خون یزدگرد شهریاررا بریزند یکی‌از موبدان بنام زاروی به اوگفت‌که این را بدان‌که پادشاهی وپیغمبری مانند دوگوهرندکه دریك انگشتر نهاده باشند وچنانچه یکی ازاین دو را بشکنی پایهٔ روان وخرد را ویران می‌کنی . ازاین‌کار زشت بپرهیز وبه‌خـداوند بدگمان مشو چون نخستین‌گزند آن به‌سوی خودت برمی‌گردد وسرخودرا نگون می‌یابی وزشتکاری تو برسر زبانها می‌افتد وفرزندت ازآن‌گزند بی‌بهره نمی‌ماند . دین خداوند را تباه مکن‌که تاج وتخت بتو نفرین می‌کنند .

یکی موبدی بود زاروی نـام　　به جان از خرد بر نهاده لگام
به ماهوی گفت ای بداندیش مرد　　چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری　　دوگوهر بود در یك انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی　　روان و خرد را به پی افگنی
نگر تا چه خواهی بپرهیز ازین　　مشو بدگمان بـا جهان آفرین
نخستین ازین بر تو آید گزند　　بفـرزند مانی یکی کشتمند
که بارش کبست‌آید وبرگ خون　　بزودی سر خویش بینی نگون
برهنه شود در جهان زشت تو　　پسر بدرود بی‌گمان کشت تو
همان دین یزدان شود زو تباه　　همان بر تو نفرین‌کند تاج وگاه

پس‌ازگفتار زاروی ، مرد دیندار دیگری بنام هرمزدخراد بماهوی‌گفت‌که ای مرد ستمگر ازراه خداوند دورمشو نهانت را تیره وجانت را نزار می‌بینم . . . اکنون درزندگیت خوشی نمی‌بینی وچون مردی جایت درآتش خواهد بود .

به ماهوی گفت ای ستمکاره مرد　　چنین از در پاك یزدان مگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو　　همه خار بینم بـه‌آغوش تو
. . .
ترا زین جهان سرزنش بینم آز　　به برگشتنت رنج وگرم وگداز
کنون زندگانیت ناخوش بود　　چو رفتی نشستت برآتش بود

وسپس مهرنوش برخاست وگفت ای مرد بدنژادکه مهر وخویت از ددان بدترست وآرزوی شاهی درسرداری . . . این چرخ‌گردان آسایش ندارد وکین بزرگان را می‌خواهد وچنین روز بدی درانتظار تست . هرچه تو بکاری پسرت درو می‌کند وزمانه به خواب نمی‌رود . به فرمان دیو می‌روی وراه خدا را فراموش می‌کنی . . . تن وجانت را به‌آتش مسوزان وتاج پادشاهی را تاریك مکن . ازخداوند بترس وخودرا رسوا مکن‌که با چنین‌اندیشه نابکاری بزودی به‌کیفرخود می‌رسی . . . با یزدان پاك‌کینه جوئی مکن وازراه هنر به تخت بزرگی برس .

چو بنشست گریان بشد مهرنوش	پر از درد و با ناله و با خروش
به ماهوی گفت ای بد بدنژاد	که نه رای فرجام داری نه داد
ز خون کیان شرم دارد نهنگ	وگر کشته دارد ندّرد پلنگ
ایا بدتر از دد به مهر و به خو	همی جای شاه آیدت آرزو
. . .	
ترا زود آید چنین روزگار	که پیچی ز اندیشهٔ نابکار
تو زین هرچه کاری پسر بدرود	زمانی زمانه همی نغنود
. . .	
همی سر بپیچی به گفتار دیو	ببرّی دل از راه گیهان خدیو
به چیزی‌که بر تو نزیبد همی	ندانی‌که دیوت فریبد همی
به آتش تن و جان خودرا مسوز	مکن تیره این تاج گیتی فروز
. . .	
کزین بد نشان دوگیتی شوی	چو گفتار دانندگان نشنوی
. . .	
بترس از خدای جهان آفرین	که تخت‌آفریدست وتاج ونگین
تن خویش بر خیره رسوا مکن	که بر تو سرآرند زود این سخن
. . .	
همی کینه با پاك یزدان نهی	ز راه هنر جوی تخت مهی

۳۸ – پس‌ازاینکه موبدان هریك ماهوی سوری را اندیشه شومش سرزنش‌کردند وی به این اندیشه افتادکه با بزرگان لشکرش دراین‌باره رای بزند . یکی ازسرداران خردمندش به اوگفت‌که چنین اندیشه را ازاول نمی‌بایست‌کرده باشی اگر شاه ایران دشمنت بشود بیگمان ازگزندش مصون‌نمی‌مانی وچنانچه خونش‌را بریزی‌کاربدی‌کرده‌ای وخداوند کین‌خواه اوست.

چنین داد پاسخ خردمند مرد	که این خود نخستت نباید کرد
اگر شاه ایران شود دشمنت	ازو بد رسد بیگمان بر تنت
وگر خون اورا بریزی بدست	که‌کین‌خواه او درجهان‌ایزدست

۳۹ – هنگامی‌که رهبانان جنازهٔ یزدگرد را درآبگیریافتند آن را با احترام بسیار به خاك سپردند آنگاه هریك سخنی درباره‌اش گفت . یکی گفت‌که جایگاه شاه اکنون دربهشت است وبدخواهش به دوزخ راه می‌یابد . . . دیگری گفت‌که ای شاه جانت‌به‌کارست وتن‌بداندیشت به دار می‌رود . . . تخت تو دربهشت است وزمین بلا برای دیگریست . . .کسی‌که ترا ازپای درآورد روزگار شومی درپیش دارد .

دگر گفت کز خوب گفتار اوی	ستایش ندارم سزاوار اوی
همی سروکشت او به باغ بهشت	ببیند روانش درختی که کشت
دگر گفت یزدان روانت ببرد	تنت را بدین سوگواران سپرد
روان ترّا سودمند این بود	تن بدکنش را گزند این بود

کنون در بهشت است بازار شاه	به دوزخ کند جان بدخواه راه

. . .

تو بیکاری وجان به‌کار اندرست	تن بدسگالت به دار اندرست

. . .

ترا دربهشت است تخت نشست	زمین بلا بهر دیگرکس است
دگر گفت کان‌مرد کوچون‌تو کشت	ببیند کنون روزگـار درشت

۴۰ – پس‌ازآنکه ماهوی سوری آن مرد بیدین وشاه‌کش گرفتار شد واورا نزد بیژن فرمانروای مرز سمرقند بردند ازبیم مانند مرده‌ای شد وریگ برسرخود پاشید . چون بیژن اورا دید گفت که ای بدنژاد نمك‌نشناس چرا آن شاه دادگرراکشتی . . . وی درپاسخ گفت که کیفرمن اینست که گردنم را بزنی . پس بیژن فرمان داد تا اندام‌های اورا هریك ازهم جداکنند وشکنجه براو روا دارند . آنگاه سرش را بریدند وبرخاك افگندند . پس منادیگری درمیان لشگر به راه افتاد وبه‌گوش سپاهیان رسانید که هرکس برجان شاه‌گزند برساند هرگز بزرگی نمی‌بیند ومانند ماهوی سوری به‌کیفر خود می‌رسد .

پس‌ازآن فرمان داد تا آتشی بلند افروختند وپسران ماهوی راکه با تاج وتخت بودند همراه با جنازهٔ پدرشان درآن سوختند وازآن خانواده‌کسی را زنده نگذاشتند وجز نفرین چیزی برایش نماند .

بدوگفت بیژن که ای بدنژاد	که چون تو پرستارکس را مباد
چرا کشتی آن دادگر شاه را	خداونـد پیروزی وگاه را
پدر بر پدر شاه و خود شهریار	ز نوشین روان در جهان یادگار
چنین داد پاسخ که از بدکنش	نیـاید مگر کشتن و سرزنش
بدین بد کنون گردن من بزن	بینداز در پیش این انجمن
بدو داد پاسخ که ایدون کنم	که‌کین ازدل خویش بیرون‌کنم

. . . .

سرش را به فرجام ببرید پست	بیفگند پیش و به خوردن نشست
منادیگری گرد لشکر بگشت	به درگاه هرخیمه‌ای برگذشت
که ای بندگـان خداوندکش	مشورید هرجای بیهوده هش
چو ماهوی باد آنکه برجان شاه	نبخشید هرگز مبیناد گاه . . .

۴۱ – هنگامی که افراسیاب ازنزد شاهنشاه کیخسرو می‌گریخت به لشکرگاه خود رسید وبرآن شد که به‌توران بازگردد . . . فریبرز فرمان داد تا ایرانیان برتورانیان بتازند ونبردی خونین درگرفت وزمین ازکشته پشته‌گشت . . . چون‌کیخسرو آگاه شد رو به خداوندکرد وگفت که ای پروردگار توانا هرخونی که ازایرانیان ریخته شود به‌گردن تورانیان آویخته است وازتوکیفر می‌یابند .

همی گفت کای داور کردگار	توانـا و بینا و پـروردگار
بهرخون که ریزند از ایرانیان	بپیچی به فـرجام تورانیان

نژاد و گوهر شاهی

چنانکه ازشاهنامه برمی‌آید پادشاهی ازآغاز درایران موروثی بوده است وبه عقیدهٔ ایرانیان جانشینان شاهان باید ازنژاد خسروان باشند وراه وآئین پدران را پیش بگیرند. کسی‌که از دودهٔ کیان نباشد نبایدکه بتخت شاهنشاهی بنشیند . مادر شاهزاده‌ای‌که جای پدر را می‌گیرد باید ازنژاد وازخاندان مهان باشد. شاه داماد خودرا ازشاهزادگان می‌گزیند وفرزند او شایستگی شاهی دارد . ایرانیان شاهزاده‌ای راکه نژادش از سوی مادر بیگانه باشد دوست ندارند وبراین هستندکه اگر او بهشاهی برسد بخت‌کشور به‌خواب می‌رود . نژادکیان باهوش وفرهنگ ، بانام ، دادگر ، دانا ، هنرمند ، بازور ، باگوهر ، باشرم ، با فرّ ، دیندار ، بی‌آزار وخردمند می‌باشد .

اینك آنچه راکه دربارهٔ نسب ونژاد شاهان وشاهزادگان ایران واهمیت وتوجه به‌آن درشاهنامه یاد شده است به‌ترتیب زمان می‌آوریم .

۱ – کیومرث فرزندی داشت بنام سیامك خوبروی وهنرمندکه همچون پدر نامجوی بود . پدر درنگهداری او سخت می‌کوشید .

پسر بد مر اورا یکی خوبروی	هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامك بدش نام و فرخنده بود	کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی به دیدار او شاد بود	که بس بارور شاخ بنیاد بود

۲ – سیامك پسری بنام هوشنگ داشت که او را کیومرث مانند پسر خود می‌داشت وپس‌از مرگ سیامك وی را جانشین خودکرد . او باهوش وبا فرهنگ بود .

سیامك خجسته یکی پور داشت	که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود	تو گفتی همه هوش وفرهنگ بود
نیایش به جای پسر داشتی	جز او بر کسی چشم نگماشتی

۳ – هوشنگ پسری بنام طهمورث داشت‌که شاهزاده‌ای هوشمند بود و پس از پدر به پادشاهی نشست .

پسر بد مر او را یکی هوشمند	گرانمایـه طهمورث دیوبنـد

٤ – پس‌از درگذشت طهمورث دیوبند پسرش جمشید پادشاهی نامدارگشت .

چو رفت از میان نامور شهریار	پسر شد به‌جای پدر نامدار . . .

۵ – فریدون چون شانزده ساله شد نزد مادرآمد واز او دربارهٔ نژاد خود پرسش‌کرد ونام پدر را از او خواست .

بگو مر مرا تا که بودم پدر	کیم من به‌تخم از کدامین گهر

فرانك مادرش پاسخ دادکه درمرز ایران‌زمین مردی به نام آتبین بودکه ازتخمه‌کیانی ومردی بیدار وبی‌آزار بود ونژادش به طهمورث می‌رسید واین نژاد را پدر برپدر به‌یاد داشت و او پدر تو بود .

تو بشناس کز مرز ایران‌زمین	یکی مرد بد نام او آتبین

ز تخم کیان بود و بیدار بود   خردمند و گرد و بی‌آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد

۶ – فریدون یکی‌ازنامداران خویش جندل را فرمودکه برای سه‌پسرش به‌خواستگاری سه دختر ازنژاد مهان که سزاوار آن سه فرزند باشد برود .

بدو گفت برگرد گرد جهان   سه دختر گزین از نژاد مهان
به‌خوبی سزای سه فرزند من   چنان چون بشایند پیوند من
سه خواهر ز یك مادر و یك پدر   پری چهره و پاك و خسرو گهر

چون جندل به پیشگاه شاه یمن رسید به‌او گفت‌که فریدون برای سه‌فرزندش از سه‌دختر او خواستگاری میکند ومیخواهدکه این دو گوهر باهم آمیخته شوند .

مر این سه‌گرانمایه را در نهفت   بباید همی شاهزاده سه جفت
. . .
کنون این گرامی دوگانه گهر   برآمیخت باید ابا یکدگر
سه‌پوشیده رخ را سه دیهیم جوی   سزا در سزا کار بی‌گفت وگوی

۷ – پس‌ازکشته شدن ایرج از همسرش ماه‌آفرید دختری بجهان آمد وچون هنگام شوهرکردن او رسید فریدون پسر برادر خویش پشنگ را نامزد او کرد و از آن منوچهر به جهان آمد .

نیا نامزد کرد شویش پشنگ   بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود   نژاد از گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه   سزاوار شاهی و تخت و کلاه
.
یکی پور زاد آن هنرمند ماه   چگونه سزاوار دیهیم و گاه

فریدون چون اورا دیدگفت‌که از پدر ومادر پاك فرزندی بیرون آمدکه شایستگی پادشاهی دارد .

چنین گفت کز پاك مام و پدر   یکی شاخ شایسته آمد به بر

چون منوچهر بتخت نشست واز برنامه‌کار خویش سخن راند جهان‌پهلوان سام برپای خاست و به‌او گفت‌که پدر برپدر شاه ایران تو هستی . . . خداوند جانت را ازبد نگهداری‌کند .

پدر بر پدر شاه ایران توئی   گزین دلیران و شیران توئی

۸ – منوچهر دو پسرگزین داشت به‌نام نوذر و زرسپ که دلیر و خردمند و با فرّ و دین بودند .

منوچهر را بد دو پور گزین   دلیر و خردمند و با فرّ و دین

۹ – چون مردم از بیدادگری نوذر به‌ستوه آمدند از سام خواستندکه بپادشاهی بنشیند ولیکن اوگفت‌که نوذر از نژادکیانی وسزاوار پادشاهی است وپیشنهاد شما پذیرفتنی نیست .

بدیشان چنین گفت سام سوار   که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان   بتخت کئی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود   محالست و این کس نیارد شنود

آنگاه سام افزود که اگر دختری از منوچهر به‌تخت بنشیند چشمان من با او روشن می‌شود .

اگر دختری از منوچهر شاه   برین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاك بالین من   بدو شاد گشتی جهان بین من

چون افراسیاب برنوذر دست یافت و اوراگردن زد تخت پادشاهی ایران از پادشاه تهی ماند ویادگار منوچهرشاه تباه‌گشت .

شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

چون آگاهی مرگ نوذر را به زال دادند سخت غمناك گشت وگفت‌که نژاد فریدون به‌او زنده بود وهمه دربرابرش فرمانبردار بودند .

نژاد فریدون بدو زنده بود / زمین نعلِ اسب ورا بنده بود

۱۰ - پس‌ازکشته شدن نوذر، زال‌گفت بایدکه پادشاهی خسرونژاد یافت‌که‌گذشته را بیاد داشته باشد وبرتخت بنشیند .

بباید یکی شاه خسرو نژاد / که دارد گذشته سخن‌ها به یاد

آنگاه درجستجوی چنین شاهزاده‌ای برآمدند تاآنکه ازتخمه فریدون شاهزاده‌ای یافتندکه زیبای تخت وتاج بود .

ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو / که زورکیان داشت وفرهنگ او

۱۱ - پس‌از مرگ‌گرشاسپ‌زو ایران دچار بدبختی‌گشت وکشور باز بی‌شاه ماند وافراسیاب برایران تاخت . . . زال‌گفت بایدکه شاهی از تخمه‌کیان یافت تابرتخت‌کیانی بنشیند ودشمن را تارومارکند .

شهی باید اکنون ز تخم کیان / به تخت کئی بر کمر بر میان

آنگاه به رستم فرمان داد تا به‌کوه البرز برود وبه‌کیقباد بگویدکه جز توکسی درخور پادشاهی ایران نیست .

بگوئی که لشگر ترا خواستند / همی تخت شاهی بیاراستند
که درخورد تاج‌کیان جزتوکس / نبینیم شاهـا تو فریاد رس

۱۲ - چون رستم به‌کوه البرز رفت تاکیقباد را بیابد ازاو درآن‌کوهستان پرسیدند که درجستجوی‌کیستی . او پاسخ دادکه درآنجا پادشاهی پاکیزه‌تن میباشدکه نام اوکیقباد واز تخمه فریدون با داد وکام می‌باشد .

چنین داد پاسخ بدان انجمن / که شاهی بدان جاست پاکیزه تن
سرافراز را کیقبادست نـام / ز تخم فریدون با داد و کام
نشانـی دهیدم سوی کیقباد / کسی کز شما دارد او را به یاد

۱۳ - چون رستم درکوه البرز به‌جستجوی‌کیقباد پرداخت به‌او برخوردکرد بی‌آنکه اورا بشناسد دربارهٔ کیقباد از وی پرسشهاکرد واو درپاسخ‌گفت‌که من ازتخمه فریدون هستم ونامم‌کیقبادست ونام نیاگانم را پدر برپدر به‌یاد دارم .

ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نـام دارم به یاد

چون رستم این سخن را شنید در برابر او سرفرود آورد واز تخت برخاست و به او درود ایرانیان را رسانید وآنگاه‌گفت‌که تو نشانی ازفریدون فرخ هستی‌که رستم را بردیدارت شادمان‌کردی وچنین می‌خواهم‌که جهان وتاج وتخت ایران هرگز یك‌زمان بی‌تو برجای نماند .

توئی از فریدون فرخ نشان / که رستم شد از دیدنش شادمان

۱٤ - چون افراسیاب دانست‌که دربرابرکیقباد نمی‌تواند پایداری‌کند از پشنگ پدر خود خواست تا راه آشتی بجوید . . . پشنگ درنامه‌ای‌که به‌کیقباد نوشت درآن‌گفت‌که درود خداوند برفریدون بادکه نیای ما بود وتخمه ما تاروپودش از اوست .

وزو بر روان فریدون درود | کزو دارد این تخم ما تارو پود

۱۵ – پس‌از کیقباد پسرش کیکاوس به تخت نشست . . . چون کیکاوس آهنگ جنگ مازندران کرد زال به اوگفت‌که تو سزاوار تاج وتخت ایران ویادگار فریدونی شاه آهنگ مازندران کرده است ولی‌جمشیدکه نیای تو بود وبردیو و دد فرمانروائی می‌کرد چنین‌اندیشه‌ای درسر نپرورانید .

چنین گفت کای پادشاه جهان | سزاوار تختی و تـاج مهان

. . .

تو از افریدون شهی یادگار | مبراد مهر از تو این روزگار[1]

. . .

تو دانی نیای تو جمشید بود | که‌تاجش‌چورخشنده‌خورشیدبود[2]

۱۶ – چون زال به‌پسرش رستم فرمان دادکه به‌یاری‌کیکاوس به مازندران برود رستم درپاسخ گفت‌که شش‌ماه راهست وما چون به‌آنجا برسیم کیکاوس‌که از تخمه شاه‌کیقباد می‌باشد از میان رفته است .

چو من وارسم کی بماند نژاد | چنو نازك از تخم شاه قباد[3]

۱۷ – هنگامی‌که طوس وگودرز وگیو در دشت دغوی به شکار پرداختند دربیشهٔ آنجا به دختری زیبا برخوردند . طوس ازاو پرسیدکه چه‌کسی ترا به سوی این بیشه راهنمائی‌کرد وکیستی . وی پاسخ دادکه من از خویشان‌گرسیوزم ، ونژادم به فریدون می‌رسد .

بپرسید پس پهلوان از نژاد | بدو سروبن یك به یك کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم | به شاه افریدون کشد پروزم

آنگاه براین نهادندکه اورا نزدکیکاوس برند وداوری بخواهند . چون شاه آن دختر را دید به شبستان فرستاد وپس‌از چندی سیاوش ازاو به جهان آمد .

جداگشت ازوکودکی چون پری | به چهـره بسان بت آذری

. . .

جهاندار نامش سیاوخش کرد | بدو چرخ گردنده را بخش کرد

در پرسشی‌که کیکاوس ازآن دختر تورانی‌کرد ونژادش را جویاگشت وی درپاسخ گفت‌که مادرم خاتون بوده واز سوی پدر به فریدون میرسم نیای من گرسیوز برادر افراسیاب است‌که از تخمه تور می‌باشد .

بدوگفت خسرو نژاد تو چیست | که چهرت به‌مانند چهر پری‌است
بگفتا که از مـام خاتونیم | به سوی پـدر آفریدونیـم
ز دخت سپهـدار گرسیوزم | بدان سو کشد رشته و پروزم[4]
که اویست هم خویش افراسیاب | وی از تخمه تور با جاه و آب[5]

۱۸ – هنگامی‌که سیاوش پسرکیکاوس به خواهش افراسیاب نزد او به مهمانی رفت و در توران‌زمین هنرنمائیهاکرد افراسیاب به او شادباش‌گفت واو را فرزند شاه وزیبای تاج وگاه خواند .

تو فرزند شاهی و زیبای گاه | تو تاج کیانی و پشت سپاه

---

(۱) و (۲) درنسخه C آمده است .
(۳) درنسخه C افزوده شده‌است .
(٤) و (٥) درنسخه C چنین آمده است .

سیاوش سپس به‌تیراندازی پرداخت و افراسیاب به او گفت‌که هنرنمائی‌که نمودی برگوهرت گواهی میدهند.

فرود آمد و شاه بر پای خاست — هنر گفت برگوهرت برگواست

۱۹ - پیران سپهبدتورانی به‌سیاوش پیشنهادکرد‌که برای‌خود همسری‌بگزیند ودرمیانه سخنان خودگفت‌که درشبستان‌گرسیوز سه دختر هستند‌که از سوی پدر ومادر با نژاد میباشند. آنان نبیره فریدون واز خویشاوندان افراسیاب هستند وتاج وجایگاه دارند.

سه انـدر شبستان گرسیوزند — که از مام وز باب با پروزند
نبیره فریدون و پیوند شاه — که هم تاج دارند و هم جایگاه

۲۰ - هنگامی‌که سپهبد پیران از افراسیاب درخواست خواستگاری دخترش را برای سیاوش می‌کرد او پاسخداد‌که ازاین دونژاد شهریاری پیدا میشود‌که جهان را فرمانبردارخویش میکنـد.

ازین دو نژاده یکی شهریار — بیابد بگیرد جهان در کنار
. . .
ز کاوس وز تخم افراسیاب — چو آتش بود تیز یا موج آب

پیران درپاسخ‌گفت‌که ازاین دونژاده تاجوری پدید می‌آید‌که دیگر دوکشور ایران وتوران ازکارزار دست می‌کشند واو برهردوکشور شهریار می‌گردد ونژادی ازاین فروزنده‌تر دیده نمی‌شود از یکسو به‌کیقباد ودیگر به فریدون می‌رسد.

کسی کز نژاد سیاوش بود — خردمند و بیدار و خامش بود
. . .
ازین دو نژاده یکی تاجور — بیاید بر آرد به خورشید سر
به ایران و توران بود شهریار — دو کشور برآساید از کار زار
ز تخم فریدون و از کیقباد — فروزنده‌تر زین نباشد نـژاد

۲۱ - چون‌کیخسرو بجهان آمد پیران نزد افراسیاب رفت وبه اوگفت‌که دیشب دارای نوه‌ای گشتی‌که‌کسی به زیبائی او دیده نشده ومانند ماهست. اگر تور ازنو به جهان بازمی‌گشت به دیدارش نیازمند می‌بود. او همچون فریدون‌گُردست.

نماند ز خوبی به گیتی به کس — توگوئی به‌گهواره ماهست و بس
اگر تور را روز باز آمدی — به دیدار رویش نیاز آمدی
بر ایوان نبیند چنو کس نگار — بدو تازه شد فرّهٔ شهریـار
فریدون گردست گوئی به جای — به فر و به‌چهر و به‌دست و به‌پای

۲۲ - چون افراسیاب از زادن‌کیخسرو آگاهی یافت‌گفت‌که مرا آگاه‌کرده بودند‌که از تخمه تور وکیقباد پادشاهی با نژاد هویدا می‌شود‌که جهان به مهرش نیازمندست ودر ایران وتوران به‌او نماز می‌برند.

پرآشوب جنگ است این‌روزگار — همی یـاد دارم ز آموزگار
که از تخمهٔ تور وز کیقباد — یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهان را به مهر وی آید نیاز — به ایران و توران برندش نماز

۲۳ - کیخسرو چون هفت ساله شد از او هنرها بروزکرد وچون سپهبد پیران آن‌را شنید خندید وگفت‌که هنر ونژاد هرگز درنهفت نمی‌مانند.

چو شد هفت ساله گو سرفراز		هنر با نژادش همی گفت راز

. . .

چو بشنید پیران بخندید و گفت		نماند نژاد و هنـر در نهفت

۲۴ – سپهبدگودرز شبی درخواب دیدکه سروش به‌اوگفت اگر می‌خواهی‌که از تنگی رهائی یابی واز دست افراسیاب برهی بایدکیخسرو راکه از پشت سیاوش واز تخمهٔ کیقبادست ونژادش ازسوی مادر به تور می‌رسد ازتوران به ایران بیاوری .

ز پشت سیاوش یکی شهریار		هنـرمند وز گوهر نامـدار
سرافراز وز تخمهٔ کیقباد		ز مادر سوی تور دارد نژاد

. . .

میان را ببندد به کین پدر		کنـد کشور تور زیر و زبر

۲۵ – گیو چون به توران رفت وکیخسرو را دید به‌اوگفت‌که نشان بزرگی نژادت را بنما وکیخسرو بازوی خودرا نمایاندکه خال سیاهی برآن پدیدار بود واین نشان خانوادگی کیقباد بود ودرستی‌نژادکیان به‌آن بستگی داشت . . .

تو بگشای و بنمای بازو به من		نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه		نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کیقباد		درستی بدان بد کیان را نژاد
چوگیو آن نشان دید بردش نماز		همی ریخت آب و همی‌گفت راز

۲۶ – چون آگهی گریز کیخسرو از توران به افراسیاب رسید به شتاب اورا دنبال‌کرد وبه هومان‌گفت‌که نبایدکیخسرو خود را به‌ایران برساند چون بمن آگهی داده‌اندکه از تخمه تور وکیقباد شاهی بانژاد هویدا می‌گرددکه سرزمین توران را ویران می‌سازد ودیگر شهرستانی دراینجا به جای نمی‌گذارد .

که از تخمهٔ تور وز کیقباد		یکی شاه سر برزند با نژاد
که توران‌زمین را کند خارسان		نماند بر این بوم و بر شارسان
دل او به ایران گراید به مهر		به توران نماید پر از کینه چهر

. . .

۲۷ – چون‌کیخسرو همراه‌گیو به ایران رسید گیو نامه‌ای به کشورهای شاهنشاهی فرستاد وآگهی دادکه سرتخمه‌کیقباد نامدار به میهن رسیده است .

که آمد ز توران سپهدار شاد		سرتخمـهٔ نامور کیقبـاد
سرافـراز کیخسرو نیکبخت		که‌شدآب‌جیحون‌به‌زیرش‌چوتخت

۲۸ – چون‌کیخسرو به ایران رسید نزدکیکاوس رفت وگزارش‌کارگذشته را به او داد . شاهنشاه به وی‌گفت‌که جهان به‌تاج تو نیازمندست . گوهرت ازنژادکیانی است ودانائی وسزاواری شاهنشاهان را داری .

بدو گفت کاوس کای سرفراز		جهان را به تاج تو آمد نیاز
که هستی به گوهر ز تخم کیان		سزاوار و دانا چو شاهنشهان

۲۹ – چون طوس دانست‌که‌گودرز خواستارست‌که کیخسرو را به شاهی بشناسد گفت که بااین‌اندیشه همداستان نیستم واگر پادشاه ایران ازتخمه افراسیاب باشد بخت ایرانیان به‌خواب می‌رود وما از نژاد پشنگ‌کسی را به شاهی نمی‌خواهیم .

جهانـدار کز تخم افراسیاب نشانیم بخت اندر آید به خواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ فسیله نه نیکو بود با پلنگ

فریبرز پسر کیکاوس برای پادشاهی سزاوارتر از کیخسروست چون ازهیچسو به‌دشمن نژادش نمی‌رسد .

کسی کو بود شهریار زمین هنر باید و گوهر و فرّ و دین
فریبرز فرزنـد کاوس شاه سزاوارتر زو به تخت و کلاه
به هرسو ز دشمن ندارد نژاد همش‌فرّو زیب‌است وهم نام‌وداد

۳۰ – کیکاوس چون دانست که برسر جانشینی پادشاه میان طوس وگودرز جنگ برپا شده آنان را به‌پیشگاه فراخواند . . . گودرز گفت که درگیتی کسی مانند سیاوش نبود وکیخسرو فرزند چنان شاهزاده‌ایست . اگر ازسوی مادر به تور نژادش می‌رسد ولی ازتخمه پادشاهی‌است واز داد روی نمی‌پیچد .

به‌گیتی کسی چون سیاوش نبود چنو راد و بیدار و خامش نبود
کنون‌این‌جهانجوی فرزند اوست همانست‌گوئی به چهر و به‌پوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد هم از تخم شاهی نپیچد ز داد
به‌ایران وتوران چنان مرد نیست چنین خام‌گفتارت از بهر چیست

۳۱ – هنگامی که سپاه ایران به فرماندهی سپهبد طوس به‌فرمان‌کیخسرو به‌توران‌زمین تاخت وازراه چرم وکلات گذشت فرود پسر سیاوش ازمادرش پرسید که چه باید کرد او پاسخداد که برادرت کیخسرو شاه ایران‌گردیده است ونام وگهر وخون ترا می‌داند . . . نژادت ازسوی پدر ومادر همه تاجدار ونامور هستند .

به ایران برادرت شاه نوست جهانـدار بیدار کیخسروست
ترا نیك داند به نام و گهر ز هم خون و از مهرهٔ یك پدر

. . .

نژاد تو از مادر و از پدر همه تاجـدار و همه نامور

تو پسر آن نامور بزرگ هستی واز تخمه‌کیان می‌باشی وبایدکمر ببندی وکین پدر را بخواهی ونژاد وگهرت را به جای بیاوری .

تو پور جهان نامور مهتری ز تخم کیانی و کئی منظری
کمر بست باید به کین پدر به جای آوریدن نژاد و گهر

۳۲ – چون بهرام‌گودرز به‌فرمان سپهبد طوس به‌دژکلات رفت وفرود را دید وشناخت بر او درود فرستاد وآنگاه‌گفت که تن خودرا بنمای تانشان سیاوش‌را ببینم . فرود بازوی خودرا نشان داد وخال خویش‌را به او نمود . بهرام دانست که او از نژاد قبادست ونژادش ازراه سیاوش به او می‌رسد .

بدو گفت بهـرام بنمای تن نشان سیاوخش بنمـا به من
به بهرام بنمود بازو فـرود ز عنبر به‌گل بر یکی خال بود
کزین گونه پیکر به پرگار چین نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نـژاد قباد ز راه سیاوخش دارد نژاد

۳۳ – بهرام چون از نزد فرود بازگشت ونزد سپهبد طوس آمد به‌اوگفت که آن مرد فرود وفرزند سیاوش است ونشانی نژاد شاهی راکه ازکاوس وکیقباد باشد بربازو دارد .

بدان کان فرودست فرزند شاه سیاوش کجا کشته شد بیگناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد ز کاوس دارند وز کیقباد

۳٤ – چون فرود به دست بیژن کشته شد ، گودرز و گیو به طوس گفتند که این تندی تو پشیمانی به بار می‌آورد . جوانی چون فرود از تخمه کیان با آن فرّ و برز و میان کشته شد .

جوانی بدان سان ز تخم کیان	بدین فر و بالا و برز و مبان
بدادی به تندی و تیزی به باد	زرسپ آن سپهدار نوذر نژاد

۳۵ – بهرام گودرز پس از کشته شدن فرود به طوس گفت که هرچند ترا گفتم که این کار درست نیست ولیکن تو نشنیدی ونگران باش تاچه پیشامدهای بد رخ بدهد . طوس گفت اگر فرود از نژاد شاهان بود زرسپ دلاور نیز کشته شد از دیوزادان نبود .

اگر بود او را ز شاهان نژاد	زرسپ دلاور نبد دیوزاد[1]

۳٦ – چون سپاه ایران به فرماندهی فریبرز به کشور بازگشتند کیخسرو با خشم گفت هرچند به شما گفتم که از راه کلات وچرم نگذرید فرمانبرداری نکردید وبیاد نیاوردید که فرود پهلوانی کی‌نژاد و کندآورست وطوس فرومایه را نمی‌شناسد .

کزآن ره فرودست وبا مادرست	یلی کی‌نژادست و کند آورست
چه داند که طوس فرومایه کیست	چنین ساخته لشکر از بهرچیست

۳۷ – رستم هنگامی که برای فریبرز از فرنگیس خواستگاری کرد به او گفت که هرجوانی در پی جفت خویش است وبویژه کیان‌زادگان دراینکار شکیبا نیستند . . . فریبرز کاوس گوهرش مانند سیاوش واز تخمه کیکاوس است .

جوان کی شکیبد ز جفت جوان	بویژه که باشد ز تخم کیان
. . .	
فریبرز کاوس پیروز بخت	که درخورد تاجست وزیبای تخت
به گوهر سیاوخش را همسرست	برادرش وزان تخم وزان گوهرست

۳۸ – هنگامی که ایرانیان درمرز توران به کوه هماون پناهنده شدند گودرز سواری نزد فریبرز فرستاد به او گفت که تورانیان رده کشیده وبه سوی جنگ آمده‌اند ونباید که به انبوه برما بتازند ومارا از بن براندازند تو همچنان کن که سزاوار گوهرت است چون تو مهتر وپسر پادشاه هستی .

چنان کن که ازگوهر تو سزاست	که تو مهتری و پدر پادشاست

۳۹ – چون رستم بر تورانیان فیروزی یافت آنچه‌راکه ازآنان به تاراج برده وسزاوار پیشگاه بود با بندیان ونامه‌ای همراه فریبرز به درگاه فرستاد وبه فریبرز گفت که ای مهتر نامدار تو ازتخمه شاهی هستی وشهریار می‌باشی هنرمند وبا دانش وبا نژادی ومردم ازتو شادمانند . به‌خود رنجی بده واین نامه را نزد شاه ببر .

چنین گفت کای مهتر نامدار	هم از تخم شاهی و هم شهریار
هنرمند و با دانش و با نژاد	توشادی و این دیگران ازتو شاد

٤۰ – هنگامی که افراسیاب فرمان کشتن بیژن را داد پیران به‌او پند داد که ازاینکار چشم بپوشد وبه اوگفت که چندبار تراگفتم که سیاوش آن شاه کیانی‌نژاد را که مهرت را به دل داشت از پای درمیاور ونشنیدی . . .

مکش گفتمت پور کاوس را	که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که هست از نژاد کیان	به مهر تو بسته کمر در میان

---

(۱) این‌بیت درنسخه C آمده است .

۴۱ – افراسیاب درپیامی که به‌کیخسرو فرستاد گفت که از خداوند سپاسگزاری میکنم که به فرزند ما چنین دستگاهی داد . او از سوی پدر تا به‌کیقباد شاه بوده واز سوی مادر نژادش به تور می‌رسد . ازشاهان‌گیتی سرش برترست چون نژادش ازین‌گوهرناموری‌باشد .

ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که فرزند ما شد بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد — ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرت برترست — که تخم تو زین نامور گوهرست

۴۲ – هنگامی که کیخسرو جهن را به شاهی‌توران برگزید به او گفت که تو نبیره پشنگ واز نژاد فریدونی ونبایدکه از داد سرپیچی کنی .

نبیره پشنگی فریـدون نژاد — نباید که پیچی تو سر را ز داد

۴۳ – کیخسرو زمانی که اززندگی نامیدگشت با خودگفت نبایدکه روانم تیره‌گردد وخودپسند شوم . نژادم از یك‌سو به‌کاوس وازسوی دیگر به تور می‌رسد ومی‌ترسم که به‌یزدان ناسپاس‌گردم .

ز یکسو ز کاوس دارم نژاد — دگرسو ز توران پر از کین و باد

۴۴ – چون زال دانست که کیخسرو می‌اندیشدکه از پادشاهی کناره بگیرد اورا نکوهش کرد . کیخسرو درپاسخ به‌او فرمودکه تندی مکن وسخن براندازه بران . من پسر سیاوش واز تخمه‌کیانی هستم ، نبیره جهاندارکاوس‌کیم . ازسوی مادر از تخمه افراسیاب نبیرهٔ فریدون وپسر پشنگم واز این‌گوهران که‌گفتم ننگی ندارم .

جهانـدار پور سیاوش منم — ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیره جهانـدار کاوس کی — دل افروز پر دانش و نیك پی
ز مادر هم از تخم افراسیاب — که‌باخشم‌او‌گم‌شدی خوردوخواب
نبیره فریدون و پور پشنگ — ازین‌گوهران خود مرانیست‌ننگ

۴۵ – هنگامی که کیخسرو لهراسپ را به شاهی‌گزید وجانشین خودکرد زال به‌او گفت که نژاد وهنر اورا نه می‌دانیم ونه شنیده‌ایم چگونه است‌که ازچندین تن ازبزرگان خسرونژاد شاهنشاه کسی‌را به‌یاد نیاورده است .

نژادش نـدانم ندیدم هنـر — ازین گونـه نشنیده‌ام تاجور
ز چندین بزرگان خسرو نژاد — نیامد کسی بر دل شاه یاد

چون سخنان زال پایان یافت از ایرانیان خروش برآمدکه ازاو فرمانبرداری نمی‌کنیم.

خروشی بر آمـد از ایرانیان — کزین پس نبندیم شاها میان
نجوییم کسی رزم در کارزار — چو لهراسپ را بر کشد شهریار

آنگاه کیخسرو فرمودکه تندی مکنید وسخن به بیداد مگوئید چون پروردگار آنرا نمی‌پسندد . خداوند کسی را نیکبخت می‌کند وشاهی می‌دهدکه دین وشرم ونژاد وفر داشته باشد ویزدان گواهست که لهراسپ به‌این هنرها آراسته است . او نبیرهٔ جهاندار هوشنگ . . . از تخمه پشین وکیقبادست . او راه یزدان پاك را پدید می‌آورد وفرزندش نیز برهمین راه میرود .

که یزدان کسی را کند نیکبخت — سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فر و نژاد — بود راد و پیروز و از داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست — که‌گشت‌این‌هنرها به‌لهراسپ‌راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست — همان راد و بنیا دل و پاکدست
ز تخم پشین است و از کیقباد — دلی پر ز دانش سری پر ز داد
. . .

زمانه جوان گردد از پند اوی | برین هم بود پاک فرزند اوی

زال چون این سخنان راشنید پوزش‌خواست وگفت جزشاه چه‌کسی‌می‌دانست‌که لهراسپ نژادش به شاهان می‌رسد .

که دانست جز شاه پیروز و راد | که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد

٤٦ – چون‌کیخسرو به پیش یزدان رفت گیوگفت تاکنون چنین چیزی نشنیده بودیم کیخسرو به مردی و بخشش و داد و هنر و بالا و دیدار وگهر، دررزم وبزم بیمانند بود .

به مردی و بخشش به داد و هنر | به بالا و دیدار و نام و گهر

٤٧ – چون‌گشتاسپ‌نامهٔ ارجاسپ شاه توران را خواند برآشفت و به بزرگان‌کشور گفت: دوستی باکسانی‌که بیمایه هستند ودانش‌ندارند خوش‌آیند نیست من ازتخمه ایرج پاک‌زادم واو از تخمه تور جادونژادست وچگونه می‌توان با یکدیگر آشتی‌داشت .

من از تخمه ایرج پـاک زاد | وی از تخمه تور جادو نژاد

٤٨ – هنگامی‌که بهمن پیغام پدرش اسفندیار را به رستم می‌داد رستم از او خواست‌که نخست ناهاری بخورند وآنگاه درآن باره سخن برانند . چون بهمن برسر خوان نشست اندکی خورد ورستم به اوگفت‌که بااین خوراک اندك چگونه نیزه درکارزار می‌زنی بهمن درپاسخ‌گفت که خسرونژادان نباید سخن‌گوی وبسیارخواره باشند .

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد | سخنگوی و بسیار خواره مباد

٤٩ – درگفتگوئی‌که میان رستم واسفندیار روی داد اسفندیار به رستم‌گفت‌که نژاد من ازگشتاسپ می‌باشد واو پسر لهراسپ است ولهراسپ فرزند اورند شاه است واو از تخمه کی‌پشین و نبیره‌کیقبادست ونژاد من این‌چنین تا به فریدون‌شاه که بیخ‌کیانست می‌رسد . مادرم دختر قیصرست وقیصر نژادش به سلم می‌رسدکه او نیز پسر فریدون بود .

نژاد من از پشت گشتاسپ است | که‌گشتاسپ ازپشت لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه | که اورا بدی آن زمان نام وجاه
هم اورند از تخمه کی پشین | که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین بود از تخمه کیقباد | خردمند شاهی دلش پر ز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه | که بیخ‌کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست | که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد | نژادی به‌آئین و با فرّ و داد
همان سلم پور فریدون گرد | که از خسروان گوی مردی ببرد

رستم در پاسخ‌گفت : اگرمن در مازندران فیروز نمی‌شدم کیکاوس دیگر به شاهی نمی‌نشست واگر در هاماوران اورا ازبند رها نمی‌کردم دیگر سیاوش ازپشت او پدید نمی‌آمد وازپشت سیاوش، کیخسرو به‌جهان پیدا نمی‌شد ودیگرکسی نبودکه لهراسپ را به‌شاهی بگزینند .

گر از یال کاوس خون آمدی | ز پشتش سیاوخش چون آمدی
چو کیخسرو از پاك مادر نزاد | که لهراسپ را نام شاهی نهاد

٥٠ – چون داراب را گازر ازآب‌گرفت واورا پرورش دادکودکی با فرّ ویال‌گردید وهیچیك ازهمالانش زور اورا نداشتند وهمگی ازدستش به‌ستوه آمدند . او ازشهر وآن پیشهٔ گازری‌گریخت ودر پی آن برآمدکه فرهنگ بیاموزد . روزی از زن‌گازر درباره نژاد خویش پرسید وگفت‌که من به شما نمی‌مانم ومهر شما را در دل ندارم .

شما را که باشم به گوهر کدام | به نزدیك گازر ز بهر چهام

۵۱ - به «نگهبان دودمان شاهی خداوندست» به شماره ۸ (صفحه ۱۷۶۶ شاهنامه) نگاه کنید .

۵۲ - چون دارا در رزم‌کشته شد پسرش بنام ساسان‌که مردی جنگی وخردمند بود به‌هندوستان‌گریخت ودرآنجا پسری ازاو بجا ماندکه نامش را نیز ساسان‌گذاشت واین نامگذاری تا چهارپشت دنباله یافت .

چو دارا به رزم اندرون‌کشته شد — همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام — خردمند و جنگی و ساسان به نام

. . .

به هندوستان در به زاری بمرد — ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین همنشان تا به چهارم پسر — همی نام ساسانش کردی پدر

روزی بابك از ساسان‌که در نزدش بکار سرشبانی پرداخته بود دربارهٔ نژاد وگوهرش پرسش‌کرد . ساسان ازاو زنهار خواست وچون پیمان بست‌که به‌او بدی نکند ساسان به‌او گفت که نبیره اردشیر شاه است‌که اورا بهمن می‌خوانند واو پسر اسفندیار فرزندگشتاسپ است .

به‌بابك چنین‌گفت ازآن پس‌شبان — که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهانـــدار شاه اردشیر — که بهمنش خواند همی یادگیر
سر افراز پور یل اسفندیـــار — ز گشتاسپ اندر جهان یادگار

۵۳ - بابك چون دخترخویش را به ساسان داد ازاوکودکی بجهان آمدکه ماننده بهمن بود ونامش را اردشیرگذاشت . . .

چو نه ماه بگذشت ازآن ماه چهر — یکی کودك آمد چو تابنده مهر
هماننـــده شهریـــار اردشیر — فزاینده و فرخ و دلپذیـــر
همان اردشیرش پدر نام کرد — بدیدار او رامش و کام کرد

۵٤ - اردوان از اخترشناسان درباره آینده خویش پرسش‌کرد وآنان پاسخ دادند که به‌زودی یکی ازکهتران شاه می‌گریزد وسرکشی می‌کند وبه شهریاری می‌رسد .

کزین پس‌کنون تا نه‌بس‌روزگار — ز چیزی بپیچد دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری — سپهبد نژادی و کند آوری
وزآن پس شود شهریار بلند — جهاندار و نیك اختر و سودمند

چون چندی‌گذشت اردشیر ازنزد اردوان‌گریخت وخودرا به‌فارس رسانید... هنگامی‌که ازآن سوی‌آب می‌خواست بگذرد به دریانورد سالخورده‌ای برخورد وآن ملوان چون چهر اورا دبد دانست‌که کی‌نژادست .

نگه کرد فرزانه ملاح پیر — به بالا و چهر و بر اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد — زفرّ و ز اورند او گشت شاد

۵۵ - چون آگهی شورش اردشیر بر اردوان به‌گوش بابکی‌ها وخانواده دارا رسید همگی‌گردش را گرفتند وآنگاه اردشیر روی به‌آنان‌کرد وگفت‌که من از تخمه اسفندیارم . چرا اردوان دراین مرزوبوم شاهی‌کند . . . اگر با من همداستانی‌کنید تاج وتخت بلند را از او می‌ستانم . . . اکنون چه پاسخی دارید .

چو من باشم از تخم اسفندیار — به مرز اندرون اردوان شهریار
سزد گر مر این را نخوانیم داد — وزین داستان کس نگیریم یاد

درآن انجمن هرکس سخنان اردشیررا شنید بااو همداستانی‌کرد وگفت‌که ما بابك‌نژاد واز تخمه ساسانیان هستیم وترا یاری می‌کنیم .

چو آواز بشنید بر پای خاست — همه راز دل باز گفتند راست
که هرکس که هستیم بابك نژاد — به دیدار چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان — ببندیم کین را مگر بر میان

تو از دو گوهر سرشته شده‌ای واز دیگران برترهستی وپادشاهی برایت سزاوارست .

به دو گوهر از هرکسی برتری — سزد بر تو شاهی و کند آوری

۵۶ – پس‌ازکشته شدن اردوان ، تباك یکی از سرداران اوکه به‌اردشیر پیوسته بود به اردشیر گفت‌که همانا بهتر آنست‌که دختر اردوان را به همسری خود برگزینی و او نیز چنین‌کرد .

تو فرمان بر و دختر او بخواه — که با فروزیب‌است و باتاج وگاه
به‌دست آیدت افسر و تاج وگنج — کجا اردوان گردکرد آن به‌رنج
ازو پند بشنید و گفتار راست — هم اندر زمان دختر او بخواست

۵۷ – هنگامی‌که اردشیر از پیش لشکر هفتواد می‌گریخت دوجوان به او رسیدند وپندش دادند وراهنمائیش‌کردند . . . اردشیر به‌آنان خودرا شناساند وگفت‌که فرزند ساسانم وازشما پندهای دلپذیر می‌خواهم .

که فرزند ساسان منم اردشیر — همی پند باید مرا دلپذیر

۵۸ – اردشیر چون آهنگ رزم با هفتواد را کردگفت من اکنون مانند نیای خود اسفندیار کیمیا می‌سازم تا دشمن را از پای درآورم .

من اکنون بسازم یکی کیمیا — چو اسفندیار آنکه بودم نیا

۵۹ – هنگامی‌که اردشیر به موبد فرمان داد تا دختر اردوان را که همسرش بود نابود کند دختر به موبدگفت‌که از اردشیرکودکی درنهان دارد .

اگر کشت خواهی مرا ناگزیر — یکی کودکی دارم از اردشیر

موبد ازکشتن وی چشم پوشید تاآنکه بچه‌ای بجهان آوردکه نامش را شاپور نهاد واین راز را بکسی‌نگفت .

پسر زاد ازین دختر اردوان — یکی خسرو آئین روشن روان
از ایوان خویش انجمن دورکرد — ورا نام دستور شاپور کرد

۶۰ – اردشیر چون از موبد شنیدکه دارای پسری بنام شاپورست به او فرمان داد تا صد پسر دیگررا که همسالان او بودند به میدان چوگان بیاورد تا اگر دل خود شاه‌گواهی دهد با پسرخویش آشناگردد .

چویك دشت‌کودك بود خوبچهر — بپیچد ز فرزند جانم به مهر
بر آن راستی دل گوائی دهد — مرا با پسر آشنائی دهد

موبد چنین‌کرد وآن‌کودکان را به میدان چوگان برد واردشیر چون چشمش به‌شاپور افتاد به موبد اورا نشان داد وموبدگفت که ای پادشاه دلت به فرزندت‌گواهی داد . آنگاه دستور داد تاگوی را به نزدیك شاه اندازند تا شاه ببیندکه‌کدام‌یك ازکودکان بکردار شیر می‌تازند تاگوی را بربایند وآن‌کودك بی‌گفتگو شاپور خواهد بود . چون چنین‌کردندکودکان در پی گوی تاختند وچون نزدیك اردشیر رسیدند برجای ایستادند ولی شاپور پیش‌راند وگوی را از پیش شاه ربود .

دوان‌کودکان از پس‌او چو تیر — چو گشتند نزدیك با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش — بیامد همانگاه شاپور پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد — چو شد دورتر کودکان را سپرد

۶۱ – اردشیر بابکان درآغاز پادشاهی خود هرروز دچار سرکشان تازه‌ای می‌گردید. پس به‌این اندیشه افتاد که بداند چه روزی ازاین گرفتاریها رهائی می‌یابد واز این روی مردی نزد کید هندی فرستاد وازو خواست که به اختران نگاه کند ودریابد که چه زمانی شاه ازجنگ آسایش می‌یابد . . . فرستاده نزد ستاره‌شناس رفت واو درپاسخ گفت که اگر تخمه اردشیر باگوهر مهرک نوشزاد[1] آمیخته بشود آرامش درکشور پدیدار می‌گردد .

گر از گوهر مهرک نوشزاد برآمیزد این تخمه با آن نژاد
. . .

. . . چون اردشیر این سخن را شنید گفت هرگز چنین آمیزش نباید انجام گیرد وفرمان داد که تنها فرزند مهرک راکه دختری بود بیابند واز پای درآورند . آن دختر به دهی گریخت وناشناس درآنجا میزیست . . . شاپور روزی به‌شکار رفت و درهنگام بازگشت به دهی رسید ودرباغ دختری دید دلوی به‌چاه انداخته وآب به‌بالا می‌کشد . . . آن دختر خواست که برای شاپور آب بیرون آورد ولی اوگفت که پرستندگان بسیارند وچنین کاری ازآنان ساخته است . چون پرستنده سخن شاپور را شنید دلو را به‌چاه انداخت ولیکن نتوانست آن‌را بالا بکشد . شاپورشاه چون چنین دید روی به‌پرستنده کرد وگفت که چگونه مانند آن زن توانائی ندارد . پس خود به‌نزدیک چاه رفت وچون خواست که دلو را بالا بکشد رنج بسیار دید وبه‌آن خوب‌رخ آفرین کرد که دلوی چنین سنگین را به‌آسانی می‌کشد وگفت که او باید ازنژادکیان باشد .

ز دلوگران چون چنان رنج دید بر آن خوبرخ آفرین گسترید
که برتافت دلوی برآنسان گران همانا که هست از نژاد کیان

دختر مهرک چون دید که شاپور دلو را ببالاکشید به‌او آفرین کرد وگفت با نیروی شاپورشاه بی‌گمان آب درچاه شیر می‌گردد . شاپور پرسید که نام ونژادت را بگو واز دروغ بپرهیــز .

پدیدار کن تا نژاد تو چیست که بر چهرهٔ تو نشان کئی است

دختر زنهار خواست وشاپور گفت از من بیم مدار وخودرا بشناسان آنگاه دختر گفت که وی دختر مهرک نوشزادست و از بیم اردشیر به‌اینجا پناهنده شده است . . . آنگاه آن کنیزک همسر شاپور گردید واز او اورمزد بجهان آمد .

چو نه ماه بگذشت بر ماهروی یکی کودک آورد همتای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار وگر نامــدار اردشیر سوار

۶۲ – اردشیر از اینکه دارای نوه‌ای گردیده آگاه نبود تاآنکه روزی از نخجیرگاه برمی‌گشت وکودکی را درمیدان با تیروکمان دید . . . کودکان به چوگان‌بازی پرداخته بودند ویکی از آنان گوئی را که بسوی شاه روانه بود دنبال کرد وآنراگرفت . . . اردشیر از موبد پرسید که نگاه‌کن وببین که این کودک از نژادکیست وموبد چون پرسش کرد نژادش را ندانست .

به موبد چنین گفت کای پاکزاد نگه کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبــد ندانست کس همه خامشی برگزیدند و بس

آنگاه موبد آن کودک را نزد شاه برد واردشیر به اوگفت که تو ازچه نژادی ؟ کودک پاسخ داد که نام ونژادم را شایسته نیست نهفته بدارم من پسر شاپورم که او پسر تست واز فرزند مهرک هستم .

بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد ترا از نژاد که باید شمرد
همانگاه کودک به آواز گفت که نام و نژادم نشاید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست ز فرزند مهرک بزادم درست

باشنیدن سخن او اردشیر بشگفت فروماند وخندید وشادیها کرد وگفت که کید هندی چنین گفته بود واز روزی که دختر مهرک همسر شاپور شده‌است درکشور ایران آرامش پیداگردیده است .

---

(۱) مهرک نوشزاد یکی‌از کی‌نژادان بودکه درآغاز پادشاهی اردشیر براو تاخت وبسیار به‌وی گزند رسانید : به جهرم یکی مرد بد کی‌نژاد کجا نام او مهرک نوشزاد

چنین گفته‌بد کید هندی که بخت نگردد ترا شاد و خرّم نه تخت

. . .

مگر تخمه مهرک نوشزاد بیامیزد این دوده با آن نژاد

آنگاه شاپور روی به پدر کرد و گفت که اورمزد فرزند من و دختر مهرک است و آن‌را نهان داشته بودم .

ز پشت من و نام او اورمزد درخشنده چون لاله اندر فرزد

. . .

گرانمایه از دختر مهرک است ز پشت منست و مرا بی‌شکست

٦٣ – شاپور هنگامی که بتخت نشست گفت که من فرزند پاك اردشیر شاهم .

منم پاك فرزند شاه اردشیر سرایندهٔ دانش و یادگیر

٦٤ – بهرام گور چون هفت ساله شد به منذر گفت که مرا به فرهنگیان بسپار ولی او پاسخداد که هنوز نیاز به‌فرهنگ نداری و آنگاه که زمانش برسد ترا به‌آموزگار می‌سپارم . بهرام از نو گفت که از من کودك بیکاره‌ای مساز . من خرد دارم . گرچه سالم کمست . . . تو سال داری ولی خردت کمترست ونهاد من وتو ازهم جداست .

ترا سال هست و خرد کمترست نهاد من از رای تو دیگرست

منذر با شنیدن این‌سخن موبدان وآموزگاران برایش آورد وبه‌آنان دستور داد که آنچه بایسته پادشاهی است به بهرام خسرونژاد بیاموزند .

بگوید به بهرام خسرو نژاد سخن هرچه دارد ز گیتی به یاد

بهرام آن شاهزاده خسرونژاد همه‌چیز را از آنان به‌خوبی آموخت .

چنان گشت بهرام خسرو نژاد که اندر هنر داد مردی بداد

٦٥ – پس‌از مرگ یزدگرد بزه‌گر مردم شوریدند و گفتند که ازتخمه اوکسی‌را به‌شاهی نمی‌گزینیم وبهرام که فرزند اوست همیشه درباره منذر سخن می‌راند .

سر افراز بهرام فرزند اوست زمغز ودل و رای وپیوند اوست

٦٦ – بهرام گور چون شنید که جز اوکسی دیگررا به شاهی‌گزیده‌اند گفت که اگر ازاین تخمه نام شاهنشاهی گسسته شود فرّهی ازآن می‌گسلد .

ازین تخمه گر نام شاهنشهی گسسته شود بگسلد فرهی

٦٧ – منذر به بهرام‌گور گفت که پادشاهی پدر برپدر به تو رسیده است وکسی جز ترا شاه نمی‌خوانند چون زیبای تاج وگاه توهستی .

همین پادشاهی که میراث تست پدر بر پدر کرد شاید درست[1]

کسی را جز از تو نخوانند شاه که شایان تاجی و زیبای گاه

٦٨ – چون مردم به‌پادشاهی بهرام سرفرود نیاوردند موبد به‌بهرام گور گفت که هم کهتر وهم خسرونژاد باید که از راه داد سرنپیچند وتو مانند ما پادشاهی‌را بگزین .

چنین گفت موبد که از راه داد نه کهتر گریزد نه خسرو نژاد

٦٩ – بهرام‌گور به بزرگان ومهتران گفت که پادشاهی ایران پدر برپدر مرا بوده‌است وشما چگونه پادشاهی را بخشش می‌کنید .

---

(١) این بیت درنسخه C آمده است .

پدر بر پدر پادشاهی مراست — چرا بخشش اکنون برای شماست

آنگاه به‌ایرانیان گفت پدر برپدر پادشاه بوده‌ام ومن خردمند ونیکخواهم ازشاپوربهرام تا اردشیرشاه همه شهریاران برنا وپیر نیاگان من هستند وبه دین وخرد راهنمایم می‌باشند. ازسوی مادر نبیرهٔ شمیران شاهم.

پدر بر پدر پادشاهی مراست — خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تـا اردشیر — همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پـدر بر نیای منند — به دین و خرد رهنمای منند
ز مـادر نبیره شمیران شهم — ز هم گوهری با خرد همرهم

۷۰ – بهرام‌گور چون برنامه‌کار خودرا به‌بزرگان گفت وآهنگ برداشتن تاج ازمیان شیران کرد همه‌گفتند که شاهی از او سزاوارتر نیست وبه مردانگی ونژاد و رای وگفتارش همانند ندارد.

به مردی وگفتار و رای و نژاد — ازین پاکتر در جهان کس نژاد

۷۱ – بهرام‌گور چون بتخت نشست گناهکاررا بخشید، زیراکه باگوهر ودادگر بود.

ببخشید اگرشان بسی بد گناه — که با گوهر و دادگر بود شاه

۷۲ – بهرام‌گور چون بعنوان فرستاده شاه ایران به هندوستان رفت به شنگل گفت‌که ازسوی شاه خسرونژاد آمده‌ام وپیامی دارم.

چنین گفت کان شاه خسرو نژاد — که چون او به‌گیتی ز مادر نزاد[1]

۷۳ – بهرام‌گور هنگامی‌که در هندوستان بعنوان فرستادهٔ شاه ایران میزبست فغفور پادشاه چین نامه‌ای به‌او نوشت و وی درپاسخ گفت‌که شاهی جز بهرام‌گور نمی‌شناسد ودرمردمی ودانش وفر ونژادکسی چون او پادشاهی به یاد ندارد.

به مردی و دانش به فر و نژاد — چنو پادشاه کس ندارد به یاد

۷۴ – بهرام‌گور چون از هندوستان بازگشت بار داد. پس‌از پایان بار بزرگان بر او آفرین خواندند وگفتندکه دانش ومردی وفرهی تو فزون از تخت شاهنشاهی تست. بزرگی وگوهر ونژاد چون تو پادشاهی به‌یاد ندارند.

ترا دانش و مردی و فرهی — فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم گوهر و هم نژاد — چو تو شاه گیتی ندارد بیاد

۷۵ – هنگامی‌که پیروز به جنگ خشنواز رفت قباد فرزند پاك اوکه شاخی برومند از دودمان شاهی بود همراهش بود.

قباد از پس پشت پیروز شاه — همی راند چون باد لشکر به راه
که پیروز را پاك فرزند بود — خردمند و شاخی برومند بود

۷۶ – درجنگی‌که میان خشنواز وسوفرای رخ داد خشنواز پیشنهادآشتی کرد وسوفرای پیشنهاد اورا در برابر سپاه خود خواند وآنان گفتندکه چشم به فرمان او هستند. سوفرای با سرکشان گفت‌که نباید جنگ را دنبال‌کنیم زیراکه‌کیقباد فرزند پیروز خسرونژادگرفتار آنانست واگر جنگ بسازیم شاید او ودیگران تباه شوند.

---

(۱) درنسخه C چنین آمده است.

که در دست ایشان بود کیقباد		چو فرزند پیروز خسرو نژاد

۷۷ – قباد پیش‌ازآنکه نزد هیتالیان برود بده پرمایه‌ای رسید ودرآنجا درخانه دهقانی فرود آمد وآنگاه دختر اورا به زنی گرفت . . . پس‌از بازگشتن به ایران دوبارهٔ به خانهٔ آن دهقان رفت ودید ازآن زن فرزندی (انوشیروان) بجهان آمده است بسیار شاد شد واز نژاد دهقان پرسید . درپاسخ گفت از خاندان فریدون است .

ز دهقان بپرسید آنگه قباد		که ای نیکبخت ازکه داری نژاد
بدو گفت کز افریدون گرد		که از تخم ضحاك شاهی ببرد
پدر گفتم این و نیا همچنین		که با افریدون کنم آفرین

۷۸ – چون قباد با لشکر به سوی طیسفون بازگشت مردم ازجنگ وخونریزی ترسیدند ونزد او رفتند وگفتند که ای شاه خسرونژاد اکنون آنچه دلت خواستارست بکن .

برفتند یکسر بر کیقباد		بگفتند کای شاه خسرو نژاد

. . .

کنون کامران‌شو برآنچت‌هواست		که شاه جهان برجهان پادشاست

۷۹ – نامه‌ای که انوشیروان به‌کاردارانش نوشته بود چنین آغاز می‌شد : این نامه از شاهنشاه کسرای یزدان‌پرست ، شاخ برومند از درخت قبادست که تاج بزرگی برسر نهاد .

برومند شاخ از درخت قباد		که تاج بزرگی به‌سر بر نهاد

آنگاه افزوده شده بود که نژاد وگوهر ما چنین است وپسر از پدر تاج می‌یابد .

بدین‌گونه رفت این نژاد و گهر		پسر تاج یابد همی از پدر

۸۰ – چون فرستادگان خاقان چین نزد انوشیروان آمدند ونامهٔ خاقان را دادند وپیامش را گزاردند شاه گفت که خاقان مردی با دانش وآفرین است وبجای جنگ با ما راه دوستی می‌جوید . . . ماکسی‌را به چین روانه می‌کنیم تا یکی از دختران خاقان راکه ازدیگران نامی‌ترست بگزیند وخواستگاری کند باید ببیند که نژادش چگونه به‌کیانیان می‌رسد .

یکی را فرستیم که دارد خرد		شبستان او سر بسر بنگرد
یکی برگزیند که نامی‌ترست		به خاقان چین بر گرامی‌ترست
ببیند که تا چون پدر مادرش		بدست از نژاد کیان گوهرش

۸۱ – چون انوشیروان مهران ستاد را برای خواستگاری به چین فرستاد به‌اوگفت که نباید که به‌آرایش چهره وزر وزیور فریب بخوری . درشبستان او دختریست که با برز بالاست . بدان‌که پرستارزاده به‌کار ما نمی‌آید هرچند که پدرش شهریار باشد . باید بنگری که کدام‌یك از آنان باشرم وداد هستند ومادرشان خاتون‌نژادست . اگرگوهرتن بانژاد همراه باشد جهان ازاو شاد می‌شود واو نیز شاد می‌گردد .

به آرایش چهره و زر و زیب		نباید که گیرندت اندر فریب
پس پردهٔ او یکی دخترست		که با برز بالا و با افسرست
پرستار زاده نیاید بکار		اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد		ز مادر که دارد ز خاتون نژاد
نبیره سرافراز فغفور چین		پدر شاه خاقان با آفرین[1]
اگر گوهر تن بود با نژاد		جهان زو شود شاد و او نیز شاد

---

(۱) درنسخه P این بیت افزوده شده است .

۸۲ – خاقان چین چون ناچار گشت که دختر گرامیش را به همسری انوشیروان به‌ایران بفرستد ازستاره شناسان خواست تا درباره آینده او آگهی دهند وچون موبد به اختر نگاه کرد ودربارهٔ پیوند خاقان با انوشیروان بررسی نمود به خاقان گفت که دل را رنجه مدار که از اینکار جز خوبی برنمی‌آید . از دخت خاقان وشاه ایران شاهزاده‌ای بجهان می‌آید که ایرانیان وچینیان براوآفرین می‌فرستند .

چنین است رای سپهر بلند
همین گردش اختر سودمند
ازین دخت خاقان و از پشت شاه
بیاید یکی شاه زیبای گاه
برو شهر ایران کنند آفرین
همان پرهنر سرفرازان چین

پس خاقان شاد شد وفرستاده انوشیروان را پیش خواند و به‌او دربارهٔ آن دخترخاتون سخن گفت ومهران ستاد به نام شاهنشاه آن دختررا پذیرفت .

بگفتند چیزی که بایست گفت
ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بپذرفت مهران ستاد از پدر
به نام شهنشاه پیروز گر
میانجی بپذرفت و خاقان بداد
یکی را که دارد ز خاتون نژاد

۸۳ – چون قیصر مرد وپسرش جای اوراگرفت انوشیروان فرستاده‌ای را با نامه‌ای برای دلجوئی بنزد او فرستاد . او درپاسخ این نامه درشتی کرد . چون شاهنشاه آگاه شد برآشفت وگفت اگر یك تن ازنژاد رومی‌را برتخت شاد بگذارم که سرفرازی کند وخودرا قیصربخواند . . . خودرا ازنژاد قباد دلاور نمی‌دانم .

اگر نیز یك تن ز رومی نژاد
بمانم که باشد بر تخت شاد
همی سرفرازد که من قیصرم
گر از نامداران یکی مهترم
نیم از نـژاد دلاور قباد
مکن پیش مردان ز من باز یاد

۸۴ – چون هرمزد به شاهی نشست بیشتر بزرگان ومهتران راکه در پیشگاه پدرش پایگاهی داشتند ازمیان برد . روزی بهرام آذرمهان را به‌زندان انداخت وآنگاه به اوگفت که اگر گواهی بدهد که سیماه برزین مرد بداندیش واز تخمه اهریمن است اورا به‌کشتن نمی‌دهد . بهرام گفت که همین‌گونه او را در برابر بزرگان وشاه یاد می‌کنم . چون بهرام به‌پیشگاه آمد بدین‌سان از سیماه‌برزین بدی‌گفت وافزود که از وی نباید نیکی بخواهی چون ویرانی بوم ایران از اوست ، همه‌کارش بر بدی نهاده شده است . . . سیماه برزین به او پاسخ داد که چگونه درباره دوست خود چنین‌گواهی میدهی . بهرام آذرمهان‌گفت که تو درجهان تخمی افشاندی‌که نخستین بهره‌اش را یافتی . بیادداری‌که انوشیروان ما را به‌پیشگاه خواند وموبدان وبزرگمهر نیزآمدند وآنگاه شاهنشاه درباره جانشین خود ازما پرسش‌کرد وگفت‌که‌کدام‌یك از فرزندانم را جانشین خودکنم . ما یکسر ازجای برخاستیم وپاسخش را دادیم وگفتیم‌که این ترك‌زاده سزاوار شاهی نیست چون خاقان‌نژاد وبدگوهر و به‌بالا و دیدار مانند مادرست و تو تنهاگفتی‌که او سزاوار پادشاهی است واکنون بایدکه‌کیفر خودرا بیابی .

بدو گفت بهرام آذر مهان
که تخمی پراگندی اندر جهان
که‌آن برنخستین توخواهی درود
وز آتش نیابی مگر تیره دود
که کسری مراو ترا پیش خواند
بر تخت شاهی به زانو نشاند
. . .
بپرسید کاین تخت شاهنشهی
کرا زیبد و کیست با فرهی
به کهتر دهم یا به مهتر پسر
که باشد به شاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم
زبان پاسخش را بیاراستیم
که این ترك زاده سزاوار نیست
کس اورا به شاهی خریدارنیست
که خاقان نژادست و بدگوهرست
به بالا و دیدار چون مادرست

تو گفتی که هرمز به‌شاهی سزاست کنون زین‌سزا مرترا این‌جزاست

۸۵ – هنگامی که ساوه‌شاه به‌ایران تاخت نستوه پسر مهران ستاد که مادر هرمزد را از چین آورده بود به شاه گفت که از پدرم درباره ساوه‌شاه پرسیدم واو پاسخداد که اگرشاهنشاه مرا فرا خواند آنچه راکه گفتنی است می گویم . شاه فرمان داد که اورا به‌پیشگاه فراخوانند وچون به‌بارگاه آمد گفت پدرت بمن فرمود که ازشبستان خاقان پرستارزاده همراه میاور وهمسرشاه‌ایران باید خاتون‌نژاد باشد .

پدرت آن شهنشاه دانا و راست ز خاقان پرستار زاده نخواست
مرا گفت جزدخت خاتون مخواه نزیبد پرستار هم جفت شاه

پس‌ما به‌چین رفتیم وپنج دختر درشبستان خاقان بودندکه همه زیبای تخت شاهان بودند ولیکن از میان آنان تنها مادرت دختر خاتون وگوهرش ازکردار بد دور بود .

مگر مادرت بر سر افسر نداشت همان یاره وطوق وگوهر نداشت
. . .
ازیشان جز و دخت خاتون نبود بدو ره مرا رای روشن نمود
که خاتون چینی ز فغفور بود به گوهر ز کردار بد دور بود

چون خاقان از ستاره‌شناسان دربارهٔ چنین زناشوئی پرسش‌کرد آنان در پاسخ گفتندکه ازاین دختر واز شاه ایران پسری بجهان می‌آیدکه مانند شیرژیان است .

ازین دخت و از شاه ایرانیان یکی پور زاید چو شیر ژیان

۸۶ – هنگامی که بهرام چوبینه درباره پادشاهی خود باسرداران سگالش می کرد گردیه خواهرش به‌او گفت که پایت به سوی کژی می‌خرامد چه بسیار پیشامدکردکه تخت ایران بی‌شاه ماند وکسی ازکهتران به‌آن نکاه نکرد زیرا که بیگانه زیبای افسر نیست و سزاواری بزرگی به گوهرست .

بسی بد که بیکار بد تخت شاه نکرد اندرو هیچ کهتر نگاه
جهان را به مردی نگهداشتند یکی چشم بر تخت نگماشتند
نبودند یازان به تخت کیان همان بندگی را کمر بر میان
ببستند و زیشان بهی خواستند همه دل به فرمان بیاراستند
نه بیگانــه زیبای افسر بود سزای بزرگی به گوهر بود

تو می‌خواهی بی‌نژاد پادشاهی کنی . بدان‌که همه دوده را برباد خواهی داد .

تو خواهی که شاهی کنی بی‌نژاد همه دوده را دادخواهی به باد

هیچکس ازکهتران درجستجوی تاج شاهی برنیامد هرچندکه نژاد درستی داشت .

کس ازکهتران تاج شاهی‌نجست وگر چند بودش نژاد درست

۸۷ – خسروپرویز چون بتخت نشست درمیانه سخنان خودگفت باگناهکارانی که تاج وانگشتری مرا می‌جستند داوری ندارم وهرکس که گوهرتن با نژاد داشته باشد سخن جز به داد نمی گوید .

کرا گوهر تن بود با نژاد نگوید سخن با کسی جز به داد

۸۸ – درگفتگوهائی که میان خسروپرویز وبهرام چوبینه رخ داد شاه به اوگفت تو در برابر یزدان گناهکاری چرا گوهر مرا بیاد نمی‌آوری ، چرا من برای پادشاهی ناسزا باشم وکلاه مهی زیبای من نباشد ، کسری انوشیروان نیای من وهرمزد پدرم است آیا چه‌کسی ازمن سزاوارتر است .

مرا چون الان شاه خوانی همی ز گوهر به یك سو نشانی همی

مگـر ناسزا ام بـه شاهنشهی — نه زیباست بر من کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر — کرا دانی از من سزاوارتر

زمانی‌که سپاهی ازمردمان ری به‌یاری رومیان‌آمد وتخت‌کیان را بناگاه‌گرفتند خداوند کلاه‌کیانی‌را برسر اردشیرنهاد چون او به‌این تاج سزاوارتر بود وازتخمه پادشاه جهانداری بود.

به تاج کیان او سزاوار بود — که از تخم شاهی جهاندار بود

۸۹ – درمیانه‌گفتگوهائی‌که میان خسروپرویز و بهرام چوبینه رخ داد بهرام به شاه گفت‌که تو از تخمه ساسان هستی واو شبان وشبانزاده‌ای بود وبابك اورا نگهداری‌کرد.

بدو گفت بهرام کز راه داد — تو از تخم ساسانی ای بد نژاد
که ساسان شبان و شبانزاده بود — نه بابك شبانی بدو داده بود

خسروپرویز پاسخداد‌که تو ازبرکت تخمه ساسان به‌این‌پایگاه رسیدی وگفتارت سرتاسر دروغست. تو از بی‌بنان وبدنشانان بودی وما ترا به‌نان رساندیم . . . اگر دارا مرد وتاج بزرگی را به ساسان نسپرد وبخت او یاری نکرد ولیکن نژادش ازمیان نرفت.

بدو گفت خسرو که ای بدکنش — نه از تخم ساسان شدی پر منش
. . .
تو از بی‌بنان بودی و بدکنان — نه از تخم ساسان رسیدی به نان
. . .
ورا گفت خسرو چو دارا بمرد — نه تاج بزرگی به ساسان سپرد
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد — نیایـد ز گفتار بیـداد داد

۹۰ – گردیه برادرخود بهرام چوبینه را پند دادکه نزد خسروپرویز برود وبه‌کام او بکار پردازد . . . سپس‌گفت تو می‌دانی‌که از تخمه اردشیر شاهان برنا وپیر به‌جای هستند وترا ایرانیان شاه نمی‌خوانند.

تو دانی که از تخمه اردشیر — بجایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشگر بیشمار — به ایران که خواند ترا شهریار

۹۱ – درجنگی‌که میان خسروپرویز وبهرام چوبینه رخ داد سپاهیان شاه‌گریختند. خسروپرویز به خالوهای خود بندوی وگستهم‌گفت که دارای فرزندی نیستم واگر دراین نبرد کشته شوم‌کسی نیست‌که تاج ایران را بسرگذارد.

رسیده مرا هیچ فرزند نیست — همین از در تاج پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار — نماند کسی تاج را یادگار

۹۲ – بهرام چوبین چون سر به‌شورش برداشت واندیشهٔ پادشاهی را درسر پرورد برتخت نشست وگفت‌که از ضحاك شاهی بدتر بجهان نیامد واو پدرش را کشت تا به‌پادشاهی بنشیند. خسروپرویز چنین‌کرد واکنون تا از تخمه بزرگان‌کسی پدید بیاید وسزاوار شاهی‌باشد چه‌کسی میتواند راه وآئین‌کیان را بجای آورد.

کنون تا پدید آید اندر جهان — یکی نامداری ز تخم مهان
که زیبا بود جستن بخت را — کلاه و کمر بستن و بخت را
که دارید کاکنون ببندد میان — به جای آورد راه و رسم کیان

سینار یکی ازمهتران درپاسخ‌گفت تاکسی ازنژاد کیان پیدا شود وکمرشاهی برمیان ببندد همان بهترآنست‌که تو برتخت بنشینی.

کنون تا کسی از نژاد کیان — بیاید ببندد کمر بر میان

۹۳- بهرام چوبینه چون بتخت نشست گفت من پادشاه ایرانم و امیدوارم که تخمهٔ من هزارسال شاهی کنند وپسر بر پسر ارجمند بمانند .

چنین هم بماناد سالی هزار — که از تخمه من بود شهریار
پسر بر پسر بر چنین ارجمند — بماناد با تاج و تخت بلند

۹۴- خراد برزین فرستادهٔ خسروپرویز چون به‌پیشگاه قیصررسید درمیانه سخنان خود گفت که خداوند ازکیومرث تا فریدون شاهان را برگزید وازتخمه فریدون همین گونه پادشاهان بتخت نشستند و هرگز بدی به این دودمان نرسید . اکنون بندهٔ ناسزا و پست به تخت کیانی نشسته است .

کنون بنده‌ای ناسزاوار پست — بیامد به تخت کیان بر نشست

۹۵- هنگامی که خسروپرویز از قیصر یاری می‌جست وی پیغام فرستاد که ما نمی‌توانیم به‌ایرانیان که تا این اندازه با رومیان جنگیده وخونریزی کرده‌اند یاری نمائیم . خسروپرویز پاسخ داد که نگاه کن به نیاگان وگزیدگان ما که آیا به‌بیداد یا به دادجنگیده‌اند .

نگه کن کنون تا نیاکان ما — گزیده جهاندار و پاکان ما
به بیداد کردند جنگ ار به داد — نگر تا ز پیران که دارد به یاد

۹۶- هنگامی که بهرام چوبینه دربستر مرگ افتاده بود گردیه خواهرش به‌اوگفت که چندبار تراگفتم که تخم وفا را از بن مکن . اگر از تخمه ساسان دختری به جای بماند همه کشور بنده‌اش می‌شوند وتاجش به‌آسمان می‌ساید .

همی گفتم ای مهتر انجمن — که شاخ وفاداری از بن مکن
که از تخم ساسان اگر دختری — بماند به سر بر نهد افسری
همه روی کشور شود بنده‌اش — به گردون رسد تاج فرخنده‌اش

۹۷- چون خسروپرویز شیرین را به شبستان شاهی فرستاد بزرگان از شاه رنجیدند وسه روز نزدش نرفتند وچون آنان‌را به‌پیشگاه خواند موبد به شاه گفت که تخمه شاهی آلوده گشته است . چون پدر پاك ومادر بدهنرست بدان که پسر پاکی نمی‌یابد ودل ما از دست دیو سترگ غمگین شده که با شهریار یارگشته است .

کنون تخمه مهتر آلوده گشت — بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
پدر پاك و مادر بود بد هنر — چنان دان که پاکی نیابد پسر
نیاگان تو آن راستان دانشمند هرگز چنین داستانی را یاد نکردند .
نیاکانت آن دانشی راستان — نکردند یاد از چنین داستان

۹۸- باربد چون ازگرفتاری خسروپرویز به‌دست فرزندش‌شیروی‌آگهی یافت ازجهرم به‌سوی طیسفون آمد وبرحال شاه گریست ومویه کرد وگفت که شاه سرتخمه ایرانیان بود ودیگر کسی تاج وگاهی مانند او نمی‌بیند این‌تخمه باایران ویران‌گردید وبدگمانان به‌کام خود رسیدند.

سر تخم ایرانیان بود شاه — که چون او نبیند کسی تاج وگاه
شد این‌تخمه ویران وایران همان — بر آمد همه کامهٔ بد گمان

۹۹- چون فرائین گراز به شاهی نشست پسر مهترش به اوگفت که در پی بدست‌آوردن گنج‌باش . . . چون از تخمه پادشاهان کسی یافت شود ترا از شاهی برکنار می‌کنند .

چو از تخمه شهریاران کسی — بیاید نمانی تو ایدر بسی

۱۰۰ – چون فرائین‌گراز به‌تخت ساسانیان نشست دست به بیدادگری زد وهمه‌بزرگان دریکجای گردآمدند ودربارهٔ او داستانها زدند . هرمزد شهران‌گراز یکی‌از سرداران به‌دیگران گفت‌که چرا دربرابر این مرد ایستادگی نمی‌کنید . . . او از نژاد ساسانیان وتخمه‌کیانیان نیست چرا باید درپیش اوکمر ببندیم .

نه ساسانی و نه ز تخم کیان — چرا پیش او بست باید میان

پس دیگران با او همرای شدند واورا ازپای درآوردند .

۱۰۱ – چون فرائین‌گراز کشته شد سپاه ایران پراکنده گشت و زمانی درازکشور بی‌شاه ماند وکسی خواستار تاج نیامد . همه‌جا را جستند تا فرزندی از شاهان بیابندکه او را به‌تخت بنشانند .

فراوان بماندند بی‌شهریـار — نیامد کسی تاج را خواستار

بجستند فرزند شاهـان بسی — ندیدند از آن نامداران کسی

سرانجام دختری بنام پوران‌دخت را که از تخمه ساسانیان مانده بود به‌شاهی گزیدند .

که ازتخم ساسان همان مانده بود — بسی دفترخسروان خوانده بود[1]

۱۰۲ – فرخزاد چون به شاهی نشست گفت‌که من فرزند شاهنشاهانم وجز آسایش برای جهان نمی‌خواهم .

منم گفت فرزند شاهنشهان — نخواهم بجز ایمنی در جهان

۱۰۳ – یزدگرد شهریار چون بتخت نشست گفت‌که من فرزند پاك انوشیروانم و پدر برپدر پادشاهی مرا بوده است .

چنین‌گفت کز دور چرخ روان — منم پاك فرزنـد نوشیروان

پدر بر پدر پادشاهی مراست — خور وخوشه وبرج ماهی مراست

۱۰٤ – رستم فرخزادکه فرمانده سپاه ایران بود واز ستاره‌شناسی بهره داشت درنامه‌ای که ببرادرش نوشت یادکردکه پایان شاهنشاهی ساسانیان است و برآن تاج وتخت و فر ونژاد وبزرگی دریغ خورد .

دریغ آن سرتاج وآن تخت داد — دریغ آن بزرگی و فر و نژاد

آنگاه گفت‌که از تخمه ارجمند ساسانی جز شهریار بلند دیگرکسی نمانده و باید که در راهش‌کوشید . پروردگار دیگری جز او نیست . او یگانه یادگار ساسانیان است ودیگرکسی ازاین تخمه دیده نمی‌شود .

کزین تخمه نامـدار ارجمند — نماندست جز شهریـار بلند

بکوشش مکن هیچ سستی به کار — به گیتی جز او نیست پروردگار

ز ساسانیان یادگارست و بس — کزین پس نبیند ازین تخمه کس

۱۰۵ – درنامه‌ای‌که رستم فرخزاد به سعد وقاص نوشت به‌اوگفت‌که تو جنگ باچنین شاهی را مجوی او نبیرهٔ انوشیروان وپدر برپدر شاه وخود شهریارست .

نبیر جهانـدار نوشین روان — که با داد او پیر گردد جوان

پدر بر پدر شاه و خود شهریار — زمـانه ندارد چنو یادگار

جهان را مکن پر ز نفرین‌خویش — مشو بد گمان اندر آئین خویش

---

(۱) این بیت درنسخه C آمده است .

که تخت کیان چون نباشد نژاد　　　نجوید خداوند فرهنگ و داد[1]

۱۰۶ – چون یزدگرد شهریار درباره کار پادشاهی خویش با بزرگان رایزنی کرد فرخزاد به‌اوگفت از تخمه‌کیانیان کسی جز تو نمانده‌که شایسته پادشاهی ایران باشد .

بدو گفت چندین چه موئی همی　　　که تخت کیان را بشوئی همی
ز تخم‌کیان‌کس جز از تو نماند　　　که با تاج و برتخت شاید نشاند

۱۰۷ – درسر نامه‌ای‌که یزدگرد شهریار به مرزبانان طوس نوشت یادآور شدکه این‌نامه ازشاه جهان یزدگرد بزرگ است‌که پدرش نامور وشهریاری سترگ بوده است .

ز شاه جهان یزدگرد بزرگ　　　پدر نامور شهریـار سترگ

۱۰۸ – چون ماهوی سوری فرمان کشتن یزدگرد شهریار را داد موبدانی‌که در آن انجمن بودند هریك اورا بزبانی نکوهش‌کردند تاآنکه مهرنوش برخاست وبا ناله وخروش‌گفت که ازریختن خون‌کیانیان درندگان نیز شرم دارند . . . ضحاك‌که جمشیدراکشت بدست فریدون فرخ‌نژادکشته شد وچون تور ایرج‌را ازپای درآورد منوچهر از تخمه او پدیدآمد وکین‌خواهی نمود وچون سیاوش‌که از تخمه‌کیان بود به‌گفتارگرسیوز تباه‌گردیدکیخسرو جهانگیر از پشت او آمد وخون پدر را خواست .

چو ضحاك بگرفت روی زمین　　　پدید آمد اندر جهان آتبین
بزاد افریـدون فرخ نـژاد　　　جهان را یکی دیگر آمد نهاد
. . .
و دیگر که تور آن سرافراز مرد　　　کجا او ز ایرج بر آورد گرد
منوچهر از آن تخمه آمد پدید　　　شد آن بند بد را سراسر کلید
سدیگر سیاوش ز تخم کیان　　　کمر بست بی‌آرزو بر میان
بگفتار گـرسیوز افـراسیاب　　　ببرد از روان و خرد شرم و آب
چنان شاهزاده جوان را بکشت　　　از ایرا جهان گشت با او درشت
جهانگیر کیخسرو از پشت اوی　　　بیامد جهان کرد پر گفتگوی
. . .

۱۰۹ – پس‌از مرگ یزدگرد شهریار رهبانان برکشتهٔ اوگریستند وهریك دربارهٔ او سخنی‌گفتند . یکی ازآنان‌گفت‌که ای شاه رامش‌پذیرکه خردمند وازگوهر اُردشیر بودی اکنون آنچه راکه در زندگیت‌کاشتی می‌دروی .

دگر گفت کای شاه رامش پذیر　　　خردمند و از گوهر اردشیر

۱۱۰ – ماهوی سوری چون آگهی مرگ شهریار را شنید برکسانی‌که از بزرگداشت‌او کوتاهی نکردند خشم‌گرفت وآنان‌را تباه ساخت آنگاه همه‌جا را گشت تا از تخمه شاهی‌کسی را بیابد وچون نیافت برکار خود افسوس خورد وگفت‌که‌کسی مرا به شاهی نمی‌پذیرد ومن چاره‌ای جزاین بایست می‌کردم وخون اورا نمی‌ریختم .

از آن پس به گرد جهان بنگرید　　　ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بد و مهر شاه　　　شبانزاده را آرزو کرد گاه
. . .
به دستورگفت ای جهاندیده مرد　　　فراز آمد آن روز ننگ و نبرد

---

(۱) این بیت درنسخه P افزوده شده است .

نه گنجست با من نه نام و نژاد | مگر داد خواهم سر خود به باد

. . .

نخواند مرا مرد داننده شاه | نه بر مهرم آرام گیرد سپاه
جزین بود چاره مرا در جهان | چرا ریختم خون شاه مهان

۱۱۱ – بیژن از نژاد طرخان که جایگاهش درسمرقند بود پس‌از اینکه آگاهی یافت که یزدگرد شهریار کشته شده است پرسید که آیا ازاو فرزندی مانده که بکارشاهی بخورد یابرادر یا دختری به جای گذاشته است که اورا یاری کنیم .

وزان پس بپرسید کز نامدار | نماند ایچ فرزند کاید به کار
جهاندار شاهی برادر نداشت | پسر گر نبود ایچ دختر نداشت
که او را بیاریم و یاری کنیم | به ماهوی بر کامگاری کنیم

بستگی شاه به‌کشور و مردم

ازبررسی شاهنامه چنین برمی‌آیدکه به عقیده ایرانیان پیوند شاه با مردم ناگسستنی‌است. شاه آغاز وفرجام هرکاری درکشور می‌باشد وفریادرس مردم اوست. آرامش‌کشور به‌او بستگی دارد وکسانی راکه به مرزوبوم ایران دست درازی‌کنند او سرکوب می‌نماید و تاوان آسیب‌هائی راکه رسانیده‌اند می‌ستاند. شاه نگهبان مردم ازچنگال دشمنانست ودل ایرانیان ازشاه خندانست ومردمان شهری‌که مهر پادشاه را دردل دارند هیچگاه نیازمند نمی‌شوند. او مانند سر و جهان همچون تن است وازاین روی شاه برسرها افسرمی‌باشد.

کشور بی‌پادشاه پایدار نیست وهرگز روی آرامش به خود نمی‌بیند. هرزمان‌که تخت ایران بی‌شاه مانده دشمن درپی آزار برآمده است.

هرگاه برای شاه‌گرفتاری پیش‌آید باید ازدل وجان‌کوشید تا اورا ازآن رهائی داد وچنین پیش‌آمده است‌که چون به شاه‌گزندی برسد آن‌گزند سبب تباهی‌کشور می‌شود.

اینك باتوجه به‌آنچه‌گفته شد شاهدهای‌گوناگون را به ترتیب زمان می‌آوریم:

۱ – چون جمشید به پروردگارناسپاس‌گشت وفـرّه ایزدی‌ازاو دورشد وشکست به‌کارش آمد وروزش تیره‌گردید درکشور ازهرسوئی خروشی برآمد وازهرکناری نامداری برخاست تا به پادشاهی بنشیند. سواران وسپاهیان ایرانی‌که روزگارکشوررا تیره یافتند درجستجوی شاهی برآمدند وناگزیر به سوی ضحاك روی‌آوردند واورا پادشاه ایران خواندند.

پدید آمد از هرسوی خسروی	یکـی نامداری ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته	دل از مهر جمشید پـرداخته
یکایك از ایـران برآمد سپاه	سوی تازیـان برگرفتند راه
. . .	
سواران ایران همه شاه جوی	نهادند یکسر به ضحاك روی
بشاهی برو آفریـن خواندند	ورا شاه ایران زمین خواندند

۲ – چون نوذر شاه ایران به‌دست افراسیاب‌کشته شد وتاج وتخت ایران از پادشاه تهی ماند.

بزد گردن نوذر شهریار	تنش را به خاك اندر افکندخوار
شد آن یادگار منوچهر شاه	تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

افراسیاب‌کلاه‌کیانی را برسرگذاشت وبه‌شاهی ایران نشست. چون به‌گستهم وطوس فرزندان نوذر این‌آگهی رسیدکه فـرّ شاهنشاهی تیره‌گردید به زابلستان رفتند واززال یاری خواستندکه کینهٔ اورا بخواهد. چون چندی‌گذشت زال‌گفت‌که برای رهائی‌کشور ازدست دشمن‌باید پادشاهی خسرونژاد یافت، سپاهیان مانندکشتی هستند وپادشاه هم باد وهم بادبان است. . . پس‌ازتخمه فریدون، زوپسرطهماسپ را یافتند واورا بتخت نشاندند وآشوب ازکشور برخاست.

چنین تا برآمد برین پنج سال	نبودند آگه ز رنج و وبال

۳ - پس‌ازمرگ زوطهماسب‌کشور ایران دچارآشوب‌گشت وبه تورانیها آگهی رسید که تخت ایران بی‌پادشاه‌گردید . افراسیاب لشکرکشید ودرهمان روزگارگرشاسپ پسر زو که تازه به شاهی نشسته بود درگذشت وبدی هویداگشت وبهرجا این‌آگهی رسیدکه تخت شاهنشاهی تهی مانده است .

بدان سال‌گرشاسپ زو درگذشت زگیتی همان بد هویدا بگشت
پرآواز شد گوش ازین آگهی که بیکار شد تخت شاهنشهی

افراسیاب ازنو به‌ایران‌لشکرکشید وهمه‌کشور به جوش‌وخروش‌آمد وروزگارمردمان تارگردید.

چوشد تخت ایران ز شاهان تهی ندیدند خود روزگـار بهی
برآمد همه کوی‌وبرزن به‌جوش ز ایران سراسر برآمد خروش

سپس مردم نزد زال‌رفتند وسخنان درشت به‌او گفتند ویادآورشدندکه چون زو درگذشت وپسرش پادشاه شد دست بدان ازکشور ماکوتاه‌گشت واینك‌که‌گرشاسپ مرده است ایران بی‌شاه وسپاه بی‌سر مانده است باید چاره‌ای ساخت .

چو زو درگذشت وپسرشاه بود بدان را ز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی‌گرشاسپ‌شاه جهان‌گشت بی‌شاه وبی سرسپاه

٤ - زال چون به جنگ افراسیاب لشکرکشید روی به نامداران ایران‌کرد وگفت‌که هیچ‌کاری بی‌شاه با بوی ورنگ نمی‌شود واکنون بایدکه یکی ازخسرونژادان را بیابیم ودشمن‌را تباه سازیم . موبد دراین‌باره با من سخن‌گفته ونشانی کیقباد را داده است .

هم ایدر بسی لشکر آراستیم بسی نیکـگوی و بهی خواستیم
پراکنده شد رای بی تخت شاه همه کار بی بوی وبی سر سپاه

. . .

شهی باید اکنون ز تخم‌کیان بتخت کئی بر کمر بر میان
نشان داد مؤبد مرا در زمان یکی شاه با فـرّ و برز کیان
ز تخم فریـدون یل کیقباد که با فرّو برزست وبا رسم وداد

٥ - زال چون رستم را نزدکیقباد فرستاد به او پیغام دادکه لشکرترا به شاهی خواستند وجز توکسی درخورپادشاهی نیست بیا وبه فریاد ایرانیان برس .

بگوئی که لشکر ترا خواستند همی تخت شاهـی بیاراستند
که درخورد تاج‌کیان جزتوکس نبینم شاها تو فریـادرس

٦ - کیکاوس چون درمازندران‌گرفتار شد پیامی برای زال‌فرستاد وازاویاری خواست. زال به رستم‌گفت‌که ازاین پس نمی‌توان شادی‌کرد وشمشیررا درنیام نگاهداشت چون شاه جهان در دم اژدهاگرفتارست وایرانیان چه مایه آسیب می‌بینند .

به رستم چنین گفت دستان سام که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم وچریم دگر خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست بر ایرانیان برچه مایـه بلاست

۷ - چون شاه هاماوران‌کیکاوس را به مهمانی خویش خواند وبا ناجوانمردی اورا درمهمانی‌گرفتارکرد لشکریان ایران به‌کشور بازگشتند وهمه‌کس دانست‌که شاهنشاه دربند افتاده است وازین‌رو هرکس درپی بدست آوردن‌کلاه شاهی افتاد ودشمنان ایران ازهرسوی تاختند . افراسیاب با لشکری‌گران به‌ایران تاخت وروزگاررا برمردم سیاه‌کرد .

چو آمد به ایران زمین لشکرش پراکنده شد در همه کشورش
که گم شد ز پالیز سروسهی پراکنده شد تخت شاهنشهی

چو برتخت زرین ندیدند شاه		بجستن گرفتند هرکس کلاه

. . .

از ایران برآمد بهرسو خروش		شد آرام‌گیتی‌پرازجنگ وجوش

. . .

همه درگرفتند ایران سپاه		بر ایرانیان گشت گیتی سیاه

۸ – هنگامی که‌گیو همراه‌کیخسرو به سوی ایران بازمی‌گشت پیران سپهبد توران آنان را دنبال‌کرد وگیو ازکیخسرو خواست‌که با مادرش به بالای‌کوه رود واورا درجنگ با دشمن تنهاگذارد . درمیانه سخنان به‌کیخسرو گفت‌که ای پادشاه سرفراز جهان به تو نیاز دارد وتو نباید کشته شوی چون‌کسی دیگر سزاوار شاهی ایران نیست ورنج هفت ساله من بباد می‌رود .

وگر تو شوی دور ازایدر تباه		نبینم کسی از در تاج وگاه
شود رنج من هفت ساله بباد		ودیگر که عیب آورم بر نژاد

. . .

۹ – چون زال آگهی یافت که‌کیخسرو پرده بارگاه را فروافگنده است وبار نمی‌دهد به پیشگاه آمد ودراین‌باره پرسش‌کرد وچون پاسخ شاه را شنید درمیانه سخنان خویش گفت‌که اگر تو درجنگ با پشنگ‌کشته می‌شدی افراسیاب ایران را تباه می‌کرد ولی خداوند نخواست‌که گزندش به تو برسد .

ز پیش سپه تیز رفتی به جنگ		پیاده شدی پیش جنگی پشنگ
گراورا بدی برتو بردست یاب		به ایران کشیدی رد افراسیاب
زن و کودك خرد ایرانیان		نه‌رستی نه‌بستی به‌کین کس میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد		ببخشود و رای تو پیوسته کرد

۱۰ – درگفتگوهائی که میان رستم واسفندیار رخ داد رستم به اوگفت اگرمن نبودم چه کسی کاوس را ازبند مازندران وهاماوران می‌رهانید واورا به سوی تخت می‌برد وایرانیان را ازآمدنش شاد می‌کرد .

زبند گران بردمش سوی تخت		شد ایران به او شاد و اونیکبخت

۱۱ – چون دارا درجنگ کشته شد روزگار دودمانش سیاه شد . ساسان پسر اوکه مردی خردمندوجنگجوبود چون‌پدرش‌راکشته وبخت‌ایرانیان‌راازگونه دیدگریخت‌وبه هندوستان‌رفت.

چو دارا به رزم اندرون‌کشته شد		همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر اورا یکی شادکام		خردمند وجنگی وساسان به نام
پدر را بدان‌گونه چون کشته شد		سر بخت ایرانیان گشته دید
ازین لشکر روم بگریخت اوی		به دام بلا برنیاویخت اوی

۱۲ – چون اگهی مرگ اردشیرپراکنده‌گشت ودانستندکه تخت شاهنشاهی بیکارمانده وتخت وکلاه به شاپور سپرده شده است ازهرمرزوبوم خروشی برخاست . ازروم وقیدافه سپاه دشمن به راه افتاد .

وزان پس پراکنده گشت آگهی		که بیکار شد تخت شاهنشهی
بمرد اردشیر خردمند شاه		به شاپور بسپرد تخت وکلاه
خروشی برآمد زهر مرزوبوم		ز قیدافه برگشته شد تا به روم

. . .

سپاهی زقیدافه آمد برون		که ازگرد خورشیدشد تیره‌گون

زبـالونیه همچنین لشکری بیامـد سپهدارشان مهتری
. . .

۱۳ - چون اورمزد نرسی درگذشت جانشینی برای او نبود ومدتی تخت پادشاهی تهی ماند وبزرگان‌کشور ازاین پیشامد اندوهناك واندیشه‌مند بودند .

به چندین زمان تخت بی‌کاربود سر مهتران پر ز تیمار بود

۱۴ - پس‌ازآنکه شاپور درروم‌گرفتار وزندانی شد قیصر به سوی ایران تاخت .

همان روز ازآن مرزلشکر براند ورا بسته در پوست آنجا بماند

وچون نزدیك ایران رسید تیغ‌کین برکشید وبسیاری ازایرانیان را اسیرکرد وبه روم فرستاد وکسی نبودکه ازآنان دستگیری‌کند . رومیان درایران به تاراج پرداختند وکسی نمی‌دانست‌که شاپور درکجاست . همه ازرومیان می‌گریختند ودرنتیجه‌کشور ازمردم تهی شد .

چو قیصر بنزدیك ایران رسید سبك یك به یك تیغ‌کین برکشید
ازایران همی برد رومی اسیر نبود آن یلان را کسی دستگیر
به ایران زن ومرد کودك نماند همان چیز بسیار واندك نماند
نبود آگهی در میان سپاه نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران زروم زمردم تهی شد همه مرز وبوم

۱۵ - چون شاپور اززندان قیصرگریخت وخودرا به مرز ایران رساند نزد پالیزبانی فرودآمد ودرخانه اومهمان شد وازاو دربارهٔ ایران‌آگاهی‌خواست . او درپاسخ گفت‌که‌آرزومندم به بدخواهت همان زیانی‌که ازقیصر به‌کشورما رسید برسد . همه ایرانیان پراگنده شدند وکشت و درودی به جا نماند . ازبس‌کشتند وچپاول‌کردند درایرانیان پراگندگی افتاد وبسیاری ازآنان به دین ترسائی‌گرویدند .

به پالیزبان گفت کای پاکدین چه آگاهی استت زایران زمین
چنین داد پاسخ که ای کی‌منش ز تو دور بادا بد بدکنش
به بدخواه تو باد چندان زیان که از قیصر آمد به ایرانیان
ازایران پراکنده شد هرکه بود نماند اندر آن بوم کشت ودرود
زبس غارت وکشتن مرد وزن پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
وزیشان بسی نیز تـرسا شدند به زنّار پیش سکوبا شدند
بسا جاثلیقی به سر برکلاه برون از بروبوم وآرامگاه

آنگاه شاپور پرسیدکه چگونه قیصر این چنین خیره‌گردید وبخت ایرانیان تیره‌گشت وشاپورشاه به‌کجاست .

بدوگفت شاپور شاه اورمزد که رخشان بدی‌اوچوماه اورمزد
کجا شدکه قیصر چنین خیره شد ز بخت آب ایرانیان تیره شد

پالیزبان‌گفت ای مرد سرافراز اززنده ومردهٔ شاپورشاه‌کسی آگاهی ندارد هرکس‌که دراین بوم آباد بودگرفتارشد واورا به روم فرستادند وآنگاه زارگریست .

بدو باغبان گفت کای سرفراز ترا جاودان مهتری باد و ناز
ازو مرده وزنده جائی نشان نیامد به ایران بدین سرکشان
هرآن‌کس که بود اندر آباد روم اسیرند سرتاسر اکنون به روم
بدین زار بگریست پالیزبان که بود آن زمان شاه را میزبان

چون موبد موبدان دانست‌که شاپورشاه درخانه پالیزبان است فرستاده‌ای نزد پهلوان سپاه فرستاد وبه او پیام دادکه شاهنشاه درکجاست وازاو خواست تا سپاه‌گردآورد .

چو پالیزبان گفت و موبد شنید به روشن روان مرد دانا بدید

که این شیردل مرد جزشاه نیست — همان چهره جزدرخورگاه نیست
فرستاده‌ای جست روشن روان — فرستاد موبد بر پهلوان
که پیدا شد آن فرّ شاپورشاه — تو از هرسوی انجمن کن سپاه

چون پهلوان سپاه آگاه شدکه شاهنشاه درخانه پالیزبان پنهانست خداوند را ستایش کرد وگفت‌که چه‌کس می‌اندیشیدکه شاپورشاه باردیگر سپاهش را ببیند وسپاهیانش ازدیدن او خشنودگردند .

سپهبد ز گفتار او گشت شاد — که دل‌پرزکین‌داشت ولب پرزیاد
به دادارگفت ای جهاندار راست — پرستش بجز مر ترا ناسزاست
که دانست هرگز که شاپورشاه — ببیند سپه را و او را سپاه

. . .

هنگامی‌که موبدان موبد وپهلوان سپاه با دیگربزرگان به‌خانه پالیزبان رفتند شاه به‌آنان فرمودکه درسراسرکشور هرکجاکه سپاهیان من هستندگردآورید ودر راه‌ها طلایه پراگنده‌کنید وراه طیسفون را ببندید ونبایدکه به‌آنجا آگاهی برسدکه فرّ شاهنشاهی پیدا شده است چون اکنون ما تاب ایستادگی دربرابر قیصررا نداریم وچون موبد با سپاه بیاید دشمن را ازپای درمی‌آوریم .

به هرسوکه اکنون سپاه منست — وگر پادشاهی و راه منست
همه‌کس فرستید و آگه کنید — طلایه پراکنده بر ره کنید
ببندید ویژه ره طیسفون — نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد زما آگهی — که پیدا شد آن فرّ شاهنشهی
بیاید سپاه مرا برکند — دل وپشت ایرانیان بشکند
کنون ما نداریم پایاب او — بپیچیم با بخت شاداب او
چو موبد بیاید بیارد سپاه — ز لشکر ببندیم بر پشه راه

. . .

ازین پس نباید که از رومیان — کسی خسپد ایمن گشاده میان

چون‌کارآگاهان به‌شاپورآگهی دادندکه قیصرسرگرم بزم وشکارست شادگشت وبا سپاهیان ایران درشب تیره براو شبیخون زد وسپاه را سوی طیسفون راند . . . چون قیصرگرفتار شد سرکردگان رومی را بند نمودند وآنگاه شاپور نامه‌ای به همه‌کشورها فرستاد وازفیروزی خود به‌آنان آگاهی داد . دراین نامه پس‌ازستایش پروردگارگفت‌که چون قیصرفرمان یزدان را کنارگذاشت ودرکشور ایران‌جز تخم زشتی نکاشت اکنون درزندانست وتاج ایران به سزاوارش رسید ولشکر وبارگاهش ازهم‌گسسته شد .

چوقیصرکه فرمان یزدان بهشت — به ایران بجز تخم زفتی نکشت
به زاری همی بند ساید کنون — چوجان‌را نبودش خردرهنمون
همان تاج ایران سزا را سپرد — ز گیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکروبارگاه — بنیروی یزدان که بنمود راه

۱۶ – چون یزدگرد بزه‌گر به چشمهٔ سو رفت وبه لگد اسب‌آبی‌کشته‌گشت واین خبر به‌گوش بزرگان رسید پهلوانان سپاه‌که ازو خشنود نبودند به سرکشی پرداختند وکشورپرآشوب گشت وهرکس خودرا شاه خواند . . . موبدان وپهلوانان و ردان درپارس گردآمدند ودرپی آن شدندکه شاهی‌برتخت نشانند تاآشوب را فرونشاند زیراکه جهان بی‌شهریارمانند مرغزاریست.

چو آگاهی مرگ شاه جهان — پراکنده شد در میان مهان

. . .

همی هریکی گفت شاهی مراست — هم از خاك تا برج ماهی مراست
جهانی پرآشوب شد سربسر — چو از تخت گم شد سر تاجور

به ایران ردو موبد وپهلوان — هرآن‌کس‌که بودند روشن‌روان
بدین کار در پارس گرد آمدند — همه زین سخن داستانها زدند
که این تخت شاهی‌سزاوارکیست — ببینید تـا از در کار کیست

. . .

که آشوب بنشاند از روزگار — جهان مرغزاریست بی‌شهریار

۱۷ – چون بهرام‌گور ازمرگ پدرآگاه شد ودانست‌که ایرانیان‌کس دیگری‌را برتخت نشانده‌اند از منذر خواست‌که بیاریش به ایران بتازد . . . چون به‌کشور تاختند آتش ازهرجا زبانه‌کشید زیرا تخت شاهنشهی بی‌کار مانده بود وچون به روم وچین وترك وهند ومکران‌زمین آگهی رسیدکه تخت ایران ازشاه تهی مانده وکسی زیبای پادشاهی نیست همه به‌ایران تاخت آوردند وبه تاراج وبیداد پرداختند ودرکشور نیز هرکس‌که می‌توانست‌گردن‌کشی می‌کرد .

ره سورسان تا در طیسفون — زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن وکودك خرد بردند اسیر — کس آن رنجهارا نبد دستگیر
پر ازغارت و سوختن شد جهان — چو بی‌کار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد به روم وبه چین — به ترك وبه هند وبه مکران‌زمین
که شد تخت‌ایران زخسروتهی — کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تـاختن را بیاراستند — به تاراج و بیداد بـرخاستند
چو از تخم شاهنشهی کس نبود — که یارست تخت کئی‌را بسود[1]
به‌ایران همی هرکسی دست آخت — به شاهنشهی نیز گردن فراخت

۱۸ – چون بهرام‌گور همراه منذر برای بدست‌آوردن تاج وتخت به‌ایران آمد ایرانیان به‌چاره‌جوئی پرداختند وکوشیدندکه‌کشوررا ازجنگ برهـانند . پس فرستاده‌ای نزد بهرام فرستادند تا تخت ایران راکه بی‌شاه وتاج‌گشته است نگهبانی‌کند .

چواین تخت بی‌شاه وبی‌تاج‌گشت — زخون مرز چون پرّدراج‌گشت

۱۹ – هنگامی‌که بهرام‌گور ازشکار بازمی‌گشت به خانهٔ پالیزبانی فرودآمد وشب را درآنجاگذراند . زن پالیزبان برای او خوراك آورد وشاه ازاو پرسیدکه ازپادشاه‌گله‌ای دارد یا نه . آن زن‌کم سخن پاسخدادکه آغاز وفرجام هرکاری شاه می‌باشد .

زن کم سخن گفت آری‌نکوست — هم آغاز و فرجام هرکاراوست

۲۰ – درزمان بهرام‌گور چون خاقان چین وقیصرروم براین شدندکه به ایران بتازند بزرگان‌کشور به پیش شاه آمدند وازاو خواستندکه خودرا آماده جنگ سازد شاه پاسخدادکه ایران را ازچنگال‌گرگ نگهداری می‌کنم .

به پیروزی پادشاه بزرگ — من‌ایران نگه دارم ازچنگ‌گرگ

چون خاقان به ایران تاخت بهرام به سوی آذرابادگان رفت ومردم پنداشتندکه شاه تخت را رها کرد وبخت برایرانیان شورید .

همی‌گفت هرکس که بهرام‌تخت — رهاکرد و برما بشورید بخت[2]

پس درکشور هرکس به اندیشه مهتری افتاد .

پراگنده شهری و هم لشکری — همی‌جست هرکس‌ره مهتری ...

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده است .

(۲) این بیست درنسخه P افزوده شده است .

بهرام‌گور ازراه آذرابادگان برخاقان تاخت واورا گرفتار کرد وبیراهان را به راه آورد .

همه مرز شد همچو دریای خون — سر تخت بیدادگـر شد نگون
به رزم اندرون او گرفتار شد — کزو چرخ گردنده بیزار شد

. . . .

همه گردن سرکشان گشت نرم — زبان چرب ودلها پرازخون گرم
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود — به راه آمدند آنکه بیراه بود

چون آگاهی فیروزی شاه برخاقان چین رسید مردم خروش شادی برآوردند . . .

به شادی برآمد زایران خروش — نهادند هرکس به آواز گوش

۲۱ – زمانی‌که بهرام‌گور با همسرش سپینود ازهندگریخت درراه به بازرگانان ایرانی رسید وچون آنان اورا شناختند بهرام سوگندشان دادکه اورا نادیده بگیرند وبه‌کسی درباره او سخنی نگویند زیراکه اگر اورا بازشناسند تخت پادشاهی ایران ازوی پرداخته می‌شود ودیگر نه بازرگان ونه شاه ونه دهقان ونه لشکر برجای می‌ماند .

بدیشان چنین گفت پس شهریار — که نزد شما راز من زینهار
بدارید بـا جان برابر کنید — چو خواهید کزبندم افسر کنید
گر ازمن شود تخت پرداخته — سپاه آید از هر سوی ساخته
نه بازرگان ماند ایدر نه شاه — نه دهقان نه لشکر نه تخت‌وکلاه

بازرگانان چون‌گفتار شاه را شنیدندگریان شدند وگفتندکه جان بزرگان فدای تو باد ؛ اگر راز ترا آشکارکنیم‌کشورمان ازخون مانند دریا می‌گردد وچه‌کسی چنین اندیشه را می‌تواند درسر بپرورد .

اگـر گنج راز تو پیدا شود — زخون کشور ما چو دریا شود
که یارد بدین‌گونه اندیشه کرد — خرد را تبر رای را تیشه‌کرد

۲۲ – هنگامی‌که پیروز همراه شاهزادگان وبزرگان بجنگ خشنواز می‌رفت شاه هیتالیان درراه آنان دامی‌گستردکه همه درآن‌گرفتار شدند . شاه دراین پیشامدکشته شد ولی قباد پسرش زنده ماند وخشنواز او ودیگرکسانی راکه زنده مانده بودند ازآنجا بیرون آورد وآن لشکر وپادشاهی بباد رفت .

ز شاهان نبد زنده کس جز قباد — شد آن لشکر وپادشاهی به باد

۲۳ – منذر نزد خسرو انوشیروان آمد وازبیدادگری قیصر نالید وبه شاهنشاه گفت‌که اگر شاه ایران ونگهدار وپشت دلیران توهستی پس‌چرا رومیان باید شهریاری‌کنند وبرما بتازند.

بدو گفت گرشاه ایران توئی — نگهدار و پشت دلیران توئی
چرا رومیان شهریـاری کنند — به دشت سواران سواری کنند

۲۴ – دریکی ازبزمهای شاهانه ، انوشیروان ازبزرگمهر درباره پرستش شاه پرسش‌کرد واو درمیانه سخنان خود چنین‌گفت‌که شاه آرام‌گیتی است وچون نیکی‌کنیم او مارا پایگاه می‌دهد . . . درشهری‌که مردمانش مهر پادشاه را دردل دارند درآن بوم هرگزنیاز راه نمی‌یابد ؛ ازبخت شاه همیشه نیکوئی می‌رسد وازفـّرش بدی به‌کسی دست نمی‌یابد ؛ دل جهانیان ازبودن شاه شادمان است .

چنان‌دان‌که آرام گیتی‌است شاه — چو نیکی کنیم او دهد پایگاه

. . . .

به‌شهری که هست اندرومهر شاه — نیابد نیاز اندر آن بوم راه
بدی بر تو از فـّر او نگذرد — که بختش همه نیکوی پرورد

جهان را دل از شاه خندان بود | که بر چهر او فرّ یزدان بود

۲۵ – چون به انوشیروان آگهی رسید که خاقان چین ، هیتالیان را درهم کوبیده وازفیروزی خویش سرمست گردیده است به بزرگان گفت که دراین باره چه می‌اندیشید ؟ آنان درپاسخ گفتند که لشکر هیتال سزاوار چنین سرنوشتی بودند چون شاهنشاه پیروز را به دام انداختند واورا تباه ساختند . . . ولیکن درباره لشکرخاقان آنچه درخورآنان است بیندیش وکارشان را بساز . اگرشاه سوی خراسان برود کشور او هراسان می‌شود وچون ایران را بی‌شاه ببیند ازسوی کشور روم سپاه روانه می‌شود وکین‌خواهی وبروبوم ایران را ویران می‌نمایند ، هیچ دشمنی تاکنون پای برخاك ایران ننهاده وازاین پادشاهی به بدی یاد نکرده است .

اگـر شاه سوی خراسان شود | ازین پادشاهـی هراسان شود
هرآنگه که بی‌شاه بینند بوم | زمان تا زمان لشگر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین | نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاك ایران نهاد | نه زین پادشاهی به بد کرد یاد

۲۶ – یکی ازموبدان به انوشیروان گفت که چندی پیش نزد مهان کشور سخن راندی ودرمیانه گفتی که بدونیك زمانه را بهانه تو هستی وآن کس که برجهان‌آفرین کند درودش نهانی به تو بازمی‌گردد . شاه پاسخ داد که آری جهان مانند تن وشهریاران همچون سرهستند وازین روی برسران افسر می‌باشند .

چنین داد پاسخ که آری رواست | که تاج زمانه سر پادشاست
جهان چون تن و شهریاران سرند | ازیرا چنان بر سر آن افسرند

۲۷ – پس‌ازآنکه بهرام چوبینه برشاه سرکشی کرد وخسروپرویز ناچارشد که ازبارگاه پدر بگریزد خالوهای آن شاهزاده (بندوی و گستهم) که درزندان هرمزدشاه بودند چون دانستند که تخت شاهنشاهی تهی مانده ازبندگریختند .

به بندوی و گستهم رفت آگهی | که تیره شد آن تخت شاهنشهی
همه بندگان بند بـرداشتند | یکی را بدان کـار بگماشتند
که این آگهی‌بازجوید که چیست | ز جنگاوران بر در شاه کیست

و . . . چون آگهی به پایتخت آمد که خسرو ازآذرابادگان به سوی طیسفون رهسپار گشته همه آشفتگیها ازمیان رفت وآرامش جای شورش راگرفت وخسرو ازاین آرامش بکام خود رسید .

چو آمد به بغداد ازو آگهی | که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت | جهانجوی ازآرامشان کام یافت

۲۸ – گردیه خواهر بهرام چوبینه هنگامی که بربالین مرگ برادرش بود به او گفت که هرچند تراگفتم که شاخ وفاداری را از بن مکن نشنیدی . تراگفتم که ازتخمه ساسانیان اگر دختری هم بماند ایرانیان اورا بشاهی می‌گزینند وهمه کشور بنده‌اش می‌شوند وتاج فرخنده‌اش به‌گردون می‌رسد ایرانیان اورا فرمان می‌برند وجز او به دیگری فرمانبردار نمی‌شوند .

همی گفتم ای مهتر انجمـن | که شاخ وفاداری از بن مکن
که از تخم ساسان اگر دختری | بماند به سر بـر نهد افسری
همه روی کشور شود بنده‌اش | به گردون رسد تاج فرخنده‌اش
همه شهر ایرانش فرمان برنـد | ازآن تخمه هرگز به دل نگذرند[1]

. . .

(۱) این بیت درنسخه P افزوده شده‌است .

بد آمد بدین خاندان بزرگ همی‌میش گشتیم ودشمن‌چو گرگ

۲۹ – چون فرخ‌زاد با خوردن زهر ازپای درآمد پادشاهی به پایان رسید وازهرسوی دشمن پدیدگشت .

همه پادشاهی بـه پایان رسید ز هر سو همی دشمن آمد پدید
نگونسار شد تخت ساسانیـان از آن زشت کردار ایرانیان[۱]

۳۰ – درنامه‌ای که رستم فرخ‌زاد به برادرش‌نوشت یادکردکه چون گیتی‌برشهریار ایران تنگ شود تن‌وجان و گنج راگرامی مدار ودرراه شاهنشاه هیچگونه سستی به‌کار مبند چون‌کسی جز او پروردگار ما نمی‌باشد وازتخمه ارجمند ساسانیان جز او شهریاری نمانده است . دریغا چنین پادشاهی‌که پس ازو دیگرکسی به‌شاهی نمی‌نشیند . چون چندی ازین پیشامد بگذرد دیگر کسی به‌سوی آزادگان نمی‌نگرد وروزگار مهان‌کاسته می‌شود .

به‌کوشش مکن هیچ سستی‌بکار به‌گیتی جزاو نیست پروردگار
دریغ این سروتاج واین‌مهروداد که خواهد شدن تخم شاهی به باد

. . .

برنجد یکی دیگـری برخورد به داد وبه بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند نهفته کسی را خروشان کند

. . .

ز پیمان بگردند و از راستی گرامی شود کژی و کاستی

. . .

رباید همی این ازآن آن‌ازین ز نفرین ندانند بـاز آفرین

. . .

نه‌جشن ونه‌رامش نه‌کوشش‌نه‌کام همه چاره وتنبل وسازدام

. . .

چو بسیار ازین داستان بگذرد کسی سوی آزادگـان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته شود روزگـار مهان کاسته

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده‌است .

هیچ کس جز شاهی که ازسوی خدا برگزیده شده بهرهٔ پادشاهی ندارد

ازشاهنامه چنین برمی‌آیدکه جز فرزندان خاندان شاهی‌کسی سزاوار بتخت نشستن وزیبای افسرنمی‌باشد وآن‌کس‌که سزای بزرگیست دارای‌گوهریست‌که دیگران‌ازآن بی‌بهره‌اند.

هرکس‌که دراندیشه بدست‌آوردن تاج وتخت باشد به راه‌کج می‌رود وبفرمان اهریمن است . اگرشاه به بیدادگری‌گراید باید با پندواندرز راهنمائیش‌کنند وآئین شاهان رانگاهدارند. پهلوانان نامی باآنکه دارای نژاد درست بودند هیچگاه چنین اندیشه‌ای را به خود راه ندادند وهمیشه بندگی‌شاه را به‌جای‌آوردند وآنان‌که به راه‌کج‌رفتند سرانجام به‌کیفر بد رسیدند.

درزیرموارد‌گوناگون این موضوع را به ترتیب زمان می‌آوریم :

۱ – نوذر (شاه پیشدادی) چون بیدادگرشد وبخت بیدارش بخوابید پهلوانان‌کشور از وی روی تافتند وسرکشی آغازکردند . شاه نامه‌ای به جهان‌پهلوان سام نریمان نوشت وازاو خواست‌که آشوب‌کشوررا بخواباند . چون سام نزدیك ایران رسید بزرگان سرکش به پیشبازش رفتند وبه اوگفتندکه اگرخود به تخت بنشیند ، همه اورا فرمانبردار می‌گردند . او پاسخ دادکه این‌کار پسندکردگار نیست وحتی‌گوش ازشنیدن آن به‌ستوه می‌آید چگونه می‌توان برتخت پادشاهی نشست وحال‌آنکه شاهی چون نوذرکه ازنژادکیانست وکمر برمیان بسته برتخت نشسته است . کسی از مهان‌کشوررا نمی‌بینم‌که این زهره را داشته باشدکه به سوی چنین‌کاری ناشدنی دست یازد . اگر دختری هم ازنژادکیان براین تخت زرین می‌نشست من خاك پایش بودم وچشمم به او روشن می‌بود .

بدیشان چنین گفت سام سوار	که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان	بتخت کئی بـر کمر بر میان
به شاهی مرا تاج باید بسود	محالست و این کس نیارد شنود
خود این‌گفت یاردکسی درجهان	چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه	برین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاك بالین من	بدو شاد گشتی جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز	برین بر نیامد زمـانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد	که رخشنده دشوار شایدش‌کرد
من آن ایزدی فرّه باز آورم	جهان را به مهرش نیاز آورم
که خاك منوچهر گاه منست	پی اسب نـوذر کلاه منست
بگوئیم بسیار و پندش دهیم	به پند اختر سودمندش دهیم
شما زین گذشته پشیمان شوید	به نوّی دگر باز پیمان شوید
گر آمرزش ازکردگار سپهر	نیابید و از نوذر شـاه مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه	به برگشتن آتش بود جایگاه

۲ – هنگامی‌که بهرام چوبینه به سرپیچی ازفرمان هرمزدشاه پرداخت وبه اندیشهٔ بدست آوردن تاج وتخت افتاد درباره پادشاهی خود با بزرگان وسردارانش سگالش نمود و رای هریك را دراین باره پرسید وپاسخها شنید .

از آن پس گردیه خواهر بهرام چوبین روی به برادر کرد و گفت که این دانش و رای تو نیکو نیست و پایت بسوی کژی می‌خرامد . البته دانسته‌ای که چه بسا پیش‌آمده است که تخت ایران بیکار مانده و پادشاهی درمیان نبوده است که برآن بنشیند ولیکن هیچ کهتری چنین اندیشه به خود راه نداد . آنان جهان را به مردی نگهداشتند وچشم برتخت شاهی نگماشتند وهمان بندگی را بجای آوردند ودل خودرا بفرمان آراستند چون بیگانه زیبای افسرنیست وآن کس که سزای بزرگیست دارای گوهریست .

کاوس‌شاه که درپی جستن راز یزدانی بود ومی‌خواست که اختران را بشمارد وخم چرخ گردنده را ببیند چون‌اندیشه کژ ونهاد بد داشت به زاری‌وخواری‌ازآسمان‌برزمین‌افتاد وپهلوانان ایران روان خویش را براین‌کار رنجه نساختند . پس‌ازآنکه کیکاوس به هاماوران رفت ودرآنجا گرفتار شد هیچکس آهنگ تخت پادشاهی ایران را نکرد وهمه تیمار شاه را می‌خوردند وچون به رستم پیشنهاد پادشاهی کردند وی بر ایشان برآشفت و گفت که شما ازتخمه دیو هستید که پادشاه ایران را دربندگرفتار می‌دانید وبه من می گوئید برتخت زر بنشینم . مباداکه چنین‌بزرگی وکلاهی به من برسد . پس دوازده هزار سپاهی به راه انداخت وبه هاماوران رفت وشاهنشاه ودیگر پهلوانان ایران را ازبند رها ساخت .

همین گونه هنگامی که پیروزشاه کشته وروز ایرانیان‌برگشته شد وخشنوازبه‌آرام برتخت ناز نشست سوفرای فرزند قارن تاج‌وتخت ایران‌را نگهداری‌کرد وبه خودخواهی پادشاه به جنگ خشنواز رفت وفیروزگردید .

بزرگان ایران از وی خواستند که بتخت بنشیند وشاهی را برکهتری بگزیند . وی گفت که چنین‌کار سزاوار نیست وبزرگی وتاج پادشاهان را سزاست باآنکه قباد خرد است بزرگ می گردد وبشاهی می‌نشیند وجای گرگ دربیشهٔ شیر نیست .

اکنون تو می‌خواهی که بی‌نژاد شاهی کنی ودودهٔ مارا برباد دهی .

بیاد بیاورکه قباد چون به مردی رسید وبزرگی سوفرای را دید به‌گفتار بدگوهران وی راکشت وحال‌آنکه سوفرای پشتیبان شاه بود . پس پای قباد را بستند ومردی بدگوهر اورا به زرمهر پسر سوفرای سپرد که‌کین پدررا ازاو بخواهد وچون زرمهر نگاه‌کرد کسی راکه شایستهٔ شاهی باشد ندید پس بند ازآن سوار دلاور وکی‌نژاد برداشت وازکشتنش چشم پوشید ودوباره قباد به شاهی نشست .

هیچ کهتری درپی بدست‌آوردن تاج ایران نبود ، هرچندکه نژادش درست می‌بود .

ساوه شاه ترکان درپی این بودکه نگین وکلاه ایران را بیابد وخداوند جهان‌آفرین چنین خواست که وی به ایران بیاید وبه فـّر جهاندار به دست تو تباه‌گردد .

توکه همیشه‌کهتر و رهی بودی چرا چنین اندیشه خام درسرداری وآرزوی پادشاهی ایران را می‌کنی . یلان سینه ترا برمی‌انگیزاند ومی‌گویدکه ازتو شهریاری نو درجهان می‌کند.

هرمزدکه پدر خردمندش انوشیروان با بودن او درروزگار پیری جوان‌گشته بود واکنون همه بزرگان ونامداران‌کشور ازیاوران بلکه ازبندگان وچاکران وی هستند وسیصد هزار سوار وپهلوان اورا یاری می‌کنند وبفرمانش سرافگنده‌اند ترا ازمیان ایرانیان برگزید واینك پاداش آنهمه نیکی‌های اورا با بدی می‌دهی واین دشمنی با خویشتن است . آز را برخرد پادشاهی مده‌که پارسایان ترا دانا نمی‌خوانند وکارکرد نیاکان خودرا برباد مده .

همان خواهرش نیز بهرام را — چنین گفت آن مرد خودکام را
نه نیکوست این دانش و رای تو — به کـژّی خرامد همی پای تو
بسی بد که بیکار بد تخت شاه — نکرد اندرو هیچ کهتر نگاه
جهان را به مردی نگهداشتند — یکی چشم بر تخت نگماشتند
نبودند یا زان به تخت کیان — همان بندگی را کمر بر میان
ببستند و زیشان بهی خواستند — همه دل بفرمـان بیاراستند
نه بیگانـه زیبای افسر بود — سزای بزرگی به گوهر بود

زکاوس شاه اندر آیم نخست — کجا ازیزدان همی‌خواست جست
که بر آسمان اختران بشمرد — خم چرخ گردنده را بنگرد
به زاری و خواری به ساری فتاد — از اندیشه کژ و از بد نهاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان — نکردند رنجه بدین بر روان
وزان پس که او شد به هاماوران — ببستند پایش به بند گران
کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد — جز ازگرم تیمار ایشان نخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان — که هستی سزاوار تخت کیان
یکی بانگ برزد بر آن کس که گفت — که با تخمه دیو باشید جفت
مرا تخت زر باید و بسته شاه — مباد آن بزرگی مباد آن کلاه
گزین کرد از ایران ده و دوهزار — جهانگیر و برگستوان ور سوار
رها کرد از آن بند کاوس را — همان گیو وگودرز وهم طوس را
همان نیز پیروز چون کشته شد — بر ایرانیان روز برگشته شد
دلاور شد از کار او خشنواز — به آرام بنشست بر تخت ناز
ز فرزند قارن بشد سوفرای — بیاورد گاه مهی باز جای
ز پیروزی او چو آمد نشان — از ایران برفتند گردنکشان
که بر وی به شاهی کنند آفرین — شود کهتری شهریار زمین
به ایرانیان گفت این ناسزاست — بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ارچه خردست گردد بزرگ — نیاریم در بیشهٔ شیر گرگ
تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد — همه دوده را داد خواهی به باد
قباد آن زمان چون به مردی رسید — سر سوفرای از بر تاج دید
بگفتار بدگوهرانش بکشت — که او بود در پادشاهیش پشت
وزان پس ببستند پای قباد — سوار دلاور کی کی نژاد
به زرمهر دادش یکی بدگهر — که کین پدر زو بخواهد مگر
نگه کرد زرمهر کس را ندید — که با تاج بر تخت شاهی سزید
ازو بند برداشت تا کار خویش — بجوید کند تیز بازار خویش
کس از کهتران تاج شاهی نجست — وگر چند بودش نژاد درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه — بیامد که جوید نگین و کلاه
چنین خواست روشن جهان آفرین — که او نیست گردد به ایران زمین
به فرّ جهاندار بر دست تو — چو آمد چنین کار از شست تو
ترا آرزو تخت شاهنشهی — چرا کرد ازآن پس که بودی رهی
همی بر جهاند یلان سینه اسپ — که تا من ز بهرام پورگشسپ
به نو در جهان شهریاری کنم — تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشین روان — به هرمز بدی روز پیری جوان
بزرگان کشور همه یاورند — چه یاور همه بنده و چاکرند
به ایران سوارست سیصد هزار — همه پهلوان و همه نامدار
همه یك به یك شاه را بنده‌اند — به فرمان و رایش سر افگنده‌اند
شهنشاه گیتی ترا برگزید — چنان کز ره نامداران سزید
نیاکان ترا هم چنان نامدار — بهر جای بر دشمنان کامگار
تو پاداش این نیکوی بد کنی — چنان دان که بد با تن خود کنی
مکن آز را بر خرد پادشا — که دانا نخواند ترا پارسا
مده کارکرد نیاکان بباد — مبادا که پند من آیدت یاد

۳ – گردیه پس‌ازآنکه ازگفتگوهای میان برادرش‌بهرام چوبینه باشاهنشاه خسروپرویز

آگاه شد به وی پندها داد و گفت از روزی که خداوند این جهان را آفریده است تاکنون سواری مانند سام پیدا نشده است . چون نوذر بیدادگر شد و رای پدر را کنار گذاشت همهٔ مهتران از سام خواستند که به تخت شاهی نشیند ولی او گفت که مبادا چنین روزی به پیش بیاید که سپهبد یاد تاج شاهی بیفتد . خاك منوچهر تخت من و پی تخت نوذر کلاه منست .

چنین گفت داننده خواهر بدوی — که ای تیزهش مهتر نامجوی
جهاندار تـا این جهان آفرید — بلند آسمان از برش بـرکشید
ندیدند هرگز سواری چو سام — نزد پیش او شیر درنده گام
چو نوذر شد از بخت بیدادگر — به پای انــدر آورد رای پدر
همه مهتران سام را خواستند — همی تخت پیروزی آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد — که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاك منوچهر گاه منست — پی تخت نــوذر کلاه منست
بدان گفتم این ای برادر که تخت — نیابد مگر مرد پیروز بخت
که دارد کف راد و فـرّ و نژاد — خردمند و روشن دلی پر ز داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید — که اندر دلت شد خرد ناپدید

٤ – بهرام چوبین پیش از آنکه دعوی شاهی کند با بزرگان ایران انجمن کرد و رای آنان را در این باره پرسید و گفت که خسروپرویز شایسته پادشاهی نیست و به روم گریخته است و تا پیدا کردن کسی که سزاوار تاج و تخت باشد چه کسی را می گزینید که راه ورسم کیان را بجای بیاورد .
شهران گراز یکی از سران گفت که خود بهرام سزاوار چنین کاریست . پس از او خراسان سپهبد برخاست و گفت این پیردانش پژوه سخنانی نیکو دربارهٔ بهرام گفت ولی این داستان نغز را به یاد نیاورد که زردشت در اوستا و زندگفته است : آن کس که از فرمان کردگار سر بپیچد باید یکسال اورا پند دهند وچون به راه باز نیاید باید که بفرمان شاه کشته شود . آن کس که برشاه دادگر دشمن بشود سرش را باید که بی تن کرد . چون سخنش بپایان رسید برسرجای خود نشست سپس فرخزاد برخاست و از بهرام پشتیبانی کرد و پس از آن خرزوان خسرو مانند شیر برخاست و گفت سخنان چندی برنایان و کهنسالان گفتند و به گمان من بهتراینست که سواری نزد شاهنشاه بفرستی و از او پوزش بخواهی و به گستاخی پای برتخت شاهی نگذاری چون تا شاه زنده است سپهبد زیبای گاه نیست اگر از او دردل بیمی داری به خراسان برو و به آسانی در آنجا بمان و با نامه‌ها از او پوزش بخواه شاید که برتو ببخشد . پس از پایان سخنان او رادفرخ برخاست و گفت سخنهای بزرگان وسران گزیده ایران را شنیدم یکی پیشنهاد می کند که پهلوان شهریار شود . این سخن پسندیده نیست و برای گوینده چندان آبروئی نمی‌ماند . خراسان سپهبد پرمنش وار سخن می گوید و من گفتارش را با خرد سازگار نمی‌بینم . فرخزاد باگفتار تند خود دل مردم خردمندرا کُند وسست می کند ولی خرزوان گفتارش همراه با خرد است .
از روزی که خداوند این جهان را آفریده تاکنون چنین پیش آمدی را روزگار ندیده است . . . که پادشاهی از بوم وبر خود از دست سپاهیان خود بگریزد و به دشمن پناه ببرد . چون گفتارش بپایان رسید با درد بگریست ورنگ بهرام چوبین زرد شد .

فرستاد و گردن کشان را بخواند — بـر افگنده تاجداران نشاند
بیك سوی کرسی زرین نهاد — چو شاهان پیروز بنشست شاد
چنین گفت از آن پس به بانگ بلند — که هرکس که هست از شما ارجمند
ز شاهان ز ضحاك بدتر کسی — نیـاید پدید ار بجوئی بسی
که از بهر شاهی پدر را بکشت — وز ان کشتن ایرانش آمد به مشت
دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم — پدر را بکشت آنگهی شد به روم
کنون تا پدید آید اندر جهان — یکی نـامداری ز تخم مهان
که زیبا بود جستن تخت را — کلاه و کمر بستن و بخت را

که دارید کاکنون ببندد میان　　بجای آورد راه و رسم کیان
شنیدند گردن‌کشان این سخن　　که آن نامور مهتر افگند بن
نپیچید کس سر زگفتار راست　　یکی پیرسر بود برپای خاست
کجا نام او بود شهران‌گراز　　گوی پیرسر مهتری سرفراز
چنین گفت کای نامدار بلند　　توئی تا بدی در جهان سودمند
کنون تخت ایران سزاوار تست　　برین برگوا بخت بیدار تست
بگفت این‌وبنشست برجای‌خویش　　خراسان سپهبد بیامدش پیش
بدوگفت کاین پیر دانش‌پژوه　　که چندین سخن‌گفت پیش‌گروه
بگویم‌که او ازچه‌گفت این سخن　　جهانجوی داننـــده مرد کهن
چو این نیکوئیها زتو یاد کرد　　دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز　　مگر بشنود مردم پـاك مغز
که زردشت گوید به استا و زند　　که هرکس که ازکردگار بلند
بپیچد به یکسال پندش دهید　　همان مایهٔ سودمندش دهید
سر سال اگر باز ناید به راه　　ببایدش کشتن بفرمـــان شاه
چو بر دادگر شاه دشمن شود　　سرش زود باید که بی تن شود
خراسان بگفت این‌ولب را ببست　　بیامد به جائی‌که بودش نشست
ازآن پس فرخزاد برپای خاست　　وزان انجمن سر برآورد راست
به بهرام گفتـا کانوشه بدی　　جهان را به دیدار توشه بدی
انوشه بزی شاه تا جاودان　　زتو دور دست و زبـان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر　　خزروان خسرو برآمد چو شیر
چنین‌گفت‌اکنون‌که چندین‌سخن　　سرایند برنـا و مرد کهن
بگفتند و گفته همه‌کس شنید　　ترا بیشتر راه بـاید گزید
سرانجام اگر راه‌جوئی به داد　　هیونی برافکن به‌کردار باد
ممان دیر تـا خسرو سرفراز　　نکوبد به اندیشه راه دراز
زکار گذشته به پوزش گرای　　سوی تخت گستاخ مگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه　　سپهبد نبـاشد سزاوار گـاه
وگر بیم داری زخسرو به دل　　پی ازپارس و ازطیسفون برگسل
به شهر خراسان تن‌آسان بزی　　که آسانی و مهتری را سزی
به پوزش یك اندر دگر نامه ساز　　مگر خسرو آید به راه تو باز
نه‌برداشت‌خسرو پی‌ازجای‌خویش　　که تا راد فرخ نهد پای پیش
سخن‌گفت پس رادفرخ به داد　　که ای نـامداران فرخ نژاد
شنیـــدم سخن گفتن مهتران　　که هستند ازایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن بنده‌وار　　که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند نپسندد این گفتگوی　　کز آن کم شود مرد را آبروی
خراسان سخن پرمنش‌وار گفت　　نگویم که این با خرد بود جفت
فرخ زاد بفزود گفتار تنـــد　　دل مردم پر خرد کرد کُند
چهارم خزروان ســالار بود　　که گفتار او بـا خرد یار بود
که تا آفرید این جهان‌کردگار　　پدید آمد این گردش روزگار

. . .

کس اندرجهان این شگفتی ندید　　که اکنون به نـَوی به‌ایران رسید
که‌بگریخت شاهی‌چوخسرو زگاه　　سوی دشمنان شد زدست سپاه
بگفت این و بنشست‌گریان زدرد　　زگفتار او گشت بهرام زرد

۵ – پس‌ازاینکه اردشیر پسرشیرویه بتخت‌نشست ، فرائین‌گر ازیکی‌ازسرداران سرکش که ازترس خسروپرویز به روم گریخته بود به دروغ خودرا کین‌خواه شاه خواند و نامه‌ای به پیروزخسرو فرمانده سپاه ایران فرستاد وازاو خواست‌که اردشیررا تباه‌کند وگرنه با لشکری گران ازروم می‌تازد وروزگارش را سیاه می‌کند . پیروزخسرو ناچار به این‌کار تن داد وشاه را کشت ونامه‌ای نزد گراز فرستاد وبه او آگاهی داد . فرائین‌گراز به طیسفون آمد وتاج برسر گذاشت وگفت‌که یك زمان پادشاهی‌کردن بهتر ازشصت سال بندگیست . . . چون‌گنج شاه را بباد داد وبه‌ستم پرداخت سپاهیان براو شوریدند ودسته‌بندی‌کردند واوراکشتند . زمانی دراز تخت شاهی بیکار ماند وکسی خواستار تاج نبود . به جستجو پرداختند تا ازفرزندان شاهان‌کسی را بیابند وبه تخت بنشانند .

فراوان بماندند بی‌شهریار — نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی — ندیدند از آن نامداران کسی

فرمانبرداری از شاه

چنانکه ازشاهنامه برمی‌آید ایرانیان فرمان شاه ویزدان را یکی می‌دانند واگرکسی ازفرمان شاه سربتابد وترس وشرم خداوند را ازدل ببرد بدفرجام می‌شود. آن‌کس‌که فرمان شاه را به جا نیاورد خودرا دربرابر پروردگارگناهکار می‌شناسد وهمیشه ازکردهٔ خود شرمسار وازپایان‌کارش دلنگرانست.

فرمان شاه ازهمه چیز برترست ونزدیکی میان فرمان شاه ویزدان به اندازه‌ایست‌که گزینش جانشین شاه نیز به فرمان خداوندست ودراین باره شاه باید فرمان یزدان را به‌کار برد.

هرکه ازفرمان شاه سرپیچی کند دراین جهان اورا سرزنش می‌کنند ودرآن گیتی درپیشگاه پروردگار پژوهش می‌شود. آن‌کس‌که ازفرمان شهریار روی بتابد به خداوند نیرنگ وفسون به‌کار برده وازراه وآئین ودین دوری جسته است.

اینك موردهای نامبرده را به ترتیب زمان ازروی شاهنامه یاد می‌کنیم:

۱ - پس‌ازاینکه‌کیکاوس براین شدکه ازمیان فرزندانش جانشینی برای خود بگزیند گفت آن‌کس‌که بتواند بهمن‌دژ زیستگاه اهریمنان را به‌دست بیاورد جانشین او خواهد بود وپایگاه شاهی به او می‌رسد. کیخسرو همراه‌گودرز وگیو وسپاهیانش به سوی آن دژ روانه شد ونامه‌ای به مردم‌آنجا فرستاد ودرآن‌گفت‌که اگر این دژ جایگاه اهریمن‌است آن‌را باخاك یکسان می‌کند... واگرسروش درآنست بایدکه به فرمان یزدان وبه فرمان شاهنشاه آن را تهی‌کند.

به فرمان یزدان کنم دژ تهی ‌ ‌ ‌ که اینست فرمـان شاهنشهی

۲ - پیش‌ازآنکه طوس به فرمان‌کیخسرو به رزم تورانیان بشتابد شاهنشاه به او فرمود که فرمان وپیمان مرا نگهدارباش وباکشاورزان وپیشه‌ورانی‌که به رزمت‌کمر نبسته‌اند آزار مرسان وآئین پادشاهی را نگهبانی‌کن مباداکه چون به توران درآمدی ازراه‌کلات وچرم بگذری چون برادرم فرود درآنجاست وبه ناچار چون ازایرانیان‌کسی را به نام نمی‌شناسد میان او وسپاه ایران جنگی روی می‌دهد وچنین‌کاری نبایدکه رخ بدهد.

همینکه سپاه طوس به راه‌کلات رسید فرمان شاه را ازیاد برد وازهمان راهی‌که نباید بگذرد گذشت. گودرز به اوگفت‌که چون فرماندهی سپاه را شاهنشاه به تو داد نبایدکه برخلاف فرمان او رفتارکنی ولیکن اوگفته شاه را به یاد نیاورد.

چو فرمان خسرو نیاورد یاد ‌ ‌ ‌ نگر تا سرانجام چون جست باد

هنگامی‌که سپاه‌کیخسرو آهنگ‌گذشتن ازراه‌کلات را داشت به‌فرود آگهی دادندکه سپاهی بزرگ ازایران به سوی توران می‌گذرد. فرود ازتیغ‌کوه به دیدارآن سپاه آمد وچون فرودکسی ازایرانیان را نمی‌شناخت ازمادرش پرسیدکه نخست با چه‌کسی باید سخن بگویم، من که نام هیچ‌کدام ازآنان‌را نمی‌دانم. مادرش‌گفت‌که درمیان سرداران‌ایران بهرام وزنگه شاوران هستندکه همشیران پدرت سیاوش بودند وهیچگاه ازاو جدا نمی‌گشتند نشانی ایشان را از تخوار که همراهت می‌باشد بخواه.

فرود وتخوار به بالای کوه آمدند وبه‌دیدار لشکر ایران پرداختند. طوس چون چشمانش به‌آنان افتاد فرمان داد تاآن دوتن را بیدرنگ‌گرفتارکنند وبه لشکرگاه بیاورند. بهرام‌گودرز براینکارگماشته شد وچون نزد فرود رفت واورا شناخت براو نماز برد وآفرین

خواند . پس‌ازآنکه بهرام ازنزد فرود بازگشت وپیش طوس رفت به اوگفت‌که یکی ازآن سواران ، فرود برادر شاهنشاه است . طوس به او پرخاش‌کرد وگفت چرا ازفرمانم سرپیچیدی . سپس سردار دیگری را براین‌کارگماشت تا سربریدهٔ فرود را نزدش بیاورد .

بهرام‌گودرز به طوس گفت‌که ای پهلوان چرا روان خودرا تیره می‌گردانی ازخداوند بترس وازروی شاهنشاه شرم به دلت راه بده زیراکه او پیوندکیخسرو وهمزاد اوست .

بدو گفت بهرام کای پهلوان — مکن هیچ برخیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه — دلت را به شرم آور ازروی شاه
که پیوند شاهست و همزاد اوی — سواریست نام آور و جنگجوی

ولیکن طوس نپذیرفت وچندین سردار ایرانی را به جنگ او فرستاد وهمگی‌کشته یا خسته شدند تاآنکه فرودکشته شد . پس‌ازآن طوس پیشروی خودرا دنبال‌کرد تا به‌کاسه رود رسید . برف وسرمای سخت آسیب فراوان به سپاه ایران رسانید وسپاهیان وچارپایان بسیار تباه شدند . طوس ازتباهی سپاه خشمناك شد وزبان به نفرین برمرزوبوم تورانی‌گشود . بهرام‌گودرز به اوگفت‌که به تو یادآوری‌کردم‌که به‌جنگ فرود مرو وارزش نبرد راکاسته مگردان هنوز نگران باش تا چه پیشامدهای ناهنجاری چشم به راهت باشند .

زگردان سرافراز بهرام گفت — که این بر سپهبد نشاید نهفت
تو ما را به گفتار خامش کنی — همه رزم پور سیاوش کنی
مکن‌گفتمت این‌چنین‌نیست راست — نگه کن‌کزین‌کار چندی بکاست
هنوز از بدی تاچه آیدت پیش — به چرم اندرست‌این‌زمان‌گاومیش

سپاه توران درشبیخونی‌که به ایرانیان زدکشتار فراوان‌کرد وسپاه ایران خسته وبسته به‌کوه پناه برد وطوس مانند دیوانگان‌گشت . چون آگاهی‌کشته شدن فرود وشکست سپاه ایران به‌گوش شاه رسید طوس را ازفرماندهی سپاه برکنارکرد واورا به پیشگاه فراخواند . چون به پیشگاه رسید زمین‌بوسی‌کرد وکیخسرو لب به دشنام‌گشود وطوس را خوارکرد وگفت‌که ای بدنشان آیا ازپروردگار ترس نداری وازپهلوانان شرم وباك به دلت راه نمی‌دهی . همه چیز به تو بخشیدم تا به خونخواهی سیاوش بروی وفرمانت دادم تا با برادرم فرود روبرو نگردی ولیکن تو نخست به‌کین من خودرا آراستی وبرنژاد سیاوش تاختی وازآنان‌کاستی .

وزان پس بدو گفت کای بدنشان — ترا نام گم باد از سرکشان
نترسی همی از جهاندار پاك — زگردان نیامد ترا شرم و باك
کیانی کلاه و کمر دادمت — به پیکار دشمن فرستادمت
نگفتم مرو سوی راه چرم — برفتی و دادی دل من به غم
نخستین به‌کین من آراستی — نژاد سیاوخش را کاستی . . .

سپس فرمان داد تا اورا زندانی‌کنند . رستم به پیشگاه آمد ودرخواست‌کرد تا شاهنشاه گناه طوس ودیگران را ببخشد ودیگربار آنان را به نبرد تورانیان بفرستد . کیخسرو پیشنهاد رستم را پذیرفت وطوس را ازنو به فرماندهی سپاه‌گماشت . طوس درپیشگاه ازکردارگذشتهٔ خویش پوزش خواست وگفت جانم پر ازشرم شاه و روانم پرازگناه است .

منم دل پر از غم زکردار خویش — جگر خسته ازدرد وتیمار خویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه — زبان پر ز پوزش روان پر نگاه
ز پاکیزه جان فرود و زرسپ — همی بر فروزم چو آذرگشسپ
اگر من گنهکارم از انجمن — همی پیچم از کردهٔ خویشتن

. . .

اگر شاه خشنود گردد ز من — وزین نامور پرگناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم — سر پست را برفراز آورم . . .

پس‌ازآنکه لشکر ایران ازنو به توران تاخت تورانیان به چاره‌جوئی پرداختند ودر رزم جادوگری بکار بردند . سپاه ایران ناچار به‌کوه هماون پناه برد وازشاهنشاه یاری خواست .

به فرمان کیخسرو رستم به پیشگاه آمد وشاه به او فرمودکه ایرانیان به‌کوه هماون پناه برده‌اند ویکدل ویکزبان از کردگار خواهانندکه به نیروی یزدان وفرمان من تو به یاری آنان بشتابی .
چون رستم به پناهگاه ایرانیان رسید به فرمان یزدان کمربست وبر رخش نشست .

به فرمان یزدان میان را ببست	نشست ازبر رخش چون‌پیل مست

۳ – هنگامی که به‌کیخسرو آگاهی دادندکه افراسیاب به‌سوی مرز ایران تاخته است فرمود تا ازسراسر کشور شاهنشاهی ، لشکریان گردآیند . چون‌کار لشکررا سازمان داد آنان را به چند سپاه بخش‌کرد وگودرز را فرمانده سپاه چهارم نمود وبه اوگفت‌که سپاهش بیدادگری نکند وخود مانند طوس به هرکاروپیش‌آمدی نجوشد وخون‌نریزد وهمیشه به یاد خداوند باشد.
گودرز پاسخ دادکه فرمان شاه برتر ازچرخ ماه است وآنچه فرمود بی‌کم وکاست به جای آورده می‌شود .

چنین گفت سالار لشکر به شاه	که فرمان تو برتر از چرخ ماه
بدان سان شوم‌کم تو فرمان دهی	تو شاه جهانداری و من رهی

٤ – درنبردی‌که میان ایران وتوران رخ داد فیروزی با ایرانیان بود ولیکن‌گودرز فرمانده سپاه پیش‌بینی‌کردکه پیران سپهدار توران با سپاه تازه‌ای به‌جنگ او می‌آید ازاینرو ازشاهنشاه درخواست یاری‌کرد وکیخسرو با سپاهی فراوان به یاری او آمد وچون پیران ازاین خبر آگاهی یافت در پی چاره برآمد ونامه‌ای دوستانه به‌گودرز نوشت وپیشنهاد آشتی کرد ولیکن‌گودرز پیشنهاد اورا نپذیرفت ووی را دروغگو وفریبکار خواند وگفت پادشاه ما چنین فرمانی به ما نداده است وتا به‌خون سیاوش خونها ریخته نشود ازجنگ دست بردار نیستیم .
اگرفرمان‌کیخسرو را به جای نیاوریم دربرابر خداوند جهان شرمسار می‌مانیم . به نیروی یزدان وبه فرمان شاه این رزمگاه را غرقه به‌خون می‌سازم .

بدان ای نگهبان توران سپاه	که فرمان چنین نیست مارا زشاه
مرا جنگ فرمود و آویختن	به خون سیاوخش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم به‌جای	روان شرم دارد زگیهان خدای
به نیروی یزدان و فرمان شاه	به خون غرقه‌گردانم این رزمگاه

٥ – هنگامی که‌کیخسرو برای جانشینی خود لهراسپ را برگزید دستان سام این‌گزینش را نپسندید وهمه بزرگان با او هم‌آوازشدند وگفتندکه اورا به شاهی نمی‌پذیریم .
کیخسرو به زال گفت‌که تندی‌وشتاب مکن‌که بهره‌ات‌ازآتش جز دود نیست . این‌گزینش به فرمان خداوندست وهرکس‌که ازاندرز من روی‌بگرداند هراسناك وبه خداوند ناسپاس‌می‌شود.

هرآن‌کس‌کز اندرزمن درگذشت	همه رنج او پیش من بادگشت
چنین هم زیزدان بود ناسپاس	به دلش اندر آید زهرسو هراس

٦ – پس‌ازآنکه لهراسپ ازناپدید شدن‌کیخسروآگاه شد برتخت شاهی‌نشست وبه‌بزرگان کشورگفت‌که همه پند واندرز شاه را شنیدید . آنچه او فرمود من با نیکی به جای می‌آورم وشما نیز ازاندرز او دست بازمدارید و راز خودرا ازمن مپوشانید . کسی‌که اندرز شاهان را نخواند دربرابر یزدان‌گناهکارست .

گنهکار باشد به یزدان کسی	که اندرز شاهان نخواند بسی

دستان سام درپاسخ‌گفت‌که‌کیخسرو ترا شاه خواند وپند واندرزش را ما پذیرفته‌ایم وازسخنانش‌گامی فراتر برنمی‌داریم . تو پادشاهی وماکهترانیم وجز به‌فرمانت راهی دیگر نمی‌پوئیم ومهرت را دردل داریم وهرکس‌که جز این راه برود دستش ازنیکی‌کوتاهست .

چنین داد پاسخ ورا پور سام	که خسرو ترا شاه برد است نام

پذیرفته‌ام پنـد و اندرز اوی	نیابد گذر پای از مرز اوی
تو شاهی و ما یکسره کهتریم	ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم و زابلی هرکه هست	ز مهر تو هرگز نشوئیم دست
هرآن‌کس‌که او جزبرین ره بود	ز نیکی ورا دست کوته بود

۷ – اسفندیار پس‌ازاینکه به فرمان‌گشتاسپ به زابلستان آمد تا رستم را دست بسته به نزد پدر برد درمیان‌گفتگوهائی‌که میان او ورستم روی‌داد رستم ازاوخواست تا به خانه‌اش به مهمانی بیاید وآنگاه هرچه خواستارباشد جز بندکردن او انجام دهد . ولیکن اسفندیار درپاسخ‌گفت‌که اگر به‌سوی خانهٔ تو به مهمانی بیایم چون بخواهی ازفرمان شاه سرپیچی روز من تباه می‌شود زیرا باید مهر نان ونمك را فراموش‌کنم ودرپاکی نژادم دودل‌گردم واگر ازفرمان شاه سرپیچی کنم درآن‌گیتی جایگاهم درآتش خواهد بود .

چوگردن بپیچی ز فرمان شاه	مـرا تابش روز گردد تباه
. . . .	
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه	بدان گیتی آتش بود جایگاه

۸ – هنگامی‌که پشوتن به برادرش اسفندیار پند می‌دادکه با رستم ازدر دوستی درآید وبه جای رزم ، بزم جوید او درپاسخ‌گفت‌که اگر ازفرمان شهریار سربپیچم درگیتی مرا نکوهش ودرپیش یزدان پژوهش باشد .

چنین داد پاسخ بدو نامدار	که گر سر بپیچم من از شهریار
مرا خود به گیتی نکوهش بود	همان پیش یزدان پژوهش بود

۹ – درگفتگوهائی‌که میان رستم واسفندیار رخ داد رستم‌کوشیدکه با روش دوستانه اورا ازاندیشهٔ جنگ بازدارد ولیکن اسفندیار گفت‌که من ازبرای تاج وکلاه نیست‌که ازفرمان شاه سرپیچی نمی‌کنم بلکه خوب وزشت جهان وبهشت یا دوزخ را ازاو می‌یابم .

چنان دان‌که من سر ز فرمان شاه	نپیچم نه از بهر تاج و کلاه
بدو یابم اندرجهان خوب وزشت	بدویست دوزخ بدویم بهشت

۱۰ – پیش‌ازآنکه فرجامین جنگ میان رستم واسفندیار رخ بدهد رستم ازآن شاهزاده خواست‌که ازدر آشتی درآید وازبیداد یاد نکند ودیو را درتن خویش جای ندهد . اسفندیار پاسخ دادکه سخنان نابکار تاکی می‌توان‌گفت . چگونه می‌شود ازراه یزدان وفرمان شاه‌گردید. هرکس‌که ازفرمان شاه بیرون بشود به خداوند نیرنگ زده واورا فریب داده است .

به رستم چنین گفت اسفندیار	که تا چند گوئی سخن نابکار
مرا گوئی از راه یزدان بگرد[1]	ز فرمان شاه جهان دیده مرد
که هرکو ز فرمان شه شد برون	خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم یابند چیزی مجوی	چنین گفتنی‌های خیره مگوی

۱۱ – دراندرزی‌که اردشیر بابکان به مردمان دادگفت : هرکسی‌که بداند پروردگاری هست او یزدان‌پرست است . دل خودرا ازچهارچیزآرام بداریدکه درآن خوبی وسودمندیست : یکی آنکه بیم وآزرم وشرم خدای را بدارید تاآنکه همیشه راهبر وراهنمای شما باشد ، دیگرکه دامن‌کیش را نگاهداری‌کنید وبه‌فرمان یزدان دل را بیارائید وپادشاه را چون تن خویش بخواهید ، سوم آنکه درپی راستی باشید ودیگرکه از رای شاه جهان چه درآشکار وچه نهان

---

(۱) درچاپ چنین یاد شده : مرا وبی از یزدان بگرد . . .

دردل مپیچید واگر اورا دادگر می‌بینید به‌آن اندازه‌که به تن خود مهر می‌ورزید دوستش بدارید وازفرمانش چهرهٔ خودرا تازه‌گردانید ودل را به فرمانش ببندید وروان را ازپیمانش مپیچید . چنان‌دانید‌که پادشاه بیدادگر مانند شیردرنده‌ای درمرغزارست وآن زیردستی‌که فرمان شاه را به‌کوشش نگاه ندارد زندگانیش با درد و رنجست .

هرآن‌کس‌که داند‌که دادار هست / نباشد مگر پاک یزدان پرست
دل آرام دارید از چار چیز / کزو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای / که تا باشدت رهبر و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را / نگهداشتن دامن کیش را
به فرمان یزدان دل آراستن / مرا چون تن خویشتن خواستن
سدیگر که پیدا کنی راستی / به دور افگنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان / نپیچی دلت آشکار و نهان
وراچون‌تن‌خویش‌خواهی به مهر / ز فرمان او تازه گرددت چهر
دلت بسته‌داری به فرمان اوی / روان را نپیچی ز پیمان اوی
برو مهرداری چوبرجان خویش / چو با داد بینی نگهبان خویش

. . .

همان زیردستی که فرمان شاه / به رنج و به کوشش ندارد نگاه
بود زندگانیش با درد و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج

۱۲ – هنگامی‌که بهرام‌گور به نام فرستادهٔ شاهنشاه درجامهٔ فرستادگان به هندوستان‌رفت شنگل (شاه هند) کوشید‌که اورا نزد خود نگاهدارد ودراین‌باره هرگونه پیشنهادی به وی‌کرد ولیکن بهرام‌گفت‌که من ازفرمان شاه ایران سر نمی‌تابم . آرایش دین وگردش وراه وآئین ما جز اینست . هرکس‌که ازشاه خود سر بپیچد راه خودراگم می‌کند .

به فرجام گفت ای سخنگوی مرد / مرا در دوکشور مکن روی زرد
من ازشاه ایران بپیچم به گنج / گر از نیستی چند باشم به رنج
جُزین باشد آرایش دین ما / همان گردش و راه و آئین ما
هرآن‌کس که‌بپیچدسرازشاه‌خویش / به برخاستن گم‌کند راه خویش

۱۳ – هنگامی‌که خسروانوشیروان به روم لشکرکشی‌کرد دستورداد تا سپاهیان را ازفرمان شاه آگاه‌کنند وبه‌آنان بگویند‌که هرکس جز به‌مهر و داد و خرد رفتارکند وازاین فرمان‌که فرمانی یزدانی است سر بتابد خونش برخاک ریخته می‌شود .

خروشید کای بیکرانه سپاه / چنین است فرمان بیدار شاه
که‌گر جز به مهر وبه داد وخرد / کسی سوی خاک سیه بنگرد
برآن تیره خاکش بریزند خون / چو آید ز فرمان یزدان برون

۱٤ – درگفتگوهائی‌که میان خسروپرویز وبهرام چوبینه روی داد ، خسرو به اوگفت که اگر فرمانبرداری‌کنی ودرپی خشنودی خداوند باشی هرچه بخواهی به‌تو می‌بخشم تا هم دراین جهان شادان‌گردی وهم درآن‌گیتی به رنج نمانی . زردشت می‌گوید‌که هرکس از دین پاک برگردد وازخداوند ترس وباک به‌دل راه ندهد باید یکسال اورا پند داد وچون آن سودمند نیفتد باید‌که به‌فرمان شاه خونش را بریزند وتن پرگناهش را به‌خاک افگنند ولیکن اگرکسی برشاه بدگمان شود باید‌که درزمان اوراکشت . اگر تا دیرزمانی چنین نافرمانی‌کنی وازشاه ویزدان سربکشی ازگفتار ناخوب وکردارت پشیمان می‌شوی .

ز خشنودی ایزد اندیشه کن / خردمندی و راستی پیشه کن

. . .

چوفرمان کنی‌هرچه‌خواهی‌تراست | یکی بهره زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بوی شادمان | تن آسان و دور ازبد بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج | گه بازگشتن نباشی به رنج
نشاید کزین کم کنم ار فزون | که زردشت‌گوید به زند اندرون
که هرکس که برگردد ازدین‌پاك | ز یزدان ندارد به دل ترس وباك
به سالی همی بایدش داد پند | چو پندت نباشد ورا سودمند
ببایدش کشتن به فرمان شاه | فگندن تن پرگناهش به راه
چو برشاه گیتی بود بدگمان | ببایدش کشتن هم اندر زمان
بریزند هم بیگمان خون تو | همین جوید این بخت وارون تو
کنون زندگانیت ناخوش بود | وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دیرمانی برین هم نشان | سر از شاه و از داد یزدان‌کشان
پشیمانی آیدت زین کار خویش | زگفتار ناخوب و کردار خویش

۱۵ – هنگامی‌که خرّاد برزین به‌فرمان خسروپرویز به‌فرستادگی نزد خاقان چین رفت تا ازاو بخواهدکه بهرام چوبینه را دست بسته به ایران بفرستد به خاقان‌گفت‌که بهرام مردی بدگوهر واز اهریمن بدکنش‌ترست . اورا هرمزشاه به‌جایگاه بلندی رساند ولیکن او پیمان شاه را شکست ونافرمانی‌کرد وبا تو نیز چنین می‌نماید . او نه خسروپرست ونه یزدان‌پرست است.

اگر با تو بسیار خوبی کند | به فرجام پیمان تو بشکند
چنان هم که با شاه ایران شکست | نه خسروپرست و نه یزدان‌پرست

۱۶ – هنگامی‌که‌گراز سردار ایرانی ازفرمان خسروپرویز سرپیچی‌کرد وسپاهیان را برضد او برانگیخت شاهنشاه نامه‌ای به‌او نوشت ودستورداد تاهرکه ازفرمان سر تابیده است به نزد شاه بفرستد تاکیفر بیابد . سپس خسروپرویز یکی ازبزرگان (زادفرخ) را نزدیك آن لشکرفرستاد تا به‌آنان پیغام شاه رابدهد وبگویدکه شما نیکخواه وفرمانبرداربودید چگونه به سپاه روم راه دادید تا به مرز ایران درآید . آن سپاهیانی‌که ازراه یزدان و رای وفرمان ماگردیده‌اند چه‌کسانی هستند .

که بود آنکه ازراه یزدان بگشت | ز رای و ز فرمان ما برگذشت

شاه با نیروی یزدانی از همه رازها آگاه است

یکی ازمعتقدات ایرانیان دربارهٔ شاه این بوده است‌که رازها با فرّ ایزدی وشکوه شاهی وجاه واورنگی‌که دارد براو آشکارست .
درزیر آنچه‌که دراین باره درشاهنامه آمده است یاد می‌شود :

۱ - پس‌ازاین‌که گیو به توران رفت وکیخسرو را یافت با او به سیاوش‌گرد رفت ودرآنجا فرنگیس مادرشاه نیز به‌آنان پیوست وهمگی آماده بازگشتن به ایران شدند . فرنگیس به فرزند گفت‌که درنزدیکی اینجا مرغزاریست‌که ازراه سواران توران دورست . فردا سپیده‌دم با زین ولگام سیاه[1] به‌آنجا برو ودرآنجا جویباریست‌که آبشخورگله اسبان است وشبرنگ بهزاد (اسب سیاوش) درآنجا می‌چرد وچون زین ولگام خودرا ببیند رام می‌شود وباید اورا با نوازش زین کنی . هنگامی‌که سیاوش از جهان ناامید شد به اسبش گفت‌که از هیچکس فرمـان مبر ودرکوه ومرغزار چراکن تاآنکه‌کیخسرو بیاید وترا خواستار بشود . آنگاه به او سواری بده ودشمنان را زیر پایت بکوب .
کیخسرو همراه گیو به‌آن مرغزار رفت وگلهٔ اسبان به‌آنجا آمد وخسرو باشتاب نزدیك چشمه رفت وزین ولگام را به بهزاد نشان داد . چون چشم اسب برآن افتاد آه سردی‌کشید وازدو چشمش چشمه‌ای روان شد وآنگاه ایستاد وکیخسرو به‌آرامی نزدیکش رفت واورا بسیار نواخت . گیو وشاه اشکریزان به او نگریستند ونفرین برافراسیاب‌کردند . چون اورا لگام‌کرد وسوار شد یاد پدرکرد وهمینکه ران خودرا فشرد ناگهان اسب ازجای پرید وبکردار باد ازپیش چشم گیو ناپدید شد .
گیو غمناك شد وخیره ماند ونام خداوند را بزبان آورد وگفت‌که اهریمن چاره‌جوی خودرا مانند اسب درآورد وشاه را ربود وآنچه دراین چند ساله رنج بردم بی‌نتیجه ماند . پس‌از این‌که‌کیخسروکمی تاخت افسار شبرنگ راکشید تاآنکه گیو خودرا به او برساند . شاه به او گفت‌که شایسته است‌که اندیشه‌ای راکه پهلوان درسرداشت به او بگویم . گیو پاسخ دادکه بااین فرّ ایزدی وبرز کیان‌که داری سزاوارست‌که رازها برتو آشکار باشد . شاه‌گفت‌که ازاین اسب فرخ‌پی این اندیشه بردلت‌گذشت‌که او اهریمنی بودکه پدیدآمد ومرا با خود برد ورنجهای ترا برباد داد . گیو برشاه آفرین خواند وگفت‌که روز وشبت فرخنده ودل بدسگالانت کنده باد . تو با برز واورنگ وجاه وفرّ هستی ویزدان به تو هنر باگهر داده است .

چو یك نیمه ببرید ازکوه شاه	گران کرد باز آن عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو	چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که انـدیشهٔ پهلوان	کنم آشکارا بـه روشن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز	سزدکاشکارا بـود برتو راز
بدین ایـزدی فرّ وبرز کیان	به موی اندر آئی ببینی میان
بدو گفت ازین اسپ فرخ‌نژاد	یکی بردل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان	که اهریمن آمد بر آن جوان
کنون رفت و رنج مرا کرد باد	پر از غم روان من ودیو شاد

---

(۱) نام ورنگ اسپ سیاوش است .

زاسپ اند آمد جهاندیده گیو | همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز وشبان برتوفرخنده باد | دل بدسگالان تو کنده باد
که با زوروافورنگی‌وجاه وفرّ | ترا داده یزدان هنر با گهر

۲ - درجنگ تن به تنی که میان کیخسرو وشیده (فرزند افراسیاب) رخ داد شیده چون بروبرز وفرّ ایزدی شاهنشاه را دید دردل چاره‌جوئی کرد تا ازدست او رهائی یابد ولیکن کیخسرو از راز او آگاه شد وبه زور یزدان مانند شیری که برگورخر بتازد براو چنگ انداخت وبرزمینش کوبید.

چو شیده بدید آن برو برزشاه | همان ایزدی فرّوآن دستگاه
همی جست چاره که یابد رها | دل چاره‌گر زین بسازد بها
چو آگاه شد خسرو از راز اوی | وزان نا برآورده آواز اوی
به زور جهان آفرین کردگار | بزد دست کیخسرو نامدار
به کردار شیری که بر گور نر | زند چنگ‌وگوراندرآرد به سر. . .

۳ - چون اورمزد شاپور بتخت نشست به بزرگان وبخردان پندها داد وگفت که مردم خردمند هنگامی که سخن ازپادشاه می‌راند نبایدکه جز نیکوئی بگوید وهرگونه سخنش بایدکه سنجیده باشد واگرکسی ازشاه بدگوئی کند نبایدکه به‌آن‌گوش بدهد. چون دل پادشاه راز درون را می‌بیند وگوشش آوا را می‌شنود.

خردمند با مردم پارسا | چو جائی سخن راند از پادشا
همه سخته باید که راند سخن | که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئی بجز نیکوی | وگر بد سراید کسی نشنوی
ببیند دل پادشاه راز تو | همان بشنود گوشش آواز تو

٤ - دریکی ازبزمهای خسروانوشیروان که موبدان و ردان و بزرگان درآن حضور داشتند شاهنشاه ازبزرگمهرپرسید که آنچه درباره من میدانی به راستی بگوی وترسی به خود راه مده. فرمان شاه را چگونه باید پرستید وپیمان اورا چگونه باید نگاهداشت.

بزرگمهر پس ازستایش‌فراوان شاه‌گفت که نباید به شاه دروغ‌گفت وسخنی‌راکه درخور خرد نیست نباید درپیشگاهش راند. آنچه او می‌پرسد باید پاسخ داد وازبسیارگوئی پرهیزکرد. آن‌کس راکه پادشاه خوارکرد همیشه روانش دردمند است وچنانچه شاه دربارهٔ چیزی ازکسی خشمناك شود باید پوزش بخواهد و دم نزند. اگرکسی ازگناهی که‌کرده است خود آگاه نیست باید آنچه دردل دارد پیش شاه بگوید واگر تابی دردل هست ازپیشگاهش دوری‌کند چون او با فرّ خود نهان را می‌بیند وکژدلی وتیرگی روان را درمی‌یابد.

وگر باتو گردد به چیزی دژم | بپوزش گرای و مزن هیچ دم
وگرنیست آگاهیت از گناه | برهنه دلت را ببر پیش شاه
وگر هیچ تاب اندر آری به دل | بدو روی منمای و پی برگسل
به فرّاو ببیند نهان ترا | دل کژّ و تیره روان ترا

فصل سیزدهم

خواست شاه بر طبیعت فیروزست

یکی ازمعتقدات ایرانیان دربارهٔ شاه این بوده است‌که پادشاه ایران با نیروی یزدانی خویش میتواند‌که بردشواریهای طبیعت فبروزگردد وهمراهان خودرا نیز ازخطربرهاند .
مواردی راکه دراین باره درشاهنامه آمده است بترتیب زمان می‌آوریم :

۱ – هنگامی‌که فریدون خودرا آماده جنگ باضحاك می‌ساخت وکین پدررا می‌خواست سپاه بروی‌گرد آمدند وکاوه درفش‌کاویانی را برافراشت وبه اروند رود روی آوردند وچون به‌کنارآن رسیدند فریدون به رودبانان پیغام داد‌که‌کشتی وزورق آماده‌کنند تا لشکر وی از رود بگذرند . نگهبان رود نافرمانی‌کرد وپاسخ داد‌که ضحاك فرمان داده‌که‌کسی می‌تواند ازاین رود بگذرد‌که جوازی با مهر او داشته باشد . پس فریدون خشمناك شد وازآن دریای ژرف نترسید وبا بیباکی اسب خودرا برآب انداخت ودرکینه‌خواهی تیزتر شد . سپاهیانش درپی او به‌آب زدند واسبهای با آفرین آنان تا زین درآب غرقه‌گشتند وخودرا به‌آنسوی رود رساندند .
نگهبان رود چون آن بادپایان را برروی آب درتاخت دید سرش ازخواب بیدارشد .

نیاورد کشتی نگهبان رود — نیامد به گفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان — چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست — جوازی بیابی به مهرم درست
فریدون چو بشنید شد خشمناك — از آن ژرف دریا نیامدش باك
به تندی میان کیانی ببست — برآن باره شیردل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را — به آب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر — همیدون به دریا نهادند سر
برآن باد پایان با آفرین — به آب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد ز خواب — ز تازیدن باد پایان به آب
به آب اندرون تن برآورده یال — چنان چون شب تیره بازی خیال

۲ – چون‌کیخسرو وفرنگیس بهمراهی‌گیو به مرز توران وایران رسیدند وخواستند که ازرود جیحون بگذرند باژبان آنجا ازواگذاری‌کشتی به‌آنان خودداری‌کرد . آنگاه گیو به شاه‌گفت‌که تو اگر‌کیخسروی وفرّ شاهی داری ازاین آب جز نیکوئی نمی‌یابی . همان‌گونه که فریدون از اروند رودگذشت وبپادشاهی رسید تو نیز ازاین آب بگذر واگرمن ومادرت در رود غرقه‌گشتیم اندیشه مدار زیرا‌که تو باید زنده بمانی وتخت شاهنشاهی‌ازپادشاه تهی‌نماند .
پس‌کیخسرو وهمراهان برآب زدند وازآن‌گذشتند .

رسیدند پس‌گیووخسرو به آب — همی بودشان برگذشتن شتاب
گرفتند پیکار با باژخـواه — که کشتی کدامست بر باژگاه
نوندی کجا بادبانش نو است — نشستی که زیبای کیخسرو است
چنین‌گفت پس گیو را باژخواه — که آب‌روان‌را چه چاکر چه‌شاه
همی‌گر‌گذر بایدت زآب رود — فرستاد باید به کشتی درود
بدو‌گفت‌گیو آنچه خواهی‌بخواه — گذرده که تنگ اندر آمد سپاه
چوبشنید ازو باژبان گفتگوی — سوی گیو کرد آنگهی تیز روی

نخواهم زتو گفت باژ اندکی   ازین چارچیزت بخواهم یکی

. . .

بدوگفت گیو ای‌گسسته خرد   سخن‌زین‌نشان خودکی‌اندرخورد
کنون آب مارا وکشتی ترا   بدین مایه راه درشتی ترا
به شه گفت گیو ار توکیخسروی   نبینی ازین آب جز نیکوی
فریدون‌که بگذشت ازاروندرود   همی داد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد اورا رهی   که با روشنی بود و با فرهی
چه اندیشی ارشاه ایران توئی   پناه دلیران و شیران توئی
به بد آب را کی بود بر تو راه   که با فرّ و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه گر مادرت   گرانی نباید که گیرد سرت
بهانه تو بودی مرا درجهان   که بیکار بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر زبهر تو زاد   ازین باره بردل مکن هیچ یاد
بدو گفت کیخسرو اینست وبس   پناهم به یزدان فریادرس
فرود آمد از بارهٔ راهجوی   بنالید وبرخاك بنهاد روی
همی گفت پشت‌وپناهم توئی   نمایندهٔ داد و را هم توئی
درشت و نرمی مرا فرّ تست   روان خرد سایهٔ پرّ تست
بگفت این وبرپشت شبرنگ شد   به چهره بسان شباهنگ شد
به آب اندر افگند خسرو سیاه   چو کشتی همی راند تا باژگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر   برون شد زجیحون و از آبگیر
برآن سو گذشتند هرسه درست   جهانجوی خسرو سروتن بشست
برآن داستان برنیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از رود کردند هر سه گذر   نگهبان کشتی شد آسیمه‌سر
به‌یاران چنین گفت کاینت‌شگفت   کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون وآب روان   سه اسپ وسه‌جوشن سه برگستوان
برین ژرف دریا چنین بگذرد   خردمندش‌ازمردمان‌نشمرد . . .

چون افراسیاب با سپاهش آنان را دنبال‌کرد وبه‌کنار رود رسید ازباژخواه پرسیدکه آن دیو چگونه ازآب‌گذشت . وی پاسخ داد‌که ای پادشاه پدرم باژبان بود ومن باژ دارم نه باچشم دیده ونه باگوش شنیده بودم‌که‌کسی بتواند آب دریا را مانند زمین ساخته وبرآن با اسب تاخته باشد . هنگام بهار با موجی به این تیزی چون درآب شوی راه‌گریز نداری ولی این سه سوار ازآن‌گذشتند . گوئی‌که هوا آنان را درکنار خود داشت یاآنکه آنها ازباد وزان زاده شده وفرستادهٔ خداوند بودند .

چو نزدیك رود آمد افراسیاب   ندید ایچ کشتی نه مردم برآب
یکی بانگ زد تند با باژخواه   که چون یافت آن دیوبرآب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار   پدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین   که کردی کسی آب دریا زمین
بهاران و این آب باموج تیز   چو اندر شوی نیست راه گریز
چنان برگذشتند هر سه سوار   که گفتی هوا داشت‌شان درکنار
و یا خود زباد بزان زاده‌اند   به مردم ز یزدان فرستاده‌اند

چون‌گیو همراه‌کیخسرو ازتوران به ایران آمد ، گیو به هرسو نامه نوشت ومژده‌آمدن سپهدار ایران را ازکشور دشمن داد . درآن نامه نوشته بودکه هنگامی‌که کیخسرو سرفراز ونیکبخت ازآب جیحون گذرکرد آن دریا به زیر پیکرش مانند تخت شد .

که آمد ز توران سپهدار شاد   سر تخمه نامور کیقباد
سرافراز کیخسرو نیکبخت   که‌شدآب‌جیحون‌به‌زیرش‌چوتخت

هنگامی که کیخسرو به ایران رسید وگودرز وسران کشور اورا بپادشاهی شناختند طوس سرپیچی کرد . کیکاوس گودرز وطوس را به پیشگاه خواند تامیان دوسردار کاربه کشمکش نکشد . در گفتگوهائی که میان ایشان رفت گودرز به طوس گفت که کیخسرو فرزند سیاوش است ودرایران وتوران مردی همانندش نیست اوست که مانند فریدون شاه که از اروند رودگذشت وبه کشتی فرود نیامد به فرّ کیان و رای درست بی کشتی ازجیحون گذرکرد وبا مردی و فرّ ایزدی چشم بد ودست بدی ازاو دور شد .

به ایران وتوران چنان مردنیست — چنین خام گفتارت از بهر چیست
دوچشمت ندیدست خودچهراوی — چنان برز بالا و آن مهراوی
به جیحون گذرکرد کشتی نجست — به فر کیان و به رای درست
چوشاه فریدون کز اروند رود — گذشت ونیامد به کشتی فرود
ز مردی واز فرّه ایزدی — ازو دور شد چشم ودست بدی

فیروزی به یاری خدا وفرّ شاهی به دست می‌آید

ایرانیان معتقد بودندکه فیروزی از فرّ ایزدی شاه و رای یزدانی بدست می‌آید . پیش‌ازآنکه سپاهیان به جنگ بروند پادشاهان برای آنان ازخداوند فیروزی میخواستند وپس‌از بدست آمدن آن ازکردگار سپاسگزاری می‌کردند وبیرون ریختن دشمن را از مرزوبوم خود از خواست او میدانستند . شاهان برای نجات تاج وتخت خود از دست دشمن از پروردگار می‌خواستندکه آنان را فیروز بگرداند .

در زیر مواردگوناگون این موضوع را به‌ترتیب زمان می‌آوریم .

۱ – سیاوش پس‌از آنکه برلشکر توران فیروزی یافت نامه‌ای به پدر نوشت ودر آن نخست‌کردگار را ستود وفیروزی وبهروزی را ازاو دانست وگفت‌که فرازنده تخت وتاج وکلاه اوست وآن‌کس راکه بخواهد سربلند می‌کند . چون وچرا به فرمانش نیست و باید خرد را رهنمون خود کرد .

نخست آفرین کرد بر کردگار	کزویست فیروز و به روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه	فرازنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد بر آرد بلند	دگر را کند سوگوار و نژند

۲ – هنگامی‌که گیو همراه‌کیخسرو و فرنگیس از توران به سوی ایران روانه شد سپهدار پیران با سپاه خود آنان را دنبال‌کرد . گیو به شاه‌گفت‌که خویشتن را ازمیدان جنگ به‌دور بکشد تا او باسپاه توران بجنگد ولی‌کیخسرو میخواست‌که خود روی به‌آوردگاه بیاورد . گیوگفت‌که جهان به تاج تو نیاز دارد . پدرم پهلوانست ومن نیز پهلوانم ودر برابر شاه کمر بسته‌ایم . هفتادوهشت برادر دارم وهمه از پهلوانانند ولی آنکه سزاوار شاهی باشد اندك است . اگر من‌کشته بشوم پهلوانان دیگر به جای من هستند ولی چنانچه تو تباه شوی دیگرکسی سزاوار شاهی‌نیست ورنج هفت‌سالهٔ من بباد میرود وبرنژادم عیب می‌گیرند. تو ببالای‌کوه باش وسپاه را نگاه‌کن وخداوند مرا یاری میکند وچون فیروز باشم نشانهٔ فرّ یزدانی تست .

چو پیروز باشم هم از فرّ تست	جهان جمله در سایهٔ پرّ تست

۳ – طوس فرماندهٔ سپاه ایران درنبردی‌که با تورانیان‌کرد ناچار شدکه به‌کوه هماون پناه ببرد وازکیخسرو یاری بجوید . شاهنشاه فرمان داد تا رستم به‌یاری آنان بشتابد رستم چون به‌لشکرگاه رسید یلان وپهلوانان را نزد خود خواند وبه ایشان‌گفت‌که خداوند هرگاه به‌کسی که سزاوار پادشاهی باشد نیکبختی بدهد او جهانگیر میشود ودرجنگ فیروز می‌گردد وازهیچ چیز هراسی به دل راه نمی‌دهد .

کسی را که یزدان کند نیکبخت	سزاوار باشد ورا تاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد به جنگ	نترسد ز پیل و نهنگ و پلنگ

٤ – هنگامی‌که کیکاوس به فرزند ونبیرهٔ خود (فریبرز وکیخسرو) گفت‌که هریك از آنان‌که بتواند دژ بهمن را بگشاید سزاوار جانشینی اوست . چون فریبرز بهمراهی طوس آهنگ‌گرفتن دژکرد شاه به اوگفت‌که فیروزی ودستگاه را با رای خداوند می‌توان بدست‌آورد.

به رای خداوند خورشید و ماه — توان یافت پیروزی و دستگاه

۵ – درنبردی که درزمان کیخسرو میان ایران و توران رخ داد رستم خاقان چین را گرفتار ساخت . آنگاه فیروزی‌نامه‌ای با هدیه‌های گرانبها و اسیران جنگی همراه فریبرز نزد کیخسرو فرستاد وچگونگی جنگ را گزارش داد وبرشاهنشاه آفرین خواند . کیخسرو فریبرز را نوازش کرد وفرمان داد تا بندیان را به زندان ببرند و هدیه‌ها را به گنجور بسپارند وآزرم خاقان چین را نگاهدارند . پس نامه‌ای به رستم نوشت وکارهای اورا ستود . درآغاز آن نامه خداوند را ستایش کرد وفیروزی کارزار را از او دانست .

نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو دید پیروزی کارزار

۶ – پس‌ازفیروزی رستم برافراسیاب رستم باگنجها وتاج وتخت‌های افراسیاب به‌ایران بازگشت وچون آگهی به شاه رسید دل او مانند بهشت برین گردید وبرکردگار آفرین خواند .

دل شاه شد چون بهشت برین — همی خواند بر کردگار آفرین

۷ – گودرز فرمانده سپاه ایران پس‌از فیروزی برتورانیان نامه‌ای به‌کیخسرو نوشت و چگونگی جنگ را گزارش داد و پیش‌بینی‌کردکه دشمن نیروی تازه‌ای به میدان خواهد فرستاد وبدین‌سبب خواستار نیروی تازه‌ای شد .

کیخسرو روی به سوی پروردگارکرد واز او خواست‌که فیروزی و فرهی و دیهیم وتخت مهی را به او ببخشد .

به شبگیر خسرو سر و تن بشست — به پیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی — دو دیده چو ابری به بارندگی
دوتا کرد پشت و فرو برد سر — همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی — ازو جست دیهیم و تخت مهی

۸ – پس‌از جنگ یازده رخ که به فیروزی ایرانیان انجامید کیخسرو با فرّ و جاه به‌آن دشت کارزار آمد وپهلوانان به پیشبازش رفتند و اورا ستایش فراوان‌کردند . شاه براسب نشسته‌بود تا همه سپاهیان وی‌را ببینند . گودرز فرمانده سپاه کشتگان نامدارتوران را ازدیدگان شاه‌گذرانید وگروی‌زره (کشندهٔ سیاوش) را به او نشان داد . شاه ازاسب فرود آمد وبرخداوند آفرین خواند وسپاسگزاری‌کرد وگفت‌که فیروزی ودستگاه را او می‌دهد .

ز اسپ اندر آمد سبك شهریار — همی آفرین خواند بر کردگار
ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که او داد پیروزی و دستگاه

۹ – در رزمی‌که میان‌کیخسرو وافراسیاب درگرفت شاه توران شکست خورد وبه‌گنگ بهشت پناه برد ونامه‌ای به فغفور چین فرستاد واز او یاری خواست . چون شاهنشاه به سوی گنگ راند ودیدکه افراسیاب به دژ پناه برده است خندید و به رستم‌گفت سزاوارست‌که به روان روشن خود ببینی‌که خداوند جهان با ما چه خوبیهاکرد وچگونه ما را فیروزگردانید وآن مرد بدکار چگونه از ما گریزان شد و به دژ رفت . او سرکردهٔ بدان جهانست واکنون‌که پیر شده بدتر گردیده است . خدا را سپاس می‌گزارم‌که فیروزی ودستگاه از اوست .

به رستم چنین گفت کای پهلوان — سزد گر ببینی به روشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه‌کرد — ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
گریزان شدست او ز ما درحصار — بدین‌سان برآسوده از روزگار
بدی کو بدان جهان را سرست — به پیری رسیده کنون بدترست
بدین گر بدارم ز یزدان سپاس — نباید که شب خفته مانم سه پاس

کزویست پیروزی و دستگاه　　　همو آفرینندهٔ هور و ماه

۱۰ – هنگامی که کیخسرو گنگ بهشت را محاصره کرد افراسیاب فرزند خود جهن را با پیغامی نزد شاهنشاه فرستاد واز کارهای بدخود اظهار پشیمانی کرد و گفت که اگر از کینه‌جوئی دست بکشی هرچه راکه بخواهی می‌یابی . کیخسرو چون این پیغام را شنید خندید و گفت که خداوند مرا از همهٔ شاهان گیتی دلفروزتروشاد وپیروزتر گردانیده است .

ودیگر که کردی ز یزدان سپاس　　　پسندست بر شاه یزدان شناس
ز شاهـان گیتی دلفروزتر　　　پسندیده و شاد و پیروزتر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت　　　که بااین‌هنرها خردباد جفت ...

۱۱ – پس‌از اینکه کیخسرو بر بهشت‌گنگ دست یافت و افراسیاب از آنجا گریخت باکشتی ازآب زره‌گذشت وخودرا ناپدیدکرد شاه برآن شدکه وی را دنبال‌کند بانیروی یزدان کین پدررا بخواهد . . . چون پهلوانان همرای شدند کیخسرو شاد شد وآنان را بنواخت . آنگاه درگنجهای افراسیاب را گشاد وپوشیده رویان اورا درعماریها جای داد وخویشان وی را بندکرد وگیو را برگماشت تا بندیان وگنجها وپوشیده رویان را با فیروزی‌نامه به‌بارگاه کاوس ببرد . چون‌گیو به پیشگاه رسیدکیکاوس اورا نوازش فراوان‌کرد وپس‌ازخواندن نامهٔ کیخسرو خداوند را ستود . پس فرمود تا پاسخ نامهٔ شاه را بنویسند ودرآغاز آن چنین‌گفت‌که ازکردگار شاد واز روزگار خشنودم‌که فرزند ما فیروزبخت‌گشته وسزاوار تاج وتخت شده‌است .

نوشتند پاسخ که از کردگار　　　شدم شاد و خشنود از روزگار
که فرزند ما گشت پیروز بخت　　　سزای مهی از در تاج و تخت

۱۲ – اورمزد نرسی هنگامی‌که به‌تخت نشست پروردگار را ستود وگفت‌که خداوند فیروزی وفرهی میدهد و دل داد ودیهیم شاهنشاهی از اوست .

نخست آفرین کرد بر کردگار　　　توانا و دانـا و پروردگار
شب وروز وگردان سپهر آفرید　　　چوکیوان و بهرام و مهر آفرید
وزویست پیروزی و فرهی　　　دل داد و دیهیم شاهنشهی

۱۳ – منذر امیرعرب هنگامی‌که به‌پیشگاه خسرو انوشیروان بار یافت از قیصر نزد شاه نالید وگفت باآنکه وی درپناه شاه ایرانست قیصر بر او ستم می‌کند . خسرو نامه‌ای به قیصر نوشت وبه او یادآور شدکه منذر درپناه ویست وداوری او باشاه ایرانست واگر روش خودرا دنبال‌کند پاسخش باشمشیرست . قیصر پاسخ سختی فرستاد وانوشیروان فرمان بسیج داد وبه‌سوی آذرآبادگان با سپاه خویش روانه‌گشت وچون چشمش به آذرگشسپ افتاد از اسپ فرود آمد و رو به خداوندکرد واز او فیروزی ودستگاه جست واز او خواست تا دلش را به سوی داد راهنمائی کند .

چو چشمش برآمد به آذرگشسپ　　　پیاده شد از دور و بگذاشت اسپ
ز دستور پاکیزه بر سم بجست　　　دو رخ را به آب دو دیده بشست
به باژ اندر آمد به آتشکده　　　نهادنـد گاهی به زر آزده
نهاده برو نامـهٔ زند واست　　　به آواز برخواند موبد درست
رد و هیربد پیش غلطان به خاك　　　همه دامن قرطها کرده چاك
بزرگان همه گوهر افشاندند　　　به زمزم همه آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت　　　جهان آفرین را ستایش گرفت
وزو خواست پیروزی و دستگاه　　　نمودن دلش را سوی داد راه

۱٤ – در نامه‌ای که خسرو انوشیروان به رام برزین نگهبان مرز مداین نوشت به او فرمان داد که نوشزاد را گرفتار سازد . درآن نامه نوشته بود که ترس وباکم از پروردگارست که مبادا دربارهٔاش ناسپاسی کرده باشم چون او به من فیروزی وفرهی داده وفزونی وتاج شاهنشاهی را بخشیده است .

مرا داد پیروزی و فرّهی فزونـی و دیهیم شاهنشهی

۱۵ – هنگامی که گردیه (خواهر بهرام چوبین) برادرش را پند می‌داد تا از فرمان شاه سرپیچی نکند به او گفت که از کهتران هیچکس به اندیشه ربودن تاج وتخت ایران نیفتاد وازمیان ترکان ساوه شاه بود که چنین آرزوئی درسر داشت. به‌خواست خداوند درسرزمین ایران نیست گردید وبه فرّ جهاندار ، اینکار بدست تو انجام گرفت .

ز ترکان یکی نام او ساوه شاه بیامد که جوید نگین و کلاه
چنین‌خواست روشن جهان‌آفرین که او نیست گردد به ایران‌زمین
به فر جهانـدار بر دست تو چو آمد چنین کار از شست تو

۱٦ – چون خسروپرویز پس‌از گفتگوهائی که با بهرام چوبین‌کرد از فرمانبرداری او نامید شد رو به پروردگار کرد و گفت که ای دادگر تو خود می‌دانی که این بنده کیست و چون بپادشاهی بنشیند چه ننگی برای تاج وتخت است . اگر این پادشاهی از منست سپاهم را فیروز کن وتاج وگاه را بر بنده‌ای مده .

بنالید و سر سوی خورشید کرد ز یزدان دلش پر ز امید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر درخت امید از تو آید به بر
. . .
ورایدون که این‌پادشاهی مراست پرستنده باشیم با داد و راست
تو پیروز گردان سپاه مرا به بنده مده تاج و گاه مرا

۱۷ – خسروپرویز پس‌ازآنکه بر بهرام چوبین فیروزی یافت همه لشکرگاه او را به تاراج داد وبه سپاه خود بخشید. آنگاه به پرستش پروردگارشتافت ودرپیشگاه خداوند به خاك غلطید وگفت که دشمن را تو ازمیان بردی ودرهمه‌کار بیش‌ازاندازه به من یاری کردی .

بغلطید بر پیش یزدان به خاك همی گفت کای داور داد و پاك
تو دشمن ازین بوم برداشتی همه کار از اندازه بگذاشتی . . .

فرمانروائی و تأثیر شاه و حالتهای او در طبیعت

۱ – پس‌ازآنکه سیامك فرزندکیومرث درچنگال دیوسیاه کشته شد شاه از تخت به‌زیر آمد وسوگواری کرد . سپاهیان سراسر براوگریه‌کردند وجامه فیروزه‌رنگ پوشیدند . . . ددان ومرغان ونخجیرها ویله‌کنان به سوی کوه رفتند .

دد و مرغ و نخچیر گشته گروه برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد ز درگاه کی‌شاه برخاست گرد

۲ – پس‌ازآنکه از سوی خداوند به‌کیومرث آگهی داده شدکه خودرا برای نبرد با دیوسیاه آماده‌کند وی هوشنگ نوه خودرا فرمانده سپاه‌کرد ولشکریانش پریان ومرغان و دام و دد وپلنگ وشیر وگرگ وببر بودند .

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر ز درندگان گرگ و ببر دلیر
به فرمان شاه جهان بد همه سپاهی و وحشی و مرغ و رمه[1]
سپاه دد و دام و مرغ و پری سپهدار با کبر و کند آوری

دیو برآسمان خاك می‌پراگند ولیکن ازفریاد آوای درندگان چنگالش سست‌گردید .

بیامد سیه دیو با ترس و باك همی بآسمان بر پراکند خاك
ز هرّای درندگان چنگ دیو شده سست بر چشم گیهان خدیو

۳ – طهمورث چون به پادشاهی نشست اهریمن را با افسون بست وبراو نشست واورا مانند اسب زین‌کرد وگرد جهان‌گشت .

برفت اهرمن را به افسون ببست چو بر تیزرو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش بر ساختی همــی گِرد گیتیش بر تاختی

چون دیوها کردار اورا دیدند سرکشی‌کردند وکوشیدندکه اورا از پای درآورند ولیکن او چون ازکارشان آگاه شد بازارشان را درهم شکست .

چو دیوان بدیدند کردار او کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر که پرداخته ماند ازو تاج زر
چو طهمورث آگه شد ازکارشان بر آشفت و بشکست بازارشان

٤ – جمشید چون بتخت‌نشست جهانیان اورابندگی‌کردند ودیو ومرغ وپری به‌فرمانش درآمدند .

کمر بسته با فــرّ شاهنشهی جهان سر بسر گشت او را رهی
زمانه بر آسود از داوری به فرمان او دیو و مرغ و پری

جمشید به‌دیوان فرمان داد تاآب وخاك را درهم بیامیزند وخشت بزنند وساختمان‌کنند.

بفرمود دیوان ناپــاك را به آب اندر آمیختن خاك را
هرآنچ ازگل آمد چو بشناختند سبك خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به‌گچ دیو دیوارکرد نخست از برش هندسی کارکرد

---

(۱) درنسخه C این بیت افزوده شده‌است .

آنگاه به فرکیانی تخت ساخت وبرآن‌گوهرها نشاند وهرگاه‌که می‌خواست به دیوان می‌فرمود تا آنرا برآسمان برافرازند .

به فر کیانی یکی تخت ساخت — چه مایه بدوگوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی — ز هامون به گردون بر افراشتی

مردم ازرنج وسختی‌آگاهی نداشتند ودیوها بندگیش می‌کردند . . . شاه برتخت نشسته بود وجام می در دست داشت و دیوان اورا برتخت نشسته می‌بردند و مرغان دربرابرش رده می‌بستند .

ز رنج و ز بدشان نبد آگهی — میان بسته دیوان به سان رهی
. . .
نشسته بر آن تخت جمشید کی — به‌چنگ‌اندرون خسروی‌جام می[1]
مر آن تخت را دیو برداشته — ز هامون به ابر اندر افراشته
بر افراز تخت سپهبد زده — سراسر ز مرغان همه صف زده

۵ – درهمانگاه‌که فریدون از مادر زاده شد ، گاوبرمایه که برترین‌گاوهای جهان بود از مادرش به‌جهان آمد . او مانند طاوس نر بودکه به هرمویش رنگی دگر به‌چشم می‌خورد .

همان گاو کش نام برمایه بود — ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاووس نر — به هرموی بر تازه رنگی دگر

. . . مادر فریدون اورا به مرغزاری بردکه آن‌گاو درآنجا بود وفرزند را به‌نگهبان آنجا سپرد وگفت ازاین‌گاو باید به‌او شیر بدهی .

روان‌گشت ودل خسته ازروزگار — همی رفت گریان سوی مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود — که رخشنده بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار — خروشید و بارید خون در کنار
بدوگفت کاین کودك شیرخوار — ز من روزگاری به زنهار دار
پدر وارش از مادر اندر پذیر — وزین‌گاونغزش بپرور به‌شیر ...

نگهبان‌گاو ، فریدون را سه سال ازآن‌گاو شیر داد .

سه سالش پدروار ازآن گاوشیر — همی داد هشیار زنهار گیر

۶ – هنگامی‌که‌آگهی‌کشته شدن نوذررا به‌زال دادند به‌اوگفتندکه زمین خون شاهان‌را می‌بوید وگیاهی‌که ازآن بوم وبر بروید ازشرم خورشید سرش را نگون می‌گیرد . . . وهمانا که سپهر ازدیدهٔ خود خون میبارد .

گیاهی که روید از آن بوم و بر — نگون دارد از شرم خورشید سر
همانا برین سوك با ما سپهر — ز دیده فرو باردی خون به مهر

۷ – پس‌ازآنکه افراسیاب دانست‌که نمی‌تواندکه دربرابر کیقباد ولشکرش تاب بیاورد نزد پدرش پشنگ رفت واز او خواست‌که باایرانیان آشتی‌کند . پشنگ نامه‌ای به‌کیقباد نوشت وپیشنهاد آشتی‌کرد . کیقباد به فرستادهٔ تورانی‌گفت‌که نخستین ستم را تور بر ایرج‌کرد وآنگاه افراسیاب نوذر را کشت ودل دام ودد را پرداغ و دردکرد .

شنیدی‌که با شاه نوذر چه کرد — دل دام و دد شد پراز داغ و درد

۸ – کیکاوس پس‌ازآنکه آهنگ نبرد مازندران راکرد به نامداران وسرداران خویش گفت‌که مابابد دل ازبزم برداریم وراه رزم را پیش‌گیریم ... بزرگان‌لشکراندیشناك‌گشتند وباهم

---

(۱) این سه بیت درنسخه C افزوده شده‌است .

گفتند که جمشید با تاج وانگشتری که داشت و مرغ ودیو و پری به فرمانش بودند هرگز یاد مازندران نکرد وبا دیوان نجنگید .

که جمشید با تاج و انگشتری — به فرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد — نجست از دلیران دیوان نبرد

۹- زال پس‌از آنکه نزد کیکاوس آمد اورا ستایش کرد وآنگاه گفت که شنیده‌ام که شاه آهنگ مازندران کرده است . . . اکنون ترا پند می‌دهم وبیادت می‌آورم که جمشید نیای توکه تاجش مانند خورشید بود وهمه دیو ودد به فرمانش بودند وجهانیان سراسر زیر پیمانش میزیستند چنین اندیشه‌ای نکرد .

تو دانی نیای تو جمشید بود — که‌تاجش‌چورخشنده‌خورشیدبود[1]
همه دیو و دد بد به فرمان اوی — سراسر جهان بد به پیمان اوی

۱۰ – پس‌ازآنکه کیکاوس با فیروزی از مازندران بازگشت دربارهٔ هریك از سرداران خود مهربانیهای بسیارکرد وآنگاه به شادی نشست و به داد پرداخت . . . زمین پرسبزه وآب گردید ومانند بهشت‌گشت واز دادگری شاه دست اهریمن بسته شد . . . وروز وشب بار وبرگ درخت برتاج وتخت شاه آفرین می‌خواند .

زمین گشت پر سبزه و آب ونم — شد آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی — ز بد بسته شد دست اهریمنی
. . .
به‌روز وبه‌شب بار وبرگ درخت — همی‌آفرین خواند برتاج و تخت

۱۱ – پس‌ازآنکه کاوس از هاماوران به ایران بازگشت جهان چنان پراز داد شدکه گرگ از بره‌ها روی برمی‌گردانید واز فراوانی‌گنج وزیبائی وفرهی ، پریان ودیوان ومردم اورا بندگی‌کردند .

جهانی پر از داد شد یکسره — همی روی برگاشت‌گرگ از بره
ز بس گنج و زیبائی و فرهی — پری مردم و دیو گشتش رهی

۱۲ – هنگامی‌که دیوان برآن شدندکه کیکاوس را از راه ایزدی بدرکنند یکی‌ازآنان نزد شاه آمد وخودرا مانند غلامی آراسته ساخت وپس‌ازستایش اوگفت‌که‌گیتی بکام تست وتو مانند شبان هستی وما چون رمه میباشیم . پریان ودیوان ومردم درپیشت به‌پای هستند و مانند جمشید کدخدای جهان‌گشته‌ای .

پری آدمی دیو پیشت به پای — چوجمشیدگشتی جهان‌کدخدای[2]

۱۳ – زمانی‌که سیاوش فرنگیس را اندرز می‌داد به اوگفت‌که تو دارای پسری میشوی بنام‌کیخسرو واو را چاره‌گری به‌ایران می‌برد وبشاهیش می‌نشاند ومرغ وماهی اورا فرمانبردار می‌شونـد .

نشانند بر تخت شاهی ورا — به فرمان بود مرغ و ماهی ورا

۱٤ – سیاوش پیش‌از آنکه‌گرفتار افراسیاب شود به همسرش فرنگیس اندرزها داد وآنگاه به سوی آخر اسبان رفت وشبرنگ بهزاد را نوازش‌کرد وسرآن اسپ را دربرگرفت وخروشید وآنگاه لگام وافسار را از سرش برداشت ورازی دراز به‌گوش اوگفت وفرمود که

---

(۱) این دوبیت درنسخه C آورده شده است .
(۲) این بیست درنسخه C افزوده شده‌است .

بیدار باش وباهیچکس مساز وچون کیخسرو فرزندم ترا خواست ازاو فرمانبرداری کن . ازآخر خود بیرون برو وچشم براهش باش وچون برتو سوار گشت گیتی را زیرسم خود بکوب ودشمنان را بروب .

بیاورد شبرنگ بهـزاد را — که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش‌را به بر درگرفت — لگام و فسارش ز سر برگرفت
به‌گوش اندرش گفت رازی دراز — که بیدار دل باش و با کس مساز
چوکیخسرو آید به‌کین خواستن — عنانش ترا بایـد آراستن
از آخر ببر دل به یکبارگی — که او را تو باشی به‌کین بارگی
ورا بارگی باش و گیتی بکوب — ز دشمن به نعلت زمین را بروب

۱۵ – پس‌ازآنکه به‌فرمان افراسیاب سر سیاوش را بریدند خونش برطشت زرین ریخت وآن‌راگروی‌زره برزمین سرنگون‌کرد وهمانگاه ازآن خون‌گیاهی‌رست‌که آن‌را خون سیاوشان نام‌گذاردند .

گیاهی برآمد همان‌گه ز خون — بدانجاکه آن طشت شد سرنگون
گیا را دهم من کنونت نشان — که خوانی همی خون اسیاوشان

۱۶ – پس‌ازکشته شدن سیاوش باد سختی برخاست‌که روی خورشید وماه را پوشانید ومردم نتوانستندکه همدیگر را ببینند . آنگاه بر گروی نفرین‌کردند .

چو از سروبن دورگشت آفتاب — سر شهریار اندر آمد به خواب
چه‌خوابی که‌چندین‌زمان‌برگذشت — نجنبید هرگز نه بیدار گشت
یکی باد با تیره گرد سیاه — برآمدکه پوشید خورشید و ماه
کسی یك دگر را ندیدند روی — گرفتند نفرین همه بر گروی

۱۷ – هنگامی‌که‌کیخسرو ومادرش فرنگیس به فرمان پیران به سیاوش‌گرد رفتند همهٔ مردم آن‌شهر شادی‌کردندکه ازآن درخت فرخ چنین شاخی سر برآورده است . . . همه خارآن شهر شمشادگشت وگیا درچمن سروآزادگردید ، دد ودام آنجا خشنود شدند . . . ازآن خاکی که خون سیاوش را خورد درختی روئیدکه بر برگهای سبزش چهرهٔ آن شاه فرخنده نگاریده شده بود وازآن بوی مشك بر می‌خاست .

همه خار آن شهر شمشاد گشت — گیا در چمن سرو آزاد گشت
دد و دام آن شادمان گشت نیز — ز جان سیاوش به هرکس عزیز
ز خاکی‌که خون سیاوش بخورد — به ابر اندر آمد یکی سبز نرد
بر آمد درختی از آن جایگاه — ز خون سیاوخش فرخنده شاه[1]
نگاریده بر برگها چهر اوی — همی بوی مشك آمد از مهر اوی

دیماه آن شهرستان مانند بهارگشت وپرستشگاه سوگواران آنجا بود .

به دی مه بسان بهاران بدی — پرستشگه سوگواران بـدی

۱۸ – چون آگاهی‌کشته شدن سیاوش به ایران رسید ، کیکاوس دانست‌که روزگار فرزندش تباه‌گشت و سر سیاوش را مانند مرغان از تن جداکردند ونخجیرها از بیگناهیش زار گریستند و برکوهساران شیون‌کردند ، بلبل از شاخ سرو ، دراج وتذرو زیرگلها ناله سر دادند وهمه‌کشور توران پرداغ ودردگشتند وبرگ‌گلنار در باغها برنگ زردگردید .

چو آگاهی آمد به کاوس شاه — که شد روزگار سیاوش تباه

---

(۱) این بیت درنسخه C آورده شده‌است .

به‌کردار مرغان سرش را ز تن — جدا کرد سالار آن انجمن
ازین بیگناهیش نخچیر زار — گرفتند شیون به هر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو — چو دراج زیر گلان با تذرو
همه بوم توران پر از داغ و درد — بباغ اندرون برگ گلنار زرد

۱۹ – رستم چون ازمرگ سیاوش آگهی یافت به سوی کیکاوس راند ودرراه زاریها کرد و گفت که خورشید از درد توگریان وسینهٔ ماه بریان میشود .

ز درد تو خورشید گریان شود — همان ماه را سینه بریان شود[1]

۲۰ – گودرز شبی‌درخواب دیدکه ابری پرآب روی ایران را پوشانیده وسروش برآن نشسته است و به‌او می‌گویدکه اگر می‌خواهی از تنگی رهائی یابی به‌توران برو وکیخسرو را ازآن مرزوبوم بسوی ایران بیاور . چون او به‌ایران بیاید به‌کین پدر کمر می‌بندند وآب دریای قلزم را به‌جوش می‌آورد . . . چون‌گودرز بیدار شد فرزند خود گیو را خواند وبه او گفت که دیشب سروش خجسته را بخواب دیدم‌که بر ابری پرنم نشسته وبفرمان یزدان با من‌گفت‌که درمان این غم واین خشکسالی آنست‌که‌کیخسرو فرزند سیاوش را از توران‌زمین به‌ایران ببری .

به فرمان یزدان خجسته سروش — مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم — بشستی جهان را سراسر ز غم
مرا دیدوگفت اینهمه غم چراست — جهانی پرازکین و بی‌نم چراست
ازیرا که بی‌فر و برزست شاه — ندارد همه راه شاهان نگاه
چوکیخسرو آید ز توران‌زمین — سوی دشمنان افگند رنج وکین

۲۱ – هنگامی‌که‌گیو کیخسرو را در توران یافت و براین نهادنـدکه بسوی ایران بگریزند فرنگیس به فرزندگفت درنزدیکی اینجا مرغزاریست‌که از راه سواران تورانی دور افتاده است . تو زین ولگام شبرنگ بهزاد را بردار وبه سوی آنجا برو . . . چون‌گله‌ها به‌آنجا بیایند تو زین ولگام را به بهزاد نشان بده وچون رام‌گشت نزدش بشتاب وبا او مهربانی‌کن . هنگامی‌که سیاوش دانست‌که‌کشته می‌شود به اسبش‌گفت‌که از هیچکس جزکیخسرو فرمانبرداری نکند ودرکوه ومرغزار بچرد وچون تو اورا خواستی بنزدت بیاید وآنگاه دشمن را زیر سم خود بکوبد .

یکی مرغزارست ازایدر نه دور — به یکسو ز راه سواران تور
تو بردار زین و لگام سیاه — برو سوی آن مرغزاران پگاه
. . .
به بهزاد بنمای زین و لگام — چو او رام گردد تو بردار گام
برو پیش او تیز ننمای چهر — بخوان و برو مال دستت به مهر
سیاوش چوگشت ازجهان ناامید — برو تیره شد روی روز سفید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را — که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش در کوه و در مرغزار — چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب — ز دشمن زمین را به نعلت بروب

کیخسرو همراه گیو به سوی آن‌کوه رهسپار شد وخودرا به‌آن چشمه رسانید وبه بهزاد زین ولگام را نمود . چون بهزاد آن‌را دید آه سختی‌کشید وبرسرجای ایستاد وگامی پیش‌ننهاد . چون‌کیخسرو اورا آرام یافت بسوی آن رفت وشبرنگ برجای خود ماند و از دوچشمانش

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده‌است .

اشك فروريخت . . . کیخسرو برچشم ورویش دست مالید ولگام برسرش نهاد واورا زین کرد ویاد پدر نمود .

شتابان بشد خسرو سرفراز — به‌نزدیك‌آن چشمه چون‌شد فراز
به بهزاد بنمود زین و لگام — بدان تا برآیدش از آن کار کام
نگه کرد بهزاد و کی را بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بدید آن نشست سیاوش پلنگ — رکیب دراز و جناغ خدنگ
همی داشت برآبخور پای خویش — از آنجا که بد پای ننهاد پیش
چوکیخسرو او را به آرام یافت — بپوئید و با زین سوی او بتافت
همی بود بر جای شبرنگ زاد — ز دو چشم او چشمه‌ها برگشاد
. . .
لگامش به سرکرد و زین برنهاد — همی از پدر کرد با درد یاد

۲۲ – هنگامی که کیخسرو برتخت شاهی نشست همه بزرگان به فرمانبرداریش سرفرود آوردند . . . از ابر بهاری نم بارید واز روی زمین زنگ وغم را زدود .

از ابر بهـاری ببارید نم — ز روی زمین زنگ بزدود و غم

۲۳ – هنگامی که بهمن پس‌از گشتاسپ بتخت‌نشست به‌اندیشه خونخواهی پدرافتاد وگفت بیاد داریدکه اسفندیار چگونه در زابلستان‌کشته گشت واز درد او دد ودام سرگشته شدند .

چو اسفندیاری که اندر جهان — نباشد چنو آشکار و نهان
به زابلستان زان نشان کشته شد — ز دردش دد و دام سرگشته شد

۲٤ – روزی شاپور فرزند اردشیر به شکار رفته بود ، به باغی رسیدکه درآن دختری زیبا با دلوی ایستاده وازچاه آب می‌کشید . آن دختر روی به شاپورکرد وگفت اسبت تشنه است واگر فرمان بدهی ازچاه برایش آب بیرون می‌کشم . شاپور پاسخ دادکه پرستندگان همراهم هستند وآنان چنین‌کاری را باید انجام دهند . . . چون پرستنده دلو به چاه انداخت نتوانست که آن را بالا بکشد وشاپور چون چنین دید خود بسرچاه رفت وپرستنده را سرزنش‌کرد ولی چون خود آزمایش‌کرد ورسن را از پیشکارش‌گرفت آن‌را کاری دشوار دید و برآن دختر خوبچهرآفرین‌گسترد وگفت‌که اواز نژادکیانی‌است . دختراورا ستود وگفت به‌نیروی شاپورشاه اردشیر آب چاه به شیر برمی‌گردد .

به نیروی شاپور شاه اردشیر — شود بی‌گمان آب در چاه شیر

۲۵ – اردشیر یکی از روزهاکه به‌تخت نشسته بود پیرمردی بنام خـرّاد درپیشگاهش بود وی اورا ستایش فراوان‌کرد وگفت‌که شاه به جائی رسیده‌است‌که مرغ و دده درپیش تخت شاهنشاه رده می‌بندند وفرمانبردارش هستند .

بجائی رسیدی که مرغ و دده — زنند از بر تخت پیشت رده

۲۶ – روزی بهرام‌گور درنخچیرگاه چشمش به اژدهائی افتاد و آن‌را کشت ولی چشمانش از زهرآن تارگشت وآب می‌جست تا خودرا بشوید به زن پالیزبانی برخورد وآن زن اورا مهمان‌کرد وبوریائی برزمین‌گسترد وبرای شاه آب‌آورد وبهرام چهره خودرا شست وآنگاه برایش خوان‌گستردند وکمی خورد وخوابید وچون از خواب برخاست زن به شوهرش‌گفت برای مهمان خوراك بـرّه بساز . . . چون شاه خوراك خورد زن پالیزبان برایش می آورد وپیش از نوشیدن ، شاهنشاه به زن‌گفت‌که داستانی برایم بگو تا باگفتارت می بنوشم ودل پُر اندوهم را شادکنم ؛ آیا از بهرام‌گور خشنودی یا گله‌مندی . زن کم‌سخن زبان‌گشاد وگفت آغاز

وانجام هر کار از اوست . بهرام گفت همینگونه است که گفتی وازاو جزداد وخوبی کسی نمی‌بیند؛ زن گفت که دراین ده سواران وکارداران شاه بسیار می‌آیند وبرخی ازآن‌ها برای گرفتن پنج شش درم از مردم برروی آن‌ها نام دزدی می‌نهند وزندگانیشان را تلخ می‌سازند و نام زنان پاک‌تن را آلوده می‌کنند ورنج ما ازشاه همین است . شاه پراندیشه شد وگفت که کسی از خدا هراس ندارد وبهتر اینست که ازین‌پس درشتی کنم تا مهر وداد ازگزند پیداگردد . دراین اندیشه خوابش نبرد وهمه شب دلش با ستم جفت گشت .

به دل گفت پس شاه یزدان شناس — که از دادگر کس ندارد هراس
درشتی کنم زین سپس روز چند — که پیدا شود مهر و داد ازگزند
بدین تیره اندیشه پیچان نخفت — همه شب دلش با ستم بود جفت

بامداد چون زن برخاست به شوهرش گفت که هرکاره را برآتش بگذار . . . تا من شیر ازگاو بدوشم . . . گاو را از چراگاه آورد وگیاه فراوان پیش‌اوگذاشت وپستانش‌را مالید وبنام خداوند آن‌را دوشید ولی دیدکه از شیر تهی‌است . اندوهناك شد وبا شوهر خودگفت که دل پادشاه از دوش دگرگونه گشته وستمکاره گردیده است . شوی پرسید از چه‌رو این سخن را می‌گوئی وچرا فال بد می‌زنی . زن گفت سخنان من بیهوده نیست ؛ اگرشاه بیدادگر شود ماه چنانکه بایست ازگردون نمی‌تابد وشیر درپستانها خشك می‌شود وبوی مشك دیگراز نافه بیرون نمی‌آید ؛زنا وریا آشکارا می‌شود ودل نرم همچون سنگ خارا می‌گردد . دردشت گرگ مردم را می‌خورد ومردم خردمند از بیخردان می‌گریزد . تخم مرغان درزیرشان تباه می‌شود وهمهٔ اینها هنگامی رخ می‌دهدکه شاه بیدادگر شود . چراگاه این گاوکمتر نشده است وآبشخورش بدتر نگردیده پس چرا شیر درپستانش خشك شده‌است .

بیامد زن از خانه با شوی گفت — که هرکاره و آتش آر از نهفت
. . .
کنون تا بدوشم من ازگاو شیر — تو این کار هرکاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش — فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید وگفت — بنام خداوند بی‌یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر — دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای — دل شاه گیتی دگر شد به رای
ستمگاره شد شهریار جهان — دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدوگفت شوی از چه‌گوئی همی — بفال بد اندر چه جوئی همی
بدوگفت زن کای گرانمایه شوی — مرا بیهده نیست این گفتگوی
ز گردون نتابد ببایست ماه — چو بیدادگر شد جهاندار شاه
به پستانها در شود شیر خشك — نبوید به نافه درون نیز مشك
زنا و ریا آشکارا شود — دل نرم چون سنگ خارا شود
به‌دشت اندرون گرگ مردم‌خورد — خردمند بگریزد از بیخرد
شود خایه در زیر مرغان تباه — هرآنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود — هم آبشخورش نیز بتّر نبود
به‌پستان چنین‌خشك شد شیر اوی — دگرگونه‌شد رنگ چون‌قیر اوی

بهرام‌گور چون این سخنان را شنید پشیمان شد و رو به‌پروردگار آورد وگفت اگر دیگر باره دلم به‌سوی بیداد برود این تخت شاهی‌را ازمن بگیر .

به‌یزدان چنین‌گفت کای‌کامکار — توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد — ازین پس مرا تخت شاهی مباد

زن یزدان‌پرست دیگربار دست به‌پستان گاو زد ونام خداوند را برد و ازو خواست‌که شیرگاو را از نهفت روان بسازد وآنگاه از پستان‌گاو شیر بارید و زن پالیزبان رو به‌کردگار کرد وگفت تو اورا اکنون دادگر کردی .

زن فرخ و پاك و یزدان‌پرست | دگر باره بر گاو مالید دست
به نام خداوند زد دست و گفت | که بیرون‌گذاری توشیر ازنهفت
ز پستان گاوش بباریـد شیر | زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده‌ای دادگر | وگرنه نبودی ورا این هنر

پس زن روی به شوهر کرد وگفت‌که رای شاه برگشت وپروردگار برما بخشایش‌آورد .

وزآن‌پس چنین‌گفت باکدخدای | که بیداد را رای شد باز جای
تو با خنده و رامشی باش ازین | که بخشود بر ما جهان آفرین

۲۷ – پس‌از آنکه پیروز شاه را خشنواز با ناجوانمردی کشت سوفرای سپهبد ایران نامه‌ای به‌بلاش فرزند پیروز نوشت و اورا دلداری داد وآنگاه‌گفت‌که به دستوری شاهنشاه من سپاهیان را بسیچیدم تا به‌خونخواهی شاه بروم . خورشید وماه ازکینهٔ خون او برچرخ می‌نالند .

کنون من به دستوری شهریار | بسیچم بدین کینه ور کار زار
که از کینهٔ خون پیروزشاه | بنالد ز چرخ فلك هور و ماه

۲۸ – خسرو انوشیروان دریکی از روزهاکه بار می‌داد به مردم‌گفت‌که بارگاهش‌همیشه به روی ستمدیدگان‌گشاده است ونبایدکسی با دل دردمند شبانگاه بخواب رود . . . پس‌از پایان گفتارشاه همه براو آفرین خواندند وبشادی وخرمی رفتند . زمین ایران مانند بهشت‌گشت وکسی خشمناك نبود واز ابر بهنگام باران می‌بارید ودربوستانها لاله می‌رست ، در و دشت و پالیز مانند چراغ درخشید .

بگیتی ندیدی کسی را دژم | ز ابر اندر آمد به هنگام نم
جهان شد به‌کردار خرم بهشت | همی ابر در بوستان لاله کشت
درو دشت و پالیزشد چون چراغ | چوخورشیدشد باغ‌وچون ماه‌راغ

۲۹ – هنگامی‌که رام برزین مرزبان مداین به فرمان شاه براین‌گماشته شدکه نوشزاد را دستگیر کند درمیدان به اوگفت زنهار بخواه ، شاهنشاه ازگناهانت می‌گذرد . نبایدکه باد سردی بررخسارت بوزد وگرد تیره‌ای برتو بنشاند چون دل شهریار ازاین‌کار بریان می‌شود واز روی تو خورشیدگریان می‌گردد .

دل شهریار از تو بریان شود | ز روی تو خورشید گریان شود

۳۰ – در یکی از بزمهای خسرو انوشیروان بزرگمهر گفت‌که‌کارشاه به‌کردار دریاست وماه ازآسمان به فرمان او می‌تابد .

به کردار دریا بود کار شاه | به فرمان او تابد از چرخ ماه

. . .

که بر شهریاران گیتی سرست | به هر خوبی آرایش کشورست

۳۱ – چون مردم ایران به برکت دادگری انوشیروان آسایش یافتند ایران به‌کردار بهشت خرم‌گردید ، خاکش عنبرگشت وخشتش زرگردید . . . سرشك هوا بوی‌گلاب می‌داد ومردم از رنج وپزشك آسوده بودند . ابر به‌هنگام برگلها می‌بارید وهیچ‌کشاورزی دژم نبود ؛ درودشت وبام وسرای پرازگل وهمه جا سبز وپر از چارپایان بود ؛ رودها مانند دریا پرآب ودرپالیزها گل پراگنده‌گشته . . . همه مردم بررهنمای آفرین می‌خواندند .

جهان چون بهشتی شد آراسته | ز داد و ز خوبی پر از خواسته
برآسوده شاهان از آویختن | بهر جای بیداد خون ریختن
جهان نوشد از فرّهٔ ایزدی | ببستند گفتی دو دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن | وگر دست سوی بدی آختن

. . .

جهان چون بهشتی شد آراسته — در و دشت یکسر پر از خواسته

. . .

شد ایران به کردار خرم بهشت — همه خاك عنبر شد و زرش خشت

. . .

گلابست گفتی هوا را سرشك — بیاسوده مردم ز رنج پزشك
ببارید بر گل به هنگام نم — نبد کشت ورزی ز باران دژم
درودشت گل بود و بام و سرای — جهان‌گشت پر سبزه و چارپای
همه رودها همچو دریا شده — به پالیز گل چون ثریا شده

. . .

ستایش گرفتند بر رهنمای — فزایش‌گرفت ازگیا چارپای ...

۳۲ – هنگامی‌که خسرو پرویز در زندان شیرویه بود به پیام‌آورندگان فرزندگفت‌که هرکس‌که از مادر زائیده شد می‌میرد . هوشنگ وطهمورث وجمشیدکه جهان از ایشان به بیم وامید بود ودیو ودد ودام فرمانشان را می‌بردند زمانی‌که مرگشان دررسید درگذشتند .

چو هوشنگ وطهمورث وجمشید — کزیشان جهان شد به بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمانش برد — چو روز درازش سرآمد بمرد

شاه دیندار پشتیبان و نگهبان دین و کردارش برابر رسم و آئین است

ازبررسی شاهنامه چنین برمی‌آیدکه شاهان ایران ازروزگاران کهن نگهبان دین وآئین بوده‌اند وهمان راهی راکه نیاکانشان می‌رفتند آنان نیز دنبال می‌کردند .

جنگ با اهریمن ، پاك‌کردن جهان ازبدیها ، کوشش درراه دین ، جنگ با بیدینان وخودنمایان به دینداری ، ساختن پرستشگاه وتوانگرساختن آن ، گردآوردن موبدان وبخردان ودانشمندان درآنجا ، راهنمائی مردم به دین یزدان ، به دین‌آوردن بیراهان ، تهی‌کردن زمین ازبت‌پرستان ، کیفردادن‌کسانی‌که ازراه یزدان به‌کنار افتاده‌اند ، سوزاندن بت‌ها ، آموختن نامه‌های دینی ، برانگیختن مردم به خداپرستی ، خوارنگرفتن فرمان یزدان ، دوری جستن ازدستگاه دیو وگزینش راه ایزدی ازکارهای برجسته شاه بوده است .

شهریاران ایران هیچگاه خداوند را ازیاد نمی‌بردند : ازاو ترس وبه او امید داشتند به روز شمار ورستاخیز وپرسش وپاسخگوئی درسرای دیگر عقیده داشتند . ازخداوند آمرزش می‌خواستند وازبخششهایش سپاسگزاری می‌کردند . ازاو می‌خواستند تا آنان را ازچیرگی اهریمن نگاهداری‌کند . آرزو داشتندکه یزدان ازایشان خشنود باشد تا نام نیك ازآنان به جای ماند . فرمانش را ازهمه برتر می‌دانستند . درنیایش اوکوتاهی نمی‌نمودند وبخشی ازشبانه روز خودرا به پرستش او می‌پرداختند . خودرا دیندار می‌دانستند ومردم نیز آنان را یزدان‌پرست وپیشوای دین وسایه خداوند می‌شناختند[1]. آنها آرزو داشتند تا زیردستانشان خداشناس باشند وبه کام دل آنان پادشاهی‌کنند .

دربدست‌آوردن خشنودی یزدان می‌کوشیدند وازراستی جستن ، نگاهداشتن پیمان ، انجام دادن فرمان خدا ، پرهیز ازخونریزی وکینه‌جوئی ، زنهاردادن به دشمن شکست‌خورده ، بی‌آزاری ، به خاك‌افگندن‌کام خویش، خودداری‌ازهوسرانی‌وکارهائی‌که دردین‌رخنه می‌آورد ، ساختن پرستشگاه وتوانگرکردن آن ، بخشش به موبدان وهیربدان ، دیدار آتشکده وآموختن دین دریغ نمی‌ورزیدند .

اینك با درنظرگرفتن آنچه دربالاگفته شد این موضوع را به سه بهر بخش می‌نمائیم وگواههای هریك را به ترتیب زمان ازشاهنامه یاد می‌کنیم :

۱ – دینداری وخداشناسی شاه . این فصل به هشت بخش می‌شود :

دینداری وخداشناسی شاهان ازدیدهٔ خود آنان ؛ دینداری وخداشناسی شاهان ازدیدهٔ مردم ؛ اعتقاد شاهان به جهان دیگر وپاداش‌کردار درآن جهان ؛ جنگ شاهان باگمراهی وبدی واهریمن ودیو ؛ پشتیبانی‌ازدین وکوشش درنگاهداری وروائی‌آن ؛ راهنمائی مردم به راه دین ؛ ساختن پرستشگاه ؛ توانگرساختن آن ؛ زیارت آن .

۲ – کردارشاه برابر دین وآئین است . این موضوع را به شش بهربخش می‌نمائیم : پاکدامنی شاه ؛ راستی‌جوئی شاه ؛ نگهداری‌پیمان ؛ خودداری‌ازکامجوئی ؛ پرهیز ازکینه‌ورزی ؛ بی‌آزاری شاه .

---

(۱) باید یادآور شدکه شاهنامه برخی ازشاهان را بیرون ازاین‌گروه بشمار آورده است .

۳ – همرازی خداوند وشاه . این موضوع را به چهار بهربخش می کنیم : رازونیاز شاه با خداوند؛ الهام به میانجیگری فرشته ؛ الهام بی میانجیگری فرشته ؛ شاه پاسخده کارهای خود دربرابر ایزدست .

دینداری وخداشناسی شاه

۱ – پس‌ازآنکه سیامك به دست دیوکشته شد وسروش برکیومرث فرود آمد وفرمان خدا را به او یادکرد کیومرث سرسوی آسمان‌کرد وازخداوند یاری جست تا دشمن را نابودکند.

کی نامـور سر سوی آسمان — برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برترین نـام یزدانش را — بخوانـد و بپالود مژگانش را

۲ – هوشنگ چون به تخت نشست‌گفت‌که به فرمان یزدان‌کمربسته‌ام وهمه روی‌گیتی‌را پر از داد می‌سازم .

به فـرمان یـزدان پیروزگـر — به داد و دهش تنگ بسته کمر

آنگاه به‌آبادانی‌کشورپرداخت وبه همان آئین وکیش‌کیومرث بود ویزدان را پرستش‌کرد . .

نیا را همی بود آئین و کیش — پرستیدن ایـزدی بـود پیش

۳ – هوشنگ چون راز پیدایش آتش براو هویدا شد خداوند را نیایش‌کرد وآفرین خواندکه به او چنین فروغی را هدیه داده است .

جهانـدار پیش جهان آفـرین — نیایش همی‌کرد وخواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه داد — همین آتش آنـگاه قبله نهاد
بگفتا فروغی است این ایزدی — پرستید بایـد اگر بخـردی

٤ – فریدون پس‌ازآنکه نژاد خودرا شناخت‌گفت به‌فرمان یزدان پاك ضحاك را ازپادشاهی برکنار می‌کنم .

بپویم به فـرمان یزدان پاك — برآرم ز ایـوان ضحّاك خاك

٥ – فریدون چون آهنگ نبرد ضحاك راکرد روبه‌مادر آورد وگفت‌که من بسوی کارزار می‌روم وتوکاری جز نیایش نداری ازخداوند هرچه آرزومندی بخواه وبی‌یاد او به‌کاری دست مزن .

که من رفتنی‌ام سوی کارزار — ترا جز نیایش مباد ایچ کار
زگیتی جهان آفرین برترست — به‌او زن به‌هرنیك‌وبدهردو دست

فرانك مادر فریدون اشك ریخت وبه پروردگارگفت‌که فرزندم را بتو سپردم .

به‌یزدان همی گفت زنهـار من — سپردم به‌تو ای جهانـدار من

٦ – فریدون چون خودرا آماده نبرد با ضحاك‌کرد فرمان داد تاآهنگران برای او گرزی ازفولاد بسازند وچون ساخته شد آن را پیش جهانجوی بردند وآن را پسندید وبه‌آنها بخشش فراوان‌کرد وبه ایشان نوید دادکه اگر اژدها را زیرخاك‌کنم با نام یزدان، جهان را به سوی داد می‌آورم .

جهـان را سوی داد می‌آورم — چو از نـام دادار یاد آورم

۷ – فریدون چون به در کاخ ضحاك رسید به همراهانش فرمان دادکه بشتابید وآنگاه

دست به‌گرز برد . . . سپس به‌کاخ بزرگ درآمد وایزد را ستود .

کس از روز بانان به در برنماند　　　فریدون جهان آفرین‌را بخواند

۸ – فریدون چون به‌کاخ ضحاك درآمد خواهران جمشید را ازشبستان او بیرون‌کشید وپس‌ازشستشو ، روانشان را ازتیرگی‌ها شست و راه یزدان را به‌آنان نمود .

بفرمـود شستن تنان‌شان نخست　　　روانشان پس از تیرگیها بشست

ره داور پـاك بنمـودشان　　　ز آلـودگیهـا بپالـودشان

۹ – فریدون پس‌ازآنکه به پادشاهی نشست گفت‌که چون خداوند مرا ازمیان‌گروه برگزید تا ضحاك را ازپای درآورم وچنین‌بخشایشی‌آورد بایدکه ماهم به نیکی راه اورا بسپریم .

همی پندشان داد و کرد آفرین　　　همی یاد کرد از جهان آفرین

. . .

که یزدان پاك از میان گروه　　　برانگیخت ما را ز البرز کوه

بدان تا جهـان از بد اژدها　　　بفـرّ من آید شما را رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش　　　بـه نیکی بباید سپردن رهش

فریدون نخستین‌کار ایزدی‌که‌کرد این بودکه جهان را ازبدی شست .

فریدون زکاری‌که کرد ایزدی　　　نخستین جهان را بشست ازبدی

۱۰ – هنگامی‌که فرستادهٔ سلم وتور به پیشگاه فریدون آمد وسخنان بیخردانه آنان را بازگوکرد فریدون‌گفت‌که آنان ترس وشرم ازخدا ندارند .

نه دارید ترس و نه‌شرم ازخدای　　　شما را همانا جزاین نیست رای

سوگند به خداوند می‌خورم‌که بشما بدی نکرده‌ام وترس یزدان را دردل داشته‌ام .

بدان برترین نام یزدان پاك　　　به‌رخشنده خورشیدوآرنده خاك

به تخت وکلاه و به ناهید و ماه　　　که من بد نکردم شما را نگاه

همه ترس یزدان بد اندر نهان　　　همی راستی خواستم در جهان

اگراهریمن شمارا ازراه به درکرده‌است خواهید دیدکه‌کردگارجهان‌این‌کارشمارا می‌پسندد یانه .

شما راکنون گردل از رای من　　　به‌کژی و تاری کشید اهرمن

ببینید تـا کـردگار بـلند　　　چنین از شما کرد خواهد پسند

۱۱ – هنگامی‌که ایرج نزد توررفت تورکرسی زرین را بدست‌گرفت وبرسر ایرج کوبید . ایرج ازاو زنهارخواست وگفت‌که چرا ازخداوند نمی‌ترسی وازپدرت شرم نداری .

نیایدت‌گفت ایچ ترس ازخدای　　　نه‌شرم ازپدرخود همین‌است‌رای

۱۲ – هنگامی‌که سربریدهٔ ایرج را نزد فریدون آوردند زاری بسیارکرد وازکردگار خواست‌که چندان به او زندگی ببخشد تا کین فرزند را بخواهد .

همی خواهم ای داور کردگار　　　که چندان امان یابم از روزگار

۱۳ – منوچهر نوهٔ ایرج چون به میدان جنگ برای سرکوبی سلم وتور رسید تور اورا نکوهش‌کرد ودشنام داد . منوچهر خندید وگفت‌کردگار هردو جهان را می‌ستایم‌که آشکارا ونهان را می‌داند .

سپاس از جهاندار هر دو جهان　　　شناسـندهٔ آشکـار و نهـان

۱٤ – درفیروزی‌نامه‌ای‌که منوچهر برای آگاهی فریدون فرستاد نخست خداوند را

ستود وسپاسگزاری کرد وآنگاه به ستایش فریدون پرداخت .

نخست ازجهان آفرین کرد یاد — خداوند خوبی و پاکی و داد
سپاس از جهاندار فریاد رس — نگیرد به سختی جزاو دست کس

۱۵ – پس از کشته شدن سلم به دست منوچهر، سپاهیانش زنهار خواستند وشاه فرمودکه من کام خودرا به خاك می‌افگنم وآن کاری راکه ازراه ایزدی به دورست نمی‌کنم . چون کردگار بما فیروزی بخشید همه درزنهار من هستید .

هرآن چیزکان نزره ایزدیست — همه راه اهریمنست و بدیست
سراسر ز دیدار من دور بار — بـدی را تن دیو رنجور باد
شما گـر همه کینه‌دار منید — وگر دوستداریـد و یار منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه — گنهکار شد رسته بـا بیگناه

. . .

خردمند باشید و پاکیزه دین — از آفت همه پاك وبیرون زکین

۱٦ – پس از کشته شدن سلم ، منوچهرفیروزی‌نامه‌ای به‌فریدون‌فرستاد ودرآن چگونگی جنگ راگزارش داد . درآغازنامه به ستایش یزدان پرداخت وهمه چیزرا خواست او دانست .

نخست آفرین کرد برکردگار — دگر یاد کرد از شه نـامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر — کزویست نیروی و فرّ و هنر
همه نیك و بد زیرفرمان اوست — همه دردها زیر درمان اوست
کنون برفریدون ازو آفرین — خردمند و بیدار شاه زمین

۱۷ – فریدون پس ازآنکه منوچهررا جانشین خودکرد روی به خداوند آورد وگفت همه کامهایم را برآوردی واکنون خواهانم‌که مرا به سرای دیگر ببری .

پس آنگه سوی آسمان‌کرد روی — که ای دادگر داور راستگوی
همه کامها دادیم ای خدای — کنون مر مرا بر به دیگر سرای

۱۸ – منوچهر(شاه پیشدادی) پس ازتاجگذاری در جادوگریها را بست وبه جهانیان مژده دادکه با داد ودین ، مردانگی ونیکی وپاکی وفرزانگی شهریاری می‌کنم . هرکس بدی کند دستش راکوتاه می‌سازم وخونش را می‌ریزم . با همهٔ این هنرها یکی ازبندگان خداوندم واورا می‌پرستم . همه چیزرا ازیزدان دارم . تاج وتخت وسپاه من ازاوست وبه او پناه می‌برم . همان راهی راکه فریدون رفت پیش می‌گیرم . هرکس‌که درهفت‌کشور زمین ازدین برگردد ، به درویش رنج رساند . . . درنزد من‌کافر وازاهریمن بدکنش بدتر است . آن دینوری‌که به راه دین نرود نفرین خدا ومن براوست .

چو دیهیم شاهی به سر برنهاد — جهان را سراسر همه مژده داد
به داد و به دین و به مردانگی — به نیکی و پاکی و فرزانگی

همم دین و هم فـرّه ایزدیست — همم بخت نیکی و دست بدیست

ابا این هنرها یکی بنـده‌ام — جهان آفرین را پـرستنده‌ام
همه دست بر روی گریان زنیم — همه داستانهـا ز یزدان زنیم
کزو تاج وتخت است ازویم سپاه — ازویم سپاس و بـدویم پناه
به راه فریدون فـرّخ رویم — نیامان کهن بود گر ما نویم
هرآن‌کس‌که درهفت‌کشورزمین — بگردد ز راه و بتابد ز دین

همه سر بسر نزد من کافرند　　وز اهرمن بدکنش بدترند
هرآن دینور کو نه بر دین بود　　ز یزدان و از منش نفرین بود

۱۹ – منوچهر چون دانست که هنگام مرگش فرارسیده فرزند خود نوذررا به پیشگاه فراخواند وبه او پندهای بسیارداد ودرپایان فرمودکه پس‌ازمرگ نبایدکه جزآفرین برای ما بماند. بنگر تا ازدین خدای سرنتابی وچون موبد (زردشت) ازخاورزمین به پیغمبری بیاید داوری درجهان نو می‌شود ومباداکه با او کین بورزی بایدکه به او بگروی چون او دین یزدان را می‌آورد. هرگز ازراه ایزدی دوری مکن.

نگر تا نپیچی ز دین خدای　　که دین خدای آورد پاك رای
کنون نو شود درجهان داوری　　چو موبد بیاید به پیغمبری
پدید آید آن‌کس ز خاورزمین　　نگر تا نتازی بر او به کین
بدو بگرو آن دین یزدان بود　　نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی　　که نیکی ازویست و هم زو بدی

۲۰ – هنگامی که زوطهماسپ به شاهی رسید به داد ونیکی پرداخت وسپاهیان را ازراه بدی بازداشت، چون با یزدان پاك دردل راز داشت.

سپه را ز راه بدی بازداشت　　که باپاك یزدان به دل راز داشت

۲۱ – کیقباد چون به اصطخر آمد دربرابربزرگان سخن راند وگفت امیدوارم که همگی شما درپناه یزدان باشید.

همه در پناه جهاندار بید　　خردمند بید و بی آزار بید

۲۲ – چون کیکاوس آهنگ نبرد با دیوان مازندران کرد زال به اوگفت که شاهان پیشین چنین اندیشه‌ای درسرنداشتند. مازندران جایگاه دیو افسونگرست ورفتن به‌آن سامان همایون نیست. کاوس گفت تو با پسرت رستم بمانید وخداوند مرا یاری خواهدکرد ودیوان را شکار می‌کنم.

جهان آفریننده یار منست　　سر نرّه دیوان شکار منست

۲۳ – درآغازنامه‌ای که کیکاوس به شاه مازندران نوشت خداوند را آفرین خواند وآنگاه به اوگفت که اگردادگر وپاکدین باشی ازهرکس آفرین می‌یابی واگر بد نهان باشی ازچرخ بلند سرزنش برتو می‌آید. سزای گناه را بنگر که یزدان با دیو وجادو چه‌کرد.

نخست آفرین کرد بر دادگر　　کزو گشت پیدا به گیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید　　درشتی و تندی و مهر آفرید
به نیك و به بد دادمان دستگاه　　خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاکدین　　ز هرکس نیابی بجز آفرین
. . .
جهاندار اگر دادگر باشدی　　ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای گنه بین که یزدان چه‌کرد　　ز دیو و ز جادو برآورد گرد

۲۴ – پس ازفیروزی کیکاوس برشاه مازندران وکشتن دیوان وجادوگران شاه نزد پروردگار شد ونماز بجای‌آورد وگفت که مرا درجهان‌بی‌نیاز کردی‌وبرجادوان چیره‌گردانیدی وبخت مرا جوان نمودی.

از آن پس بیامد به جای نماز　　همی گفت با داور پاك راز

که ای دادگر داور کارساز — تو کردی مرا درجهان بی نیاز
تو دادی مرا دست برجادوان — سر بخت پیرم تو کردی جوان
به یك هفته برپیش یزدان پاك — همی با نیایش بپیمود خاك

۲۵ – چون کیکاوس پس‌ازپرواز به سوی آسمان دربیشه خوار و زار افگنده شد روی به پروردگار کرد وپس‌ازنیایش ازاو پوزش گناهان خودرا خواست .

بمانده به بیشه درون خوار و زار — نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش زکرده گناه — ورا می بجستند هرسو سپاه

گودرز چون شاه را یافت به او پندها داد و گفت جزبندگی خدای کار دیگری مکن . شاه پاسخ داد که‌آنچه گفتی راستی‌است . آب‌ازچشمان کیکاوس فرومی‌ریخت ویادخداوند می کرد .

همی از جهان آفرین یاد کرد — همی ریخت از دیدگان آب زرد

۲۶ – کیکاوس پس‌ازآنکه آهنگ پرواز به آسمان کرد وازدانندگان وستاره شماران دربارهٔ دوری زمین ازماه پرسشها نمود با دستگاهی که خود ساخته بود به سوی ستارگان پرواز کرد ولیکن پس‌ازچندی که به سوی بالا رفت عقابها که به تخت بسته شده بودند از کار بازماندند وازپشت ابرنگونسار شدند وشاه به زمین پرتاب شد . . . سپس چون کیکاوس به کاخ خود رسید چهل روز به ستایش خداوند پرداخت وازاو آمرزش‌خواهی کرد وازکار خود پوزش خواست و رخ را برخاك مالید وپروردگاررا نیایش کرد . . . آنگاه خدا اورا بخشید وازهرسو لشکریان به پیشگاه آمدند .

چهل روز درنزد یزدان به پای — بپیمود خاك و بپرداخت جای
همی ریخت با لابه از دیده خون — همی خواست آمرزش ازرهنمون
همی رخ بمالید بر تیره خاك — نیایش کنان پیش یزدان پاك
چو بگذشت یکچندگریان چنین — ببخشود بر وی جهان آفرین
. . .
بر افروخت ز آمرزش دادگر — بدانست کز رنجها یافت بر

۲۷ – هنگامی که رستم چگونگی جنگ خودرا با سهراب به کیکاوس گزارش داد شاه فرمود که یزدان‌پاك تن بد سگالان‌را چاك‌چاك می کند وامشب درپیشگاه کردگارفراوان رازونیاز می‌کنم تا ترا فیروز گرداند .

بدو گفت کاوس یزدان پاك — تن بد سگالان کند چاك چاك
من امشب به پیش جهان آفرین — بمانم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه — برین ترك بدخواه گم کرده راه

۲۸ – کیکاوس فرزند خود سیاوش را به رستم سپرد تا اورا درزابلستان بپروراند وهنر ودانش بیاموزد . چون چندی که گذشت سیاوش بنزد پدر بازگشت وکیکاوس از فرّ وبرز وزیبائی وخرد او درشگفت ماند وخداوند را ستایش کرد ورخ خودرا برخاك مالید وگفت که ای کردگار سپهر همه نیکوئیهای گیتی ازتست ونخست ازداشتن چنین فرزندی ترا نیایش می کنم.

بسی آفرین از جهان آفرین — بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر — خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکوئیهای گیتی ز تست — نیایش ز فرزند گیرم نخست

۲۹ – چون سیاوش به فرمان پدر به شبستان شاهی رفت سودابه از او پذیرائی شایان نمود وبه او بسیار مهر ورزید . سیاوش دانست که آن مهر او برای چیست وچنین دوستی را

ازراه ایزدی دوردانست وبشتاب خودرا نزد خواهران رسانید .

سیاوش بدانست کان مهر چیست
چنان دوستی نز ره ایزدیست

بنزدیك خواهر خرامید زود
که آن جایگه کار ناساز بود

۳۰ – پیش ازآنکه سیاوش ازروی آتش بگذرد نزد پدر رفت وبه‌کیکاوس گفت که اندوه به‌خود راه مده همیشه روزگار چنین بوده است . اگربیگناه باشم ازآتش رهائی می‌یابم واگر گناهکار باشم جهان‌آفرین مرا نگهداری نخواهدکرد .

سری پر زشرم و تباهی مراست
اگر بیگناهم رهائی مراست

ور ایدون‌که زین‌کار هستم‌گناه
جهان آفرینم نـدارد نگاه

۳۱ – سیاوش پس‌ازفیروزی‌برلشکرتوران‌نامه‌ای به پدرنوشت ونخست بر کردگارآفرین کرد وفیروزی وبهروزی خودرا ازاو دانست .

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزویست فیروز و به روزگار

خداوند خورشید و گردنده ماه
فرازنده تاج و تخت و کلاه

کسی را که خواهد برآرد بلند
دگر را کند سوگوار و نژند

چرا نه بفرمان اودر نه چون
خرد کرد باید بدین رهنمون

از آن دادگر کو جهان آفرید
ابـا آشکارا نهـان آفرید

همه آفرین باد بـر شهریار
همه نیکوئی باد فرجام کار

۳۲ – کیکاوس چون نامه فرزند را خواند به پروردگار پناه برد وازاو بخت خواست. آنگاه درنامه‌ای‌که به سیاوش نوشت نخست خداوند را ستود وازاو خواستار فیروزی شد .

چو نامه بر شاه ایران رسید
سر تاج و تختش به کیوان رسید

به یزدان پناهید ازو جست بخت
بدان تا به بار آید آن نو درخت

به شادی یکی نامه پاسخ نوشت
چو روشن بهار وچو خرم بهشت

که از آفریننده هور و ماه
جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه

ترا جاودان شادمان باد دل
ز درد و ز غم گشته آزاد دل ...

۳۳ – سیاوش نامه‌ای به‌کیکاوس نوشت ودرآن چگونگی جنگ خودرا با تورانیان گزارش داد . درآغازآن نامه پروردگاررا ستود وآفرین اورا برشهریار خواستارگشت .

نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو دید نیرو و بخت و هنر

خداوند هوش و زمان و توان
خرد پروراند همی با روان

گذر نیست‌کس را ز فرمان اوی
کسی کو بگردد ز پیمان اوی

زگیتی نبیند جـز از کاستی
بدو بـاشد افزونی و راستی

همان آفریننده هور و مـاه
فزایندهٔ بخت و تخت و کلاه

ازو باد بـر شهریار آفرین
جهاندار و از نامداران گزین

۳٤ – کیکاوس درپاسخ نامهٔ سیاوش نخست‌کردگاررا ستایش‌کرد .

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداونـد آرامش و کارزار

خداوند بهرام و کیوان و ماه
خداوند نیك و بد و فرّ و گاه

به فرمان اویست گردان سپهر
وزو بازگسترده هرجای مهر

۳۵ – پس‌ازآن‌که سیاوش درجنگ با تورانیان فیروزی یافت آنان به او پیشنهادآشتی کردند واو پذیرفت . همینکه این‌آگهی به‌گوش‌کیکاوس رسید برآشفت وبه فرزند دستور داد

که پیمان‌را بشکند وبرافراسیاب بتازد . سیاوش گفت که دربرابریزدان چه پوزشی‌دارم که پیمان‌را بشکنم . اگر با تورانیان بیهوده بجنگم خداوند نمی‌پسندد وهمه‌کس ازمن بدگوئی خواهدکرد.

بنزدیك یزدان چه پوزش برم	بد آید زکار پدر بـر سرم
جهاندار نپسندد این بد ز من	گشایند بر من زبان انجمن

پس دوتن ازسران سپاه را به پیشگاه فراخواند وباآنان دراین باره رایزنی‌کرد وگفت که فرمان پدرا نمی‌توانم بپذیرم وپیمان شکنی‌کنم وازراه نیاگان دوری جویم وازخداوند سربتابم وهردوگیتی را به‌کام اهریمن ازدست بدهم . من به پروردگار سوگندها خورده‌ام واگر ازراستی سربگردانم هرجا به بدی ازمن یاد می‌کنند ومی‌گویندکه ازدین یزدان بازگشته‌ام . کردگار چگونه این را ازمن می‌پسندد .

همی سر ز یزدان نباید کشید	ز راه نیـاکان نباید رمید
دوگیتی همی برد خواهد ز من	بمانم به‌کـام دل اهـرمن

. . .

وزین گونه پیمان‌که من کرده‌ام	به یزدان چه سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی	فراز آید از هر سوئی کاستی

. . .

یکی بازگشتن بریدن ز دین	کشیدن سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار	کجا بر دهد گردش روزگار

آن دوتن با خواست سیاوش همرای نبودند واورا برانگیختندکه فرمان پدررا انجام دهد ولیکن سیاوش پاسخ دادکه بگمان من فرمان شاه برتر ازهرچیزست ولی نمی‌توان به فرمان یزدان دلیری‌کرد . هرکس‌که چنین نمود وازفرمان خدا سر تابید سراسیمه می‌شود .

چنین داد پاسخ که فرمان شاه	برآنم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن به فرمان یزدان دلیر	نباشد ز خاشاك تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت	سراسیمه شد خویشتن را نیافت

۳۶ – چون سیاوش ازکیکاوس روی تابید وبه توران زمین رفت افراسیاب از او پذیرائی شایان‌کرد وگفت‌که مهرم با تو پدروارست . سیاوش براو آفرین‌کرد وخداوند را سپاس‌گزارد .

سپاس از خداوند جان آفرین	کزویست آرام وپرخاش وکین

۳۷ – درآغازنامه‌ای‌که سیاوش به افراسیاب نوشت ازخداوند یادکرد واورا آزادکننده بندگان ازغم دانست وآنگاه آرزوکردکه وی همواره با موبدان همنشین باشد .

نخست آفریننده را یاد کرد	که او بنده را از غم آزاد کرد

. . .

مرا خواستی شاد گشتم بدان	که بادا نشست تو بـا موبدان

۳۸ – هنگامی‌که‌کیخسرو ومادرش همراه‌گیو ازآمودریاگذشتند وی سروتن را شست وخداوند را نیایش‌کرد وستایش نمود .

برآن سو گذشتند هرسه درست	جهانجوی خسرو سروتن بشست
برآن داستان بر نیایش گرفت	جهان آفرین را ستایش گرفت

۳۹ – کیخسرو پس‌ازآن‌که برتخت شاهی نشست دوبهرهٔ شب را به ستایش‌کردگار می‌گذرانید .

دوبهره زشب شاه فرخنده دین	زبان را نپرداختی زآفرین[1]

۴۰ – هنگامی که کیخسرو ازسراسر ایران دیدن می کرد چون به آذرابادگان رسید به سوی آتشکده آذرگشسپ رفت ونیایش کرد وخداوند را ستود .

همی خورد باده همی تاخت اسپ	بیامد سوی خان آذرگشسپ
به آتشکده بر نیایش گرفت	جهان آفرین را ستایش گرفت

۴۱ – هنگامی که کیکاوس خواست پادشاهی را به کیخسرو بسپارد به او گفت که کردگار همه چیز بتو داده وبرهمه شاهان برتری داری باید سوگند بخوری که ازکین پدرت چشم نپوشی. او به خداوند سوگند خورد که هرگز ازاین کار روی نپیچد .

به دادار دارنده سوگند خورد	به روز سپید و شب لاجورد

۴۲ – کیخسرو پس ازآن که با نیای خود (کاوس) پیمان بست که درخونخواهی سیاوش کوتاهی نکند یك هفته به شادی نشست وآنگاه نزد پروردگارشد وبه نیایش پرداخت . او سراسر شب تا بر دمیدن آفتاب خروشان بود وبا خداوند راز می گفت .

جهاندار هشتم سروتن بشست	بیاسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر	برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تـا برکشید آفتاب	خروشان همی بود دیده پر آب

۴۳ – کیخسرو چون لشکرخویش راآراست به هریك ازفرماندهان پندی داد وبه فرامرز گفت که خداوند ازتو خشنود باشد ودشمنانت به درد ورنج بمانند .

جهان آفرین از تو خشنود باد	دل بدسگالانت پـر دود باد

آنگاه با رستم به پرده سرای درآمد وبه او گفت که اگرخداوند یاری کند کین پدرم رامی خواهم .

اگر یار بـاشد جهان آفرین	زخون پـدر بازجوئیم کین

۴۴ – کیخسرو درآغازنامه ای که به فریبرزنوشت خداوند را آفرین گفت وهمه چیزرا ازاو دانست وهمه کارش را برداد دانست .

سر نامه بود از نخست آفرین	بدان کافریدش زمان و زمین
بنام خداوند خورشید و ماه	که او داد بر نیك و بد دستگاه
وزویست پیروزی و هم شکست	به نیك وبه بد زوبود کام ودست
جهان و مکان و زمان آفرید	پی مور و کوه گران آفـرید
خرد داد و جان و تن زورمند	بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهائی نیابد سر از بند اوی	یکی را بود فرّ و اورند اوی
یکی را دگر شوربختی بود	نیاز و غم و درد و سختی بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاك	همه داد بینم ز یزدان پاك

۴۵ – چون لشکر ایران ازتوران بازگشت بزرگان سپاه رزم فرود را یادآوردند وبا شرمساری نزد شاه آمدند . کیخسرو با خشم به آنان نگریست واشك ازدیدگانش سرازیر شد وروبه کردگارآورد وگفت که ازتو که همه چیزرا می دانی شرم دارم وگرنه همه اینان را به دار می آویختم .

به یزدان همی گفت کای دادگر	تو دادی مرا تخت وبخت وهنر

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده است .

همی شرم دارم من ازتو کنون	تو آگه تری ازمن و چندوچون …

۴۶ – کیخسرو چون آگاه شدکه ایرانیان درمرز توران‌گرفتار خواهند شد رستم را به پیشگاه فراخواند وبه اوگفت‌که نامه فرماندهی سپاه را خواندم وبسیار اشك باریدم واین سخن را به‌کسی جزپروردگار نگفتم .

نگفتم سه روز این سخن‌را به‌کس	مگر پیش یزدان فـریاد رس

۴۷ – چون رستم خاقان چین راگرفتارکرد اورا با خواسته‌ها ودیگر بندی‌ها نزد کیخسرو فرستاد ودر نامه‌ای‌گزارش کارها را داد . شاهنشاه پس ازخواندن نامهٔ او درشگفتی فروماند ودرپیش یزدان‌کلاه‌کیانی را ازسر برداشت وبه خاك غلطید وگفت‌که تو مرا ازدردها وغم‌ها رهانیدی .

عنان را بپیچید و آمد به راه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاك	بغلطید و گفت ای جهاندار پاك
ستمکاره‌ای کرد بر من ستم	مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و غمها رهانیدیم	بدین تاج و دولت رسانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد	جهان پر ز گنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن	یکی جان رستم تو مستان ز من

۴۸ – کیخسرو درپاسخ فیروزی‌نامه رستم پس‌ازستایش‌یزدان به اونوشت‌که ازکارهایت آگاه بودم وروزوشب درپیشگاه خداوند نوان بودم .

نخست آفرین کرد برکردگار	کزو دید پیروزی کـارزار
خداوند خورشید و گردان سپهر	کزویست پرخاش وپیوند ومهر
سپهری برین‌گونه برپای کرد	شب و روز را گیتی‌آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید	یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاك	کزویست مردی وهم ترس وباك
. . .
شب و روز درپیش یزدان پاك	نوان بودم و دل شده چاك چاك

۴۹ – پس‌ازاین‌که رستم در رزم با اکوان دیو فیروزی بدست آورد به ایران بازگشت وبه فرمان شاه اورا پیشباز شایانی‌کردند چون به پیشگاه رسیدگزارش آن را به‌کیخسرو داد وشاه ازشنیدن سخنانش درشگفت ماند وبرخداوند آفرین‌کردکه چنین پهلوانی را به جهان‌آورده است وگفت اگرخدا مرا از داد ومهر بهره‌مند نمی‌کرد چنین‌کهتری‌نداشتم‌که هرزمان دشمنان‌را ازپای درآورد .

ازو ماند کیخسرو اندر شگفت	چو بنهاد جام آفرین برگرفت
برآن کو چنین پهلوان آفرید	کسی این شگفتی به گیتی ندید
. . .
همی گفت اگر کردگار سپهر	ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی به گیتی چنین کهترم	که هزمان بدو پیل ودیو اشکرم

۵۰ – گرگین سردار ایرانی چون به پیشگاه‌کیخسرو رسید ودرباره بیژن به‌دروغ سخنانی‌گفت شاه به او فرمود مگر این داستان را نشنیدی‌که اگر شیر به‌گودرزیان‌کین آورد مرگش به‌دست آنان نزدیك می‌شود . اگرمن ازبدنامی نمی‌ترسیدم وازسرانجام بد درپیشگاه یزدان هراسی نداشتم فرمان می‌دادم تا ترا ازپای درآورند .

اگر نیستی از پی نـام بد | و یا سوی یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سرت را ز تن | بکندی بکردار مرغ اهرمن

٥١ – کیخسرو چون گیو را ازغم گم شدن بیژن افسرده دید قبای رومی به تن کرد ودرپیش پروردگار به پای ایستاد وخروش برآورد وازخداوند زور وفریاد خواست وازاهریمن دادخواهی کرد وآنگاه به سوی تخت خرامید و کلاه کیانی برسر گذاشت ودرجام گیتی‌نمای نگریست.

بیامد بپوشید رومی قبـای | بدان تا بود پیش یزدان به پای
خروشید پیش جهان آفرین | به رخشنده بر چند کرد آفرین
ز فریادرس زور وفریاد خواست | وز اهریمن بدکنش داد خواست

٥٢ – کیخسرو چون بیژن را درجام جهان‌نمای دید نامه‌ای به رستم نوشت وازاو خواست که به سرزمین توران برود وبیژن را ازچاه رهائی بخشد. درآن نامه نوشته بود که بندهای بسته بدست توگشوده می‌شود وایزد این زوری راکه بتو بخشیده برای آنست که بداد فریادخواهان برسی.

ترا ایزد این زور پیلان که داد | برو بازو و چنگ و فـرّخ نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه | بگیری برآری ز تاریک چاه

٥٣ – چون به کیخسرو آگهی داده شد که رستم فیروزمندانه ازنبرد تورانیان بازمی‌گردد وبیژن را رهائی بخشیده است ازشادی نزد پروردگار شد و رخ برزمین مالید.

ز شادی به پیش جهان آفرین | بیـامد بمالید رخ بـر زمین

٥٤ – هنگامی که کیخسرو گودرز را به فرماندهی سپاه چهارم گماشت به او فرمود که مباداکه به بیدادگری پردازی وجای آبادی را ویران کنی، هرگاه کسی به جنگ میان نبندد به‌او نباید آزار برسد چون خداوند بدی را نمی‌پسندد.

که نپسندد از ما بدی دادگر | سپنج است و گیتی و ما برگذر

چون سپاهت را بر مرز توران بردی نباید که مانند طوس برخود بجوشی وبه هرسخنی جنگی برپاکنی. درهر کار داد را پیشه کن ویزدان نیکی‌دهش را به یاد آر.

به هرکار با هرکسی داد کن | ز یزدان نیکی‌دهش یاد کن

٥٥ – گودرز پس ازفیروزی که بدست آورد ازشاه یاری خواست وچون شاه نامهٔ اورا دید هنگام شبگیر سروتن را شست وجامهٔ بندگی پوشید ونزد خداوند برپای ایستاد وازچشمانش اشك سرازیر گردید وآنگاه نماز برد وبرکردگار آفرین خواند وازاو یاری جست.

به شبگیر خسرو سر وتن بشست | به پیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگـی | دو دیده چو ابری به بارندگی
دوتا کرد پشت و فرو برد سر | همی آفرین خواند بر دادگر
. . .
به یزدان بنالید از افراسیاب | به درد ازدودیده فروریخت آب

٥٦ – کیخسرو درپاسخ نامه‌گودرز نوشت که خداوند را سپاسگزارم که پهلوانان ما فیروزمندگشتند . . . تو این زور و دلیریت را از یزدان بشناس و اورا سپاسگزاری کن.

سپاس از جهاندار یزدان ما | که پیروز گشتند گردان ما
. . .
تو زور و دلیری ز یزدان شناس | چنین دان و زودار یکسر سپاس

۵۷ – پس‌ازاین‌که‌کیخسرو به لشکرگاه ایران رسید وآگهی‌فیروزی‌آنان‌را برتورانیان شنید وکشندهٔ پدررا دید از اسب پیاده شد وبرکردگار آفرین خواند .

ز اسپ اندر آمد سبك شهریار	همی آفرین خواند بر کردگار
ز یزدان سپاس و بدویم پناه	که او داد پیروزی و دستگاه
ستایش همی کرد بر پای شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
ز دادار بـر پهلوان آفرین	همی خواند وبرلشکرش همچنین

شاهنشاه چون برگروی‌زره نگریست روی به‌خداوندکرد وگفت‌که ای پروردگار تو آشکار ونهان را می‌دانی هماناکه‌کیکاوس بدکرده وکردگاررا ازخود رنجانیده بودکه دیوی چنین برسیاوش‌گماشت .

همی گفت کای‌کردگار جهان	تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود	جهان آفرین را بیازرده بود
که دیوی چنین برسیاوش‌گماشت	ندانم چه زان بی‌گنه کینه داشت

اکنون به نیروی خداوندکه جهاندار ونیکی‌ده وراهنماست کین پدرم را ازافراسیاب می‌خواهم وبراین‌کار می‌شتابم .

ولیکن به نیروی گیهان خدای	جهاندار نیکی ده و رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب	بخواهم برین کینه گیرم شتاب

۵۸ – پس‌ازجنگ یازده رخ سپاهیان توران ازکیخسرو زینهار خواستند . شاهنشاه سر به‌سوی آسمان‌کرد وگفت‌که ای خداوند این لشکر همانست‌که با سری پرکین می‌خواست که به‌زمین ایران بتازد وازکشتارکوتاهی نکند ولیکن ایزد دادگر چنین خواست‌که به‌این روزگارگرفتار شدند . تنها ازخداوند یاری می‌جویم وفریادرسی جز او نمی‌خواهم . به‌نیروی یزدان ازهمه چیز بی‌نیازگشته‌ام .

سپهبد سوی آسمان کرد سر	که ای دادگر داور چاره‌گر
همان‌لشکرست‌این‌که سر پرزکین	همی خاك جستند از ایران زمین
. . .	
چنین کردشان این زمان دادگر	نه رای ونه دانش نه پای ونه سر
بدو دست یازم‌که او یار بس	زگیتی نخواهم به فریاد کس
. . .	
ز بیشی و کمّی و از رنج وآز	به نیروی یزدان شدم بی‌نیاز

۵۹ – چون بیژن به پیشگاه کیخسرو رسیدگفت‌که‌گستهم سخت زار وخسته است وپیش ازمرگ آرزوئی جز دیدار شاهنشاه ندارد . شاه‌گریان شد ومهره‌ای با خود داشت‌که داروی خستگان بود آن‌را ازبازوی خودگشود وببازوی‌گستهم بست وبرزخم‌هایش دست مالید وپزشکان را براوگماشت وازآنجا به نمازگاه آمد وبا خداوند دراین‌باره سخن‌گفت .

وزانجا بیامد به جای نماز	بسی با جهان آفرین گفت راز

پس‌ازآن‌که‌گستهم بهبودی یافت اورا به پیشگاه بردند وآنگاه شاه فرمودکه ما همه باید که ازخداوند شاد باشیم چون او نخواست‌که دراین فیروزی‌گستهم را ازدست بدهیم وخشمناك گردیم . تنها مهرپروردگار بودکه اورا ازمرگ رهانید ونه دانش ومهرمردم .

به ایرانیان گفت کز کردگار	بود هرکسی شاد و به روزگار
به پیروزی اندر غم گستهم	نکرد این دل شادمان را دژم
همه مهر پروردگارست و بس	نه از دانش مرد و از مهرکس

۶۰ – هنگامی که‌کیخسرو به‌آرایش‌لشکرخویش‌پرداخت به‌گستهم گفت‌که درنبرد همراه

قارن بماند وبه پورطوس فرمود تا دست بدان را ازبیدادگری ببندد وکسانی راکه یزدان‌پرست نیستند دستشان راکوتاه‌کند .

بدان تا[1] ببندد ز بیداد دست — کسی را کجا نیست یزدان‌پرست

۶۱ – کیخسرو درپاسخ پیام افراسیاب گفت‌که جای آشتی نیست ومی‌جنگیم تا ببینیم که خداوند کرا شاد خواهد داشت . بزور پروردگار چیزی نخواهدگذشت‌که تـرا ازپای درمی‌آورم . هرکس‌که پشت‌گرمی به یزدان دارد همیشه خندان است .

کنون تا خداوند خورشید و ماه — کرا شاد دارد برین رزمگاه
به زور جهان آفرین کردگار — به دیهیم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان — که برگل وزد تند باد خزان
. . .
کرا پشت‌گرمی ز یزدان بود — همیشه دل و بخت خندان بود

آنگاه به شیده (پسر افراسیاب) پیام دادکه خداوند ترا برانگیخت تا دراین جنگ‌کشته شوی وپدرت برکشته‌ات بگرید .

جهاندارت انگیخت از انجمن — ستودانت ایدر بود هم کفن

۶۲ – درجنگ خونینی‌که میان دولشکر ایران وتوران رخ دادکیخسرو نزد خداوند ایستاد واورا ستایش فراوان‌کرد و رخ را برخاك مالید وازاو خواهان‌کیفر افراسیاب شد .

چو لختی بیامد پیاده ببود — جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را برآن تیره خاك — چنین گفت کای داور داد پاك
تو دانی که گر من ستمدیده‌ام — بسی روز بد را پسندیده‌ام
مکافات کن بدکنش را به خون — تو باشی ستمدیده را رهنمون

۶۳ – پس‌ازفیروزی ایرانیان برتورانیان افراسیاب شبانگاه‌گریخت وچون سپیده دمید به شاه آگهی‌گریز اورا دادند . چون خسرو آن را شنید به خاك افتاد وخداوند پاك را ستایش کرد وگفت‌که ستمکاره را ازگیتی دور بدار .

چوبشنید خسرو دمان شد به خاك — ستایش‌کنان پیش دادار پاك
همی گفت کای روشن کردگار — جهاندار و دادار و پروردگار
تو دادی مرا فـرّ و دیهیم و زور — توکردی دل وجان بدخواه کور
زگیتی ستمکاره را دور دار — ز بیمش همه ساله رنجور دار

آنگاه‌که روزشد شاه به‌بزرگان فرمودکه چون یزدان به ما فـرّهی وپادشاهی بخشید بایدکه اورا بستائیم وروزوشب به نیایش پردازیم . خداوند هرکس‌راکه بخواهد شوربخت می‌کند وهرکس راکه بخواهد برتخت می‌نشاند .

چو پیروزگر دادمان فـرّهی — بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
زگیتی مراورا ستایش کنید — شب و روز اورا نیایش کنید
که آنراکه خواهدکند شوربخت — یکی بی‌هنر برنشاند به تخت
برین پرسش وجنبش ورای نیست — که با داد او بنده را پای نیست

۶۴ – کیخسرو درآغازنامه‌ای‌که به‌کیکاوس نوشت خداوند را آفرین خواند واورا ستایش کرد .

سر نامه کرد آفرین خدای — ستایش هم اورا وهم رهنمای ...

---

(۱) درنسخه P : بدان را . . .

۶۵ – در رزم سختی که میان سپاه ایران وتوران رخ داد در ودشت پراز کشته گردید وچون کیخسرو آن پیچش جنگ را دید ازپشت سپاه به پیش خداوند ایستاد واورا ستود وازاو خواست که به ستمدیدگان یاری کند . آنگاه روی خودرا برخاك مالید وآوای ناله‌اش برخاست .

بیامد به یك سوز پشت سپاه — به پیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا — جهاندار بر پادشا پادشا
اگر نیستم من ستم یافته — چو آهن به بوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم به جنگ — نه بر دادگر برکنم کار تنگ
بگفت این و بر خاك مالید روی — جهان پر شد از نالهٔ زار اوی

۶۶ – هنگامی که کیخسرو با رستم به گنگ‌دژ رسید به او گفت ببین که یزدان با ما چه کرد وچگونه به پیروزی ما یاری نمود .

به رستم چنین گفت کای پهلوان — سزد گر ببینی به روشنروان
که با ما جهاندار یزدان چه‌کرد — زخوبی و پیروزی اندر نبرد

اکنون افراسیاب حصاری گردیده است . اگر بایدکه سپاس یزدان بگزاریم نبایدکه سه پاس ازشب را بخوابیم چون فیروزی ودستگاه را او بما بخشیده است .

بدین گر بدارم ز یزدان سپاس — نباید که شب خفته مانم سه پاس
کزویست پیروزی و دستگاه — همو آفرینندهٔ هور و ماه

۶۷ – جهن ازسوی پدرش افراسیاب پیامی برای کیخسرو آورد وشاه درپاسخ او فرمود که فرمان یزدان براین بودکه من به هرانجمنی سرافراز باشم .

چنین بود فرمان یزدان که من — سرافراز باشم به هر انجمن

روزی که پیران مرا نزد افراسیاب برد می‌خواست که مرا بکشد ولیکن خداوند زبانم را بست ودرآنجا خیره ماندم واو مرا بیخرد وبیدل یافت وبه بدی کردن نشتافت .

زبان مرا پاك یزدان ببست — همی خیره مانده به جای نشست
مرا بیدل و بیخرد یافتی — بکردار بد تیز نشتافتی

به او بگو هنگامی که پشنگ را به جنگ من‌فرستادی میخواستی که سرم را ببرّی‌وسپس کشورم‌را ویران کنی ولی خداوند مرا یاری‌کرد وسربخت دشمن را نگونسار نمود .

سر بخت دشمن نگونسار گشت — جهاندار یزدان مرا یار گشت

خداوند راهنمای منست و ازو می‌خواهم که راهنمائیم کند تا جهان را ازبدان پاك کنم وبه داد و دهش میان بربندم .

همی پیش یزدان بباشم به پای — نخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان پاك گردد جهان — به داد و دهش من ببندم میان

۶۸ – پس ازآنکه گنگ‌دژ به دست سپاهیان‌ایران‌افتادکیخسرو به درگاه پروردگار شد وازاو خواست که افراسیاب را سرنگون کند .

چو آن کرده شد شهریار زمین — بیامد به پیش جهان آفرین
زلشکر بشد تا به جای نماز — ابا کردگار جهان گفت راز
ابرخاك چون مارپیچان زکین — همی خواند بر کردگار آفرین

۶۹ – پس ازفیروزی سپاه ایران برتوران کیخسرو به ایرانیان پند داد وگفت که پروردگار به ما همه‌چیز داده است ونباید برشکست یافتگان ستمی کنید چون پسند خداوندنیست.

نباید جهان آفرین را پسند — که جویند بر بیگناهان گزند

۷۰ – درآغاز نامه‌ای که کیخسرو به کیکاوس نوشت وگزارش فیروزی خودرا داد

برخداوند آفرین‌کرد وگفت اوست‌که جهان را ازبدیها می‌شوید وسرجاودان را نگونسار می‌کند وچنان اختر خفته‌ای را بیدار می نماید . توانائی ودانش وداد ازاوست وهر ستم‌یافته‌ای ازو شاد میباشد .

سر نامه کرد آفرین از نخست | برآن کو زمین از بدیها بشست
سر جادوان را نگونسار کرد | چنان اختر خفته بیدار کـرد
توانائی و دانش و داد ازوست | بهرجا ستم یافته شاد ازوست

۷۱ - درجنگ بزرگی‌که میان ایران وتوران رخ داد کیخسرو خودرا به قلبگاه رسانید ولیکن افراسیاب‌گریخته بود . چون بامداد شد شاهنشاه سروتن را شست وبا اوستا وزند به‌جایگاه نمازخرامید وهیچکس اورا ندید وبه‌ستایش خداوند پرداخت وازاوسپاسگزاری کرد وفراوان رخ را برخاك مالید وازدیدگان اشك ریخت .

شهنشاه ایـران سروتن بشست | بجائـی خرامید باژند و است
کز ایرانیان کس مر اورا ندید | نه دام ودد آواز اورا شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج | بسر برنهاد آن دلفـروز تاج
ستایش همیکرد بر کردگار | از آن شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاك روی | به‌رخ‌برنهادازدودیده‌دوجوی ...

۷۲ - کیخسرو پس‌ازفیروزی برتورانیان نامه‌ای به کیکاوس نوشت وپوشیده‌رویان وخویشاوندان افراسیاب را با بندیان نزد نیا فرستاد . درآغاز آن نامه خداوند را ستود وآنگاه گفت که پروردگار آن کس‌را که به مهر بپروراند سپهر براو به تندی نمی‌گردد .

چو شد خامه از مشك وزقیر تر | نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده وبرسرآرنده اوست | زمین وزمان را نگارنده اوست
همو آفرینندهٔ مور و پیل | ز خاشاك ناچیز و دریای نیل
همه با توانائی او یکیست | خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند به مهر | برو برنگردد به تندی سپهر
وزو باد بـر شاه گیتی درود | کزو خیزد آرام را تاروپود

۷۳ - چون کیکاوس نامه کیخسرو را دید از تخت فرودآمد وکلاه‌کیانی را ازسر برگرفت ودرپیش یزدان پاك برخاك غلطید واورا نیایش کرد .

فرود آمد از تخت کاوس شاه | ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خـاك | نیایش‌کنان پیش یـزدان پاك

۷۴ - کیکاوس درآغاز نامه‌ای که درپاسخ کیخسرو نوشت خداوند را سپاسگزاری کردکه فرزندش را فیروزگردانید .

نوشتند پاسخ کـه از کردگار | شدم شادوخشنود ازین‌روزگار

آنگاه افزودکه اگر کردگار بخواهدکه ترا راهنمائی کند تاگیتی را ازبدان پاك‌کنی بایدکه از داد او شاد باشی . امید براین دارم‌که خداوند رهنمای تو باشد واگر ترا باز بینم آنگاه کاری جزستایش ندارم .

اگر داور دادگر یك خدای | ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشوئی ز رنج بدان | زگفتار و کردار نا بخردان
بـه داد جهان آفرین شادباش | جهان را یکی تازه بنیاد باش
اگر باز بینم ترا شادمان | پر از درد گردد دل بدگمان

از آن پس جزازپیش یزدان پاک نباشم کزویست امید وباک

. . .

جهان آفرین رهنمای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد

۷۵ – چون کیخسرو خواست‌که از آب زره بگذرد توشهٔ یکساله باخود برداشت وبه بندگی خداوند پرداخت واورا نیایش کرد وازاو خواست که وی را بی‌گزند به خشکی برساند وآنگاه اورا ستایش نمود .

جهاندار نیک‌اختر راهجوی برفت ازلب آب پرآب روی
برآن بندگی بر فزایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردار بلند که اورا به خشکی برد بی گزند
همی گفت کای کردگار جهان شناسندهٔ آشکـار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توئی خداوند چرخ و ثریـا توئی
نگهدار جان و سپاه مرا همان گنج وتخت و کلاه مرا

۷۶ – چون کیخسرو ازآب زره گذشت وبی‌گزند به خشکی رسید نزد پروردگارشد ورخ خویش را بر زمین مالید .

بیامد به پیش جهان آفرین بمالید بر خاک رخ بر زمین

آنگاه آن سرزمین را به گیو سپرد واورا پندها داد وگفت با هیچکس درشتی مکن وبدان‌که پس‌ازاین جز پرستش یزدان کاری ندارم .

ازین پس ندارم کسی را به کس پرستش کنم پیش فریاد رس

۷۷ – کیخسرو چون به گنگ رسید از اسب پیاده شد وسربرزمین نهاد وبرخداوند آفرین خواند وازاو سپاسگزاری نمودکه بارهٔ شهرستان پدرش را می‌بیند که آنرا چنین آبادان کرده بود .

پیاده شد ازاسپ و سر بر زمین همی خواند برکردگار آفرین
همی‌گفت کای داور داد پاک یکی بنده‌ام دل پراز ترس وباک
تو دادی مرا زور وآئین وفر سپاه و دل و اختر و پای و پر
که این بارهٔ شارسان پدر بدیدم برآورده از خـاک سر

۷۸ – چون کیخسرو ازگنگ‌دژ به سوی سیاوش‌گرد بازگشت خداوند را نیایش‌کرد ورخ خودرا برخاک مالید .

بیامد بمالید رخ را به خـاک نیایش کنان پیش یزدان پاک

۷۹ – کیخسرو پس‌ازآنکه ازگنگ دژ به سوی سیاوش‌گرد رسید درجایگاهی‌کـه پدرش را کشته بودند ایستاد وناله وزاری فراوان کرد وازآن خاک تیره بر سرورو‌ی خود ریخت . . . روزوشب در پی افراسیاب می‌گشت وازاو نشانی نمی‌یافت . شبی شاهنشاه سروتن‌را شست وبا دفتر اوستا وزند به کناری رفت وهمهٔ شب را با خداوند رازونیازکرد وسرش را گریان برزمین نهاد وازویاری جست .

جهاندار یک شب سروتن بشست بشد دور با دفتر زند و است
همه شب به پیش جهان آفرین همی بود گریان و سر بر زمین
همی‌گفت کاین بندهٔ ناتوان همیشه پراز درد دارد روان
جهان کوه ودشت‌وبیابان وآب همی کوبم از بهر افراسیاب
کـه او راه تو دادگر نسپرد کسی را ز گیتی به کس نشمرد
تو دانی که او نیست بردادوراه بسی ریخت خون سر بی‌گناه

وگر نیز من ناسزا بنده‌ام　　　　پـرستندهٔ آفـریننده‌ام

۸۰ - پس از آنکه کیخسرو از توران به ایران بازگشت به پیشگاه کیکاوس رسید ودربارهٔ افراسیاب با رایزن سخن راند . سپس روی به نیا کرد وگفت‌که جز خداوند از که می‌توان راه‌جوئی‌کرد .

چنین گفت خسرو به کاوس شاه　　　　که جز کردگار از که جوئیم راه

کیکاوس گفت‌که به آتشکده آذرگشسب باید رفت وباکردگار جهان به زاری سخن بایدگفت شایدکه مارا راهنمائی کند وبه جایگاه افراسیاب پی بریم .

بدوگفت ما همچنین با دو اسپ　　　　بتازیم تـا خان آذرگشسپ
سروتن بشوئیم بـا پاودست　　　　چنان‌چون بود مردیزدان‌پرست
به زاری ابا کردگـار جهان　　　　به زمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم در پیش آذر به پای　　　　مگر پاك یزدان بود رهنمای
به جائی که او دارد آرامگاه　　　　نمایـد نمایندهٔ داد راه

۸۱ - هوم که از نژاد فریدون بود از جایگاه افراسیاب آگاهی یافت وآنرا به آگهی شاهنشاه رسانید . کیکاوس چون هوم را دید گفت که خداوند را سپاسگزارم و به او پناه می‌برم زیراکه رخسار مرد یزدان‌پرستی را دیدم‌که توانا وبا دانش وبا زورست .

چنین گفت با هوم کاوس شاه　　　　به یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست　　　　توانا و با دانش و زور دست

۸۲ - کیکاوس وکیخسرو پس ازفیروزی بردشمن به آتشکده رفتند و به ستایش یزدان پرداختند . آنگاه نامه‌ای به‌کشورها نوشته شدکه شاهنشاه کیخسرو زمین‌را با نیروی یزدان ازبدکاری اژدها رهائی داد وهرگز در راه خدا نمی‌آساید وکمر نمی‌گشاید .

نبشتند نامه به هرکشوری　　　　به هر نامداری و هر مهتری
. . .
که روی زمین از بد اژدها　　　　بشمشیر کیخسرو آمد رها
به نیروی یزدان پیروزگر　　　　نیاسود و نگشاد هرگز کمر

۸۳ - کیکاوس چون آسوده دل‌گشت با یزدان همه رازهای خودرا بازگو کرد وگفت که ای خداوند تو آموزگار همه نیکی‌ها هستی وهمه چیزم را از تودارم . هیچکس را درگیتی چون من بهرمند نساختی . ازتوخواستم تا ناموری را به من بدهی‌که خون سیاوش را بخواهد و تو نبیره‌ام را برای چنین کاری گماشتی . کیخسرو با فرّوبرز وخرد خویش ازهمهٔ شاهان گیتی پیش است . اکنون‌که صدوپنجاه سال ازمن می‌گذرد ازمرگ بیمی ندارم .

چو با ایمنی گشت کاوس جفت　　　　همه راز دل پیش یزدان بگفت

۸٤ - به شمارهٔ ۱۰ ، زیرعنوان بخش «رازونیاز شاه با خداوند» نگاه کنید .

۸۵ - به شمارهٔ ۱۱ ، زیرعنوان «رازونیاز شاه با خداوند» نگاه کنید .

۸۶ - پس‌از آنکه بزرگان ومهتران ازکیخسرو پرسیدندکه چرا به آنان بارنمی‌دهد وی فرمود که با نیك رائی یك‌هفته درپیش پروردگار به پای ایستاده بودم وازاو آرزوئی داشتم‌که برآورد واز شما می‌خواهم که ایزد را بستائید ونیایش کنید چون اومارا راهنمایست.

به یك هفته برپیش یزدان به‌پای　　　　ببودم پـر اندیشه ونیك رای

یکی آرزو دارم اندرنهان همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهید به پاسخ مرا روز فرخ نهید
شما پیش یزدان ستایش کنید بدین کام و شادی نیایش کنید
که او داد بر نیك و بد دستگاه ستایش مر اورا که بنمود راه

۸۷ – پس‌ازآنکه سروش‌به‌کیخسروآگاهی‌دادکه یزدان‌اورا به‌سوی خودمی‌خواند رخ خودرا گریان برزمین نهاد وبرکردگار آفرین خواند وگفت که کام دل را از خداوند یافتم .

همی بود گریان ورخ بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم ز یزدان همه کام دل یافتم

۸۸ – چون زال کیخسرو را نکوهش کرد شاهنشاه درپاسخ به آواز سخت گفت که ای سرافرازان بیداربخت سخنان دستان را شنیدم سوگند به یزدان می‌خورم‌که از راه و فرمان دیو دور هستم وجان من خواهانست که نزد یزدان رود ودرمان خودرا در آن می‌بینم .

به دارنده یزدان گیهان خدیو که دورم من ازراه وفرمان دیو
به یزدان گراید همی جان من که آن دیدم از رنج درمان من
بدید آن جهان را دل روشنم خروشد ز بدهای او جوشنم

دراین پنج هفته که من روز وشب لب به‌آفرین پروردگارگشودم از او خواستم‌که مرا ازاین خاك تیره برهاند .ازاین زندگانی سیر شده‌ام وتو ای دستان که گفتی دیو برای من دام‌گسترده است نمی‌دانم که کیفر ایزدی را چگونه خواهی دید .

بدین پنج هفته که من‌روزوشب همی بآفرین برگشایم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاك رهاند مرا زین غم و تیره خاك
. . .
تو ای پیر فرخنده دستان سام مرا دیو گفتی که بنهاد دام
. . .
ندانم که باد افره ایزدی کجا یابی از روزگار بدی

۸۹ – کیخسرو درپایان پادشاهی خود به ایرانیان پندها واندرزها داد و درمیانه سخنان خویش گفت که ازیزدان پاك بترسید وخودرا دراین خاك تیره آسوده مپندارید .

بترسید یکسر زیزدان پاك مباشید ایمن درین‌تیره خاك ...

۹۰ – هنگامی که کیخسرو لهراسب را به جانشینی خود برگزید بزرگان با او همداستانی نکردند ولی کیخسرو گفت‌که خداوند کسی را بپادشاهی می‌نشاند که دین‌دار باشد .

که یزدان کسی را کند نیکبخت سزاوار شاهی وزیبای تخت
که دین دارد وشرم وفرّونژاد بود راد و پیروز و از داد شاه

خداوند گواه است‌که آنچه‌گفتم درباره لهراسب راست می‌آید .

جهان آفرین برزبانم گواست که‌گشت این‌هنرها به لهراسب‌راست

او کسی است که پی جادوان را از خاك می‌گسلاند وراه یزدان پاك را پدید می‌آورد وخداوند مرا گفت‌که به او روی بیاور واین گزینش به فرمان پروردگاراست .

پی جادوان بگسلاند ز خاك پدید آورد راه یزدان پاك
. . .
مراگفت یزدان بدوکن تو روی نکردم من این جزبه فرمان اوی

هرکس که این اندرز مرا نپذیرد رنجهایش درنزد من چون بادگشته واز یزدان نیزناسپاس‌است.

چنین هم به یزدان بود ناسپاس بدلش اندر آید زهرسو هراس

چون از این جهان بگذرم از خداوند شمارا خواستار خواهم بود .

چومن بگذرم زین فرومایه خاك — شمارا بخواهم ز یـزدان پاك

آنگاه به ایرانیان گفت‌که پند مرا یك‌یك نگاه کنید وهرکس ازشما که فـرّ‌ونژاد دارد بایدکه ازداد خداوند شاد باشد .

هرآنکس که دارید فرّ و نژاد — بداد خداوند باشید شاد

۹۱ – هنگامی‌که کیخسرو با ایرانیان پدرود می‌کرد آنان با ناله‌وزاری ازاوخواستند که از ایران بیرون نرود . شاه ازسخنانشان خیره شد وفرمود که شما جز نیکوئی نمی‌کنید . همیشه یزدان‌شناس باشید واورا سپاس بدارید .

ز یزدان شناسید یکسر سپاس — مباشید جز شاد و یزدان شناس

۹۲ – چون لهراسب آگاه شد که کیخسرو ناپدید گردید برتخت نشست وسران سپاه‌را گفت که پند و اندرزشاهنشاه را شنیدید . هرچه بما فرمود انجام می‌دهیم وشما نیزچنین‌بکنید. هرکس‌که پندش را نشنود وبکار نبندد دربرابر ایزد گنهکارست . خداوند شمارا ازبهرآن آفرید که بدیها ناپدید شود .

گنهکار باشد به یزدان کسی — که اندرز شاهان نخواند بسی

. . .

که یزدان شمارا بدان آفرید — که رنج و بدی‌ها شود ناپدید

۹۳ – روزی که لهراسپ پادشاه شد نخست پروردگار را ستود وگفت بایدکه ازو بیم داشته وبه او امیدوار باشیم . اوست‌که همه چیزرا آفریده است .

جهان آفرین را ستایش گرفت — نیایش ورا در فزایش گرفت

چنین گفت کز داور دادپاك — پر امید باشید و با ترس و باك

نگارندهٔ چرخ گردنده اوست — فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست

چو دریا و کوه و زمین آفرید — بلند آسمان از برش برکشید

یکی تیز گردان و دیگر به جای — به جنبش ندادش نگارنده پای

۹٤ – هنگامی‌که گشتاسپ در روم بود ازاو خواستندکه گرگ سترکی را بکشد وچون بیشهٔ آن گرگ را به او نشان دادند از اسب فرود آمد ودربرابر خداوند نماز برد وگفت ای پروردگار مرا برکشتن این ددان دستگیرباش وبرجان پدرم لهراسپ پیرببخشای .

فرود آمد از بارهٔ سرفراز — به پیش جهاندار بردش نماز

همی گفت کای پاك پروردگار — فروزنده گـردش روزگار

تو باشی برین دد مرا دستگیر — ببخشای برجان لهراسب پیر

پس ازآنکه دد راکشت نزد پروردگارشد وبراو آفرین‌خواند وگفت‌که توراه‌گم‌کردگان را راهنمائی . همه‌کام وفیروزی از نام تست وفـرّ ودانائی ازکام تو . آنگاه چون ازجایگاه نماز بازگشت دو دندان دراز آن گرگ را کند وباخود برد .

بیامـد به پیش خداوند دد — خداوند هردانش و نیك وبد

همی آفرین خواند بر کردگار — که ای آفریننده روزگار

توئی راه گم کرده را رهنمای — توئی برتر و دادگر یك خدای

همه کام و پیروزی از نام تست — همه فـرّودانائـی از کام تست

چو برگشت از آن جایگاه نماز — بکند آن دودندان‌که بودش‌دراز

۹۵ – چون گشتاسپ در روم اژدهای بزرگی را کشت سروتن خویش را شست ونزد

خداوند شد و برخاك غلطيد وازپروردگار سپاسگزاری نمودكه به اوچنين نيروئی بخشيده‌است.

بكند اژدها را دو دندان نخست — وزانجا بيامد سر و تن بشست
خروشان بغلطيد بر خاك بر — به پيش خداوند پيروزگر
كه او دادش آن دستگاه بزرگ — برآن گرگ‌وآن اژدهای سترگ

۹۶ – درزمان گشتاسپ زردشت خجسته‌پی پديد آمد واهريمن بدكردار را كشت . سخنانش پرازپند وخرد بود وبه شاه گفت كه من پيغمبرم وترا به سوی يزدان راهبری ميكنم . خداوند می‌گويدكه ازمن دين بهی را بپذير وراه و آئين آن را بياموز . آنچه می‌گويم بكار بند وخرد را بگزين . زيرا كه شاهنشاهی بی دين پسنديده نيست .

خجسته‌پی و نام او زردهشت — كه آهرمن بدكنش را بكشت
به شاه جهان گفت پيغمبرم — ترا سوی يزدان همی رهبرم
يكی مجمر آتش بياورد باز — بگفت از بهشت آوريدم فراز
جهان آفرين گفت بپذير اين — نگه كن بدين آسمان وزمين
كه بی خاك و آبش برآورده‌ام — نگه كن بدو تاش چون كرده‌ام
نگر تا تواند چنين كرد كس — مگر من كه هستم جهاندار و بس
گرايدون كه دانی كه من كردم‌اين — مرا خواند بايد جهان آفرين
زگوينده بپذير به دين اوی — بياموز ازو راه و آئين اوی
نگر تا چه گويد برآن كاركن — خرد برگزين اين‌جهان خواركن
بياموز آئين دين بهی — كه بی دين نه خوبست شاهنشهی

شاه چون سخنان زردشت را شنيد دين وآئين بهی را پذيرفت . پدرش لهراسپ آن شهريار سالخورده كه دربلخ می‌زيست با بزرگان وسران وپزشگان دانا همگی به آن دين گرويدند وكشتی برميان بستند فرّه ايزدی پديدار ودل مرد بدسگال ازبدی زدوده شد . فرّ ايزدی بر دخمه‌ها تابيد و تخمه‌ها از آلودگی پاك گرديد .

پس‌گشتاسپ موبـدان را به گرداگرد جهان فرستاد وبرآتشكده‌ها گنبدها ساخت وآذرمهر برزين را برپاكرد وآئين تازه‌ای دركشور روائی‌گرفت .

زردشت يك سرو آزاده را درپيش در آتشكده كاشت وبرآن نوشت‌كه‌گشتاسپ به دين بهی درآمد . پس كاخی زرين‌وگوهرنشان نزديك آن ساخت‌كه زمينش سيمين بود وبرديوارش چهرهٔ جمشيد و فريـدون را نگاشتند وشاه آن ايوان را نشستنگاه خود كـرد و به هر سوی كشور پيام فرستاد كه خداوند سروكاشمر را برای من فرستاد و گفت‌كه ازينجا به مينو بروم . همگی پند مرا بشنويد وراه زردشت را پيش گيريد و ازبت‌پرستی روی بگردانيد وبه فرّ وبرزشاه ايران كُشتی برميان ببنديد وپياده به ديدار سروكاشمر اين نهال بهشتی برويد وبه آئين پيشينيان نگاه مكنيد وبه فرمان پيغمبر راستگوی سوی گنبد آذر روی آوريد .

چو بشنيد ازو شاه به دين به — پذيرفت ازو دين و آئين به
نبرده برادرش فرّخ زرير — كجا ژنده پيل آوريدی به زير
پدرش آن شه پيرگشته به بلخ — كه‌گيتی به دلش اندرون‌بود تلخ
سران بزرگ از همه كشوران — پزشكان دانـا و كندآوران
همه سوی شاه زمين آمدند — ببستند كشتی به دين آمدند
پديد آمد آن فرّه ايزدی — برفت از دل بد سگالان بدی
ره بت‌پرستی پراكنده شد — به يزدان پرستی پراكنده شد[1]
پراز نور ايزد ببُد دخمه ها — وزآلودگی پاك شد تخمه‌ها
پس آزاده گشتاسپ برشد به گاه — فرستاد هرسو به كشور سپاه

---

(۱) درنسخه P وچاپ تهران اين بيت افزوده شده .

پراکند گرد جهان موبدان — نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد — به کشور نگر تا چه آئین نهاد
یکی سرو آزاده را زرد هشت — به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بر آن زاد سرو سهی — که پذیرفت گشتاسب دین بهی
گواکرد بر سرو آزاده را — چنین گستراند خرد داد را

. . .

چو ایوان بر آوردش از زرّپاک — زمینش همه سیم و عنبرش خاک

. . .

چو نیکو شد آن نامور کاخ زر — به دیوارها برنهادش گهر
به گردش یکی بارهٔ آهنین — نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هرسو به کشور پیام — که چون‌سروکشمر به‌گیتی‌کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای — مرا گفت ازین جا به مینو برآی
کنون هر که[1] این پند من بشنوید — پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت — به سوی بت چین بر آرید پشت
به برزو فر شاه ایرانیان — ببندید کشتی همه بر میان
به آئین پیشینگان منگرید — بدین سایهٔ سروبن بگروید
سوی گنبدآذر آرید روی — به فرمان پیغمبر راستگوی
پراکنده گفتارش اندرجهان — سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران به فرمان اوی — سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستش‌کده‌گشت ازیشان بهشت — ببست اندرو دیو را زردهشت
بهشتیش خوان ارندانی همی — چرا سرو کشمرش خوانی همی
چراکش نخوانی نهال بهشت — که چون سرو کشمر به‌گیتی که کشت

۹۷ – درنامه‌ای‌که ارجاسپ (شاه چین) به گشتاسپ نوشت به او یادآور شد که راهی تباه پیش‌گرفته وفریب زردشت را خورده است ودین اورا پذیرفته وراه وآئینش را آراسته واز آئین شاهان پیشین روی تافته است .

چون شاه آن نامه را خواند بیدرنگ جاماسپ رهنمون خود موبدان و بزرگان وگزینیان کشور وهمچنین پیغمبر خویش را با سپهبد زریر واسفندیار به پیشگاه خواند ونامه ارجاسپ سالارچین را به آنان نمود ونظر ایشان را دراین باره خواست وگفت دوستی با کسی که از دانش مایه‌ای ندارد خوشایند نیست ومن از تخمه ایرج پاک‌زادم واو از تخمهٔ تـور جادونژاد چگونه آشتی درمیان تواند بود .

چون سخن شاه به اینجا رسید سپهدار زریر واسفندیار شمشیرکشیدند وگفتند اگرکسی درجهان پیدا شودکه زردشت را به پیغمبری‌نشناسد وبه پیشگاه شاه نیاید وکمربندگی اورا نبندد وراه دین بهی را نپذیرد پاسخش با شمشیرست . آنگاه زریر سپهدار ایران به شاه گفت که اگردستور باشد پاسخی سخت وتند به آن مرد جادو بدهد . گشتاسپ این سخن را پسندید واوپاسخ تندی به ارجاسپ نوشت وسپس شاه به فرستادگان گفت‌که چنانچه درزند واوستا یاد نشده بود که هر فرستاده‌ای درزنهاراست شمارا بر دار می‌آویختم تا آن نابکار در برابر شهریار ایران چنین گردنکشی نکند .

همانگه چوگفت این‌سخن شهریار — زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر — کسی باشد اندر جهان سربسر
که نپسندد اورا به پیغمبری — سر اندر نیارد به فرمان سری

---

(۱) درنسخه P به‌جای «جمله» ، «هرکه» آمده است :

نیاید به درگاه فرخنده شاه　　نبندد میان پیش زیبنده گاه
نگیرد ازو راه و دین بهی　　مر این دین به را نباشد رهی
به شمشیر جان از تنش برکنیم　　سرش را به دار برین برکنیم

. . .

نوشتند نامه به ارجاسپ زشت　　هم اندر خور آن کجا او نوشت
زریر سپهبد گرفتش به دست　　چنان هم گشاده ببردش نبست
سوی شاه برد و برو بر بخواند　　جهاندار گشتاسپ خیره بماند

. .

ببست ونوشت ازبرش نام خویش　　فرستادگان را بخواندند پیش
بگیرید گفتا بر او بر برید　　مگر زین سپس راه من نسپرید
اگر نیستی اندر استا و زند　　فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب بیدارتان کردمی　　همه زنده بردارتان کردمی
بدان تا بدانستی آن نابکار　　که گردن نیازد ابا شهریار

۹۸ – چون گشتاسپ از جاماسپ دربارهٔ جنگ خود با ارجاسپ سخن گفت ازاو خواست که آنچه پیش خواهد آمد برای او بگوید . جاماسپ گفت کاش چنین خردی نداشتم اگر آنچه‌را که پیش خواهد آمد به شاهنشاه نگویم تباه می‌شوم . گشتاسپ گفت به نام خداوند وبه دیناور پاك رای او سوگند می‌خورم که هرگز به تو بدی نکنم .

جهاندار گفتا به نام خدای　　بدین نام دنیاور پاك رای

. . .

که هرگز بروی تو من بدکنم　　نه فرمایمت بد نه من خود کنم

آنگاه جاماسپ پیشگوئی کرد وازبودنیها سخن راند وگفت زریر برادرشاه لشکر دشمن را ازهم می‌گسلد و زند زردشت را می‌خواند وخودرا به خداوند می‌سپارد .

همی خواند او زند زردشت را　　به یزدان سپرده کئی پشت را

۹۹ – هنگامی که زریر درآوردگاه کشته شد گشتاسپ آهنگ کین‌خواهی کرد ولی جاماسپ ازرفتن شاهنشاه به میدان جلوگیری کرد . آنگاه شاه گفت که خداوند را گواه می‌گیرم که هریك از لشکریان که کین زریر را بخواهد دخترم را به همسری او بدهم .

پذیرفتم این از خدای جهان　　پذیـرفتن راستان و مهان
که هرکز میانه نهد پیش پای　　مر او را دهم دخترم را همای

۱۰۰ – اسفندیار چون ازکشته شدن زریر آگاه شد در برابر سپاه و برادرانش گفت به دین خدای جهان بگروید　امروز روزیست که بد دین از پاك دین خودرا پدید می‌آورد .

نگر تا چه گویم نکو بشنوید　　به دین خدای جهان بگروید
بدانید شاهان که روزیست این　　که بد دین پدید آید از پاکدین

چون سخن اسفندیار پایان یافت گشتاسپ بانگ برزد که باید ایستادگی کرد ونگریخت به دین خدای وبه جان اسفندیار وآن زریر سوار که اکنون به‌بهشت فرود آمده است پس‌از این نبرد اگر بختم یاری کرد تاج وتخت را به اسفندیار می‌سپارم .

به دین خدای و گو اسفندیار　　به جان زریر آن گرامی سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت　　به من شاه لهراسپ نامه نوشت

. . .

که چون بازگردم ازین رزمگاه　　به اسفندیارم دهم تاج و گاه

۱۰۱ - گشتاسپ چون همه‌کارهای کشور را به فرزندش اسفندیار سپرد درفش و گنج وسپاه را به او داد وگفت پای به‌زین بگذار وکشورها را به دین خدای درآر. اسفندیار گرد همهٔ کشورها از روم تا هندوستان گشت وفرمان یزدان را برمردمان خواند وگزارش (تفسیر) کرد. مردمان چون از دین نیکوی او آگاه شدند به راه وآئینش درآمدند وآن را آراستند وگزارش (وتفسیر) آن‌را خواستند همه بتان را سوزاندند وبه جایش آتش افروختند. آنگاه شهریاران نامه‌ای به شاهنشاه نوشتندکه چون همگان به دین بهی درآمده وکشتی برمیان بسته‌اند دیگر ازایشان باژ نخواهند ودرخواست کردندکه برای‌آنها نامه زند زردشت را بفرستند. چون شاهنشاه نامهٔ شهریاران را خواند به هرکشوری نامهٔ زند را فرستاد چون چندی گذشت جهانیان همه پاکدین شدند واسفندیار نامه‌ای به پدر نوشت وگفت‌که به فرّ خدای گیتی را از بدان پاك کردم وآن‌را مانند بهشت نمودم.

بدو گفت پایت به زین اندر آر — همه کشوران را به دین اندر آر
بشد تیغزن گردکش پور شاه — به گرد همه کشوران با سپاه
به روم و به هندوستان بر بگشت — ز دریا و تاریکی اندر گذشت
گزارش همی کرد اسفندیار — به فرمان یزدان پروردگار
چو آگه شدند از نکو دین اوی — گرفتند ازو راه و آئین اوی
مرین دین به را بیاراستند — ازین دین گزارش همی خواستند
بتان از سر گاه می‌سوختند — به جای بت آتش بر افروختند
همه نامه کردند زی شهریار — که ما دین گرفتیم از اسفندیار
ببستیم کشتی و بگرفت ساز — کنونت نشاید ز ما خواست باز
که ما راست گشتیم وهم‌دین‌پرست — کنون زند زردشت زی ما فرست
چو آن نامهٔ شهریاران بخواند — نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی به هر کشوری — به هر نامداری و هر مهتری

. . .

همه خود مر اورا به فرمان شدند — بدان در جهان پاك پنهان شدند

. . .

چو یك چند گاهی بر آمد برین — جهان ویژه گشته بدو پاکدین
فرسته فرستاد هم زی پدر — که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم به فرّ خدای — به‌کشور پراگنده سایه همای . . .

۱۰۲ - چون ارجاسپ آگاهی یافت‌که‌گشتاسپ اسفندیار را زندانی‌کرده و لهراسپ با هفتصد مرد آتش‌پرست درپرستشگاه به بندگی کردگارپرداخته‌اند ودربلخ سپاهی نیست برآن شدکه به ایران بتازد.

به‌بلخ‌اندرون جز که لهراسپ شاه — نماندست از ایرانیان و سپاه
مگر هفتصد مرد آتش پرست — همه پیش آذر بر آورده دست

۱۰۳ - هنگامی‌که لشکر ارجاسپ به فرماندهی‌کهرم به‌بلخ تاخت لهراسپ روی به پروردگار آورد و ازاو خواست‌که دین وتن وتوش اورا نگهدارد وبه دست دشمن تباه نگردد.

به یزدان چنین گفت کای کردگار — توئی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده‌ای — خداوند خورشید رخشنده‌ای
نگهدار دین و تن و توش من — همان نیز بنیا دل و هوش من
که من بنده بر دست ایشان تباه — نگردم نه از بیم فریاد خواه

چون سپاه توران نزدیکتر شد لهراسپ خفتان جنگ پوشید وازجای پرستش روی به آوردگاه آورد.

ز جای پرستش به آوردگاه	بشد بر نهاد آن کیانی کلاه

۱۰۴ – هنگامی‌که اسفندیار به بدگوئی دشمنش زندانی‌گردید ارجاسپ شاه چین ازاین پیشامد آگاه شد وبه ایران تاخت وگشتاسپ را شکست داد . شاه درپی‌چاره برآمد واز جاماسپ خواست تا چاره‌ای بجوید . اوگفت‌که اسفندیار روزگاریست‌که بی‌گناه به فرمانت زندانیست ؛ اگر اورا از بند آزادکنی ترا رهائی‌می‌بخشد . گشتاسپ جاماسپ را برگماشت وگفت نزد او برو وبگو که پدرت ازکاری‌که‌گذشت پشیمانست وآن‌کس‌که از تو بدگوئی‌کرد با دلی پردردکشته شد . اکنون به‌یاری پدر بیا وازسوی او به شاهی بنشین .

جاماسپ نزد اسفندیار رفت از او خواست که فرمان پدر را بپذیرد . . . آنگاه که آهنگر با پتك وسوهان خواست‌که غل وبند وزنجیر را از تن اسفندیار دورکند وکار به‌آهستگی پیش می‌رفت وی برآشفت وگفت‌که ای شوم دست چرا این‌گونه بستی‌که نتوانی آن‌را بشکنی وازهم جداکنی . پس دست‌وپا را چنان بهم فشردکه زنجیرها ازهم‌گسسته شد . آنگاه گفت‌که من به فرمان یزدان بودکه نشسته بودم وبستهٔ این بند نبودم زردشت در اوستا و زندگفت‌که هرکس از فرمان وپند پدر روی بتابد جادوگرست واگر پدری فرزندش را به زندان‌کند بهترازآنست که دشمن اورا گل‌افشان نماید . از این‌رو از فرمان پدر روی نتافتم وسخنی نگفتم .

به فرمان یزدان نشسته بدم	نه از بهر این بند بسته بدم[1]
به استاو ژند اندرون زرد هشت	بگفتست و بنمود گرم و درشت
که هرکو ز فرمان و پند پدر	بتابد مر او هست جادو پسر
پسر را پدر گر به زندان کند	ازآن به‌که دشمن گل افشان‌کند
نگشتم ز فرمان نگفتم سخن	بپیچد هرآن کو بد افگند بن

۱۰۵ – هنگامی‌که اسفندیار اززندان پدرآزاد شد وبه یاری او به میدان جنگ شتافت سر را رو به‌آسمان‌کرد وگفت‌که ای پروردگار راستگوی جان مرا افروختی وچنانچه دراین نبرد فیروز شوم وکین‌لهراسپ وشاهزادگان وبیگناهان‌را بخواهم صدآتشکده از نو برپا می‌کنم وجهان را از ستمکاران پاك می‌نمایم صد رباط دربیابانها می‌سازم وده هزار چاه‌آب در زمین‌های سخت می‌کنم ودرآن سرزمین‌ها درختکاری میکنم وبه درویش و هرخواستاری ازگنج خود می‌بخشم و بی‌راهان را به دین وسر جادوگران را به‌زمین می‌آورم ویزدان را پرستش میکنم .

سپهبد سوی آسمان کرد روی	چنین گفت کای داور راستگوی
توئی آفرینندهٔ کامکار	فروزندهٔ جان اسفندیار
گرایدون‌که پیروزگردم به‌جنگ	کنم روی‌گیتی برارجاسپ تنگ
بخواهم ازو کین لهراسپ شاه	همان خون چندان سر بی‌گناه
برادر جهان بین من سی‌وهشت	که از خونشان لعل‌شد خاك دشت
پذیرفتم از ایزد دادگر	که کینه نگیرم ز بند پدر
به گیتی صد آتشکده نو کنم	جهان از ستمگاره بی‌خو کنم
نبیند کسی پای من بر بساط	مگر در بیابان کنم صد رباط
به شخّی که کرکس برو نگذرد	برو گور و نخچیر پی نسپرد
کنم چاه آب اندرو ده هزار	نشانم درخت از بر چاهسار
ببخشم ز گنج درم صد هزار	به درویش و هرکو بود خواستار
همه بیرهان را به دین آورم	سر جادوان بر زمین آورم
پرستش‌کنم پیش یزدان به پای	نبیند مرا کس به آرام جای

(۱) درنسخه C چنین آمده است .

۱۰۶ – چون فرشیدورد برادر اسفندیار دربرابر این شاهزاده درگذشت اسفندیار جامه وجوشن خودرا درید و رو به‌کردگارکرد واز او راهنمائی خواست تاکین برادر را بخواهد .

همی‌گفت کای پاك برتر خدای — به گیتی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشیدورد — برانگیزم از سنگ وز آب گرد

۱۰۷ – هنگامی‌که اسفندیار از زندان آزاد شد وبیاری پدر شتافت گشتاسپ اورا دید وخداوند را سپاسگزاری کردکه فرزند را شاد وروشن روان می‌بیند .

بدوگفت یزدان سپاس ای جوان — که دیدم ترا شاد و روشنروان

۱۰۸ – پس‌ازفیروزی اسفندیار برارجاسپ وگریختن سپهدار چین به سوی‌کشورخود اسفندیار سر وتن خویش‌را شست وجامهٔ ترسکاران خواست وباگشتاسپ یك هفته در پیش یزدان نیایش‌کرد .

به آب اندر آمد سروتن بشست — جهانجوی شادان دل و تندرست
یکی جامهٔ رستکاران بخواست — بیامد سوی داور داد راست
به یك هفته در پیش یزدان پاك — همی بودگشتاسپ با ترس و باك
نیایش همی کرد خود با پسر — بدان آفرینندهٔ دادگر

۱۰۹ – گشتاسپ به اسفندیارگفت‌که اگر به توران‌زمین رفتی وخواهرانت را رهائی بخشیدی خدا‌وند راگواه می‌گیرم‌که تاج وتخت را بتو بسپارم .

پذیرفتم از کردگار بلند — که‌گر تو به توران‌زمین بی‌گزند
به مردی شوی در دم اژدها — کنی خواهران را ز ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی — همان گنج بی‌رنج و تخت مهی

۱۱۰ – پس‌از شکست وگریز ارجاسپ ازاسفندیار او به سوی توران‌گریخت واسفندیار چون آهنگ‌کین خواهی‌کرد ناچار شدکه از هفت‌خوان بگذرد تا به‌ارجاسپ دست بیابد .

درخوان چهارم پس‌ازکشتن زن جادوگر دربرابر خداوند رخ را برزمین مالید واورا ستایش‌کرد .

جهانجوی پیش جهان آفرین — بمالید چندی رخ اندرزمین . . .

درخوان ششم سپاه ایران گرفتار برف وباد سخت شد ودیگرکسی توانائی راه رفتن نداشت. اسفندیار بیچاره شد وگفت‌که بامردانگی در دم اژدها رفتم ولیکن امروز زورومردانگی به‌کار نمی‌آید . همگی درپیش یزدان نیایش‌کنیم شایدکه ما را ازاین آسیب برهاند . همگی دست به‌سوی آسمان برداشتند وبیش‌از اندازه نیایش‌کردند . ناگاه باد خوشی وزید وسرما فرونشست وآنگاه اسفندیارگفت‌که خداوند ما را یاری‌کرد وهرکس‌که ازاو نومیدگردد نیکبختی نمی‌یابد. با نیروی ایزدی آن مردم بدکنش وبت‌پرست را از پای درمی‌آوریم .

همه پیش یزدان نیایش‌کنید — بخوانید و او را ستایش‌کنید
مگر کاین بلاها ز ما بگذرد — کزین پس‌کسی‌مان به‌کس نشمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای — که او بود بر نیکوی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند — نیایش ز اندازه بگذاشتند
همانگه بیامد یکی باد خوش — ببرد ابر و روی هوا گشت‌گش
چو ایرانیان را دل آمد به جای — ببودند در پیش یزدان به‌پای

. . .

سپهبد گرانمایگان را بخواند — بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاینجا بمانید بار — مدارید جز آلت کارزار

. . .

فزونی هم ایدر بمانید بار — گشادست بر ما در کردگار
چو نومید گردد ز یزدان کسی — ازو نیکبختی نیابد بسی
به نیروی یزدان بیاییم دست — بدان بد کنش مردم بت پرست

۱۱۱ – اسفندیار چون به‌کاخ ارجاسپ رسید وخواهرانش را درآنجا گرفتار دید روی به سپهدار چین کرد و گفت که با خداوند پیمان بسته بودم که اگر تندرست به این سرزمین برسم جشنی برپا کنم .

پذیرفتم از دادگر یك خدای — که گرمن رسم‌زنده زایدر به‌جای
یکی بزم سازم به هر کشوری — که باشد بر آن کشور اندر سری

۱۱۲ – درنامه‌ای که اسفندیار از توران به‌گشتاسپ نوشت نخست بر خداوند آفرین خواند و گفت که همه‌چیز از اوست وآنگاه از پروردگار برای شاهنشاه نام جاودانی خواست .

نخستین که نوك قلم شد سیاه — گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان و ناهید و هور — خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پیروزی و فرّهی — خداونـد دیهیم شاهنشهی
خداوند نیکی ده و رهنمای — خداوند جای و خداوند رای
از و جاودان نام گشتاسپ باد — به مینو همه کام لهراسپ باد

۱۱۳ – گشتاسپ درپاسخ نامهٔ اسفندیار گفت که مرد نیکی‌شناس‌یزدان‌را سپاس‌می‌گزارد. ازخداوند خواهانم که ترا راهنمای باشد درختی بارور دربهشت‌کشتم که فریدون چنین درختی نکاشت .

. . . خرد یافته مرد نیکی‌شناس — به تنگی ز یزدان بیابد سپاس
دگرگفت کز داد گر یك خدای — بخواهم که او باشدت رهنمای
درختی بکشتم به باغ بهشت — کزین بارورتر فریدون نکشت

۱۱٤ – چون اسفندیار ازتوران زمین به‌فیروزی بازگشت به‌پیشگاه پدرآمد وگشتاسپ ازو درباره هفتخوان پرسید . اسفندیار پاسخداد که در بزمگاه این سخن را خواستار مشو وفردا گزارش آنرا می‌دهم وچون به هشیاری بشنوی به فیروزی خداوند می‌گروی .

چو فردا به هشیاری این بشنوی — به پیروزی دادگر بگروی

۱۱۵ – اسفندیار پس‌ازآنکه به توران رفت وبرارجاسپ چیره شد اورا با فرزندانش به خونخواهی‌لهراسپ وشاهزادگان‌وبیگناهان کشت وچون به‌ایران‌بازگشت نزدپدرآمد ودربرابر موبدان وسپهبدان شاه را ستایش کرد و گفت که من بنده‌ای هستم که جز به فرمانت‌کاری نمی‌کنم تو خودمی‌دانی که ارجاسپ باسپاه چین‌به‌ایران‌تاخت تا دین‌زردشت‌را براندازد ومن سخت سوگند خوردم که هرکس به دین ما شکستی بیاورد وبه سوی بت‌پرستی برود اورا زنده نگذارم .

تو دانی که ارجاسپ از بهر دین — بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من آن سخت سوگندها — چو پذرفتم آن ایزدی پندهـا
که‌هرکس که‌آرد بدین‌دین‌شکست — دلش تاب گیرد شود بت پرست
میانش به خنجر کنم بر دو نیم — نباشد مرا از کسی ترس و بیم

. . .

۱۱٦ – هنگامی که‌گشتاسپ به اسفندیار گفت که اگررستم را دست بسته به‌پیشگاه بیاورد تاج وتخت ایران‌را می‌یابد او پاسخ دادکه رستم پیرمردیست که‌کیکاوس اورا شیر گیر می‌خواند

واز زمان منوچهر تا کیقباد همهٔ ایرانیان ازاو شاد بودند او نامدار تازه‌ای نیست ومردی بزرگ وبا پیمان کیخسروست اگر منشور شاهان درست نیست پس چرا از تو منشور بجویم .

گشتاسپ گفت که ای فرزند هر کس که ازراه یزدان بگردد پیمان او شکسته شده‌است . آن کسی که ازپیمان کردگار سر بپیچد شایستگی هیچ چیزرا ندارد .

چنین داد پاسخ به اسفندیار	که ای پور گردنکش نامدار
هر آنکس که ازراه یزدان بگشت	همان عهد اوی وهمان باد دشت
. . .	
کسی کو ز عهد جهاندار گشت	به پیش در او نشاید گذشت

۱۱۷ – هنگامی که اسفندیار به فرمان پدر به زابلستان لشکر کشید تا رستم را دست بسته به‌پیشگاه بیاورد پیامی برای رستم فرستاد وگفت: هر کس که بزرگی یافت ازگزند دورست وباید که سپاس یزدان را به‌جای آورد وچون خداوند نیکی‌شناس است بر کامگاری وگنجش می‌افزاید ودرجهان شادمانش می‌دارد وچون ازکردار زشت دوری گزیند درآن گیتی اورا به‌بهشت می‌برد. هر کس که یزدان‌شناس است می کوشد که با شهریاران بسازد .

بگویش که هر کس که گردد بلند	جهان داردش از بدی بی‌گزند
ز دادار باید که دارد سپاس	که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکوئی	به پرهیز دارد دل از بد خوئی
بیفزایدش کامگاری و گنج	بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند زکردار زشت	بیابد بدان گیتی اندر بهشت
. . .	
به‌گیتی هر آن کس که‌یزدان‌شناخت	بکوشید و باشهریاران بساخت ...

مانند گشتاسپ کسی ازشهریاران به رزم وبزم ورای وشکاربه‌تخت ننشست واو دین بهی‌را پذیرفت وبیدادگری وبی‌راهی را ناپدیدکرد وچون راه یزدان رخشنده‌گشت بدآموزی وراه دیو نهان‌گشت .

پذیرفت پاکیـزه دین بهی	نهان گشت بیدادی و بیرهی
چو رخشنده شد راه گیهان خدیو	نهان شد بد آموزی و راه دیو

۱۱۸ – هنگامی که اسفندیار به سیستان رفت به رستم گفت که یزدان را سپاسگزاری می‌کنم که ترا شاد وروشن‌روان می‌بینم .

که یزدان‌سپاس ای جهان‌پهلوان	که دیدم ترا شاد و روشنروان

آنگاه گفت که اگر فرمان مرا بپذیری وخود بند برپای خویش بندی چون بشاهی برسم همهٔ جهان را بتو می‌سپارم وبا اینکار نه نزدیك خداوندگناهکارم ونه ازدیدن شاه شرمسار می‌گردم .

نه نزدیك دادار باشد گناه	نه شرم آیدم نیز از روی شاه

۱۱۹ – درگفتگوهائی که میان رستم واسفندیار روی داد اسفندیار به اوگفت که چون به دشت نبرد بیائی می‌بینی که نه من کوهی هستم ونه اسبم کوهی است . به‌تنهائی به میدان می‌آیم وجز نام یزدان کسی مرا از زخم شمشیر وتیر یار ودستگیر نمی‌باشد .

جز از نام یزدان مرا دستگیر	نمی‌باشد از زخم شمشیر و تیر

رستم پس ازپایان گفتگوهایش با اسفندیار بر در پرده سرای ایستاد ویادگذشته‌کرد وجمشید وکیکاوس وکیخسرو را ستود . آنگاه به‌گشتاسپ بدگوئی‌کرد . اسفندیار به اوگفت که چرا تیزی می کنی . آنگاه روی به پرده سرای برد وگفت که ای سراپرده روزگاری جمشید را که از راه یزدان سرپیچید وروز خوش وبهشت خرم را ازدست داد درکنار داشتی وکیکاوس را که راز یزدان باز می‌جست وزمین را پرآشوب می کرد تو سایه‌بان بودی . اکنون گشتاسپ

برتخت نشسته وجاماسپ درپیشگاه اوست . به یك دستش زردشتی که از بهشت با اوستا و زند آمده نشسته وبه دست دیگرش پشوتن نیکمرد ودرپیشش اسفندیار فرخ ایستاده است .

سرا پرده را گفت بُد روزگار — که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان گیهان بهشت — نه خوش‌روز بودش نه‌خرم بهشت
همان روز کز بهر کاوس شاه — بدی پرده و سایه‌بان سپاه
که او را ز یزدان همی بازجست — همی‌خواست‌دید اختران‌را درست
زمین زو سراسر پرآشوب گشت — پراز غارت وخنجر وچوب گشت
کنون مایه‌دار تو گشتاسپ است — به‌پیش وی‌اندر چو جاماسپ است
نشسته به‌یك دست چون زردهشت — که با زند و است آمده از بهشت
به دیگر بشوتن گو نیکمرد — نجوید به‌گیتی همان‌گرم و سرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار — کزو شاد شدگردش‌روزگار . . .

۱۲۰ – پس‌ازاینکه اسفندیار سخنش با رستم پایان یافت رو به‌برادر خود بشوتن‌کرد ورستم‌را ستود وگفت‌که با چنین فـرّوزیبی‌که او دارد می‌ترسم‌که فردا درجنگ بخت برگشته شود و دلم بسوزد **ولیکن از فرمان یزدان نمی‌توان روی تابید** و فردا چون به میدان بیاید روزگارش را سیاه می‌کنم .

بشوتن به اوگفت‌که ای برادر سخن بشنو وبا او جنگ مکن . آزاد مردان کسی را آزار نمی‌کنند با او سازگاری‌کن چون دلش به پیمان تو راست است . اسفندیار پاسخ داد‌که تو مردی پاکدین هستی . اگر آنچه راکه می‌گوئی بکار بندم همه رنج من بباد می‌رود . گفته زردشت را بیاد بیاورکه‌گفت هرکس از فرمان شاه سرپیچی‌کند جایگاهش در دوزخ است . پس چرا می‌گوئی‌که گناهکار شوم واز فرمان پدر بیزاری جویم . من چنین‌کاری نمی‌کنم وسخنت را نمی‌پذیرم .

بدو گفت کز مردم پاکدین — همانا نزیبد که گوید چنین
همه رنج تیمار من باد گشت — همان دین زردشت بیداد گشت
که‌گویدکه هرکو ز فرمان شاه — بپیچد به دوزخ برد جایگاه
مرا چند گوئی گنهکار شو — ز فرمان گشتاسب بیزار شو
توگوئی ومن خود چنین‌کی‌کنم — که آری به گفتار تو نی کنم

۱۲۱ – چون رستم از چنگ اسفندیار به‌کوه‌گریخت اسفندیار به اوگفت‌که در نزد پروردگار ازگناه خود پوزش بخواه شایدکه خداوندگناهت را ببخشد وترا راهنما باشد .

گناهی‌که کردی ز یزدان بخواه — بپوزش سزد گر ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای — چوبیرون‌روی زین سپنجی‌سرای

۱۲۲ – چون رستم از اسفندیار دور شد وبه سوی سرای خود رفت اسفندیار او را نگریست وبه شگفتی فروماند و به خداوندگفت که آنچنان‌که خواستی آفریدی وزمین وزمان‌را آراستی .

شگفتی فرو ماند اسفندیار — همی گفت کای داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی — زمان و زمین را بیاراستی

پس چون بازگشت به بشوتن‌گفت‌که امروز چون به برز وبالای رستم نگریستم پروردگار را ستودم که اورا چنان آفریده است وبر خداوند جهان آفرین گفتم .

به رستم نگه کردم امروز من — بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم به یزدان پاك — کزویست امید و زویست باك
که پروردگارش چنان آفرید — بر آن آفرین کو جهان آفرید

۱۲۳ – پس از آنکه رستم درجنگ با اسفندیار خسته وخونین‌گردید به یاری سیمرغ زخمهایش بهم پیوسته شد وبامداد روز دیگر نزد اسفندیار رفت وبه اوگفت‌که از برای جنگ به رزمگاه نیامده بلکه درخواست‌آشتی دارد. اسفندیارگفت‌که تاکی سخن نابکارمی‌گوئی چگونه می‌توانم ازراه‌یزدان بگردم وفرمان شاه‌را بکارنبندم. هرکس‌که ازفرمان شاه بیرون شودخداوند را فسون کرده است .

مرا گوئی از راه یزدان بگرد	ز فرمان شاه جهان دیده مرد
که هرکو ز فرمان شه شد برون	خداوند را کرده باشد فسون

۱۲٤ – پس‌ازآنکه رستم در رزمگاه با اسفندیار به لابه سخن گفت وازاو خواست که جنگ خواهی نکند وراه‌آشتی بجوید ولی اسفندیار جز از بندکردن رستم یا رزم سخنی نگفت رستم خداراگواه‌گرفت وگفت‌که هرچند می‌کوشم‌که اورا ازجنگ باز دارم او به‌بیداد می‌کوشد وجنگ ومردی می‌فروشد . . . آنگاه چنانکه سیمرغ به او دستور داده بود تیرگز را به‌سوی چشم اسفندیار انداخت وشاه ازاسب به‌زمین افتاد وپسر وبرادرش اشکریزان به پهلویش آمدند وبشوتن با زاری وناله‌گفت : آن اسفندیاری‌که ازبهر دین شمشیرکشید وجهان را از بت پرستان پاك‌کرد وهرگز بیدادگری ننمود درجوانی‌کشته شد وسر تاجورش به خاك آمد .

چو اسفندیاری که از بهر دین	به مردی بر آهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاك از بد بت پرست	به بیداد هرگز نیازید دست

اسفندیار به اوگفت‌که زاری مکن : همه نیاکان پاك من مردند ورفتند وهرکس نوبتی دارد دراین جهان‌کوشش فراوان‌کردم‌که راه یزدان را به‌جای بیاورم وخردرا رهنمای خودکنم. چون چنین‌کردم ودست اهریمن را ازبدی بستم چنین امید دارم‌که آنچه راکه جان ودلم کاشت دربهشت دروکنم .

فراوان بکوشیدم اندر جهان	چه در آشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان به جای آورم	خرد را بدین رهنمای آورم
چو ازمن‌گرفت این‌سخن روشنی	ز بد بسته شد دست اهرمنی
زمانه بیازید چنگال شیر	مرا همچو گور اندر آورد زیر
امیدم چنانست کاندر بهشت	دل وجان من بدرود هرچه‌کشت

۱۲٥ – اسفندیارهنگام مرگ به‌رستم اندرزدادکه بهمن فرزندش را با مهر دل بپذیرد ودرآموزش وی‌کوتاهی نکند . تهمتن‌گفت‌که اندرزش را بکار خواهد بست واو را بپادشاهی خواهد نشاند . چون این سخن را اسفندیار شنید به رستم‌گفت یزدان‌گواه من ودین به راهنمای منست‌که آنچه نیکوئی‌که تاکنون‌کردی وسرافرازیهائی‌که به دست آوردی همه به بد بازگردید و روی‌گیتی از من پرآوازه‌گشت ورای پروردگار براین بود .

چنان دان‌که یزدان‌گوای منست	بدین دین به رهنمای منست
. . .	
خم آمد روان ترا بهر ازین	چنین بود رای جهان آفرین

آنگاه روی به برادرش بشوتن‌کرد وگفت‌که به پدرم بگوکه جهان را به‌شمشیر داد راست‌کردم وآن‌را از بدیهای مردم بدنژاد پاك‌گرداندم ودین بهی درایران استوارگشت .

جهان راست کردم به شمشیر داد	جهان پاك گشت از بد بدنژاد
به ایران چو دین‌بهی راست‌گشت	بزرگی‌وشاهی مرا خواست‌گشت

۱۲٦ – هنگامی که‌آگهی مرگ اسفندیار به‌ایرانیان رسید همه سوگوارشدند وگشتاسپ گفت که ای فرزند پاکدین که دیگر مانند ترا زمان و زمین نمی‌بینند واز روزگار منوچهر گردنفرازی چون تو به‌جهان نیامده است کیش را پاك‌کردی وبزرگ‌گردانیدی وجهان را

برجای داشتی .

همی گفت گشتاسپ کای پاکدین | که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز | نیامد چو تو نیز گردنفراز
بیالود تیغ و بپالود کیش | جهان‌را همی‌داشت برجای‌خویش

۱۲۷ - درنامه‌ای که گشتاسپ برای بازگردانیدن بهمن پسر اسفندیار از سیستان به نزد خود به رستم نوشت از خداوند سپاسگزاری کرد که از رستم خشنودست .

که یزدان‌سپاس ای جهان‌پهلوان | که ما از تو شادیم وروشن روان

۱۲۸ - چون بهمن از سیستان نزدگشتاسپ رسید شاهنشاه گفت که تو مانند اسفندیاری ودرگیتی به‌کسی جز او نمی‌مانی وترا خداوند بمن داد تا از غمهایم کاسته شود وآنگاه آرزو کرد که او تا جاویدان زنده بماند .

همی گفت کاینم جهاندار داد | غمی بودم از بهر تیمار داد
بماناد تا جاودان بهمنم | چو گم شد سرافراز روئین تنم

۱۲۹ - چون همای آگاه شد که داراب فرزندش زنده است از شادی گریست و گفت که درباره پادشاهی ایران پراندیشه بودم و از پروردگار در دل هراسی داشتم چون ناسپاسی کرده بودم و ارج فرزندی را که یزدان بمن داده بود نشناختم واورا به‌آب انداختم . اکنون خداوند اورا به من بازبخشید .

ز دادار گیهان دلم پر هراس | کجا گشته بودم ازو ناسپاس
که یزدان پسر داد و نشناختم | به آب فرات اندر انداختم

. . .

کنون ایزد او را به من باز داد | به پیروز نام و پی رشنواد

۱۳۰ - چون داراب به‌کاخ شاهنشاهی درآمد مادرش سرگذشت را چنان‌که بود برای او برشمرد وداراب به مادر پاسخ داد که برای چنین‌کاری مخروش . خداوند از تو خشنود باشد ودشمنانت خسته دل بمانند .

جهان آفرین از تو خشنود باد | دل بد سگالت پر از دود باد

۱۳۱ - درنامه‌ای که دارا به سکندر نوشت نخست پروردگار را ستایش کرد .

نخست آفرین کرد بر کردگار | کزو دید نیك و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان | خردمند بر نگذرد بی‌گمان
کزو شادمانیم و زو با نهیب | گهی بر فراز و گهی بر نشیب

۱۳۲ - چون دارا در بسترمرگ افتاد ، سکندر به بالینش آمد و شاه از پروردگار خواست که پاداش نیکی به او بدهد .

بر آنم که از پاك دادار خویش | بیابی تو گفتار پاداش خویش

سپس افزود که فرجام این چرخ بلند همین است مباداکه در دل بیندیشی که از همهٔ این بزرگان فزونی داری . نیك وبد را از یزدان بشناس وتا زنده هستی سپاسگزار او باش .

بد و نیك هردو ز یزدان شناس | وزو دار تا زنده باشی سپاس

آنگاه اندرز داد و گفت که از پروردگار جهان باید ترسید .

نخستین چنین گفت کای نامدار | بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید | توانائی و ناتوان آفریـد

دخترم را بتو می‌سپارم تا فرزندی بجهان آورد که نام اسفندیار را زنده کند وآتش زردشت را بیاراید وزند واوستا به دست گیرد وجشن نوروز وسده . . . را نگاهدارد وآتشکده را نگهبان باشد وآئین لهراسپی را تازه گرداند وبه دین گشتاسپی بماند وفروزندهٔ دین باشد .

مگر زو ببینی یکی نامدار	کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت	بگیرد همی زند و استا به مشت
نگه دارد این فال و جشن سده	همان فرّ نوروز و آتشکده
همان اورمزد و همان روز مهر	بشوید به آب خرد جان و چهر
کند تازه آئین لهراسپی	بماند پی دین گشتاسپی
مهان را به مه دارد و که به که	بود دین فروزنده و روزبه

چون سخنانش به‌اینجا رسید به او گفت که یزدان پناهت باشد وروانم را به خداوند پاك اکنون می‌سپارم .

کف دست او بر دهان بر نهاد	بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم به خاك	روان را سپردم به یزدان پاك

۱۳۳ – تباك یکی از نامداران ایران چون به‌اردشیر بابکان پیوست نخست شاه از او اندیشناك بود ولیکن چون اورا نیکخواه خویش دید وی‌را بجای پدر داشت وخداوند را ستایش کرد واز او خواست که راهنمایش باشد .

ستایش همی کرد پیش خدای	که باشد بر نیکوئی رهنمای
بهر کار پیروز گر داردش	درخت بزرگی به بر داردش

۱۳٤ – اردشیر چون برتخت نشست گفت اگرخداوند ازمن خشنود باشد این زمین را ازمن دریغ نمی‌دارد .

چو خشنود باشد جهاندار پاك	ندارد دریغ ازمن این تیره خاك

۱۳۵ – هنگامی که اردشیر درمیدان چوگان ، شاپور فرزند خویش‌را بازشناخت اورا درآغوش گرفت وبرخداوند آفرین خواند .

شهنشاه از آن‌پس گرفتش به بر	همی آفرین خواند بر دادگر

سپس گفت که خداوند چنین خواست که شهریار شوم وازمن درجهان یادگاری بماند .

چو یزدان همی شهریاری فزود	ز من در جهان یادگاری نمود

۱۳٦ – درمیانهٔ اندرزی که اردشیر به‌مهتران ایران دادگفت: آنگاه روزگارتان خجسته می‌گردد که خشنودی یزدان را بجوئید وبه خداوند روی آورید که او دارنده ونیکی افزایست. هنگامی که سختی وبدی به شما روی می‌آورد به‌خدا پناه ببرید که همه کار به خواست اوست . کارسخت را او آسان می‌کند وفیروزبختی از اوست . . . چون من به خداوند پناه بردم از تاج وتخت شادم شدم وپادشاه هفت کشور گشتم واو را سپاسگزارم .

ترا روزگار اورمزد آن بود	که خشنودی پاك یزدان بود
به یزدان گرای و به یزدان گشای	که دارنده اویست و نیکی فزای
ز هر بد به دارای گیتی پناه	که اوراست بر نیك و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه کار سخت	ازوئی دلفروز و پیروز بخت
نخستین ز کار من اندازه‌گیر	گذشته بد و نیك من تازه‌گیر
چو کردم به دارای گیتی پناه	به دل شادمان گشتم از تاج وگاه
زمین هفت‌کشور بشاهی مراست	چنان کز خداوندی او سزاست
همی باژیابم ز روم و ز هند	جهان شد مرا همچو رومی پرند

سپاسم ز یزدان که او داد زور — بلند اختر و بخش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار اوی — نیایش به آئین کردار اوی
مگر او دهد یادمان بندگی — نماید بزرگی و دارندگی

آنگاه گفت کوشیدم تا شما را آسوده و بی‌بیم کنم وکیش اهریمنی را براندازم . شما دست خود را به سوی یزدان درازکنید و پیمان او را مشکنید چون بخشنده ودارنده اوست وفریاد رس ستمدیدگان خداوندست . هرکس که به هستی یزدان پی‌برد او یزدان پرست است .

شما را خوشی جستم و ایمنی — نهان کردن کیش آهرمنی
شما دست یکسر به یزدان زنید — بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده‌اویست ودارنده‌اوست — بلند آسمان را نگارنده اوست
ستمدیده را اوست فریاد رس — منازید با نازش او به کس

. . .

هرآن‌کس داند که دادار هست — نباشد مگر پاك یزدان پرست

. . .

دل آرام دارید از چار چیز — کزو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای — که تا باشدت رهبر و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را — نگهداشتن دامن کیش را
به فرمان یزدان دل آراستن — مرا چون تن خویشتن خواستن

. . .

پس‌ازپایان سخنرانی اردشیر واندرز دادنش به ایرانیان یکی ازپیرمردان بنام خرّاد به‌او پاسخ داد وستایش‌فراوانش‌کرد وگفت‌که امیدوارم‌که تاجاویدان روشن‌روان بمانی وهمیشه سروکارت با موبدان باشد .

بماناد جاوید روشن روان — همیشه سر و کار با موبدان

۱۳۷ – اردشیر هنگامی‌که پادشاهی را به‌فرزندش شاپور سپرد به‌او اندرزها داد وگفت‌که اگر شهریار دین را بستاید آنگاه پادشاهی ودین برادر میشود؛ بی‌تخت شاهی دین به پای نمی‌ایستد واگر دین نباشد شهریاری به‌جای نمی‌ماند . این‌دو بنیاد هردو به‌هم پیوسته و بریکدیگر بافته شده‌اند دین به پادشاه نیازمندست وپادشاه هنگامی ستایش‌پذیرست که دیندار باشد واین‌دو هریك از دیگری بی‌نیاز نیست وپاسبان یکدیگرند وانبازهم هستند و با هم خوب سازگاری دارند . بدان‌که هردوگیتی ازآن مرد دیندارست . اگر پادشاه پاسبان دین باشد تو دین وشهریاری را برادر بخوان وهرکس‌که برپادشاه دادگر زبان درازی‌کند دیندار نیست . اگر دینداری از پادشاه کینه به دل دارد نبایدکه اورا پارسا بدانی . اگر خوب بنگریم دین ، مغزراستی وداد است . زمانی این‌پادشاهی پایان می‌یابدکه آنچه‌که ما بسته‌ایم‌گشاده شود ودینی‌را که پاك وشسته‌کرده‌ایم آلوده‌گردد .

چو بر دین کند شهریار آفرین — برادر شود پادشاهی و دین
نه بی‌تخت شاهی بود دین به پای — نه بی‌دین بود شهریاری به‌جای
دو بنیاد یك بر دگر بافته — برآورده پیش خرد تافته
نه از پادشا بی‌نیازست دین — نه بی‌دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یك دیگرند — توگوئی‌که در زیر یك چادرند
نه‌آن زین نه‌این زان بود بی‌نیاز — دو انباز دیدیمشان نیك ساز
چو باشد خداوند رای و خرد — دو گیتی همه مرد دینی برد
چو دین را بود پادشا پاسبان — تو این هردو را جزبرادرمخوان
هرآن‌کس‌که بر دادگر شهریار — گشاید زبان مرد دینش مدار
چو دیندار کین دارد از پادشا — مگر تا نخوانی ورا پارسا

چه گفت آن سخنگوی با آفرین — که چون بنگری مغز دادست دین

. . .

برین بگذرد سالیان پنج صد — بزرگی شما را به پایان رسد
بپیچد سر از عهد فرزند تو — هم آن کس که باشد ز پیوند تو

. . .

جهان تنگ دارند بر زیردست — بریشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن بدتنی — ببالند با کیش اهرمنی
گشاده شود هرچه ما بسته‌ایم — بیالاید این دین که ما شسته‌ایم
تبه گردد این پند و اندرز من — به ویرانی آرد رخ این مرز من
همی خواهم ازکردگار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشد ز هر بد نگهدارتان — همه نیکنامی بود یارتان
ز یزدان و از ما برآن کس درود — که تارش خرد باشد و داد پود

۱۳۸ – شاپور پسر اردشیر چون بپادشاهی نشست گفت که اگر پادشاه با داد و فرّخ‌پی باشد خرد بیگمان پاسبان او خواهد بود واورا سربلند می‌دارد . او درپی داد ودانش است وبا دانش سپاس خداوند را می‌شناسد . خوشا مردی که دانا ویزدان‌شناس باشد .

به دانش ز یزدان شناسد سپاس — خنك مرد دانا و یزدان شناس

آنگاه افزود :

نخواهیم هرگز جز از آفرین — که بر ما کند موبد پاکدین

۱۳۹ – هنگامی که اورمزد شاپور به تخت نشست خداوند را ستایش کرد وگفت که آرزو دارم که زیردستانم یزدان‌پرست باشند وبه خشنودی کردگار خرد یارشان باشد .

چو یزدان نیکی دهش نیکوی — بما داد و تاج سر خسروی
بکوشیم تا نیك آریم و داد — خنك آنکه پند پدر کرد یاد

. . .

هرآن کس که باشد مرا زیردست — همه شادمان باد و یزدان پرست
به خشنودی کردگار جهان — خرد یار باد آشکار و نهان

پس‌ازپایان‌گفتار شاه همه انجمن برشاه پاکدین وبینادل آفرین خواندند .

همه انجمن خواندند آفرین — برآن شاه بینادل پاکدین

۱٤۰ – هنگامی که اورمزد دانست که مرگش نزدیکست فرزند را به پیشگاه خواند ودرمیانه اندرزهائی که به او داد آرزو کرد که خداوند فیروز همیشه یار او باشد .

خداوند پیروز یار تو باد — دل زیردستان شکار تو باد

آنگاه گفت اگرکسی نداند که ستایش چیست اورا ازمردم مشمار زیراکه خداوند ازما ستایش می‌خواهد .

که یزدان ستایش بخواهد همی — نکوهنده را دل بکاهد همی

۱٤۱ – بهرام اورمزد هنگامی که به تخت نشست دربرابر نامداران ایران گفت که تن شاه پناه دین است ودین چون کلاهی برسر شهریارست وپناهی بهتر ازدین نیست . . . باگفتار نیکو وکردار زشت ستایش وبهشت را نمی‌یابی .

تن شاه دین را پناهی بود — که دین بر سر او کلاهی بود

پناهی به از دین نباشد همی ابی دین نشاید ترا زد دمی[1]

. . .

زگفتار نیکو و کردار زشت ستایش نیابی و خرّم بهشت

۱۴۲ – بهرام بهرام چون بتخت نشست نخست به ستایش خداوند پرداخت وآنگاه گفت که پروردگار ازما جز داد ومهر نمی‌خواهد. خداوند به‌آن‌کس که فزونی می‌دهد سخندانی ورهنمونی می‌بخشد.

خداوند کیوان و گردان سپهر ز بنده نخواهد جز از داد و مهر

. . .

کسی را که یزدان فزونی دهد سخندانی و رهنمونی دهد

درکار زمانه باید میانه‌گزینی کرد تا از ایزد آفرین یافت.

زکار زمانه میانه گزین چو خواهی که یابی زحق آفرین

۱۴۳ – بهرام بهرامیان چون بتخت نشست گفت که ازخداوند یکتا می‌خواهم که خرد و داد و رای را بهرهٔ ما سازد. مباداکه به راه‌کج روم وازکردگار شرمندگی یابم.

چنین گفت کز دادگر یك خدای خرد بادمان بهره و داد و رای

. . .

مبادا که کژی درآرم به کار که شرمندگی یابم از کردگار[2]

۱۴۴ – نرسی هنگامی که بپادشاهی نشست به بزرگان کشور گفت که ای مهربانان با داد ودین بدانیدکه کردگار جهان به ما خرد وداد وشرم وجوانمردی ورای وآواز نرم داده است.

بریشان سپهدار کرد آفرین که ای مهربانان با داد و دین
بدانید کز کردگار جهان چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را زگیتی خرد داد و شرم جوانمردی و رای و آواز نرم

۱۴۵ – دراندرزی که نرسی به فرزند خود (اورمزد) دادگفت که جهان را به‌آئین شاهی بدار تا پس‌ازمرگ دربرابر پرسش خداوند بتوانی پاسخ دهی وروزت را فرّخ کنی.

جهان را به آئین شاهی بدار چو آمختی از پاك پروردگار
به فرجام روز تو هم بگذرد سپهر روانت به پی بسپرد
چنان رو که پرسدت پاسخ کنی به پاسخگری روز فرّخ کنی

۱۴۶ – اورمزد نرسی چون بتخت نشست نخست خداوند را ستود وفیروزی وفرّهی را از او دانست.

نخست آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و پروردگار

. . .

وزویست پیروزی و فرّهی دل داد و دیهیم شاهنشهی

۱۴۷ – هنگامی که ستاره شمر به شاپور گفت که باید نگران پیشامد ناگواری باشد وی پاسخ دادکه باید به خدا پناه برد.

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه که دادار باشد زهر بد پناه

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده‌است.
(۲) این بیست درنسخه P افزوده شده است.

که گردان بلند آسمان آفرید		توانائی و ناتوان آفـرید

۱۴۸ – چون شاپور اززندان قیصر گریخت وبه ایران رسید نزد پالیزبانی رفت ومهمان او شد . ازاو پرسیدکه ای مرد پاکدین ازایران چه‌آگاهی داری .

به پالیزبان گفت کای پاکدین		چه آگاهیستت ز ایران زمین

آنگاه ازپالیزبان خواست‌که زند واوستا با برسم بیاورد وچون آن را آورد به زمزم ازاو پرسیدکه موبد موبدان‌کجاست .

یکی ژند و است آر با برسمت		بگو پاسخ از هرچه وا پرسمت

۱۴۹ – شاپور پس‌ازآنکه برقیصر دست یافت وسرکردگان رومی راگرفتارکرد نامه‌ای به‌کشورها وبه‌پادشاهان ومهتران نوشت ودرآغاز آن برکردگار آفرین خواند وگفت‌که او ازما بی‌نیازست وبرنیکی دسترسی دارد واو آموزگار نیکیهاست . چون قیصر ازفرمان یزدان سرتابید اکنون دربندست . به‌نیروی یزدان لشکر وبارگاهش ازهم‌گسسته‌گشت .

سر نامه کرد آفرین نهان		زما باد بر کردگار جهان
که اوراست بر نیکوی دسترس		به نیرو نیازش نیاید به کس
همو آفـریننده روزگـار		به نیکی جز او نیست آموزگار
چو قیصرکه فرمان یزدان بهشت		به ایران بجز تخم زفتی نکشت
به زاری همی بند ساید کنون		چوجان را نبودش خرد رهنمون
. . .
گسسته شد آن لشکر و بارگاه		به نیروی یزدان که بنمود راه

۱۵۰ – شاپور پس‌ازبازگشتش به‌طیسفون تاج نیاگان را برسرگذاشت وازخداوند نیکی دهش یادکرد .

چو تاج نیاکان بسر بر نهاد		زدادار نیکی دهش کرد یاد

۱۵۱ – درزمان شاپور ، مانیِ پیدا شد ونزد شاه آمد وخودرا پیغمبرخواند وگفت‌که ازهمهٔ دین‌آوران‌برترم وازتو یاری می‌خواهم . شاپور ازسخنان فریبنده وچیره زبانی او به‌گمان افتاد وفرمود تا موبدان به پیشگاه بیایند ودرباره‌گفتار مانی با اوگفت‌وگو کنند . . . چون مانی درپاسخ‌گفتار موبد فروماند شهریار برآشفت وگفت‌که‌گیتی ازسخنان مانی سراسر پرآشوب می‌شود ونبایدکه اورا زنده‌گذاشت .

چنین‌گفت‌کاین‌مرد صورت‌پرست		نگنجد همی در سرای نشست
که آشوب گیتی سراسر بدوست		بباید کشیدن سراپای پوست

۱۵۲ – شاپور هنگامی‌که سالخورده شد برآن‌گردیدکه ازپادشاهی‌کناره بگیرد وچون فرزند خردی داشت‌کار شاهی را به برادرش اردشیر سپرد تاآنکه پس‌ازبزرگ شدن وبه مردی رسیدن فرزند پادشاهی را به او واگذارد . او درمیانهٔ اندرزهائی‌که به برادر دادگفت‌که خوشا آن شاهی‌که دادگر ویزدان‌پرست باشد وزیردستانش ازاو شاد باشند . جزمردم پاك وخداپرست دیگران به‌تن‌گناهکارند واگرپادشاه برآنان‌کین بورزد دردین رخنه می‌آورد . ازشاه بیدادگر جهان زیروزبر می‌شود وپس ازمرگش براو نفرین می‌کنند واورا شاه بیدین می‌خوانند .

خنك شاه با داد یزدان پرست		کزو شاد باشد دل زیردست
. . .
گنهکار بـاشد تن زیردست		مگر مردم پاك و یزدان پرست

اگر زو دل شاه کین آورد		همه رخنه در داد و دین آورد[1]

. . .

چنین هم چو شد شاه بیدادگر		جهان زو شود پاك زیر و زبر
بروبر پس از مرگ نفرین بود		همان نام او شاه بیدین بود

۱۵۳ – شاپور پسر شاپور چون برتخت نشست به بزرگان پند داد وگفت خداوند یار شما وفریادرس ما باشد. تخت شاهی برای‌کسی جاودانه نمی‌ماند.

شما را جهان آفرین یار باد		همیشه سر بخت بیدار باد
جهاندار مان باد فـریاد رس		که تخت بزرگی نماند به کس

۱۵٤ – بهرام پسر شاپور چون بپادشاهی نشست آرزوکردکه خداوند ازاو خشنود باشد وآنگاه اورا ستود وگفت‌که او ازهمه چیز آگاهست وما بندگان او هستیم.

زما ایزد پـاك خشنود باد		بداندیش را دل پر از دود باد
همه دانش اوراست ما بنده‌ایم		که کاهنده و هم فزاینده‌ایم
جهاندار یزدان بود داد راست		که نفزود در پادشاهی نه کاست

آنگاه‌گفت‌که اگرخواهانیدکه نیکیها بجای بماند به‌خداوند روی آورید. چون همه خوب وزشت را ازاو بشناسید به بهشت خرم خواهید رفت واگر درپی هوا باشید بینوا میمانید. از کردگار خواهانم‌که چون بمیرم مرا فیروز بدارد.

ز نیك و بدیها به یزدان گرای		چوخواهی‌که نیکیت ماند به‌جای
اگر زو شناسی همه خوب وزشت		بیابی به پاداش خـرّم بهشت
وگر برگزینی زگیتی هوا		بمانی به چنگ هوا بی نوا
چنین است امیدم به یزدان پاك		که چون سربیارم بدین‌تیره خاك
جهاندار پیروز دارد مـرا		همان گیتی افروز دارد مرا

۱۵۵ – یزدگرد (بزه‌گر) چون به پادشاهی رسید به بزرگان‌کشورگفت‌که یزدان را نیایش‌کنید واز داد ما شاد وخندان باشید.

نخستین نیایش به یزدان کنید		دل از داد ما شاد و خندان کنید

۱۵٦ – بهرام‌گور پیش ازآنکه بشاهی نشیند دربارهٔ شایستگی خود با بزرگان ایران سخن‌گفت وخداوند را سپاسگزاری‌کردکه به او خرد داده است. سپس افزودکه ازو خواستارم که مرا همواره رهنمون باشد وبه‌کام دل زیردستان شاهی‌کنم وبرآئین یزدان‌پرستان زیست نمایم.

سپاسم ز یزدان که دادم خرد		روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم تاکنون		که باشد به خوبی مرا رهنمون
به کام دل زیردستان زیم		برآئین یزدان پرستان زیم

۱۵۷ – بهرام‌گور پیش‌ازآنکه برشیران بتازد وتاج وتخت را بدست بیاورد دربرابر موبدان وبزرگان‌گفت چون‌بشاهی‌بنشینم هرکه را بدی‌کند سخت‌کیفرمی‌دهم وخداوند را براین گواه می‌گیرم.

بدین پاك یزدان گوای منست		خرد بر زبان کدخدای منست

۱۵۸ – هنگامی‌که بهرام‌گور برای برداشتن تاج میان شیران می‌رفت موبد به اوگفت

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده‌است.

که به یزدان پناه ببر ودلت را ازگناه بشوی . بهرام شاه همچنین کرد ودلش را ازگناه پاك نمود.

بدو گفت موبد به یزدان پناه | چو رفتی دلت را بشوی ازگناه
چنان کرد کو گفت بهرام شاه | دلش پاك شد توبه کرد ازگناه

آنگاه سروتن را شست ودرآن دشت جای نیایش جست ودورخ را برزمین نهاد وبه خداوندگفت که بنده‌ات را دراین‌کار فیروزی بخش . بندهٔ تو می‌خواهدکه جهان را ازبدی بشوید وازتو می‌خواهدکه اورا دربرابر شیران توانا کنی .

به آب روان شد سروتن بشست | برآن دشت جای نیایش بجست[1]
نیایش‌کنان پیش یزدان پاك | دو رخ بر نهاده بر تیره خاك
به یزدان چنین‌گفت‌کای کردگار | تو پیروزکن بندگان را به کار
اگر بنده زین داد جوید همی | که از بد جهان را بشوید همی
دراین جنگ جانم شکیبا کنی | ابر نـــرّه شیران توانا کنی

۱۵۹ – هنگامی‌که بهرام‌گور به تخت نشست خداوند را ستایش‌کرد وگفت‌که این تاج وتخت را یزدان به من بخشید . به او امید وازاو هراس‌دارم وسپاس نیکوئیهای اورا می‌گزارم . شما نیز بکوشید وپیمان یزدان را مشکنید وبه او بنازید . ما همه بندگان آن خداوند یکتا هستیم وجز اوکسی سزاوار پرستش نیست .

ازآن پس چنین‌گفت‌کاین تاج وتخت | از آن یافتم کافریدست بخت
بدو دارم امید و زویم هراس | وزو دارم از نیکوئیها سپاس
شما هم بدو نیز نازش کنید | بکوشید تا عهد او نشکنید

. . .

همه بندگانیم و ایزد یکی است | پرستش جز او را سزاوار نیست

در روز دیگرکه بهرام بتخت نشست به مهتران‌کشورگفت‌که باید به یزدان‌گرائید وآسوده‌گردید.

به یزدان گرائیم و رامش کنیم | ننازیم و دل از جهان بر کنیم

درروزسوم‌که بتخت نشست‌گفت‌که آئین پرستش یزدان را نباید نهفته داشت . ما باید به هستی خداوند گواهی بدهیم وروان خودرا با دین آشنا کنیم . رستخیزی هست وبهشت ودوزخی درکارست . اگرکسی روزشمار را باور ندارد اورا دیندار ودانا مشمرید .

سدیگر چو بنشست برتخت گفت | که رسم پرستش نباید نهفت
به هستی یزدان گوائی دهیم | روان را بدین آشنائی دهیم
بهشت‌است وهم دوزخ ورستخیز | زنیك و زبد نیست مارا گریز
کسی کو نگردد به روز شمار | مر اورا تو با دین و دانا مدار

درروز دیگرگفت‌که می‌کوشیم تا به بهشت خرم برویم وخوشاکسی‌که تخم نیکی‌کاشته است .

به‌کوشش بجوئیم خـرّم بهشت | خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت

درهشتمین روز چون برتخت نشست فرمودکه به‌سوی همه نامداران ومهتران نامه بنویسند ودرآن‌یادکنندکه بهرام خداوند بخشایش‌وراستی‌که فرّ وبرز ومهر وداد دارد بپادشاهی رسیده وهمواره خداوند پاك را به‌یاد دارد . درداد‌گری ازشاهان پیشین پیشی می‌گیریم وشمارا به دین راهنمائی می‌کنیم . دینم دین زردشت پیغمبرست وهمان راه نیاگان را می‌پویم . همه باید نگهدارکیش باشید .

خداوند بخشایش و راستی | گریزنده از کژی و کاستی
که با فرّ و برزست وبا مهروداد | نگیرد جز از پاك دادار یاد

. . .

---

(۱) این پنج بیت درنسخه C افزوده شده است .

به داد از نیاکان فزونی کنم　　شما را به دین رهنمونی کنم
بر آئین زردشت پیغمبرم　　ز راه نیاکان خود نگذرم
نهم دین زردشت پیشین به روی　　براهیم پیغمبر راستگوی
همه پادشاهید بر مان خویش　　نگهبان مرز و نگهدار کیش

اگرخداوند مرا زندگانی بدهد رامشی نامه‌ای خواهید خواندکه جاودان ازآن ارج وچیز یابید.

گر ایزد مرا زندگانی دهد　　وزان اختران بی‌زیانی دهد
یکی رامشی نامه خوانید نیز　　کزان جاودان ارج یابید و چیز

۱۶۰ – بهرام‌گور چون به‌کشورداری پرداخت فرمود تا هرکسی‌که دادجویست روی به موبد موبدان بیاورد وبه مردم گفت‌که درگیتی تنها باید به یزدان پناه برد چون او فریادرس همگان است . اگرخداوند مرا نیرو بدهد براین نیکوئیها می‌افزایم .

بفرمود تا هرکه بد داد جوی　　سوی موبدان موبد آورد روی
. . .
زگیتی به یزدان پناهید و بس　　که دارنده اویست و فریادرس
. . .
گر ایدون‌که نیرو دهد کردگار　　بکام دل ما بود روزگار . . .

۱۶۱ – روزی بهرام‌گورآهنگ شکار داشت ودربیشهٔ پردرختی می‌گشت . ناگاه به دو شیر برخورد وهردو راکشت . مرد دهقانی نزد شاه آمد واورا ستود وگفت‌که من خر وگاو وگوسفند دارم ولیکن ازگزند این شیران بددل ومستمند بودم تاآنکه خداوند به دست تو آنهارا نابودکرد . اینك ازتو خواهانم‌که مهمان من باشی . شاه خواهش اورا پذیرفت ومیزبان پس‌از پذیرائی گفت‌که تو مانندهٔ شاه هستی . بهرام پاسخ دادکه آری سخنت رواست ونگارندهٔ چهره ما پادشاه است وآنچنان‌که می‌خواهد می‌آفریند واگرمن به پادشاه می‌مانم این بیشه وجایگاه را به تو بخشیدم .

کنون ایزد این کار بر دست تو　　بر آورد و بر قبضهٔ شست تو
زمانی بدین بیشهٔ ما نشین　　بیارمت شیر و می و انگبین
. . .
چو شد مهر بنداد شادان ز می　　به بهرام گفت ای گونیك پی
چنان دان که مانندهای شاه را　　همان نیم شب نیمهٔ ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست　　نگارندهٔ چهر ما پادشاست
چنان آفریند که خواهد همی　　نیفزود هرگز نه کاهد همی

۱۶۲ – هنگامی‌که بهرام‌گور درخانه پالیزبان مهمان بود ازگفتار زن پالیزبان آشفته گردید آن شیرگاوی‌که آن زن می‌دوشید خشك شد وآن زن دریافت وگفت‌که شاه دلش به بیدادگری روی آورده است . پس بهرام چون این سخن را شنید پشیمان شد وبه یزدان روی آورد وگفت‌که ای‌خداوند توانا اگر زین‌پس دل من ازدادگری بتابد مرا ازپادشاهی برکنارکن.

به یزدان چنین‌گفت‌کای کامگار　　توانا و دارندهٔ روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد　　ازین پس مرا تخت شاهی مباد

۱۶۳ – بهرام‌گور روزی ازشکار برمی‌گشت وشب فرارسید ناچار شبانگاه به خانهٔ گوهرفروشی فرودآمد وسرائی بزرگ دیدکه پرستندگان هرسوی آن برپای ایستاده وآوای چنگ ونوش هرسوی آن بلند است . روبه خدا آورد وگفت‌که ای خداوند یکتا تو بندگانت را به نیکی رهنمای هستی مباداکه آئین من جز دادگری باشد وآز وگردنکشی دین من‌گردد .

امیدوارم که دل زیردستان ازمن شاد باشد وهمه مانند این گوهرفروش خوش وخرم وبا نالهٔ چنگ ونوش بمانند .

چنین گفت کای دادگر یك خدای | به خوبی توئی بنده را رهنمای
مبادا به جز داد آئین من | مباد آز و گردنکشی دین من
همه کار وکردار من داد باد | دل زیردستان بما شاد باد

چون میزبان با روی خوش ازشاه پذیرائی می کرد بهرام خدارا سپاسگزاری کرد وگفت هر کس ناسپاس است دلش درهراس می‌ماند .

به یزدان نباید شدن ناسپاس | دل ناسپاسان بود پر هراس

بامداد آن شب چون شاه بیدارشد نیایش کرد ودلش پر ازامید یزدان بود .

چوبرخاست ازخواب شد تندرست | به باغ اندر آمد سروتن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد | ز یزدان دلی پر ز امّید شد

۱٦٤ – روزی بهرام گور ازشهرستانی می گذشت ودرآنجا خانه‌ای‌ویران دید ازپیرمردی بنام فرشیدورد که درآنجا بود پرسید که این ویرانه ازکیست . او پاسخ داد که این سرای منست ودرآن هیچ چیزیافت نمی‌شود . شاه گفت امشب مرا درسرای خود جای بده ولی او نپذیرفت وچون ازآنجا بیرون آمد به خارکنی رسید وازاو پرسید که مهتر این شهرستان کیست وی پاسخ داد که فرشیدوردست که کاری جزگردآوری خواسته ندارد وهرگز دوجامه درخانه‌اش دیده نمی‌شود . پس ازبازرسی‌هائی که شاه کرد دانست که آن مرد یکی ازتوانگرانست وآنگاه فرمود تا دبیر بیاید وفرمان شاهنشاه را بنویسد که چون این مرد ناسپاس بود وازیزدان دردل هراس نداشت وکارش پاسبانی این خواسته بود پس هرچه خواسته داشت به بیچارگان وبینوانان وکودکان پدرمرده وزنان بیوه بخشیدیم .

نخست آفرین کرد بر کردگار | خداوند پیروز و پروردگار
خداوند دانائی و فــرّهی | خداونــد دیهیم شاهنشهی

. . .

همان بد که آن مرد بد ناسپاس | ز یزدان نبودش به دل درهراس
یکی پاسبان بد بدین خواسته | دل و جان از افزون شدن کاسته

. . .

توآن‌خواسته گردکن هرچه هست | ببخش‌ومبر سوی یاك موی دست ...

۱٦٥ – روزی بهرام گور با رایزن نشست ودربارهٔ زندگی وچگونگی گذرانیدن آن با او سخن راند وگفت چون کمی پیرترشوم نزد خداوند میروم وپلاس می‌پوشم وازکردار او ناسپاس نیستم .

همی بزم و بازی کنم تا دو سال | چو لختی شکست اندر آید به یال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس | نباشم زکردار او نــاسپاس

۱٦٦ – بهرام گور پس ازآنکه ازشکارگاه ابرقوه وجز برگشت فرمان داد تاگرداگرد سپاه جار بزنند وبگویند که اگرکسی کوچکترین ستمی برآن مردمان روا دارد رویش را سیاه می کنم وبراسبش می‌نشانم ودوپایش را درزیراسب می‌بندم واورا با دو پیکارجوی به سوی آذرگشسپ می‌فرستم تاآذررا نیایش‌ویزدان‌را ستایش کند وهرچه او دارد به‌آن ستمدیده می‌دهم .

بر اسپش نشانم سیه کرده روی | از ایدرکشان با دو پیکارجوی
دو پایش ببندند در زیر اسپ | فرستمش تــا پیش آذرگشسپ
نیایش کند پیش آذر به خاك | پرستش کند پیش یزدان پاك
بدان کس دهم چیز اوراکه چیز | ازو بستد و چیرگی کرد نیز ...

روز دیگر نیز پیامی به‌کاردارانش فرستاد و گفت‌که اگر کارداری درآن سامان‌بردارائی کودکان‌پدرمرده‌ای‌چشم دوخت وشرم وترس‌خدای‌را ازدل‌برد من‌آن‌بدکیش‌را به دین می‌آورم.

وگر مایه‌داری توانگر بمرد — بدین مرز و زوکودکان‌بود خرد
کند کارداری بدان چیز رای — ندارد دل وشرم وترس خدای
توانگر کنم مرد درویش را — به دین آورم جان بدکیش را

۱۶۷ – بهرام‌گور پس‌ازفیروزی برخاقان چین نامه‌ای به برادرش نرسی نوشت وازکار سپاه تورانی گزارشی بدو داد . درآغاز نامه درود برکردگار فرستاد واورا ستایش‌کرد .

سر نامه بود آفرین مهان — ازین بنده برکردگار جهان
خداونـد پیروزی و دستگاه — خداوند کیوان و بهرام و ماه
بزرگی و خردی به پیمان اوست — همه بودنی زیر فرمان اوست

۱۶۸ – دراندرزنامه‌ای‌که بهرام‌گور به‌کارداران خویش نوشت خداوند را ستایش‌کرد وهمه نیکوئیها را ازاو دانست .

سر نامه کرد آفرین از نخست — برآن‌کو روان را به دانش بشست
همه نیکوی‌ها ز یزدان شناخت — خرد جست و با مرد دانا بساخت

آنگاه گفت‌که یزدان مرا فیروزکرد تا سر دشمنان را بخاك افگندم و جز بندگی‌کردن او آرزوئی ندارم .

مرا کرد پیروز یزدان پاك — سر دشمنان اندر آمد به خاك
بجز بندگــی پیشهٔ من مباد — جز از داد اندیشهٔ من مباد

ازخداوند بخواهیدکه دل مارا همچنین برآئین ودین نگاهدارد .

ز یزدان بخواهید تا همچنین — دل ما بدارد به آئین و دین

هیچیك ازبندگان را خوار مدارید چون آنان بندهٔ کردگار هستند . همیشه به خداوند پناه ببرید وبا او پیمان بکنید .

همان بندگان را مدارید خوار — که هستند هم بنده کردگار
. . .
به یزدان پناهید و پیمان کنید — روان را به مهرش گروگان‌کنید

۱۶۹ – چون‌اندرزنامه بهرام‌گور به هرکشوری‌فرستاده شد مردم خداوندرا سپاسگزاری کردند وهمینکه آگاهی به شاهنشاه رسیدکه مردم درآسایش هستند شاد شد وخداوند را یادآورد.

جهانجوی کرد از جهاندار یاد — که یکسرجهان‌دیدازآن‌گونه شاد

۱۷۰ – بهرام‌گور روزی به برادرش نرسی‌گفت‌که ترا سالار خراسان‌کردم بکوش تا دادگر باشی وچون به او خلعت دادند شاه به اوگفت بروکه یزدان پناهت باشد .

بدو گفت یزدان پناه تو باد — سر تخت خورشید گاه تو باد

۱۷۱ – بهرام‌گور پس‌ازفیروزی برخاقان به موبدگفت‌که خداوند فرّ ودیهیم وزور وفیروزی را می‌بخشد .

به موبد چنین گفت بهرام‌گور — که یزدان دهد فرّ ودیهیم وزور
مرا گر جهاندار پیروز کرد — شب تیره بر بخت من روز کرد

۱۷۲ – بهرام‌گور چون برخاقان فیروزی یافت وازسوی رومیان آسوده‌گردید دربرابر موبدان دربارهٔ پادشاهان دادگر وبیدادگر پیشین سخن راند وگفت شاهانی بودندکه به بدی دست

خودرا درازکردند وجهان ازبداندیشان پربیم گشت وکسی درراه یزدان کوششی نکرد وازخداوند ترسی به دل راه نداد وچنگال دیو همه جاگسترده شد . سرنیکوئیهاوبدیها همه به دست پادشاهست وکجی وراستی ازو پیدا می‌شود . پدرم پادشاه یزدان‌پرست نبود ودل روشنش را زنگ گرفت وزیردستانش ازاو شاد نبودند . اکنون که من برتخت او نشستم ازکردگار می‌خواهم که به من نیروئی دهد که با زیردستانم نرمی کنم . همگی سپاسگزار خداوند باشید چون او نیکی‌شناس است . ازاندیشه دیو دوری کنید . اگرپدرم بدکنش بود من دادگری می‌کنم وامید براین دارم که مگر خداوندگناه پدرم را ببخشد وروانش را به مینو برد . بکوشید که دربرابر یزدان هیچگونه گناهی مکنید وچون خداوند ازما خشنودگردد غم هستی فردا را مخورید وازکردار ما دل خودرا شاد دارید وبه‌آزادی آهنگ آتش کنید .

وزان پس چنین گفت با موبدان	که ای پر هنر پاکدل بخردان
مهان را ز هرگونه دارید یاد	زکردار شاهان بیداد و داد
بسی دست شاهان به بدها دراز	نهان مانده تنشان به آرام و ناز
جهان از بداندیش پر بیم بود	دل نیکمردان به دو نیم بود
همه دست برده به کار بدی	کسی را نبد کوشش ایزدی
به هر جای گسترده چنگال دیو	بریده دل از ترس گیهان خدیو
سر نیکوئیهـا و دست بدی	در دانش و کوشش و بخردی
همه پاك درگردن پادشاست	وزو نیز پیدا شود کژ و راست
پدر گر به بیداد یازید دست	نبد پاك و دانا و یزدان پرست
. . .	
کنون رفت و زونام بد ماندوبس	همی آفرینی نیـابد زکس
زما باد برجان او آفرین	مبادا که پیچد روانش زکین
کنون ما نشستیم برگاه او	به مینو کشد بیگمان راه او
همی خواهم ازکردگار جهان	که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنم	زخاك سیه مشك سارا کنم
. . .	
زدادار دارید یکسر سپاس	که اویست جاوید نیکی شناس
. . .	
از اندیشهٔ دیو باشید دور	گه جنگ دشمن مجوئید سور
. . .	
اگر بدکنش بود پدر یزدگرد	به پاداش او داد کردیم گرد
ببخشد مگر کردگارش گناه	زدوزخ به مینو نمایدش راه
گنهکار یزدان مباشید هیچ	به پیری به آید به رفتن بسیچ
چو خشنود گردد زما دادگر	غم هستی روز فردا مخور
همه دل زکردار ما خوش کنید	به آزادی آهنگ آتش کنید

۱۷۳ – درآغاز نامه‌ای که بهرام گور به شنگل نوشت آفرین خدای را برکسی خواهان شد که درپی‌آفرین جستن باشد وآنگاه پروردگاررا ستود .

سر نامه کرد از نخست آفرین	زیزدان‌برآن‌کس که جست‌آفرین
خداوند هست و خداوند نیست	همه چیزجفت‌است‌ویزدان‌یکیست

درعنوان‌آن نامه یادگردیده بودکه این‌نامه ازسوی جهاندار بهرام یزدان‌پرست به شنگل نوشته شده است .

به عنوانش بنوشت شاه مهست	جهاندار بهرام یزدان پرست

۱۷۴ - شنگل (شاه هندوستان) به وزیرخود فرمان‌داد تافرستاده شاه‌ایران را (که‌کسی جز خود بهرام‌گور نبود) بنوازد و رام‌کند تا درمرز قنوج نزد او بماند وازز‌یرفرمان شاهنشاه بیرون رود. چون‌وزیرسخن شنگل‌را به بهرام‌گفت اوپاسخ داد‌که دین‌وآئین ما باچنین‌پیشنهادی سازگار نیست چون هرکس ازفرمان شاه خود سربپیچد راه خویش راگم می‌کند.

جزین باشد آرایش دین ما　　همان گردش و راه و آئین ما
هرآنکس که‌پیچدسرازشاه خویش　　به برخاستن گم کند راه خویش

۱۷۵ - بهرام‌گور هنگامی‌که درهندوستان بود شنگل ازاوخواست تاکرگی (کرگدنی) راکه به مردم‌آن‌کشورزیان می‌رساند ازپای‌درآورد واو گفت‌که به نیروی‌یزدان‌چنین‌خواهم‌کرد.

چو بینم به نیروی یزدان تنش　　ببینی به خون غرقه پیراهنش

همراهان شاه نمی‌خواستند که‌گرندی به شاه برسد وازرفتن او به سوی کرگ جلوگیری می‌کردند ولی شاه فرمودکه اگریزدان پاك چنین خواسته است‌که درهندوستان بمیرم چگونه می‌توان‌که درجای دیگر زندگانی را به پایان برد.

چنین داد پاسخ که یزدان پاك　　مرا گر به هندوستان داد خاك
به جای دگر مرگ من چون بود　　کز اندازه اندیشه بیرون شود

پس چون سرکرگ را برید نام خداوند را یادکرد وگفت‌که او به ما فرّ وزور بخشیده است.

سر کرگ را پست ببرید وگفت　　بنام خداوند بی‌یار و جفت
که او داد مارا چنین فرّ وزور　　بفرمان او تابد از چرخ هور

شنگل سپس ازبهرام خواستار شدکه اژدهائی راکه به‌کشور آسیب می‌رسانید نابود سازد وگفت‌که خداوند ترا ازایران به سوی ما فرستادکه مارا ازگزند برهانی.

بدو گفت یزدان داد آفرین　　ترا ایدر آورد از ایران زمین
که هندوستان را بشوئی ز بد　　چنان کز ره نامداران سزد

بهرام پاسخ دادکه بفرمان پروردگار پی اژدهارا ازخاك می‌برم.

به‌فرمان دارنده یزدان پاك　　پی اژدها را ببـرّم ز خاك

ایرانیان می‌کوشیدند تا اورا ازجنگ با اژدها بازدارند ولیکن او پاسخ دادکه باید جان را به خداوند سپرد.

به ایرانیان گفت بهرام گرد　　که جان را به دادار باید سپرد

بهرام‌گور پس‌ازکشتن اژدها به‌ستایش خداوند پرداخت وگفت تو بودی‌که چنین اژدهائی راکشتی وگرنه‌کسی چنین دستگاهی ندارد وتو پشت وپناه بندگانت ازبدیها هستی.

چو از اژدها گشت پرداخته　　به پیش جهاندار شد ساخته[1]
همی گفت ای داور داد پاك　　تو کردی چنین اژدها را هلاك
وگر نه کرا بودی این دستگاه　　توئی بندگان را ز هر بد پناه
وزانجا بیامد سوی شاه هند　　سوی نامور لشکرآرای سند
که پرداخته شد شاه ازین‌کارزار　　به فرمـان دادار پروردگار

۱۷۶ - بهرام‌گور درپاسخ نامه فغفور چین سخن ازایرانیان بمیان آورد وگفت هنر نزد آنان است وبس وآنان همه یکدل ویزدان‌شناس هستند.

هنر نزد ایرانیانست و بس　　ندارند شیر ژیان را به کس
همه یکدلانند و یزدان شناس　　به نیکی ندارند ز اختر سپاس

خداوند مرا ازخواسته بی‌نیازگردانیده است وبه خواستهٔ دیگران دست دراز نمی‌کنم.

دگر آن نوشتی که با خواسته　　به ایـران فرستمت آراسته

---

(۱) این بیت‌ها درنسخه C افزوده شده‌است.

مرا کرد یزدان از آن بی‌نیاز / به چیز کسان دست کردن دراز

۱۷۷ – هنگامی‌که بهرام‌گور برآن شدکه با همسرخویش (سپینود دختر شاه هند) ازآن‌کشور بگریزد وبه ایران بازگردد خود وهمسرش براسب نشستند ونام یزدان را برزبان آورد وبه راه افتاد .

همانگه سپینود را بـر نشاند / همی زیر لب نام یزدان بخواند

درمیان راه به بازرگانان ایرانی رسید وچون اورا شناختند بهرام لب خودرا به دندان گزید وایشان دانستندکه نباید دربرابر او نماز برند وکسی نبایدکه ازاین راز آگاه شود . آنگاه شاه به‌آنان‌گفت‌که سوگند بخورندکه اگر این راز را بگشایند ازخداوند بیزاری جسته وبا دیو هم‌پیمان شده‌اند .

زبان شما را به سوگند سخت / ببندیم تـا باز یابیم تخت

بگوئید کز پاك برتر خدای / بریدیم و بستیم با دیو پای[۱]

پس ازآنکه بازرگانان سوگند خوردند شاهنشاه به‌سوی ایران شتافت و تن و جان خویش را به یزدان سپرد .

همی رفت پیچان به‌ایوان خویش / به‌یزدان سپرده تن‌وجان خویش[۲]

۱۷۸ – بهرام‌گور پس‌ازبازگشت ازهندوستان بارداد وبرتخت زرین نشست ودربرابر مهتران برپای خاست وسخن‌گفت : او نخست پروردگاررا بیاد آورد وگفت‌که ازخداوندی‌که آشکار ونهان را می‌داند بترسید واورا ستایش‌کنید چون او به ما دستگاه وفیروزی داد . هرکس که خواهان بهشت است نبایدکه‌گرد کار زشت بگردد .

نخست از جهان آفرین یادکرد / ز وام خرد گردن آزاد کرد

چنین گفت کزکردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهـان

بترسید و او را ستایش کنید / شب تیره پیشش نیایش کنید

که او داد پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه

هرآنکس‌که خواهدکه‌یابد بهشت / مگردید گرد بد و کار زشت

اگرخداوند بخواهد دل من ازنیکبختی روشن می‌ماند . من به نیکوئیهای خود می‌افزایم وشمارا بسوی نیکبختی راهبری می‌کنم .

برین نیز اگرخواست یزدان بود / دلم روشن از بخت خندان بود

برین نیکوئیها فزایش کنم / سوی نیکبختی نمایش کنم

اگرکسی رنجی ببیند وبه من نگوید بزهکارست وازاو درنزدکردگار دادخواهی می‌کنم .

منم پیش یزدان ازو دادخواه / که در چادر ابر بنهفت ماه

۱۷۹ – بهرام‌گور فرمان داد تا ازمردم باج وخراج نستانند . پس‌ازچندی‌کارداران به او نوشتندکه با این بخشش شاهانه مردم به‌کجروی افتاده وپرآزار وپرخاشجوی شده‌اند . ازخواندن این نامه دردل شاه شور افتاد وفرمود آن‌کسانی‌که ازدادگری او به راه‌کج افتاده‌اند وخون می‌ریزند فرمان یزدان را درباره شان بکاربرید تا چاره‌جوی‌گردند .

بفرمود کان را که ریزند خون / گر آرند کژی به داد اندرون

برانید فرمان یزدان بدوی / بدان تا شود هرکسی چاره جوی

۱۸۰ – روزی‌گنجور بهرام‌گور به پیشگاه آمد وگفت‌که چون خراج ازکسی‌گرفته

---

(۱) درنسخه C افزوده شده‌است .

(۲) درنسخه C افزوده شده‌است .

نمی‌شود ازین روی گنج شاهی تهی شده است و اینك آمده‌ام تا فرمان شاه را بشنوم وبکاربندم. شاه فرمود جهان را باید به جهان‌آفرین‌بازدادکه او همیشه برجایست ومرا وترا راهنمائی‌می‌کند.

جهان را بدان بازهل کآفرید — وزو آمد این چرخ گردان پدید
همی‌بگذرد چرخ ویزدان به‌جای — به نیکی مرا و ترا رهنمای

بامداد روز دیگر فرزندش یزدگرد را به پیشگاه خواند وپادشاهی ایران را به او سپرد وآنگاه به پرستش‌خداوند پرداخت وچون شب‌تیره شد آهنگ خواب‌کرد ودیگرازبستربرنخاست.

پرستیدن ایزد آمدش رای — بینداخت تاج و بپرداخت جای

۱۸۱ – پیروز فرزند یزدگرد چون به تخت نشست گفت که ازخداوند خواهانم که زندگانیم دراز باشد وخرد فراوان بیابم. هیچ‌کس دراین‌گیتی جاوید نمی‌ماند وازهربد باید تنها به یزدان پناه برد.

همی خواهم از داور بی‌نیاز — که باشد مرا زندگانی دراز
. . .
نماند برین خاك جاوید کس — زهر بد به یزدان پناهید و بس

۱۸۲ – درهنگام پادشاهی پیروز هفت سال خشکسالی روی داد وشاه فرمود تا هرچه غلّه درانبارها هست به مردم بدهند واگرکسی ازگرسنگی بمیرد خون انباردار ریخته شود چون کار یزدان را خوارگرفته است. آنگاه دستورداد تا مردم همه به دشت روی آورند وازخداوند زینهار بخواهند تا ازآن تنگی رهائی یابند.

کسی کو بمیرد ز نایافت نان — ز برنا و از پیرمرد و زنـان
بریزم ز تن خون انبار دار — که اوکار یزدان‌گرفتست خوار
بفرمود تـا خانه بگذاشتند — به دشت آمدند دست بر داشتند
همی بآسمان اندر آمد خروش — زبس مویه وزاری ودرد وجوش
زکوه وزهامون وازدشت وغار — ز یزدان همی خواستند زینهار ...

۱۸۳ – قباد چون‌بتخت نشست گفت که اگر به داد خداوند خرسندگردی‌توانگرمی‌شوی.

چو خرسند گشتی به داد خدای — توانگر شوی یکدل و پاکرای

۱۸٤ – هنگامی که قباد به دین مزدك گروید مزدك به اوگفت که خسرو (انوشیروان) هنوز به دین بهی است وباید ازآن دین دست بکشد. شاه به فرزندگفت که چاره‌ای جز این نیست ولیکن او پاسخ دادکه به وی وقت بدهند تا به شاه نشان دهدکه دین او برراستی نهاده نشده‌است وپنج ماه زمان خواست . . . خسرو ازهرسو موبدان راگردآورد ودرباره دین‌نوگفتگوها کردند. آنگاه خسرو باآنان نزد شاه‌آمدند واو به شاه گفت که اگرسخنان مزدك راست باشد ازدین زردشت رو می‌گرداند ودین مزدك را می‌گزیند ولیکن اگرکژگوئی وناپاکی او هویدا شود بایدکه شاه ازاو بیزارگردد وآئین ناخرّم اورا به دور افکند ومزدك وپیروانش را به او بسپارد تا به‌کیفر برسند. قباد پیشنهاد فرزند را پذیرفت.

موبدان با مزدك به‌گفتگو پرداختند وسخت بربنیاد دینی او تاختند وگفتندکه دین یزدان را تباه می‌کند ونبایدکه درپیشگاه بماند.

قباد با شنیدن‌گفتگوهای ایشان برآشفت وبه یاری موبدان وفرزندش داد سخن داد وازدین مزدك بیزاری جست وبرگذشته خود افسوس‌خورد وآنگاه مزدك را با پیروانش به خسرو سپرد وگفت دیگر دربارهٔ او سخنی نشنود. خسرو فرمان‌کشتار آنان را داد ودرکارها رایزن پدرگردید.

چو بشنید در دین او شد قباد — زگیتی به گفتار او بود شاد
. . .

به‌گرد جهان تازه شد دین اوی　　نیارست جستن کسی کین اوی

. . .

چنین گفت مزدك به شاه زمین　　که ای برتر از دانش و آفرین
چنان‌دان که کسری نه‌بردین‌ماست　　ز دین برکشدن ورا کی رواست
یکی دستخطش بباید ستد　　که سر باز گرداند از راه بد

. . .

هم آنگه زکسری بپرسید شاه　　که از دین به بگذری نیست راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان　　بگویم که کژست یکسر گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی　　درفشان شود پیش تو راستی

. . .

فرستاد کسری به هر جای کس　　که دانندهای دید و فریادرس
کس آمد سوی خـــرّه اردشیر　　که آید به درگاه هرمزد پیر
وز اصطخر مهر آدری پارسی　　بیامد به درگاه با یار سی
نشستند دانش پژوهان به هم　　سخن رفت هرگونه بر بیش و کم
به کسری سپردند یکسر سخن　　خردمند دانندگان کهن
چو بشنید کسری به نزد قباد　　بیامد ز مزدك همی کرد یاد
که اکنون فرازآمد آن روزگار　　که دین بهی را کنم خواستار
گر ایدون که او را بود راستی　　شود دین زردشت درکاستی
پذیرم من این پاکدین ورا　　ز جان برگزینم گزین ورا
چو راه فریدون شود نادرست　　نباید به گیتی همی زندواست
سخن گفتن مزدك آید به جای　　نباید به گیتی جزو رهنمای
ور ایدون که او کژی گوید همی　　ره پاك یزدان نجوید همی
تو بیزارگرد از ره و دین اوی　　بنه دور ناخـــرّم آئین اوی
به من‌ده وی وآنکه دردین‌اوست　　مبادا یکی را ازین مغز وپوست

. . .

دلارای موبد سوی کیقباد　　بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین‌گفت موبد به پیش‌گروه　　به مزدك که ای مرد دانش‌پژوه
یکی دین نو ساختی در جهان　　نهادی زن و خواسته در میان

. . .

جهان زین سخن پاك ویران شود　　نباید که این بد به ایران شود

. . .

زدین‌آوران این سخن‌کس نگفت　　تو دیوانگی داشتی در نهفت
همی مردمان را به دوزخ بری　　همی کار بد را به بد نشمری
چو بشنید گفتار موبد قباد　　برآشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت　　دل مرد بیدین پرآزار گشت
پرآواز گشت انجمن سر بسر　　که مزدك مبادا بر تاجور
همی دارد او دین یزدان تباه　　مبادا بدین نامور بارگاه
ازآن دین جهاندار بیزارگشت　　زکرده سرش پر ز تیمارگشت
به کسری سپردش همانگاه شاه　　ابا هرکه او داشت آن دین وراه
برآن راه بد نامور سه هزار　　به فرزند گفت آن زمان شهریار
که بااین سخن هرچه خواهی‌بکن　　وزین پس زمزدك مگردان سخن
به درگاه کسری یکی باغ بود　　که دیوار او برتر از راغ بود
همی‌گرد برگرد آن کنده کرد　　مرین مردمان را پراگنده کرد

بکشتند شان هم بسان درخت — زبر پای و سر زیر آگنده سخت
به مزدك چنین گفت کسری که رو — بنزدیك بـاغ گرانمایه شو
که تخمی که کشتی بدین روزگار — ترا داد ای ناهشیوار بار
درختان ببینی که آن کس ندید — نه از کاردانـان پیشین شنید
بشد مزدك و باغ بگشاد در — که بیند مگر بر چمن بارور
همان‌گه که‌دید ازتنش‌رفت‌هوش — برآمد به ناگاه ازو یك خروش
یکی دار فرمود کسری بلند — فروهشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دارکرد — سر مرد بیدین نگونسار کرد
وزان پس بکشتش به باران تیر — تو گر با هشی راه مزدك مگیر

۱۸۵ – چون چهل سال ازپادشاهی قبادگذشت خسرو (انوشیروان) را جانشین خود کرد ونامه‌ای ازخود دراین‌باره‌گذاشت . درآغاز آن نامه خداوند دادگررا آفرین‌کرد وگفت‌که او دین وخرد وهنر داد . . . هرکس‌که اوراگزید خوار نمی‌شود . . . تاج وتخت را به فرزندم خسرو سپردم وآرزو دارم یزدان ازاو خشنود باشد .

نخست آفرین کرد بر دادگر — که او داد دین وخرد هم هنر
بباشد همی بی‌گمان هرچه گفت — چه برآشکارا چه اندر نهفت
سر پادشاهیش را کس ندید — نشد خوار هرکس‌که اورا گزید
. . .
به‌کسری سپردم سزاوار تخت — پس ازمرگ ما او بود نیکبخت
که یزدان ازآن پور خشنود باد — دل بدسگالش پر از دود باد

۱۸۶ – انوشیروان چون برتخت نشست از خداوند نیکی‌دهش یادکرد وگفت‌که ازپروردگار دل ما پر ازمهروآفرین باد . . . از رای اونمی‌گذریم وجز به فرمانش دم نمی‌زنیم . هرکس‌که به زیردستان ما بیدادگری‌کند خردمند ویزدان‌پرست نیست . شما دل را به فرمان یزدان بدارید وازما باك مدارید چون او برهرشاهی پادشاهست وفیروز وفرمانرواست ومارا به سوی داد راه می‌نماید . او جهاندار وداور داوران وازاندیشهٔ هرکسی برترست . او جان ودل مارا به مهر می‌آراید ونگهدار تاج وتخت است . همه تندرستی به فرمان او وهمه نیکوئیها زیر پیمان اوست . هرچه دراین جهان هست به هستی یزدان‌گواهی وروان ترا باآن آشنائی می‌دهد. ستایش زیرفرمان او وپرستش زیرپیمان اوست .

سر نامداران زبان برگشاد — ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما پر از آفرین باد و مهر
کزویست نیك وبد وننگ ونام — ازو مستمندیم ازو شادکام
به فرمان او تابد از چرخ هور — ازویست فـرّ و بدویست زور
ز رای و ز فرمان او نگذریم — نفس جز به فرمان او نشمریم
. . .
چو بیداد گیرد کسی زیردست — نباشد خردمند و یزدان پرست
مکافات یابد بدان بد که کرد — نباید ِ غم ناجوانمرد خورد
شما دل به فرمان یزدان پاك — بدارید و از ما مدارید باك
که اویست بر پادشا پادشا — جهاندار و پیروز و فرمانروا
فروزندهٔ تاج خورشید و ماه — نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار و بر داوران داورست — از اندیشه هرکسی برترست
زمان و زمین آفرید و سپهر — بیاراست جان و دل ما به مهر
نگهدار تاجست و تخت بلند — ترا بر پرستش بود بارمند

اگر دادگر نیز باشیم ازوست　　چو بخشندهٔ چیز باشیم ازوست[1]
همه کردهٔ او بود هرچه هست　　غم و شادمانی و بالا و پست[2]
شما را دل از مهر ما برفروخت　　دل وچشم دشمن به‌فرمان بدوخت
همه تندرستی به فرمان اوست　　همه نیکوی زیر پیمان اوست
ز خاشاك تا هفت چرخ بلند　　همان آتش و آب و خاك نژند
به هستی یزدان گوائی دهند　　روان ترا آشنائی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست　　پرستش همه زیر پیمان اوست

۱۸۷ – درنامه‌ای‌که انوشیروان به‌کارداران خویش نوشت‌گفت‌که این نامه از مهست شاهنشاه خسرو یزدان‌پرست ، شاخ برومند درخت قباد به‌کارداران باج وخراج وپرستندگان سایهٔ فرّ وتاجست . . . گشایش هرسخن را باید با ستایش یزدان‌کرد . خردمند وبینادل آن‌کسی‌است که خداوند را سپاسگزارست ومی‌داندکه او ازما بی‌نیاز وهررازی براو آشکارست ؛ به هر کس که سرافرازی می‌دهد اورا بی‌نیاز می‌کند ؛ او به‌من داد فرمود وخود داورست وجاویدان ازهربرتری برتر می‌باشد ؛ همه بندگان او هستیم وچون به او برسیم درپیشگاهش شاه وکهتر یکیست . همه چیزگواهی می‌دهدکه او برهمهٔ ما پادشاهست او به ما جزراستی نفرمود چون‌کجی وکاستی‌کار دیوست ... **چون پادشاهی‌را به من‌بخشید باید‌که دادگری‌کنم وبرکسی ستم نشود ... اگرکسی ازشما ستمی روا داشت سوگند به یزدان می‌خورم‌که جز مرگ‌کیفری نخواهد دید وازکیفرکردگار بی‌بهره نخواهد ماند .**

آنچه‌گفتم بیاد بیاورید وازاین‌آئین‌وکیش‌فرّخ روی متابید . . . هرکس‌که راه یزدان را بجوید وباآب خرد جان تیرهٔ خودرا بشوید دراین بارگاه اورا بزرگ می‌داریم ودرنزد موبدان ارجمند می‌ماند وبه پاداش آن خداوند اورا به بهشت خرّم می‌برد . . . اگر پادشاهی شرم وآئین‌دین‌ندارد پلنگ‌براو برتری‌دارد . . . درودخداوند ومابرآن‌کسی‌که مهر ودادبورزد.

نخستین سر نامه گفت از مهست　　شهنشاه کسرای یزدان پرست
. . .
نخستین سخن چون‌گشایش‌کنیم　　جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند و بینادل آن را شناس　　که دارد ز دادار گیتی سپاس
بداند که هست او ز ما بی‌نیاز　　بنزدیك او آشکارست راز
کسی را کجا سرفرازی دهد　　نخستین درش بی‌نیازی دهد
مرا داد فرمود و خود داورست　　زهر برتری جاودان برترست
به یزدان رسی شاه وکهتریکیست　　کسی را جز از بندگی‌کار نیست
ز ژرف زمین تا به چرخ بلند　　ز خورشید تا تیره خاك نژند
پی مور بر خویشتن برگواست　　که ما بندگانیم و او پادشاست
نفرمود ما را بجز راستی　　که دیو آورد کژی و کاستی
. . .
به شاهی مرا داد یزدان پاك　　ز خورشید تابنده تا تیره خاك
نباید که جز داد و مهر آوریم　　دگر چین به‌کاری به چهرآوریم
. . .
چو این نامه آرند نزد شما　　که فرخنده باد اورمزد شما
کسی‌کو برین یك درم بگذرد　　به بیداد بر یك نفس بشمرد
به یزدان که او داد دیهیم و فرّ　　اگر نه میانش ببرّم به ارّ
بدین نیز باد افره کردگار　　بیابد چو تخم بد آرد به بار

---

(۱) و (۲) این دوبیت درنسخه P افزوده شده‌است .

همین رسم و این نامه بنهید پیش — مگردید ازین فرّخ آئین و کیش

. . .

هر آن کس که او راه یزدان بجست — به آب خرد جان تیره بشست
برین بارگاهش بلندی بود — بر موبدان ارجمندی بود
به نزدیك یزدان ز تخمی که کشت — بیابد به پاداش خرّم بهشت
که ما بی‌نیازیم ازین خواسته — که گردد به نفرین روان کاسته

. . .

پلنگی به از شهریاری چنین — که نه شرم دارد نه آئین دین

. . .

به نزدیك یزدان بود ناپسند — نباشد بدین بارگه ارجمند
زیزدان و از ما بدان کس درود — که از مهر و دادش بود تار و پود

۱۸۸ - انوشیروان هنگامی که دربیشه‌های مازندران می‌گشت رو به خداوند کرد و گفت تو جهانی بدین خرمی آفریدی که آسمان آن اززمینش پیدا نیست وهر کس که جز ترا بپرستد جایش در دوزخست .

چنین گفت کای داور کردگار — جهاندار و پیروز و پروردگار
توئی آفرینندهٔ هور و ماه — گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرّمی — که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز ازتو پرستد همی — روان را به دوزخ فرستد همی
از ایرا فریدون یزدان پرست — بدین گوشه برساخت جای نشست

دراین هنگام مردی به پیشگاه آمد و گفت که درچنین جای با فرّهی ازدست دشمن آسودگی نداریم وازتو می‌خواهیم که مارا فریادرس باشی . شاهنشاه ازدودیده اشك بارید و گفت که پروردگار ازما چنین کاری را نمی‌پسندد که ما شادمان باشیم ودهقان خشمناك باشد نباید بگذاریم که گوشه‌ای ازایران ویران بماند وبرمردمش ستم رود .

سرشك از دو دیده ببارید شاه — چو بشنید گفتار فریادخواه
به دستور گفت آن زمان شهریار — که‌پیش‌آمد این کاردشخوارخوار
نشاید کزین پس چمیم و چریم — وگر خویشتن تاج را پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم — که باشیم شادان و دهقان دژم

. . .

نمانیم کاین بوم ویران کنند — همان غارت شهر ایران کنند

۱۸۹ - درنامه‌ای که انوشیروان دربارهٔ منذر به قیصر نوشت خداوند را ستود و گفت که اوست که فیروزی میدهد ودستگاه می‌بخشد .

سر نامه کرد آفرین از نخست — گران مایگی جز بیزدان نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه — خداوند پیروزی و دستگاه

. . .

درود خداوند دیهیم و زور — بدان که نجوید به بیداد شور

۱۹۰ - هنگامی که انوشیروان برآن شد که به روم لشکر کشی کند واز پی راستی جنگ بجوید سپاه خودرا بیاراست واز یزدان نیکی‌دهش یاد کرد .

سپه بر گرفت و بنه بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

چون با سپاه به سوی آذرآبادگان شتافت همینکه چشمش برآذرگشسپ افتاد از اسب پیاده شد وازدستور برسم خواست و گریان وخاموش به‌آتشکده درآمد ودرآنجا برکرسی زرین اوستا وزند

را نهادند وموبد به‌آواز آن نامهٔ دینی را خواند ورد وهیربد به خاك غلطان شدند وبزرگان گوهر افشاندند وبه زمزم آفرین خواندند وشاهنشاه چون نزدیکتر شد نیایش‌کرد وخداوند را ستایش نمود واز او فیروزی ودستگاه وراهنمائی خواست وبه پرستندگان بخشش‌کرد .

چو چشمش برآمد به آذرگشسپ — پیاده شد ازدور و بگذاشت اسپ
ز دستور پاکیزه بر سم بجست — دو رخ را به‌آب دو دیده بشست
به باژ اندر آمد به آتشکده — نهادند گاهی به زر آزده
نهاده برو نامهٔ زند و اُست — به آواز بر خواند موبد درست
رد و هیربد پیش غلطان به خاك — همه دامن قرطها کرده چاك
بزرگان همه گوهر افشاندند — به زمزم همه آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
وزو خواست پیروزی و دستگاه — نمودن دلش را سوی داد راه
پرستندگان را ببخشید چیز — به جائی که درویش دیدند نیز

آنگاه به لشکریان پیام داد‌که اگر درهنگام رهسپاری به‌کسی رنجی برسانند وازبزرگان توانگر چیزی بستانند وبرکشاورزان ستمی روا دارند یا کاری ناپسند‌کنند به خداوندی‌که بخشندهٔ دیهیم وزورست‌کیفری جز مرگ نمی‌یابند .

به یزدان‌که او داد دیهیم وزور — خداوند کیوان و بهرام و هور
اگر نه میانشان ببٌرم به تیغ — وگر چون ستاره برآید به میغ

منادیگری‌که از سوی شاه فرمان اورا به لشکر بازگو می‌کرد‌گفت‌که اگرکسی از مهر و داد وخرد دوری بکند واز فرمان یزدان بیرون بیاید به فرمان شاه خونش ریخته می‌شود .

خروشید کای بیکرانه سپاه — چنین است فرمان بیدار شاه
که‌گر جز به‌مهر و به‌داد و خرد — کسی سوی خاك سیه بنگرد
برآن تیره خاکش بریزند خون — چو آید ز فرمان یزدان برون

۱۹۱ — انوشیروان همسری داشت‌که به دین مسیحا بود واز او پسری یافت بنام نوشزاد که دین پدر را نپذیرفت و به‌آئین ترسائی‌گروید . شاه از او تنگدل شد و او را درکاخش زندانی‌کرد .

ورا نامور خواندی نوشزاد — نجستی ز ناز از برش تند باد
. . .
چو دوزخ بدانست و راه بهشت — عزیز[1] و مسیح و ره زرد هشت
نیامد همی زند و اُستش درست — دو رخ را به آب مسیحا بشست
ز دین پدر کیش مادر گرفت — زمانه بدو مانده اندر شگفت
چنان تنگدل گشت ازو شهریار — که از گل نیامد جز از خار بار
درکاخ و فرخنده ایوان اوی — ببستند و کردند زندان اوی

۱۹۲ — انوشیروان چون با فیروزی از روم بازگشت بیمار شد وبار نداد . دشمنان به‌گوش نوشزاد رساندند‌که پادشاه مرده است واو خود را آزاد دید وبه‌گردآوری سپاه پرداخت تا به شاهی بنشیند . چون این‌آگهی به شاه رسید به مرزبان مدائن فرمان داد‌که شاهزاده را دستگیرکند و بکوشد‌که اوکشته نشود . در آن نامه نخست برخداوند آفریننده زمان و زمین ونگارندهٔ خورشید وماه وکیوان وفروزندهٔ فر و دیهیم وگاه آفرین‌گسترد وگفت‌که همه چیز درزیرفرمان ایزد می‌باشد وپادشاهی او جاویدان است . . . ازآشوبی‌که فرزندم برپاکرد بیمی ندارم ولیکن از خداوند نیکی‌شناس می‌ترسم‌که مبادا جان ما درپیشگاهش ناسپاس‌گشته باشد .

---

(۱) عزیر درست است نه عزیز ، چنانکه درقرآن آمده‌است : قالت‌الیهود عزیر ابن‌الله .

اوست که به ما فیروزی وفرهی وفزونی ودیهیم شاهنشاهی بخشیده است . . . اگر یزدان برمن خشم نگرفته باشد از چنین پیشامدی اندیشه به‌خود راه نمی‌دهم . . . هر کس که کوتاه خرد باشد به دین نیاگان خود نمی‌نگرد . پسر شایسته ونیك کسی‌است که دین پدرش را بگیرد وبه‌کینهٔ پدر نپردازد . . . او سوی کیش قیصر شتافت واز دیهیم ما روی برگرداند .

نخستین بر آن آفرین گسترید — که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه — فروزندهٔ فرّ و دیهیم و گاه
ز خاشاك ناچیز تا پشت پیل — ز گرد دم مور تا رود نیل
اگر چند بمیان سندان روند — همه زیر فرمان یزدان روند
نه فرمان او را کرانه پدید — نه زو پادشاهی بخواهد برید
بدانستم این نامهٔ ناپسند — که آمد ز فرزند چندین گزند

. . .

سر نوشزاد ار ز ما بازگشت — چنین دیو با او هم آواز گشت

. . .

چنین‌بود خود درخور کیش اوی — سزاوار جان بد اندیش اوی

. . .

مرا ترس وباك از جهان‌داورست — که از دانش برتران برترست
مبادا که شد جان ما ناسپاس — به نزدیك یزدان نیکی شناس
مرا داد پیروزی و فرّهی — فزونی و دیهیم شاهنشهی
سزای دهش گر نیایش بدی — مرا بر فزونی فزایش بدی

. . .

اگر گاه خشم جهاندار نیست — مرا از چنین کار تیمار نیست
کسی را که کوتاه باشد خرد — به دین نیاکان خود ننگرد

. . .

پسر آن بود به که دین پدر — بگیرد نیازد به کین پدر

. . .

تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ — مدارا کن اندر میان درنگ

. . .

گرامی چو خواری کند آرزوی — نشاید جدا کردن او را ز خوی

. . .

سوی کیش قیصر شتابد همی — ز دیهیم ما سر بتابد همی . . .

۱۹۳ – در یکی از بزمهای انوشیروان بزرگمهر دربرابر شاه وموبدان گفت که شهریار باید که پرهیزکاری کند واز داوری یزدان بترسد . . . اندیشهٔ او نباید که جز پسندکردگار باشد همه چیزرا ازخداوند بداند ، تا به پاداش نیکی‌ها به بهشت راه بجوید . . . هرکس که درزندان شاه است خواه گناهکار یا بیگناه باشد باید که گفته زند واوستا را یادکرد واو را به فرمان یزدان آزادکرد او اگر بدکنش وشوخ وشوم است باید که اوراکشت تا مردم را تباه نکند . شهریار باید که با دین و داد باشد ودر آشکار ونهان با تیغ خود ، دیو را نابودکند . . . وچون بر بدکنش دست یابد خونش را به فرمان یزدان بریزد .

چو پرهیزگاری کند شهریار — چه نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد گه داوری — نجوید بلندی و کند آوری

. . .

نباید که اندیشه شهریار — بود جز پسندیدهٔ کردگار
زیزدان شناسد همه خوب وزشت — به پاداش نیکی بجوید بهشت

. . .

هر آنکس که باشد به زندان شاه — گنهکار اگر مردم بی‌گناه

به فرمان یزدان بباید گشاد — به‌ژند و به استا آنچه کردست یاد

وگر بدکنش باشد وشوخ وشوم — بپردخت باید ازو روی بوم

. . .

جهاندار باید که از دین و داد — بود در جهان تا بود شاه شاد

بود کار او آشکار و نهان — به تیغ از بد دیو شستن جهان

. . .

چو بر بدکنش دست‌گردد دراز — به خون جز به‌فرمان یزدان متاز[1]

۱۹۴ – در یکی از بزمهای شاهانه انوشیروان از موبدان ودانندگان پرسید که دین یزدان با چه‌کسی نیرومند می‌شود وچه بایدکردکه برتخت شاهی خرده‌گیری نکنند . . .

به دانندگان گفت شاه جهان — که با کیست این دانش اندر نهان

کزو دین یزدان به نیرو شود — همان تخت شاهی بی‌آهو شود

۱۹۵ – پس از آنکه مهبود وزیر انوشیروان را زروان (پرده‌دار شاهی) و یك تن یهودی به خیانت به‌کشتن دادند شاه از فرمان خویش نگران بود وازکردگار خواست که این راز را براو آشکارکند .

نداند بجز یك خدای جهان — از آن آشکارا درستی نهان

مگر کردگار آشکارا کند — دل و مغز ما پر مدارا کند

پس‌ازآنکه شاه به دغاکاری‌آنان پی‌برد فرمان داد تا دو داربلند برپاکردند وفریبکاران را برآن آویختند . آنگاه انوشیروان از خداوند زنهار خواست وبه درویش بسیار چیز بخشید وبر ایزد آفرینها خواند تاگناهش را ببخشد واورا ستمگر نخواند .

ز یزدان همی خواستی زینهار — همی ریختی خون دل بر کنار

به درویش بخشید بسیار چیز — زبان را پر از آفرین داشت نیز

که یزدان ببخشد گناهش مگر — ستمگر نخواند ورا دادگر

کسی کو بود پاك یزدان پرست — نیازد به کردار بد هیچ دست

۱۹۶ – خسرو انوشیروان برآن‌بودکه باخاقان چین بجنگد ولیکن بزرگان وسرداران می‌کوشیدند اورا از این‌کار باز دارند . شاه به‌آنان فرمودکه خداوند را سپاسگزارم که هیچیك از شما آرزوی رزم ندارید وبه آسایش وبزم خوی‌گرفته‌اید . . . ما با نیروی یزدان سرماه بسیج ورهسپاری می‌کنیم – تا جهان را از بدان پاك کنیم .

چنین داد پاسخ کز ایزد سپاس — کزو دارم اندر دو گیتی هراس

. . .

به نیروی یزدان سر ماه را — بسیچیم یکسر همه راه را

. . .

جهان از بدان پاك بی‌خو کنم — به‌داد ودهش کشوری نوکنم . . .

۱۹۷ – درنامه‌ای که انوشیروان به خاقان چین فرستاد نخست خداوند را ستود وآنگاه گفت که همه ما بندگان او هستیم و او برما پادشاهست . او تواناست و خرد ما این‌را گواهی می‌دهد . . . از پروردگار می‌خواهم که از ما برخاقان چین آفرین برساند .

---

(۱) درنسخه C این بیت افزوده شده‌است .

قلم چون دورخ را به‌عنبر بشست | سر نامه کرد آفرین از نخست
بدان دادگر کو سپهر آفرید | بلندی و ژرفی و مهر آفرید
همه بندگانیم و او پادشاست | خرد بر توانائی او گواست
نفس جز به فرمان او نگذرد | پی مور بی‌او زمین نسپرد
ازو خواستم تا مگر آفرین | رساند ز ما سوی خاقان چین

هیتالیان به خیره خون ریختند وتو برآنان فیروزگشتی ، کیفر زورمندانی‌که به یزدان دلیری می‌کنند همین است .

اگر بد کنش زور دارد چو شیر | نباید که باشد به یزدان دلیر

از خداوند خواهانم‌که ترا یاری‌کند وکلاه ونگینت را روشن بدارد .

ترا یار بادا جهان آفرین | بماناد روشن کلاه و نگین

۱۹۸ - درنامه‌ای‌که خسروانوشیروان به‌خاقان نوشت ودرآن ازدختر وی خواستگاری کرد نخست خداوند را ستایش‌کرد وآنگاه گفت‌که او هرکس را که بخواهد ارجمند می‌کند واز پستی به چرخ بلندش می‌رساند وکسی‌که پروردگار برای او نیکی نخواهد دربدبختی وبد روزی می‌ماند . به هرنیك وبدی از او سپاسگزاری میکنم واگر بدی‌کنم از او هراس دارم . هرگاه که بیم وامید را از خداوند بگسلم آرزومندم‌که مرگ برمن چیره‌گردد .

نخست آفرین کرد بر کردگار | جهاندار و پیروز و پروردگار
به فرمان اویست گیتی به پای | همویست بر نیك و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند | ز پستی بر آرد به چرخ بلند
دگر مانده اندر بد روزگار | چو نیکی نخواهد بدو کردگار
به هر نیك و بد زو پذیرم سپاس | وگر بد کنم زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد و هم دلم | اگر بیم و امید ازو بگسلم

۱۹۹ - پس‌از آنکه خاقان چین چندین شهرستان را به‌ایران واگذارکرد مردم هیتال وچین وترك نیز با پیشکش‌ها نزد شاهنشاه انوشیروان آمدند وسر بندگی فرود آوردند . شاه از آنان خشنود شد وآنگاه آن شهریار یزدان‌پرست از تخت برخاست وبه خاك آمد کردگار را ستایش‌کرد وگفت‌که هرکس ازکار من آگهی بیابد دیگرکلاه مهی نمی‌جوید .

وزان پس شهنشاه یزدان پرست | به خاك آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار | که ای برتر از گردش روزگار
تودادی مرا فروفرهنگ و رای | تو باشی به هرنیك و بد رهنمای
که هرکس که یابد ز من آگهی | از آن پس نجوید‌کلاه مهی . . .

هرکس راکه تو برگزینی او خوارنیست وجهانداری جز تو درجهان نمی‌باشد . از تو می‌خواهم که مرا نیروئی دهی‌که از من موران خسته‌نهان نخسبند .

کرا برگزینی تو او خوار نیست | جهان را جز ازتو جهاندارنیست
تو نیرو دهی تا مگر در جهان | نخسبد ز من مور خسته نهان
چنین پیش‌یزدان فراوان‌گریست | نگر تا چنین درجهان شاه‌کیست

۲۰۰ - انوشیروان پس ازآنکه از نمازگاه به‌سوی تخت آمد از یزدان نیکی دهش یادکرد وفرمان داد تا سپاهیان به سوی میهن بازگردند .

ز یزدان نیکی دهش کرد یاد | سپه بر نشست و بنه بر نهاد

۲۰۱ - دریکی از روزها که انوشیروان بار می‌داد بزرگمهر دربرابر بزرگان کشور او را ستود وگفت ای شهریار تا میتوانی ازگناهی‌که روانت ازآن شرم دارد بپرهیز وبی‌آزار

باش وسودمندی بگزین چون فرهنگ وآئین ودین همین است.

بی‌آزاری و سودمندی گزین — که اینست فرهنگ وآئین ودین

شاه ازو پرسیدکه راه دیو وکژی او چیست وراه ایزدی‌کدامست . بزرگمهر درپاسخ گفت‌که هرکس‌که به فرمان یزدان برود در دوگیتی فرهی می‌یابد ولیکن راه اهریمن به‌سوی بدتری میکشاند . چون دیو دشمن مرد پرستنده است . مرد سفله از یزدان پاك هراس ندارد . آنگاه شاه پرسیدکه داناکیست . اوگفت آن‌کس‌که به فرمان دیو ازراه خداوند نگردد و ده اهریمنندکه مانند شیر زورمندند وجان وخرد را به زیر می‌آورند .

بپرسیدش از کژی و راه دیو — ز راه جهاندار گیهان خدیو
بدوگفت فرمان یزدان بهی است — که اندر دوگیتی بدوفرهی‌است
در بتّری راه آهـرمنست — که مرد پرستنده را دشمن است
. . .
از این بگذری سفله آنرا شناس — که از پاك یزدان ندارد سپاس
. . .
کدامست دانا بدو شاه گفت — که دانش بود مرد را در نهفت
چنین‌گفت کان‌کو به فرمان دیو — نبـّرد دل از راه گیهان خدیو
. . .
ده اهریمنند این به نیروی شیر — که‌آرند جان وخرد را به‌زیر ...

شاه از بزرگمهر پرسیدکه برای‌کارزار با دیو پروردگار به ما چه داده است‌که بتوانیم باآن دست اهریمن را کوتاه‌کنیم . او درپاسخ‌گفت‌که خرد داده است .

ز دانا بپرسید پس شهریار — که چون دیو با دل‌کند کارزار
به بنده چه دادست گیهان خدیو — که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد — ز کردار آهرمنان بگذرد

آنگاه پرسیدکه به‌کدام دین بایدگرویدکه بدی ازآن دور باشد . بزرگمهر پاسخ داد به‌آن دین بایدگرویدکه نام خداوند ازآن‌نگسلد واورا به‌یادآورد وازراه دیو وکژی دور باشد وپیروانش یکسر از خداوند بترسند وبه فرمانش‌گوش دارند ودین فروشی نکنند .

بپرسیدش از دین و از راستی — کزو دور باشد بدکاستی
بدوگفت شاها به دینی گرای — کزو نگسلد یاد نام خدای
که دورند ز کژی و از راه دیو — بترسند یکسر ز گیهان خدیو
به فرمان یزدان نهاده دو گوش — ازیشان نباشد کسی دین فروش

۲۰۲ – قیصر فرستاده‌ای با نامه وپیشکش ودرجی نزد انوشیروان فرستاد . درآن درج را با قفلی استوارکرده بود . چون او به‌پیشگاه رسیدگفت اگر موبدانت دانستندکه درآن چیست باژ روم را می‌فرستیم وگرنه نباید از ما باژ خواست . شاهنشاه‌گفت‌که از یزدان ، درون آن پنهان نیست ومن با فـّر یزدانی می‌توانم آن‌را دریابم .

فرستاده را گفت شاه جهان — که اینهم نباشد ز یزدان نهان
من از فـّر او این به جای آورم — همه مرد پاکیزه رای آورم

۲۰۳ – یکی‌ازموبدان ازانوشیروان دربارهٔ پادشاهی ودین پرسید وشاه‌گفت‌که درجهان هرکس دینی را می‌گزینند یکی بت‌پرست ودیگری پاکدین می‌شود ، یکی می‌گوید که نفرین بهتر از آفرینست ولیکن جهان ازگفتار ویران نمی‌شود . پادشاه اگر بیدین‌باشد درگیتی ازکسی آفرین نمی‌یابد . دین وشاهی مانند تن وروانست‌که جهان بدین دو برپای مانده است .

بپرسید موبد ز شاه زمین — سخن راند از پادشاهی و دین
که بی دین نجوید بد پادشا — خردمند باشد برین برگوا

چنین داد پاسخ که گفتم همین   شنید از من این مردم پاکدین
جهاندار بی‌دین جهان را ندید   وگر هرکسی دین دیگر گزید
یکی بت پرست و یکی پاکدین   یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان   بگوی آنچه رایت بود در نهان
چو بی‌دین بود پادشا همچنین   نیابد به گیتی ز کس آفرین
بود دین و شاهی چو تن با روان   بدین هر دوان پای دارد جهان

۲۰۴ – دراندرزی که انوشیروان به جانشین خود هرمزد داد گفت که بردانش خود بیفزای وبه‌سوی خداوند رو بیاور که همواره جانت را راهنما باشد . ازمردی نیکوسخن پرسیدم که از ما به یزدان چه‌کس نزدیکترست گفت که دانش بگزین تا نزد پروردگار آفرین بیابی . همیشه به راه خداوند برو و دستگاه دیو را دورکن . خداوند نیکی پناهت ، و زمین وزمان نیکخواهت باشد .

به دانش فزای و به یزدان گرای   که او باد جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن   کسی کو به سال و خرد بد کهن
که از ما به یزدان که نزدیکتر   کرا نزد او راه باریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین   چو خواهی ز پروردگار آفرین
. . .
به راه خداوند خورشید و ماه   برو دور کن دیو را دستگاه
. . .
خداوند نیکی پناه تو باد   زمان و زمین نیکخواه تو باد

۲۰۵ – روزی موبد از انوشیروان پرسید که هنگام نمازپیشین تا این اندازه در پیش آتش نبودی واکنون ستایش فزونتر می‌کنی وخروش نیایشت بیش‌است . شاه گفت که یزدان پاك آسمان را بسوی خود گراینده وجهانیان را بندهٔ خود می‌کند واگرمن بهای آنرا ندانم هرگز از درد وسختی رهائی نیابم .

چنین گفت هنگام پیشین نماز   نبودی چنین پیش آتش دراز
شما را ستایش فزونست از آن   خروش نیایش برونست از آن
چنین داد پاسخ که یزدان پاك   پرستنده را سر برآرد ز خاك
فلك را گرایندهٔ خود کند   جهان را همه بندهٔ خود کند
گر این بنده آنرا نداند بها   مبادا ز درد و ز سختی رها

سپس موبد گفت از زمانی که به شاهی رسیدی فزونی سپاست از کردگار برای چیست که ترا ازآن رامش افزونتر گردیده ودل بد سگالانت را پرخون‌تر کرده است .

بدو گفت تا تو شدی شهریار   سپاست فزون چیست از کردگار
کزین مر ترا رامش افزونترست   دل بدسگالان پر از خون‌ترست
انوشیروان پاسخ داد :
چنین داد پاسخ که از کردگار   سپاس آن‌که گشتیم به روزگار

آنگاه از شاه پرسید که شاهان پیشین بسیار سخن می‌پرسیدند چه دربارهٔ آشکار وچه راز وچرا شما سخن‌کمتر و راز بیشتر دارید وازشاهان پیش‌برترید .

بدو گفت شاهان پیشین دراز   سخن خواستند آشکارا دراز
شما را سخن کمتر و راز بیش   فزویند از نامداران پیش
خسرو پاسخ داد :
چنین داد پاسخ که هر شهریار   که باشد ورا دین پروردگار
ندارد تن خویش در رنج و درد   جهان‌را نگهبان هم‌آن‌کس که‌کرد

پس‌ازآن پرسید که ازشهریاران پیش بر کدام باید آفرین کنیم .

بپرسید کز شهریاران پیش — به‌هوش وبه‌رای وبه‌آئین و کیش
کرا دانی ای شهریار زمین — پس از مرگ بر که کنیم آفرین

شاه پاسخ داد :

چنین داد پاسخ که آن پادشا — که باشد پرستنده و پارسا
ز دادار دارنده دارد سپاس — نباشد کس از رنج او در هراس

آنگاه پرسید که کار پرستش به چیست وچه‌کسی به نیکی یزدان‌گراینده است .

بپرسید که کار پرستش به چیست — به نیکی یزدان گراینده کیست

شاه درپاسخ گفت :

چنین داد پاسخ که تاریك جوی — روان اندر آرد به باریك موی
نخست‌آنکه داند که هست‌ویکیست — ترا زین نشان رهنمای اندکیست
وزو دارد از کار نیکی سپاس — بدو باشد ایمن وزو در هراس
هراس تو آنگه که جوئی گزند — وزو ایمنی چون بوی سودمند
وگر بدکنش باشی و بد تنه — به دوزخ فرستی سراسر بنه

. . .

گرائیده باشی به کردار دین — نداری برین روزگارت گزین

. . .

غم آن جهان از پی این جهان — نباید که داری به دل در نهان

. . .

گراینده با وی به‌فرهنگ و رای — به یزدان خرد بایدت رهنمای

. . .

خردمند گر دل کند بردبار — نباشد به چشم جهاندار خوار

. . .

همین است رای و همین‌است راه — بیزدان گرای و بیزدان پناه

۲۰۶ – درنامه‌ای‌که انوشیروان برای قیصر فرستاد با او درباره مرگ پدرش همدردی کرد وگفت‌که آرزومندم خداوند ترا زندگانی بدهد وپس‌از مرگ پدرکامران باشی .

که یزدان ترا زندگانی دهاد — پس از مرگ او کامرانی دهاد

۲۰۷ – هنگامی‌که انوشیروان به روم لشکرکشید روزی‌دهان سپاه به‌گنج شاه رفتند ودیدندکه از اندازه پرداخت به لشکرکم‌دارند و ناچار به شاه گزارش دادند . . . بزرگمهر پیشنهادکرد‌که از مردمانی‌که درشهرهای میان راه هستند می‌توان‌که‌کمبود را جبران‌کرد . . . کفشگری به‌آگاهی رسانیدکه او آماده پرداخت است . . . چون چنین سخنی به‌گوش شاه رسید گفت‌که یزدان را سپاسگزارم‌که تا این اندازه پاك ویزدان شناس هستم‌که‌کفشگری می‌تواند با پس‌انداز خود این پول را بپردازد .

چنین‌گفت‌ازآن‌پس‌که‌یزدان‌سپاس — که‌هستم چنین‌پاك ویزدان شناس
که درکشور من یکی موزه دوز — بدین‌گونه شادست و گیتی فروز
که چندین نهاده درم باشدش — مبادا که از ما ستم باشدش

۲۰۸ – انوشیروان چون سنش از هفتادگذشت به‌این‌اندیشه افتادکه جانشینی برای‌خود بگزیند وگفت خداوند را سپاسگزارم‌که فرزندان خردمند ودانا ویزدان‌پرست دارم .

سپاسم به یزدان که فرزند هست — خردمند و دانا و یزدان‌پرست

۲۰۹ – در اندرزی که انوشیروان برای هرمزد نوشت چنین یادکرد : امیدوارم که پروردگارترا همواره خوشبخت گرداند وپاداش نیکیهایت را دربهشت بیابی . . . اگر می‌خواهی که خداوند راهنمای تو باشد به او پناه ببر وبه او روی بیاور . . . اگر پندهای مرا بکارببندی امیدوار هستم که یزدان نیکخواهت باشد .

سر نامه از دادگر کرد یاد	دگر گفت کاین پند پور قباد
. . .	
امیدم چنانست کز کردگار	که باشی همی شاد و به روزگار
گر ایمن کنی دودمان را به داد	خود ایمن بخسپی و از داد شاد
به پاداش نیکی بیابی بهشت	بزرگ آنکه جز تخم نیکی نکشت
. . .	
به یزدان پناه و به یزدان گرای	چو خواهی که باشد ترا رهنمای
. . .	
که نیکی دهش نیکخواه تو باد	خرد تخت و دولت کلاه تو باد

۲۱۰ – هرمزد چون به شاهی نشست نخست برکردگار آفرین خواند واورا ستود .

نخست آفرین کرد بر کردگار	توانا و دارندهٔ روزگار

آنگاه گفت که مردمان پارسا به کسی که خداوند اورا پادشاه کند می‌نازند . . . به‌خشنودی خداوند بکوشید .

کسی را که یزدان کند پادشا	بنازد بدو مردم پارسا
. . .	
به خشنودی کردگار جهان	بکوشید یکسر کهان و مهان

سپس افزود که از خداوند خواهانم که مرا چندان زندگی بخشد که درویشان را شادکنم ونگذارم که به پارسایان رنجی برسد .

همی خواهم از پاك پروردگار	که چندان مرا بر دهد روزگار
که درویش را شاد دارم به‌گنج	نیارم دل پارسا را به رنج

۲۱۱ – پس‌ازآنکه ساوه‌شاه به‌ایران تاخت مهران ستاد همان کسی که برای خواستگاری دختر خاقان برای انوشیروان نزد او رفته بود به‌پیشگاه هرمزد آمد وگفت که بهرام چوبینه تنها مردیست که می‌تواند ساوه‌شاه را ازمیان بردارد وچون این سخن را گفت در دم جان سپرد . هرمزد شاه روی به‌ایرانیان کرد وگفت چون مهران‌ستاد یکا یك سخنانش‌را نزد ما گفت جان پسندیده‌اش را به‌یزدان سپرد و ما از خداوند سپاسگزاریم که این مرد پیر توانست که ما را راهنمائی کند .

شهنشاه ازو در شگفتی بماند	به مژگان همی خون دل برفشاند
. . .	
سپاسم به ایزد کزین مرد پیر	بر آمد چنین گفتنی ناگزیر

۲۱۲ – پس‌ازفیروزی سپاه‌ایران برساوه‌شاه ، هرمزد به ستایش یزدان پرداخت وآنگاه صدهزار درم ازگنج یادگاری انوشیروان برداشت وسه‌یك آن‌را به درویشان و به پرستندگان بخشید وسه‌یك دیگررا به‌آتشکده فرستاد تا به هیربد بدهند وآن‌را هزینه آنجا نماید .

برآورد گنجی درم صد هزار	ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه یك آن درم را به درویش داد	پرستندگان را درم بیش داد
ودیگر سه یك پیش آتشکده	همان مهر و نوروز و جشن سده

فرستاد تا هیربد را دهند | که در پیش آتشکده بر دهند
. . .
پرستنده شد شاه دو هفته روز | چو برزد سر از چرخ گیتی‌فروز

۲۱۳ – پس‌از اینکه بهرام چوبینه نامه‌ای بشاه نوشت واز او درخواست کرد که پرموده پسر ساوه‌شاه را زینهار بدهد هرمزد ایرانیان را به‌پیشگاه خواند وفرمود تاآن نامه را بازخوانند. آنگاه به‌آزادگان گفت که کردگار را سپاسگزارم وسه پاس شب را درپیش او نیایش می‌کنم که خاقان چین را کهتر ماکرد .

به آزادگان گفت یزدان سپاس | نیایش کنم شب به پیشش سه پاس
که خاقان چین کهتر ما بود | سپهر بلند افسر ما بود
. . .
سپاس از خداوند خورشید و ماه | که او داد بر برتری دستگاه

آنگاه گفت که همه یزدان را نیایش کنید وبر نیکوکاریهایتان بیفزائید .

شما هم به یزدان نیایش کنید | همه نیکوئی در فزایش کنید

سپس دستور داد تا زینهارنامه پرموده را بنویسند ودرپایان آن یادکرد که یزدان گواه این باشد وما همه بندگان پروردگاریم واو برما پادشاهست .

برین مهرومنشور یزدان گواست | که ما بندگانیم و او پادشاست

آنگاه نامه‌ای به‌بهرام چوبینه نوشت وگفت که هرچه به‌تاراج برده‌ای ودرخور میباشد به درگاه بفرست ، خداوند یار تو باد .

به‌درگه فرست آنچه اندرخورست | ترا کردگار جهان یاورست

۲۱۴ – هنگامی که پرموده خاقان چین به‌پیشگاه هرمزد آمد وزینهاری شد شاهنشاه به اوگفت که سوگند وپیمان خودرا تازه کن وبه پروردگارکه برتر از برتریست سوگند بخور که چون ازایران بازگشتی ازمن نپیچی وبا من ونامدارانم دشمنی نکنی .

بدو گفت سوگند ما تازه کن | همه کار بر دیگر اندازه کن
به یزدان که‌او برتر ازبرتری‌است | نگارندهٔ زهره و مشتریست
که چون بازگردی نپیچی ز من | نه از نامداران آن انجمن

آنگاه هردو پادشاه به یزدان‌پاك وآذرگشسپ سوگندهای گران خوردند .

بخوردند سوگندهای گران | به یزدان پاك و به جان سران
به تاج وبه‌گاه و به‌خورشید وماه | به آذرگشسپ و به مهر و کلاه

۲۱۵ – درنامه‌ای که هرمزد به بهرام‌چوبینه نوشت گفت که ای دیوناسازگار خودپسندی گزیده‌ای وهنر خودرا از یزدان نمی‌شناسی .

هنرها ز یزدان نبینی همی | به چرخ فلك بر نشینی همی

۲۱۶ – خسرو پرویز چون دانست که پدرش فرمان‌کشتن اورا داده است از پایتخت گریخت وبه‌آذرابادگان شتافت . درآنجا نامداران به‌فرمانبرداری ویاریش‌برخاستند واو درپاسخ گفت که از شاه وبزرگان بیم دارم واگر شما درپیش آذرگشسپ سوگند بخورید که پیمان مرا نمی‌شکنید ایمن می‌گردم ودراینجا با ایمنی می‌مانم .

اگر پیش آذرگشسپ این سران | بیایند و سوگندهای گران
خورند و مرا یکسر ایمن کنند | که پیمان من زین سپس نشکنند
بباشم بدین مرز با ایمنی | نترسم ز تیمار آهرمنی

۲۱۷ – خسروپرویز چون برتخت نشست به موبدگفت‌که این پادشاهی را از خداوند پذیرفتم .

ز یزدان پذیرفتم این تخت نو همی روشن و مایه‌ور بخت نو

۲۱۸ – درگفتگوهائی‌که میان خسروپرویز وبهرام چوبینه رخ داد شاه با زبان‌گرم ونرم با او سخن‌گفت ولیکن بهرام با بی‌شرمی وگستاخی پاسخ داد . شاه به او‌گفت‌که مرد یزدان‌شناس این‌گونه سخن نمی‌راند وناسپاسی نمی‌کند . . . گمانم براینست‌که روز بدت پیش آمده است و چارهٔ تو به‌دست خداوند آن پادشاهی است‌که تا جاودان زنده وفرمانرواست . در برابر یزدان‌گناهکار وناسپاسی . . . خداوند دادگر را به یاد بیاور . . . آرزوی مهتری وبزرگی داری ببینیم تا خداوند چه می‌خواهد .

چنین داد پاسخ که ای ناسپاس نگوید چنین مرد یزدان شناس

ترا چاره بردست آن پادشاست که‌زنده‌است جاویدوفرمانرواست
گنهکار یزدانی و ناسپاس تن اندرنکوهش دل اندر هراس
. . .
ز دارندهٔ دادگر یاد کن خرد را بدین یاد بنیاد کن
. . .
ترا دل پر اندیشه مهتریست ببینیم تا رای یزدان به چیست

۲۱۹ – پس ازگفتگوهائی‌که میان خسروپرویز وبهرام چوبینه رخ داد و بهرام به‌شاه گستاخی‌کرد خسرو از اسب فرودآمد وتاج از سرخود برداشت وروی به‌خورشید نمود ودل خودرا از خداوند پرامیدکرد وگفت‌که درخت امید را تو به‌بار می‌آوری . . . اگر هریك از دشمنان خودراگرفتارکنم آنان راپرستندهٔ آتش می‌کنم ودل موبدان را به‌این‌کارخوش می‌سازم .

بنالید و سر سوی خورشید کرد ز یزدان دلش پر ز امید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر درخت امید از تو آید به بر
ز بهرامیان هر که گردد اسیر به پیش من آرد کسش دستگیر
پرستندهٔ فرخ آتش کنم دل موبد و هیربد خوش کنم

سپس روی به‌بهرام چوبین‌کرد وگفت‌که از خشنودی ایزد بیندیش و راستی و خردمندی را پیشه‌کن . زردشت در زندگفت : هرکس‌که ازدین‌یزدان‌برگردد باید اورا یك سال پند داد واگر نپذیرفت به فرمان شاه بایدکشته شود .

ز خشنودی ایزد اندیشه کن خردمندی و راستی پیشه کن
. . .
نشاید کنون کم کنم ار فزون که زردشت‌گوید به زند اندرون
که هرکس‌که برگردد ازدین‌پاك ز یزدان ندارد به دل ترس وباك
به سالی همی بایدش داد پند چو پندت نباشد ورا سودمند
ببایدش کشتن به فرمان شاه فکندن تن پرگناهش به راه
چو بر شاه گیتی بود بدگمان ببایدش کشتن هم اندر زمان
بریزند هم بی‌گمان خون تو همین جوید این بخت وارون تو
کنون زندگانیت ناخوش بود وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دیر مانی برین همنشان سر از شاه و از داد یزدان کشان
پشیمانی آیدت زین کار خویش زگفتارناخوب وکردارخویش...

۲۲۰ – هنگامی‌که خسروپرویز از بهرام چوبینه‌گریخت و نزد پدرش آمد هرمزد

به او گفت از قیصر روم یاری بخواه وخداوند دراینکار پشت وپناه تست .

بدین کار پشت تو یزدان بود   هماواز تو بخت خندان بود

۲۲۱ – خسروپرویز هنگامی‌که به روم می‌رفت به خالوهای خودکه همراهش بودند گفت بایدکه خداوند را پشتیبان خود دانست .

سخنها درازست و کاری درشت   به یزدان کنون باز هشتیم پشت

۲۲۲ – پس‌ازاینکه بهرام چوبینه برتخت‌نشست خداوند را به‌پادشاهی‌خودگواه‌گرفت .

چنین‌گفت‌کاین پادشاهی مراست   برین بر شما پاك یزدان گواست

۲۲۳ – خسروپرویز چون برای یاری خواستن از قیصر به روم رفت در میان راه به دیری رسید وچون آواز راهب را شنید نزدیك‌آن شد وبه اوگفت‌که آرزومندم‌که همواره پرستش‌کنی . . . واز خداوند برتو درود باشد .

به نزدیك دیر آمد آواز داد   که کردار تو جز پرستش مباد

گر از دیر دیرینه آئی فرود   ز نیکی دهش باد بر تو درود

۲۲۴ – درپاسخ نامهٔ قیصر، خسروپرویز نوشت‌که یزدان‌پاك را گواه می‌گیرم‌که ازروم دیگر باج نستانم وسپاه به‌آن مرز نفرستم وشهرهائی راکه ازآن رومیان بود به‌آنان پس‌بدهم .

که پذرفت خسرو ز یزدان پاك   زگردنده‌خورشیدو ارمنده‌خاك...

۲۲۵ – خسروپرویز درهنگام جنگ با بهرام چوبینه به خالوی خودگستهم‌گفت که از سپاه رومی دراین جنگ یاری نمی‌خواهم وتنها خداوندست‌که مرا نگهداری می‌کند .

نخواهم بدین کار یاری ز کس   پناهم به یزدان فریـاد رس

آنگاه روی به همراهان‌کرد وگفت شما همه باید به‌امید یاری پروردگار باشید وجز خواست خدا چیز دیگری نخواهد شد .

همه پشت را سوی یزدان کنید   دل خویش را شاد و خندان‌کنید

جز ازخواست یزدان نباشد سخن   چنین بود تا بود چرخ کهن

۲۲۶ – هنگامی‌که خسروپرویز درغارگرفتار بهرام چوبینه‌گشت ازخدایاری خواست.

به‌یزدان چنین‌گفت کای‌کردگار   توئی برتر از گردش روزگار

بدین جای بیچارگی دست گیر   تو باشی ننالم به کیوان و تیر

۲۲۷ – پس‌ازگریختن بهرام چوبینه از رزمگاه خسروپرویز به نیایش پرداخت وگفت ای خداوند پاك ودادگر بیش‌ازآنچه می‌خواستم به من همراهی‌کردی ودشمنم را از بوم ایران راندی ؛ من پرستنده وبنده‌ای ناسزا هستم ودر پی فرمانت می‌روم .

. . . یکی بارهٔ تیزرو بر نشست   میان را ز بهر پرستش ببست

بغلطید بر پیش یزدان به خاك   همی گفت کای داور داد و پاك

تو دشمن ازین بوم برداشتی   همه کار از اندازه بگذاشتی

پـرستنده و ناسزا بنـده‌ام   به فرمـان دادار پوینده‌ام

۲۲۸ – درنامه‌ای‌که خسروپرویز به قیصر نوشت نخست خداوند را ستود، وگفت جز نیکوئی ازاو ندیده‌ام . . . باآنکه هنگام جنگ درجای تنگی‌گرفتار بهرام چوبین‌شدم وتنوانستم

که پیکارکنم ولیکن یزدان ازاو دستگیری نکرد و آتش داروگیر او را خاموش کرد . . . به فرمان یزدان راه‌گذرش را خواهم بست .

نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان — همه نیکوئی دیدم اندر نهان
به آذرگشسپ آمدم با سپاه — دوان پیش باز آمدم کینه خواه
بدان‌گونه تنگ اندرآمد به‌جنگ — که بر من ببد جای پیکار تنگ
چو یزدان پاکش نبد دست‌گیر — بمرد آن دم آتش دار و گیر

. . .

به فرمان یزدان پیروزگر — ببندم ورا نیز راه گذر

۲۲۹ – قیصر به همراه نامه‌ای‌که به خسروپرویز نوشت ارمغانهای بسیار برای شاهنشاه فرستاد که درمیانهٔ آنها جامه‌ای‌گرانبها به‌آئین ترسایان بود . شاه به دستور خودگفت‌که اگراین جامهٔ چلیپا نشان را برتن‌کنم نامدارانم چنین می‌اندیشندکه به دین مسیحا گرویده‌ام واگر آن را نپوشم قیصر آزرده می‌شود . . . راهنمای پاسخ دادکه دین با پوشش برپای نیست . تو به دین زردشت پیغمبری هرچندکه با قیصر پیوستگی‌داری .

به دستور گفت آن زمان شهریار — که آن جامه روم گوهر نگار
نه آئین پر مـایه دهقان بود — که آن جامهٔ جاثلیقان بود
چو بر جامه ما چلیپا بود — نشست اندر آئین ترسا بود
وگر من نپوشم بیازارد اوی — همانا دگر چیز پندارد اوی
وگر پوشم این نامداران همه — بگویند کاین شهریـار رمه
مگر کز پی چیز ترسا شدست — که اندر میان چلیپا شدست
به خسرو چنین‌گفت پس رهنمای — که دین‌نیست شاها به‌پوشش به‌پای
تو بر دین زردشت پیغمبری — اگر چند پیوستهٔ قیصری . . .

روزی پس‌ازرسیدن نامه وارمغان قیصر، خسروپرویز با جامهٔ چلیپا نشان با بزرگان ومهتران رومی برسرخوان نشست وبندوی خالوی شاه برسم به دست شاهنشاه داد وخسرو به زمزم خداوند را نیایش‌کرد . نیاطوس فرمانده سپاه رومی برآشفت وگفت‌که باژ و چلیپا باهم سازش ندارد آنگاه نان را برزمین انداخت . بندوی برروی دست او زد ونیاطوس‌برخاست وبه‌لشکرگاه خود رفت وپیغامی سخت به شاه فرستاد . خسرو برآشفت وگفت‌که دین یزدان را نمی‌توان نهفته داشت . کیومرث وجمشید تاکیقباد هیچیك ازدین مسیحا یاد نکردند ومباداکه برای من چنین روزی پیش‌آیدکه دین نیاگان راکنارگذارم وبه‌دین مسیحا درآیم ودرسرخوان باژ وبرسم نگیرم وترسا شوم .

چوبشنید خسرو برآشفت‌وگفت — که کس دین یزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید تا کیقباد — کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دین نیاکان خویش — گزیده جهاندار وپاکان خویش
گذارم به دیـن مسیحا شوم — نگیرم‌به‌خوان باژوترسا شوم. . .

همسر شاه چون ازاین پیشامد آگاه شد به نیاطوس گفت‌که مگر ازقیصرنشنیدی که‌گفت شاه ایران ازدین‌کهن سر نمی‌گرداند .

ز قیصر شنیدی که خسرو زدین — بگردد چو آید به ایران زمین
ندانی‌که دهقان زدین کهن — نپیچد چرا خام گوئی سخن

۲۳۰ – درنامه‌ای‌که خسروپرویز به خاقان نوشت ازاو خواست‌که بهرام چوبینه را بندکند وبه ایران بفرستد . درآن نامه نخست‌کردگاررا ستود وآنگاه‌گفت‌که هرکس راه یزدان راگزید باید ازناسپاسی دست بردارد . بهرام چوبینه مردی ناسپاس است‌که نه مهتر ونه یزدان

را می‌شناسد .

نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
برآرنده هور وکیوان و ماه — نشانندهٔ شاه بر پیشگاه
گزایندهٔ هرکه جوید بدی — فزایندهٔ دانش ایزدی
زنادانـی و هم زناراستی — ز کژی و کمی و از کاستی
بتابی چوگوئی که یزدان یکیست — ورا یار و همتا و انباز نیست
هرآن‌کس‌که او راه یزدان‌گزید — سر از ناسپاسی بباید کشید
یکی بنده بُد شاه را ناسپاس — نه مهتر شناس و نه یزدان شناس

۲۳۱ – پس‌ازآنکه مرگ بهرام چوبینه را به‌خسروپرویز آگهی دادند شاد شد ونامه به نامداران فرستاد وگفت‌که خداوند با دشمن شاه چه‌کرد .

که دادار دارنده یزدان چه کرد — ز دشمن چگونه برآورد گرد

آنگاه نامه‌ای به قیصرفرستاد وجشن برپاکردند وشاه به‌آتشکده چیزفرستاد وبه موبدان خلعت داد.

به آتشکده هم فرستاد چیز — بدان موبدان خلعت افگند نیز

۲۳۲ – خسروپرویز یك بهره ازشبانه روز خودرا به نیایش می‌پرداخت وپروردگاررا ستایش می‌کرد .

سوم بهره‌گاه نیایش بدی — جهان آفرین را ستایش بُدی

۲۳۳ – چون ستاره شمران ، اختر شیرویه را نگریستند به شاه‌گفتندکه بدفرجام است وخسروپرویز سخت پریشان شد وبه موبد آن‌گفته ستاره شمررا نشان داد وپس‌ازآن موبدگفت که یزدان بهتر ازدانش هرکس می‌باشد واو برای ما بس است . آنگاه اورا دعاکرد وگفت‌که خداوند ترا درپناه خود بگیراد ویاریت کناد .

وزان‌پس بدوگفت‌یزدان‌بس‌است — که اوبهتراز دانش هرکس است
. . .
جهان آفرین پشت‌ویار تو باد — سر اختر اند کنار تو باد

۲۳٤ – درپاسخ نامه‌ای‌که خسروپرویز به قیصر نوشت یادکردکه پروردگار زمین روم را ازبسیاری بوم وبرهای دیگر ارجمندترداشته‌است ودانش وپرهیز ودین بشما بخشیده‌است.

از ایرا جهاندار یزدان پاك — برآورده بوم ترا از سماك
ز هند و زسقلاب وچین وخزر — چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه‌مردی‌چه‌دانش چه‌پرهیزودین — ز یزدان شمارا رسید آفرین

۲۳۵ – درنامه‌ای‌که خسرو به قیصرنوشت ، پس‌ازستایش یزدان‌گفت : ما ازدین‌کهن ننگ نداریم ودرگیتی دینی بهتر ازدین هوشنگ نیست . آن دین همه داد ونیکی وشرم ومهر وسپهرشناسی است . هستی یزدان را باور داریم وبرایش جفت وانبازی نمی‌شناسیم . هیچگاه او نهان نمی‌گردد ودراندیشهٔ دل نمی‌گنجد .

آنچه دربارهٔ دار مسیح‌گفتی ، بدان دینی به‌خوبی به‌پای می‌ماندکه خرد راهنمایش باشد . . . اگر این چوب را به‌روم بفرستم موبد می‌اندیشدکه من به‌دین ترسائی‌گرویدم وسکوبا شدم .

به ما برزدین‌کهن ننگ نیست — به گیتی به از دین هوشنگ‌نیست
همه داد و نیکی وشرمست ومهر — نگه کردن اندر شمار سپهر
به هستی یزدان نیوشاترم — همیشه سوی داد کوشا ترم

ندانیمش انباز وپیوند و جفت | نگردد نهان و نخواهد نهفت
دراندیشه دل نگنجد خدای | به هستی همی باشدت رهنمای
دگر کت ز دار مسیحا سخن | بیاد آمد از روزگار کهن
هرآن دین که باشد بهخوبیبهپای | برآن دین باشد خرد رهنمای
کسی را که باشد همی سوگوار | که کردند پیغمبرش را به دار
که گوید که فرزند یزدان بُد اوی | برآن داربرگشته خندان شد اوی
چو فرزند بُد رفت سوی پدر | تو اندوه آن چوب پوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آید سخن | بخندد برآن کار مرد کهن
همان دارعیسی نیرزد به رنج | که شاهان نهادند آنرا به گنج
از ایران چوچوبی فرستم به روم | بخندد برما همه مرز و بوم
به موبد نماید که ترسا شدم | که از بهر مریم سکوبا شدم

۲۳۶ – درپیامی که شیرویه برای پدرش به زندان فرستاد گفت که گرفتاری خودرا ازیزدان بشناس زیراکه بیدادگری کرده بودی. سوگند به پروردگار که این گناه ازمن نبود ومن درپی بدست آوردن تاج وتخت نبودم.

زیزدان شناس آنکه آمدت پیش | براندیش از آن زشت کردارخویش
. . .
به یزدان که از من نبود این گناه | نجستم که ویران شود گاه شاه

اکنون پوزش کارهایت را بازجوی وبه ایرانیان بگوی وازبدیهائی که کرده‌ای به خداوند روی بیاور چون که او ترا راهنمائی می کند وشاید دربدبختی‌ها دستت را بگیرد.

زبدها که کردی به یزدان گرای | که اویست بر نیکوئی رهنمای

۲۳۷ – درپاسخ پیام شیرویه، خسروپرویز گفت که کار من پیش یزدان پیراسته است.

به یزدان مرا کارپیراستست | نهاده بر آن گیتیم خواستست

۲۳۸ – خسروپرویز درپیامی که به شیرویه فرستاد گفت که ستاره شمر مرا آگهی داد که تاج وتختم به دست تو تباه می‌شود وبا این که آن را می‌دانستم دین وپیوند ومهر مرا ازهرگونه اندیشه‌ای دور کرد . . . ونگذاشتم گزندی به تو برسد.

زبخشایش ودین وپیوند ومهر | نکردم دژم هیچ از آن نامه‌چهر...

دشمنانم چه سخنهای بیهوده‌ای درباره‌ام می گفتند ولی چون اندیشهٔ ایزدی داشتم آن گفتارها را خوار می‌پنداشتم. ازخداوند این تاج وتخت را پذیرفتم واکنون که پروردگار روزگاری دگرگونه برای من خواسته است خشمناك نیستم وخشنودی اورا خواهانم . . . هنگامی که کردگار جهان ازمن پرسش کند همه چیزرا به پیشگاهش خواهم گفت.

چو اندیشه ایزدی داشتیم | سخنها همه خوار بگذاشتیم
زیزدان پذیرفتم این تاج وتخت | فراوان کشیدم از آن رنج سخت
جهان آفرین داور دادراست | همی‌روزگاری دگرگونه‌خواست
نیم دژمنش نیزدرخواست اوی | فزونی نجوئیم درکاست اوی
بجستیم خشنودی دادگر | زبخشش به کوشش ندیدم گذر
چوپرسد ز من کردگار جهان | بگویم بدو آشکار و نهان
بپرسد که او از تو دانا ترست | بهرنیك و بد بر توانا ترست

۲۳۹ – خسروپرویز درپاسخ پیامی که برای پسرش شیرویه فرستاد گفت که دار مسیحا جز چوب چیزدیگری نبود وبرای من جای شگفتی بود که قیصر باآنهمه فرزانگان وموبدان

چگونه آن‌کشته را خداوند می‌شناسد واین چوب خشك تباه‌گشته را یزدان می‌داند . اگر این دار ایزد می‌بود ، نخستین روز ماه‌که روز اورمزد (خداوند) است ازگنج ما ناگهان بیرون می‌رفت . . . دیگرآنکه‌گفتی‌که توبه‌کن وراه یزدان را پیش بگیر، پاسخت اینست‌که لال‌گردی وبدانی‌که خداوند مرا تاج داد واکنون هم به او بازمی‌گردانم چون چنین می‌خواهد . این سخنان را با خدا می‌گویم نه باکودکی‌که نیك وبد را ازهم بازنمی‌شناسد . همه‌کار یزدان را پسندیده‌ام . . . چون او یار وفریادرس ماست‌کسی به نفرین ما زبان درازی نمی‌کند .

ز دار مسیحا که گفتی سخن — به گنج اندر افگنده چوبی کهن
نبد زان مرا هیچ سود وزیان — ز ترسا شنیدی تو آواز آن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری — سرافراز مردی و کندآوری
همان گرد بر گرد او بخردان — همه فیلسوفان و هم موبدان
که‌یزدان چرا خواندآن‌کشته را — گر این خشك چوب تبه‌گشته را
گرآن دار بیکار یزدان بُدی — سر ماه را اورمزد آن بُدی
برفتی خود از گنج ما ناگهان — مسیحا شد او نیستی درجهان
دگرآنکه گفتی که پوزش بگوی — کنون توبه کن راه یزدان بجوی
ورا پاسخ این‌بُدکه ریزنده باد — زبان و لب و دست وپای قباد
مرا تاج یـزدان بسر بر نهاد — پذیرفتم وبـودم از تاج شاد
به‌یزدان سپردم چو اوبازخواست — ندانم زبان در دهانت چراست
به یزدان بگویم نه با کودکی — که نشناسد او بد زنیك اندکی
همه کار یزدان پسندیده‌ام — همان شور و تلخی بسی دیده‌ام
. . .
چو یزدان بود یار و فریاد رس — نیازد بنفرین ما هیچ‌کس

کسانی چون‌گشتاسپ‌که دین‌بهی‌راپذیرفت وشکوه وفـرّهی با اوتازه‌گشت مردند ونامشان‌بجاماند .

چوگشتاسپ شاهی که دین بهی — پذیرفت‌وزوتازه شد فـرّهی . . .

اکنون اگرفرشته‌ای بیاید ازاومی‌خواهم‌که جانم راآسان‌بستاند وباتوبه دل‌خودرا روشن می‌سازم .

فرشته بیاید یکی جان ستان — بگویم بدو جانم آسان ستان
به توبه دل راست روشن کنم — بی آزاری خویش جوشن کنم

۲۴۰ – هنگامی‌که بدخواه خسروپرویز به زندان او رفت تا وی را بکشد خسرو برسم بدست‌گرفت ونیایش‌کرد وباژخواند وجامه پاك پوشید وازگناه توبه‌کرد .

چو برسم بدید اندر آمد به باژ — نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ
چو آن جامه‌هارا بپوشید شاه — به زمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادری نو به سر برکشید — بدان تا رخ جان ستان را ندید

۲۴۱ – هنگامی‌که اردشیر فرزند شیرویه به تخت نشست‌گفت‌که شاه باید یزدان‌پرست وگشاده زبان باشد . ما برآئین شاهان پیشین می‌رویم وازپی فـرّهٔ دین هستیم . آرزومندم‌که کارهای من با داد همراه باشد وخداوند همواره به یادم بماند .

هرآن‌کس‌که برتخت‌شاهی‌نشست — گشاده زبان باد ویزدان پرست
برآئین شاهان پیشین رویم — همان از پس فرهٔ دین رویم
به یزدان نیکی دهش یاد باد — همه کردن وکار ما داد باد

۲۴۲ – یزدگرد شهریار چون به پادشاهی نشست درمیانه سخنان خودگفت : داد ودین چه چیز نیکوئی است برای پادشاه .

زنام است تا جاودان زنده مرد — که مرده بود کالبد زیر گرد

چه نیکو بود شاه را داد و دین   زنامش زبانها پر از آفرین[1]

۲۴۳ – هنگامی‌که یزدگرد به‌سوی خراسان رفت تا ازمرزبانان آنجا یاری بجوید به بزرگان گفت‌که یزدان‌را یکسرنیایش‌کنید وبرستایش خودبیفزائید شایدکه همدیگررا بازبینیم.

شهنشاه مژگان پراز آب کرد   چنین گفت با نامداران به درد
که یکسر به یزدان نیایش کنید   ستایش ورا در فزایش کنید

۲۴۴ – درنامه‌ای‌که یزدگرد به‌ماهوی سوری ومرزبانان خراسان نوشت خداوند را ستایش‌کرد وتوانائی اورا ستود .

نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند دانا و پروردگار
خداوند گردنده بهرام و هور   خداوند پیل و خداوند مور
کند چون بخواهد زناچیز چیز   کـه آموزگارش نیاید به نیز

۲۴۵ – درنامه‌ای‌که یزدگرد به‌مرزبان طوس نوشت نخست خداوند را ستود وگفت هیچ‌کار بی رای او انجام نمی‌شود .

نخست آفرین کرد بر دادگر   کزو دید نیرو وبخت و هنر
خداوند پیروزی و فرّهی   خداوند دیهیم شاهنشهی
پی پشه تـا پـّر پران عقاب   به خشکی‌چوپیل‌ونهنگ‌اندرآب
ز فرمان و پیمان او نگذرد   دم خویش بی رای او نشمرد

. . .

آنگاه‌گفت‌که اگرکردگار یاری‌کند ونیرو ببخشد به پاداش‌کارهای شما نیکی می‌کنیم .

گرایدون‌که نیرو دهد کردگار   بکام دل ما شود روزگار
بپاداش نیکو فزایش کنیم   مرین پیشدستی ستایش کنیم

درپایان نامه ، درودکردگاررا برکسانی‌که از دیهیم شاهنشاه یادکنند خواستارشد .

درود جهانبان بر آن رادمرد   کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد

۲۴۶ – هنگامی‌که یزدگرد شهریار درآسیا پنهان شده بود ازآسیابان برسم خواست تا هنگام خوراك به‌دست بگیرد .

بدو گفت شاه آنچه داری بیار   خورش نیز با برسم آید بکار

آسیابان درپی بدست‌آوردن برسم بود ومهتر آنجا ازاو پرسیدکه برای چه‌کسی خواستارست وی‌گفت‌که بزرگی درآنجاست وهنگام باژ ، برسم می‌خواهد .

بدوگفت خسرو که در آسیا   نشست است کندآوری بر گیا

. . .

به برسم همی باژ خواهد گرفت   سزد گر بمانی بدو در شگفت

آن مرد به اوگفت‌که باید نزد ماهوی سوری رود وآنچه دیده است به او بگوید . آسیابان چون نزد ماهوی رسید وی ازاو پرسیدکه برسم ازبرای چه‌کسی خواستی .

بپرسید ماهوی ازین چاره‌جوی   که برسم‌کرا خواستی‌راست‌گوی

۲۴۷ – هنگامی‌که افراسیاب به‌کیخسرو گفت‌که با وی بجنگد ، ازدیدگان شاه سرشك روان شد وروبه‌پروردگار آورد وگفت‌که تو می‌دانی‌که او بیدادگرست وازنفرین وآفرین نمی‌اندیشد .

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده‌است .

به درد دل از دیده بارید خون همی‌گفت کای داور رهنمون
تودانی که این مرد پیکارجوی که بامن همی جنگ‌کرد آرزوی
به بیداد کوشد همیشه به کین ز نفرین نیندیشد و آفرین

۲۴۸ – هنگامی‌که افراسیاب ازکیخسرو خواست‌که جنگ تن به تن بکند ایرانیان کوشیدند تا شاهنشاه به تن خویش به جنگ نرود ولی او فرمودکه باید به ایرانیان نشان بدهم‌که چگونه به جنگ‌کمرمی‌بندم . کسی راکه خداوند فیروزگرش‌کرد ماه وآفتاب براو به تندی نمی‌تابند .

کرا کرد دادار فیروزگر نتابد به تندی برو ماه و خور
نگوید چنین مردم پاکدین بدان تا پس از وی کنند آفرین

۲۴۹ – زمانی‌که‌کیخسرو آمادهٔ جنگ با افراسیاب شد فرمود تا شبرنگ بهزاد را زین کنند ویال وبرش را باآهن بپوشانند . . . آنگاه ، آن شاه پاکدین برآن نشست .

جهانجوی کیخسرو پاکدین به زین اندرآمد ز روی زمین

بزرگان وسران لشکرکوشیدندکه شاه را ازرفتن به آوردگاه بازدارند ولی‌کیخسرو به دستان زال چنین‌گفت :

به فرمان کاوس از دشت کین نتابیدمی سر ز آئین و دین

دینداری وخداشناسی شاه از دیدهٔ مردم

۱ – فریدون چون به پادشاهی نشست بزرگان لشکر به پیشگاهش رفتند وبراو به شاهی آفرین خواندند و گفتندکه ای پادشاه یزدان‌شناس خداوند را ستایش‌کن وسپاسگزاری بنما که ترا بردشمن فیروزگردانید.

بزرگان لشکر چو بشناختند — بر شهریار جهـان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس — ستایش مر اورا و زویت سپاس
. . .
ترا باد پیروزی از آسمان — مبادا بجز داد و نیکی گمان

۲ – هنگامی‌که دستان سام بار می‌داد مهراب‌کابلی به پیشگاهش آمد و زال از او پذیرائی شایان‌کرد. مهراب از دستان خواست‌که مهمان او شود وبه‌کاخش بیاید ولیکن زال درپاسخ گفت‌که خانه تو جای من نیست چون پدرم سام همداستان دراین‌کار نمی‌باشد وشاه چون بشنود آشفته می‌گرددکه ما مست به خانه بت پرستان رفته‌ایم.

چنین‌داد پاسخ‌که این رای نیست — به خان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان — همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم — سوی خانهٔ بت‌پرستان شویم

۳ – چون‌گرشاسپ (پادشاه پیشدادی) درگذشت افراسیاب چشم به تاج وتخت ایران دوخت وبه‌این‌کشور تاخت... رستم بفرمان پدر به البرزکوه نزدکیقبادکه ازنژاد فریدون بود رفت وآن شاهزاده را درمیان جشنی‌که برپاکرده بود یافت وپیغام پدررا به او داد. شاه به او گفت درخواب دیدم‌که دوباز سفید تاج رخشانی را برسرم نهادند وچون بیدارگشتم پرامید شدم وجشنی برپا ساختم (چنانکه اکنون می‌بینی) تا تو به اینجا رسیدی ونوید پادشاهی به من دادی.

چون رستم این سخن را شنیدگفت‌که ای شهریار دانا وپهلوان خوابت نشانی ازکار پیغمبران دارد.

چنین گفت با شاه کندآوران — نشان است خوابت ز پیغمبران

٤ – گودرز سپهبد ایران شبی درخواب دیدکه ابری پرباران روی ایران را پوشانید وبرآن ابر سروشی نشسته است وبه او می‌گوید اگر می‌خواهی‌که ازدست افراسیاب رهائی یابی، بدان‌که درسرزمین توران شهریاری نو به نام کیخسروست‌که فرزند سیاوش وازتخمه‌کیقباد می‌باشد. چون او پایش به ایران برسد کمر به‌کین پدر می‌بندد وآنچه راکه ازخداوند بپرسد او پاسخش می‌دهد.

به ایران چو آید پی فـرّخش — ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش

۵ – پس‌ازآنکه‌کیخسرو وفرنگیس همراه گیو به ایران آمدند ازاین خبر به سراسر کشورآگهی رسید وجشنهای بزرگ برپاکردند وبه رستم‌که درنیمروز بود آگاهی دادندکه گیو با نیروی خسرو پاکدین به فیروزی به ایران رسید.

که آمد خرامان به ایران زمین — به پیروزی خسرو پاکدین

۶ – گرگین سردار ایرانی که درزندان شاه بود ازرستم خواستارشد که میانجی شود واورا همراه خود به توران زمین برد تا بیژن را رهائی بخشند. رستم درپیشگاه شاه گفت که چنین درخواستی دارد. شاه فرمود که سوگند خورده‌ام که تا بیژن رهائی‌نیابد ازگناه وی‌نگذرم. اکنون هرآرزوئی جز این داری بگو وبخواه. رستم پاسخ داد اگرچه گرگین بد سگالیده است ولیکن اکنون آماده است که جان خودرا فداکند واگرآمرزش شاه به پیش نیاید دین و کیش به نزد گرگین نمی‌آید.

گرآمرزش شاه ناید به پیش　　　به نزدش نیاید همی دین و کیش

۷ – پس‌ازفیروزی ایرانیان برتورانیان وکشته شدن سپهبد پیران ودیگر سرداران تورانی کیخسرو به آوردگاه رسید وبزرگان به پیشبازش رفتند وبراو آفرین واورا شهریار وسر موبدان خواندند.

برو خواندند آفرین بخردان　　　که ای شهریار و سر موبدان

۸ – چون کیخسرو آگاهی یافت که افراسیاب ازمرز ایران‌گذشته است با سپاه خویش به سوی دشمن شتافت. افراسیاب درپی چاره‌جوئی برآمد و شیده فرزند خودرا با پیامی آشتی‌-خواهانه نزد او فرستاد وگفت که اگر او آشتی نمی‌جوید با شیده خال خود نبرد تن به تن‌کند تا خون سپاهیان بیهوده ریخته نشود. سرداران ایرانی با این پیشنهاد او همرای نبودند وگفتند که مارا سرزنش می‌کنند که مگر درمیان سپاه ایران سواری نبود که به جنگ دشمن برود که جز شاه کسی چنین دلیری نکرد. خسرو موبدان چنین ننگ جاودانه را برما نپسندد.

نخواهد مگر خسرو موبدان　　　که بر ما بود ننگ تا جاودان

۹ – هنگامی که افراسیاب به‌گنگ‌دژ پناهنده شد کیخسرو به رستم گفت که اگرکشته یا زنده‌اش به دست ما بیفتد سر تیغ مرد یزدان‌پرست را می‌بینند. بزرگان سپاه همه براو آفرین واورا خسرو پاکدین خواندند.

اگرکشته گر زنده آید به دست　　　ببیند سر تیغ یزدان پرست

. . .

بزرگان برو آفرین خواندند　　　ورا خسرو پاکدین خواندند

۱۰ – کیخسرو پیش‌ازآنکه ناپدید شود به ایرانیان اندرز داد ودرمیانهٔ سخنان خویش فرمود که خداوند را نگرنده کارهای خود بدانید... آنچه ازپروردگار خواستار بودم به من داد وچون به پیشگاهش رسیدم ازکردار کسانی که ازآنان سپاس دارم سخن می‌گویم.
بزرگان‌کشور ازسخنان شاهنشاه درشگفت ماندند وگفتند که سراسر گفتار وکردار این پادشاه ایزدیست.

همه‌کار وگفتار او ایزدی است　　　نه از راه کژی و نابخردیست[۱]

۱۱ – چون کیخسرو برآن شد که ازپادشاهی کناره گیری کند بزرگان به پیشگاهش‌رفتند وازاو جویای کارش‌گشتند واورا ستایش نمودند وفروزندهٔ آذرگشسپ خواندند.

فرازندهٔ جوشن و زین و اسپ　　　فروزنده فـرّخ آذرگشسپ

۱۲ – چون کیخسرو اندیشه کناره گیری خودرا ازشاهی دربرابر نامداران‌کشور به زبان آورد زال به ایرانیان گفت که ازروزگاری که کمر برمیان بسته‌ام پرستندهٔ تخت‌کیان هستم وچنین

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده‌است.

سخنی ازشاهان پیشین نشنیده‌ام . فریدون وهوشنگ که شاهان یزدان‌پرستی بودند به چنین کاری دست نیازیدند .

فریدون و هوشنگ یزدان‌پرست — بدین شاخ هرگز نبردند دست

۱۳ – پس‌ازآنکه زال شاهنشاه را دربارهٔ کناره گیریش‌ازپادشاهی نکوهش کرد کیخسرو پاسخ بایسته به او داد وآنگاه زال خروشان شد وازجای برخاست وروی به شاه آورد وگفت ای پادشاه یزدان‌پرست ازسخنانی که گفتم پشیمانم وامید بخشش دارم .

خروشان شد آنگاه وبرپای‌جست — چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست

۱۴ – هنگامی که کیخسرو با ایرانیان بدرود کرد وبسوی کوه روانه شد تا نزد پروردگار برود ایرانیان با ناله وزاری ازاو خواستندکه ایران را رها نکند . آنان گفتندکه ای پادشاه بگذارکه ما درپیش یزدان ستایش کنیم وبه‌آتشکده رویم ونیایش نمائیم تا یزدان پاك دل تورا بما درخشان کند وازشاهی دست نکشی .

همه پیش یزدان ستایش کنیم — به آتشکده در نیـایش کنیم
مگر پاك یزدان ببخشد به ما — دل موبدت بر درخشد به ما

۱۵ – پس‌ازگفتگوهائی که میان رستم واسفندیار روی داد رستم دست آن شاهزاده را بدست گرفت وبه او گفت که ای شاه یزدان‌پرست خوشا شاه‌گشتاسپ که چنین فرزندی دارد .

گرفت‌آن‌زمان دست مهتر به‌دست — چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست

۱۶ – چون زواره وفرامرز برسپاه اسفندیار تاختند وچند تن ازفرزندان آن شاه را کشتند رستم به اسفندیار گفت که ای پادشاه یزدان‌پرست به جان وسرشاه سوگندکه فرمان چنین جنگی‌را من‌ندادم واکنون‌فرامرز و زواره را بادستهای‌بسته به پیشگاهت‌می‌آورم تابه‌کیفربرسانی.

ببندم دو دست برادر کنون — که او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست — بیارم بر شـاه یزدان پرست

۱۷ – پس‌ازمرگ اسفندیار رستم بسیار گریه‌کرد وگفت ای پادشاه بیمانندکه یاروجفتی درجهان‌نداشتی روانت‌به‌آسمان رفت واکنون‌دربهشت‌است وبداندیش‌تو آنچه راکه‌کاشت می‌درود.

روان تو شد بآسمان دربهشت — بداندیش تو بدرود هرچه‌کشت

۱۸ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شمارهٔ ۱۲۶ (صفحه ۱۷۲۱ شاهنامه) نگاه‌کنید.

۱۹ – درجنگی که میان داراب با فیلقوس روی داد رومیان ازشاهنشاه درخواست‌آشتی کردند . . . چون آزادگان این سخن را شنیدند برشاه آفرین خواندند واورا خسرو بینادل وپاکدین گفتند .

همه مهتران خواندند آفرین — که ای شاه بینادل و پاکدین

۲۰ – اردشیر بابکان پس‌ازآنکه اندرز خودرا به ایرانیان به پایان برد یکی‌از پیرمردان بنام خراد به او پاسخ داد واورا ستایش نمود وگفت امیدوارم‌که جاویدان وروشنروان باشی وبا موبدان سروکارت بماند .

بماناد جاوید روشن روان — همیشه سر و کار با موبدان

۲۱ – اورمزد شاپور چون به تخت نشست به بزرگان‌وبخردان پندها داد وگفت امیدوار

هستم که زیردستانم شادمان ویزدان‌پرست باشند وبه خشنودی کردگار، حرد یار ایشان باشد .

هرآن کس که باشد مرا زیردست	همه شادمان باد و یزدان‌پرست
به خشنودی کردگار جهـان	خرد یار باد آشکار و نهان

چون سخنان شاه پایان یافت همه برآن شاه بینادل ویزدان‌پرست آفرین خواندند .

همه انجمن خواندند آفرین	بر آن شاه بینادل پاکدین

۲۲ – روزی بهرام‌گور به شکار شیر می‌رفت ، پیرمردی به او رسید وگزارش دوتن ازهمشهریان خودرا به پیشگاه او داد . درآغاز سخن گفت که ای شاه یزدان‌پرست درشهر ما دومرد هستندکه یکی دارا ودیگری بینواست .

بشد پیرمردی عصائی به دست	بدو گفت کای شاه یزدان پرست

۲۳ – چون گنج جمشید را یافتند وگزارش آن را به بهرام‌گور دادند فرمودکه آن را به بینوایان بدهند . مردی به نام ماهیار درپیشگاه بود وگفت که تاکنون شاهی مانند تو به جهان نیامده است . نور سروش ازروان تو برمی‌خیزد .

که نور سروش ازروان توخاست	خرد در دل مرد دانا بکاست

۲٤ – بهرام‌گور روزی درشکار اژدهائی را کشت وازز‌هرآن چشمش تار شد وخودرا به جای آبادی رسانید ودرخانه پالیزبانی فرودآمد وسر وروی خودرا شست تاآنکه زهرپاك شد. آنگاه پالیزبان ازاو پذیرائی کرد . بامداد روزدیگر شاه به زن پالیزبان گفت که تازیانهٔ وی را بیرون درگاه برد وآن را بیاویزد وببیندکه چه‌کسانی ازاره سوی آن خانه می‌آیند . زن چون تازیانه را آویخت سپاه فراوانی دیدکه به سوی خانه پیش می‌آید وهرکس ازاسب فرود می‌آید وبرآن تازیانه نماز می‌برد . میزبان دانست که مهمان دیشب او شاه بوده است . پس زن وشوهر با شتاب خودرا به شاه رساندند وگفتندکه ای پادشاه بزرگ وجهاندارکه موبد موبدانی وبه خانهٔ درویشی مهمان شدی .

پر از شرم رفتند هردو ز راه	پیاده دوان تا به نزدیك شاه
که شاها بزرگا ردا بخردا	جهاندار و برموبدان موبدا

۲۵ – هنگامی که بهرام‌گور درسرای گوهرفروش شب را به مهمانی گذراندگوهرفروش دانست که او شاهنشاه است پس دست به سینه به پیشگاه رفت وگفت که ای شاه موبد وبزرگ جهان بکامت باشد ودرهمه جا نامت برتاجها بماند .

بدو گفت شاها ردا بخردا	بزرگا سترکا گوا موبدا
همه ساله گیتی به کام تو باد	بهرجای بر تاج نام تو باد

۲٦ – بهرام‌گور دراندرزی که به‌کارداران نوشت آنهارا به دینداری خواند . چون آن اندرزنامه به هرکشوری فرستاده شد مردم خداوند را سپاسگزاری کردندکه چنین پادشاه یزدان‌شناسی به‌آنها داده است .

همی گفت هرکس که یزدان‌سپاس	که هست این‌جهاندار‌یزدان‌شناس

۲۷ – بهرام‌گور نامه‌ای به شاه هندوان نوشت وخودرا مانند فرستادهٔ شاه وانمودکرد وبه درگاه شنگل خرامید تا به چشم خویشتن حال سپاه ودربارش را بررسی کند وبسنجد . چون به بارگاه او رسید گفت که ازسوی مهست شاهنشاه بهرام یزدان‌پرست نامه‌ای دارم .

زبان تیز بگشاد وگفت ازمهست	جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند	نبشته خط پهلوی بـر پرند

۲۸ – چون خسرو پس‌ازپدرش قباد به تخت نشست بزرگان وموبدان اورا ستایش کردند وچون او بسیار دادگر وخوب وبا دانش وبا دین وآئین‌بود نامش‌را نوشین‌روان گذاشتند.

زبس خوبی و داد و آئین اوی — وزان نامور دانش و دین اوی
ورا نام کردند نوشین روان — که چهرش‌جوان‌بودودولت‌جوان

۲۹ – بزرگمهر نخستین‌بار که برای خوابگزاری به پیشگاه شاه رسید گفت که نهان تو باکردگار جهان راست است وازینرو نهان را خوب دیدی .

نهان تو با کردگار جهان — بود راست تا خوب دیدی نهان

۳۰ – انوشیروان بجز پایگاه شاهی که داشت هم موبد وهم هیربد بود وبیشترزندگانیش را با موبدان می‌گذرانید وموبدان اورا شاهی یزدان‌پرست می‌شناختند .

دگر گفت کای شاه یزدان پرست — به در بر بسی مردم زیردست
همه داد ده را ستایش کنند — جهان آفرین را نیایش کنند

۳۱ – خسروپرویز پس‌ازاین‌که ازایران به سوی روم شتافت تا ازقیصر یاری بجوید روزی درمیانه راه به همراهانش گفت که هر کس که گناهش‌درنزد او بیشترست گرامی‌ترش‌می‌دارد. همراهان شاه براو آفرین خواندند وگفتندکه ای خسرو پاکدل وپاکدین خداوند پشت وپناهت بادا .

گرفتند یاران برو آفرین — که ای پاکدل خسرو پاکدین

۳۲ – هنگامی که خسروپرویز به روم رفته بود تا ازقیصر یاری بجوید ، خراد برزین‌را نزد قیصرفرستاد واو آنگاه که به پیشگاه قیصر باریافت درمیانه سخنان خودگفت که اززمان کیومرث تا فریدون وسپس کیقباد بردودمان شاهی ایران هرگز بدی نرسید وهمه شاهان ما راه ایزدی را نگاه می‌داشتند .

نیامد بدین دوده هرگز بدی — نگـه داشتندی ره ایزدی

۳۳ – هنگامی که خرّاد برزین فرستاده شاه با قیصر دربارهٔ دین سخن می‌راند گفت که شاهان ایران دین‌فروش نیستند وهمواره به فرمان پروردگار گوش می‌دهند . . . هر کس که بجز راستی دردین بجوید براو نفرین باد .

نباشند شاهان ما دین فروش — به فرمان دارنده دارند گوش
. . .
جز از راستی هر که جوید ز دین — برو بـاد نفرین بی آفرین

۳۴ – پس ازآنکه به فرمان خسروپرویز شیرین را به مشکوی شاهی بردند موبدان ومهتران برآشفتند وسه روز به پیشگاه نیامدند . شاه آنان را فراخواند ودرباره شیرین وگذشته او سخن راند . پس ازآن موبد شاه را ستود وگفت که تو با خردت دوزخ را بهشت گردانیدی ... مهتران کشور به او گفتندکه تو هم شاه وهم موبد وهم رد وبرروی زمین سایه ایزد هستی .

که هم شاه و هم موبد و هم ردی — مگر بر زمین سایـهٔ ایزدی

۳۵ – هنگامی که یزدگرد شهریار با سران لشکر خود دربارهٔ جنگ با دشمن رایزنی می‌کرد به اوگفتند بهترست که شاه به سوی بیشهٔ نارون وآمل برود ولشکر فراوان‌گرد بیاورد وسپس بردشمن بتازد . شاه پاسخ دادکه این اندیشه درخور او نیست وازمردی به دورست که مرزوبوم را به دشمن بسپارد وخود زنده بماند . . . بزرگان براو آفرین خواندند وگفتندکه

آئین شاهان دیندار همین است که شاه فرمود .

بزرگان برو خواندند آفرین | که اینست آئین شاهان دین

آنگاه شاه گفت که به سوی خراسان می‌رویم وماهوی سوری راکه پیشکار شبانان ماست وبه او مهربانی بسیار کرده‌ایم به یاری می‌خواهیم . فرخزاد یکی ازسرداران گفت که ای شاه یزدان‌پرست ازبدگوهران بیندیش .

فرخزاد بر هم بزد هردو دست | چنین گفت کای شاه یزدان پرست

به بدگوهران بر بس ایمن مشو | که این را یکی داستانست نو ...

۳۶ – ماهوی سوری هنگامی که دستور کشتن یزدگرد را به شبانان داد یکی ازموبدان به او گفت که ای مرد بداندیش شاهی وپیغمبری چون دوگوهرند که دریك انگشتری در کنارهم نهاده شده‌اند . اگر ازاین‌دو یکی‌را بشکنی روان وخردت را به پای می‌افگنی . . . دین یزدان را تباه می‌کنی وتاج وتخت برتو نفرین می‌کنند .

چنان دان که شاهی و پیغمبری | دوگوهر بود در یك انگشتری

ازین دو یکی را همی بشکنی | روان و خرد را به پی افگنی

. . .

همان دین یزدان شود زو تباه | همان بر تو نفرین‌کند تاج وگاه

دینداری وایزدشناسی شاهان ایران از دیدهٔ خودآنان

۱ – جمشید چون بتخت نشست گفت فرّهٔ ایزدی دارم وشهریار وموبد هستم .

منم گفت با فـرّهٔ ایزدی همم شهریاری و هم موبدی

۲ – کیخسرو درپاسخ پیام افراسیاب به فرزندش جهن گفت : ازاین‌که خداوند را سپاسگزاری کردی سخنت را شاه یزدان شناس پسندید .

ودیگر که کردی ز یزدان سپاس پسندست بر شاه یزدان شناس

۳ – هنگامی که کیخسرو باکیکاوس دربارهٔ افراسیاب رایزنی می کرد کیکاوس گفت بهترآنست که به سوی آذرگشسپ رویم ودرآنجا سروتن را مانند مردان یزدان‌پرست بشوئیم .

سر و تن بشوئیم با پا و دست چنان چون بود مرد یزدان‌پرست

٤ – اردشیر درآغاز پادشاهی خود همواره با دشمنان خویش درجنگ بود وچون ازکار یکی می‌پرداخت دیگری سرکشی می کرد . او باخودگفت که ازکردگارجهان خواهانم که جهان‌را بی‌دشمن بدست بیاورم وهمیشه پاك ویزدان‌پرست باشم .

همی گفت کز کردگار جهان بخواهم همی آشکار و نهان
که بی‌دشمن‌آرم جهان‌را به دست نباشم مگر پاك یزدان پرست

۵ – اردشیر بابکان هنگامی‌که شاپوررا به جانشینی خود برگزید به اوگفت‌که اگر پادشاه دین یزدان را بستاید آنگاه پادشاهی ودین برادر می‌شود . بی‌تخت شاهی ، دین برپای نمی‌ایستد واگر دین‌نباشد شهریاری به جای‌نمی‌ماند . این‌دوبنیاد هردو به هم پیوسته وبریکدیگر بافته شده‌اند . دین به شاه نیازمندست وپادشاه هنگامی ستایش‌پذیرست‌که دیندار باشد واین‌دو هریك ازدیگری بی‌نیاز نیست وپاسبان یکدیگرند وانبازهم هستند وباهم خوب سازگار می‌باشند.

چو بر دین کند شهریار آفرین برادر شود پادشاهی و دین
نه بی‌تخت شاهی بود دین به پای نه بی‌دین بود شهریاری به جای
دو بنیاد یك بر دگر بافته برآورده پیش خرد تافته
نه از پادشا بی نیازست دین نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانـان یکدیگرند تو گوئی که در زیر یك چادرند
نه آن‌زین نه این‌زان بود بی‌نیاز دو انباز دیدیمشان نیك ساز
. . .
چو دین را بود پادشا پاسبان تو این هردو را جزبرادر مخوان

٦ – هنگامی که شاپور اردشیر برتخت نشست درمیانه سخنرانی خودگفت خوشا آن مرد دانا ویزدان‌شناس‌که سپاس یزدان را بشناسد . . . ما جز این نمی‌خواهیم‌که موبدان ما را آفرین کنند .

به دانش زیزدان شناسد سپاس خنك مرد دانا و یزدان شناس
. . .

نخواهیم هرگز جز از آفرین　　　　که بر ما کند موبد پاکدین

۷ – درآغاز نامه‌ای‌که بهرام‌گور به شنگل (پادشاه هندوستان) فرستاد نوشته بودکه این نامه ازسوی شاه مهست ، جهاندار بهرام یزدان‌پرست‌که ازپدرش یزدگرد تاج‌کیانی را بدست آورده است به‌شنگل سپهدار هند فرستاده شده است .

بعنوانش بنوشت شاه مهست　　　　جهاندار بهرام یزدان پرست

۸ – هنگامی‌که بهرام‌گور دربارگاه شنگل خودرا فرستادهٔ شاه ایران خواندگفت‌که ازسوی مهست شاهنشاه بهرام یزدان‌پرست نامه‌ای دارم .

زبان تیز بگشاد وگفت ازمهست　　　　جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند　　　　نبشته خط پهلوی بر پرند

۹ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۸۷ (صفحه ۲۳۱۶ شاهنامه) نگاه‌کنید .

۱۰ – درنامه‌ای‌که خسروانوشیروان به‌رام برزین نگهبان مرز مدائن نوشت ودرآن فرمان بازداشت فرزند خود نوشزاد را داد یادکردکه آن‌کس‌که ازدین نیاگان خود چشم بپوشد کم خردست وپسر بهترست‌که دین پدررا بپذیرد وبا او کین نورزد .

کسی را که کوتاه باشد خرد　　　　به دین نیاگان خود ننگرد
پسر آن بود به که دین پدر　　　　بگیرد نیـازد به کین پدر

۱۱ – انوشیروان درپاسخ یکی ازموبدان‌گفت اگر شاه یزدان‌پرست باشد روزگار به وی هرچه بخواهد می‌بخشد .

جهاندار چون‌گشت یزدان‌پرست　　　　برو برگشاید جهان هرچه هست

آنگاه‌گفت‌که پادشاه یزدان‌پرست درد دل مردم زیردست را خواهان نیست .

که درد دل مردم زیردست　　　　نخواهد جهاندار یزدان پرست

۱۲ – درنامه‌ای‌که یزدگرد به مرزبانان طوس نوشت‌گفت‌که این نامه ازسوی یزدگرد بزرگ سپهدار ایران . . . ازتخمه بزرگان یزدان‌شناس است به‌مرزبانان با دستگاه .

ز تخم بزرگان یزدان شناس　　　　همی تاجداران از اختر شناس

اعتقاد شاهان به‌جهان دیگر وپاداش کردار در آن جهان

۱ – درپاسخی که فریدون به فرستاده سلم وتور دادگفت که هر کس که تخم جفا را کاشت نه روز خوش ونه بهشت خرم را می‌بینند .

که هر کس که تخم جفا را بکشت — نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

شما ازخداوند شرم ندارید ، دلتان سیاه وگفتارتان نرم است ، کیفرخودرا دردوسرای می‌یابید .

ز روشن جهاندارتان نیست شرم — سیه دل زبان پر زگفتار نرم
مکافات این بد به هردو سرای — بیابید از دادگر یك خدای

۲ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۷ (صفحه ۱۲۷ شاهنامه) نگاه‌کنید .

۳ – کیقباد چون مرگ خویش را نزدیك دید فرزندش کاوس را به پیشگاه فراخواند وبه او اندرز داد وگفت که اگر دادگر وپاك رای باشی درسرای دیگر مزد خودرا می‌یابی .

تو گر دادگر باشی و پاك رای — همی مزدیابی به دیگر سرای

٤ – هنگامی‌که رستم بربالین سهراب بود وبرکشته او می‌گریست کیکاوس اورا دلداری داد وگفت همه به سوی مرگ می‌رویم وسرانجام ما به‌آن پایان می‌یابد ازگریه سودی نمی‌بری وآن رفته به جای بازنمی‌گردد ، روانش اکنون درسرای دیگراست .

نیابی همان رفته را باز جای — روانش کهن دان به دیگر سرای

۵ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۳۵ (صفحه ۵۸۳ شاهنامه) نگاه‌کنید .

۶ – کیخسرو چون به همه آرزوهای خود رسید پراندیشه شدکه مبادا خودپسند شود وازراه ایزدی بدور افتد وبه‌خداوند ناسپاس‌گردد ودرگیتی ازاو نام بد بجا بماند ودرنزد یزدان سرانجامش بد شود ودرسرای دیگر روانش تیره بماند .

ز یزدان همه آرزو یافتم — دگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی — بد اندیشد و کیش آهرمنی

. . .

به یزدان شوم ناگهان ناسپاس — به روشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فـرّه ایزدی — گرایم به کژّی و نابخردی
وزان پس برآن تیرگی بگذرم — به خاك اندر آید سر و افسرم
به گیتی بماند ز من نام بد — همان پیش یزدان سرانجام بد

. . .

هنر کم شود ناسپاسی بجای — روان تیره ماند به دیگر سرای

۷ – کیخسرو فرمان دادکه پرده‌های بارگاه را فروافکنند وکسی را بارندهند آنگاه نزد خدای به‌جای پرستش رفت وبا پروردگار رازگفت واورا ستود وگفت تو راهنمای من به مینو هستی ، دلم براه‌کج رونهاده وروان من به جای روشن‌دلان راه یافته است .

بیامد بجای پرستش به شب	به دادار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری	فـزایندهٔ پاکـی و بهتری
تو باشی به مینو مرا رهنمای	چو من بگذرم زین سپنجی سرای
بکژی دلم هیچ نـاتافته	روان جای روشن دلان یافته

۸ – کیخسرو هنگامی که با خداوند رازونیاز می‌کرد ازو خواست که اورا نزد خود بخواند ودربهشت اورا جای بدهد .

همی گفت کای کردگار سپهر	فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
. . .	
ز من گر نکوئی وگر رفت زشت	نشست مرا جای ده در بهشت

۹ – کیخسرو درهنگام بدرودکردن با لهراسپ به او اندرز داد وفرمود زمانی که پروردگار ترا به پیشگاه خود می‌خواند وازکردارت می‌پرسد نباید که روانت شرمسار باشد .

نباید که یزدان چو خواندت پیش	روان تو شرم آرد ازکارخویش
چو بینی مرا با سیاوش به هم	ز شرم دو خسرو بمانی دژم

۱۰ – اسفندیار چون به رزمگاه آمد وبسیاری ازایرانیان را کشته دید برآنان زار بگریست وآنگاه چشمش برکشته‌گرزم ، بدخواه خود افتاد وبه‌کشتهٔ اوگفت که ای مرد نادان وبد روزگار... خون کسانی که دراین‌رزم ریخته شد به‌گردن‌تست‌ودرآن گیتی‌بازخواست می‌شوی.

برین رزم خونی که شد ریخته	تو باشی بدان گیتی آویخته

۱۱ – به «دینداری وخداشناسی‌شاه» شماره ۱۱۳ (صفحه ٦ – ۱٦۲۵ شاهنامه) نگاه‌کنید.

۱۲ – چون اسفندیار برلشکر چین فیروزشد به پیشگاه‌گشتاسپ آمد وازگنشته سخن راند وگفت که مرا به زندان‌انداختی وبه‌گفت‌گرزم به زنجیربستی . . . چون جاماسپ را به سویم فرستادی به اوگفتم که این بندهای‌گران را درروزشمار به پروردگار نشان می‌دهم وازبدکننده درپیشگاهش دادخواهی می‌کنم .

به یزدان نمایم به روز شمار	بنالم ز بدکن به پروردگار

۱۳ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۱۷ (صفحه ۱٦٤٥ شاهنامه) نگاه‌کنید .

۱٤ – زمانی که اسفندیار به فرمان‌گشتاسپ به سیستان رفت تارستم را دست‌بسته به پیشگاه بیاورد ، پشوتن برادر اسفندیار به اوگفت که ازستیزه‌کردن با رستم بپرهیز وسخن برادرت را بشنو . اسفندیار پاسخ دادکه اگر ازفرمان شاه سر بپیچم دراین جهان مرا نکوهش می‌کنند وخداوند دراین باره ازمن می‌پرسد . هرگز دوسرای را به رستم نمی‌فروشم .

چنین داد پاسخ بدو نامدار	که گر سر بپیچم من از شهریار
مرا خود به گیتی نکوهش بود	همان پیش یزدان پژوهش بود
دوگیتی به رستم نخواهم فروخت	کسی‌چشم‌ودل‌را به‌سوزن‌ندوخت ...

۱۵ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۱۹ (صفحه ۱٦۸۳ شاهنامه) نگاه‌کنید .

۱٦ – پس‌ازگفتگوهائی که میان اسفندیار با رستم روی داد اسفندیار به برادرش پشوتن گفت که نمی‌خواهم که رستم بدست من‌کشته شود ولیکن ازفرمان پروردگار نمی‌توانم سرپیچی

کنم . پشوتن اورا پند داد و گفت فردا به ایوان رستم بی‌سپاه برو وازاو دلجوئی کن . اسفندیار گفت که چنین سخنانی ازمردم پاکدین زیبنده نیست . اگرچنین بکنم هرچه تاکنون درراه دین رنج برده‌ام تباه می‌شود وبه‌گفته زردشت هرکس که ازفرمان شاه سربتابد جایش دردوزخ است .

همی خوب دانی چنین راه را　　　خرد را و آزردن شاه را
همه رنج تیمار من باد گشت　　　همان دین زردشت بیداد گشت
که گوید که هرکو ز فرمان شاه　　　بپیچد به دوزخ برد پایگاه
مرا چند گوئی گنهکار شو　　　ز فرمان گشتاسپ بیزار شو ...

۱۷ – به «دینداری وخداشناسی‌شاه» شماره ۱۲٤ (صفحه ۱۵-۱۷۱٤ شاهنامه) نگاه کنید.

۱۸ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۳۷ (صفحه ۲۰۰۰ – ۱۹۹۵ شاهنامه) نگاه کنید .

۱۹ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱٤۱ (صفحه ۲۰۱٦ شاهنامه) نگاه کنید .

۲۰ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱٤۵ (صفحه ۲۰۲۵ شاهنامه) نگاه کنید .

۲۱ – بهرام اورمزد دراندرزی که به فرزندش بهرام دادگفت چنان پادشاهی کن که چون خداوند درروزشمار ازتو پرسش کند دربرابرش شرمسار نگردی .

چنان رو که پرسدت روز شمار　　　نپیچی سر از شرم پروردگار

۲۲ – شاپور پسرشاپور چون برتخت نشست درمیانه پندهای خود به بزرگان گفت مرد راد هردوگیتی را به دست می‌آورد ودل مردم سفله شاد نیست . آنان دراین جهان با نام زشت زندگی می کنند ودرآن سرای به بهشت راه نمی‌یابند .

دوگیتی بیابد دل مرد راد　　　نباشد دل مردم سفله شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت　　　بدان گیتی اندر نیابد بهشت

۲۳ – بهرام شاپور چون بتخت نشست گفت که آرزومندم که خداوند ازما خشنود باشد .

ز ما ایزد پاك خشنود باد　　　بداندیش را دل پر از دود باد
همه دانش اوراست ما بنده‌ایم　　　که کاهنده و هم فزاینده‌ایم

آنگاه گفت که اگرمی‌خواهی که نیکیهایت به جای بماند به یزدان روبیاور . اگرخوبی وبدی را ازخداوند بدانی پاداش خودرا دربهشت خرّم خواهی یافت .

ز نیك و بدیها به یزدان گرای　　　چوخواهی که نیکیت ماند به‌جای
اگر زوشناسی همه خوب وزشت　　　بیابی به پاداش خرّم بهشت

ازخداوند چنین امیدوارم که چون به سرای دیگر بروم مرا فیروز بدارد .

چنین است امیدم به یزدان پاك　　　که چون سربیارم بدین‌تیره خاك
جهاندار پیروز دارد مرا　　　همان گیتی افروز دارد مرا

۲٤ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۵۹ (صفحه ۲۱۱۷ شاهنامه) نگاه کنید .

۲۵ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۷۲ (صفحه ۲۲۱۸ شاهنامه) نگاه کنید .

۲٦ – انوشیروان دریکی ازروزها بار داده بود دربرابر بزرگان گفت که جز یزدان پاك برای خود یارمخواهید . . . اوست که درهردوسرای ازشما دستگیری می کند .

به آواز گفت آن زمان شهریار　　　که جز پاك یزدان مدارید یار

که دارنده اویست و هم رهنمای	که او دست‌گیرد به هردو سرای

۲۷ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۹۳ (صفحه ۹–۲۳۸۸ شاهنامه) نگاه کنید.

۲۸ – روزی موبد ازانوشیروان پرسید که‌کدام شاه زیبای تخت است . او پاسخ داد :

چو فرّ وخرد دارد ودین وبخت	سزاوار تاجست و زیبای تخت
وگر زین هنرها نیابی دروی	همانا که یابیش بی‌آبروی
بماند پس از مرگ او نام زشت	نیابد به فرجام خرّم بهشت

۲۹ – به «دینداری وخداشناسی‌شاه» شماره ۲۰۵ (صفحه ٤۱–۲۵۳۹ شاهنامه) نگاه کنید.

۳۰ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۲۰۹ (صفحه ۲–۲۵۶۱ شاهنامه) نگاه کنید.

جنگ شاهان با گمراهی و بدی و اهریمن و دیو

۱ – رازی را که سروش به کیومرث گفت او به نبیرهٔ خود هوشنگ باز گو کرد و آنگاه سپاهی از پریان و دام و دد و مرغان گرد آورد و نبیره را به سپهداری آن گزید و به جنگ دیو سیاه رفت و اورا به ستوه آورد و سرانجام هوشنگ آن دیو نستوه را کشت.

چو بنهاد دل کینه و جنگ را | بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه رفتنی‌ها بدو باز گفت | همه رازها برگشاد از نهفت

۲ – طهورث (شاه پیشدادی) هنگامی که بپادشاهی نشست گفت که جهان را از بدی پاك ودست دیو را ازهرجای کوتاه می‌کنم.

جهان از بدیها بشویم به رای | پس آنگه کنم در کهی گرد پای
زهرجای کوته کنم دست دیو | که من‌بود خواهم جهان‌را خدیو

۳ – جمشید پس‌ازآنکه به تخت نشست گفت که هم شاه وهم موبدم ودست بدان را از کارها کوتاه وروان را به سوی روشنی راهنمائی می‌کنم.

منم گفت با فـرّهٔ ایزدی | همم شهریاری و هم موبدی
بدان را زبد دست کوته کنم | روان را سوی روشنی ره کنم

٤ – فریدون پس ازاین‌که به جنگ ضحاك رفت وبه‌کاخ او درآمد طلسمی دید که آنرا ضحاك ساخته وسرش را به‌آسمان افراخته بود وچون آن طلسم بنام خداوند نبود آن را ازبالا فرود آورد.

طلسمی که ضحاك سازیده بود | سرش بآسمان بر فرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید | که آن جز به نام جهاندار دید

۵ – فریدون پس ازآنکه به‌کاخ ضحاك درآمد، برتخت او نشست. ارنواز خواهر جمشید نزد فریدون آمد وبه او گفت‌که تو همان‌کسی هستی‌که باید جادوگری را براندازی وجهان را ازگزند ضحاك برهانی.

بدو گفت شاه افریدون توئی | که ویران کنی تنبل و جادوئی
کجا هوش ضحاك بردست تست | گشاد جهان ازکمر بست تست

۶ – به بخش «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۹ (صفحه ٦۱ شاهنامه) نگاه‌کنید.

۷ – هنگامی‌که سپاه منوچهر به‌کین‌خواهی ایرج آماده تاختن به لشکر تور بود خروشی ازپیش سپاه برخاست‌که ای نامداران ودلیران شاه، بدانیدکه این جنگ بـا اهریمن دشمن پروردگارست. باید آمادهٔ کار وبیدار ودرپناه یزدان‌باشید هرکه ازسپاهیان‌ایران دراین رزمگاه کشته شودگناهش شسته وجایش دربهشت است.

بدانید کاین جنگ اهرمن است | جهان‌آفرین‌را به دل دشمن است
میان بسته دارید و بیدار بید | همه در پناه جهاندار بید

کسی کو شود کشته زین رزمگاه　　　　بهشتی شود شسته پاك از گناه

۸ – «جنگ با دینورانی که نه براه دین هستند» به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۸ (صفحه ۳۰ – ۱۲۹ شاهنامه) نگاه کنید .

۹ – منوچهر در اندرزی که به فرزندش داد یادآور شد که کین ایرج را خواستم وجهان را از پتیاره‌ها پاك کردم وبسیار شهر وباره ساختم .

جهان ویژه کردم ز پتیارها　　　　بسی شهر کردم بسی باره‌ها

۱۰ – هنگامی که کیخسرو به همراهی سپهبد گودرز وگیو به اردبیل رفت تا بهمن‌دژ را که زیستگاه اهریمنان بود بگشاید نامه‌ای به مردم آن سامان نوشت وگفت که به فرمان خداوند باید این دژ تهی شود .

به فرمان یزدان کنم دژ تهی　　　　که اینست فرمان شاهنشهی

۱۱ – در پاسخی که کیخسرو به پیام افراسیاب داد گفت که از خداوند خواهانم که به نیروی گنج وسپاهم مرا راهنمائی کند تا جهان را ازبدان پاك گردانم .

مگر کز بدان پاك گردد جهان　　　　به داد و دهش من ببندم میان

۱۲ – کیخسرو پس‌ازآنکه به همه آرزوها رسید با خود گفت که کین پدررا خواستم وآن کسی راکه با یزدان درشتی می‌کرد ازپای درآوردم . اکنون خداوند را سپاسگزارم وبهتر آنست که ازپروردگار راهی بجویم تا مرا نزد خود بخواند وروانم را به جای نیکان ببرد .

من اکنون چو کین پدر خواستم　　　　جهان را به خوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت　　　　که بد کژ و با پاك یزدان درشت

. . .

سپاسم ز یزدان که او داد فر　　　　بدین گردش اختر و پای و پر
کنون‌آن به آید که من راهجوی　　　　شوم پیش یزدان پر ازآب روی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان　　　　فرستادهٔ کامگار جهان
روانم برآن جای نیکان برد　　　　که این تاج وتخت کئی بگذرد

۱۳ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۹۷ (صفحه ۹–۱۵۰۸ شاهنامه) نگاه کنید .

۱٤ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۰۱ (صفحه ٤–۱۵٤۲ شاهنامه) نگاه کنید.

۱۵ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۱۵ (صفحه ۱٦۳۵ شاهنامه) نگاه کنید.

۱٦ – هنگامی که رستم با اسفندیار درباره نژاد وکارهای خویش گفتگو می‌کرد اسفندیار به او گفت اینك بشنو که چه کارهائی کرده‌ام تا از گردنکشان سربرآورده‌ام .

نخست ازبهردین کمربستم وزمین را ازبت پرستان تهی کردم . . . اززمانی که پدرم گشتاسپ به تخت پادشاهی بنشست به مردی کمربستم وهرکس‌راکه ازدین برگشت درمیدان توران وچین کشتم . هنگامی که روئین‌دژ راگرفتم همه مردمان را بت‌پرستان دیدم . ازهنگام فریدون کسی نام آن دژ را برزبان نمی‌آورد . من بودم که آن باره راگرفتم وبتان را برزمین کوبیدم وآتش زردشت را برافروختم ، آن آتشی‌راکه او با مجمر ازبهشت آورده‌بود . چون به فیروزی

خداوند یکتا به ایران برگشتم دشمنی دیگر به جای نبود ودربت‌خانه‌ها برهمن دیده نمی‌شد.

شنو کارهائی که من کرده‌ام . زگردن‌کشان سر بر آورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین تهی کردم از بت پرستان زمین
. . .
هرآن‌کس که برگشت ازراه دین بکشتم به میدان توران و چین
. . .
شنیدی که درهفتخوان پیش من چه آمد ز شیران وآن اهرمن
. . .
بتوران زمین آنچه من کرده‌ام همان رنج و سختی که من برده‌ام
. . .
یکی دژ همان برسرکوه بود که از برتری دور از انبوه بود
. . .
به مردی من آن باره را بستدم بتان را همه بر زمین بر زدم
بر افروختم آتش زردهشت که با مجمر آورده بد از بهشت
به پیروزی دادگر یك خدای به ایران چنان آمدم باز جای
که ما را به هر جای دشمن نماند به بت خانه‌ها در برهمن نماند

۱۷ – اسفندیار چون با تیر رستم ازروی اسب نگونسار شد برادرش پشوتن با بهمن فرزند اسفندیار ببالین او آمدند. پشوتن گفت که رازجهان راکه می‌داند، اسفندیاری که ازبهر دین شمشیر کین بیرون کشید وجهان را ازبد بت پرستان پاك کرد وهرگز بیدادگری ننمود امروز درروزگار جوانی درگذشت.

پشوتن همی گفت راز جهان که داند ز نام آوران و مهان
چو اسفندیاری که از بهر دین به مردی برآهیخت شمشیر کین
جهان پاك کرد از بد بت پرست به بیداد هرگز نیازید دست
به روز جوانی هلاك آمدش سر تاجور سوی خاك آمدش

۱۸ – به «دینداری وخداشناسی‌شاه» شماره ۱۲٤ (صفحه ۱۵–۱۷۱٤ شاهنامه) نگاه کنید.

۱۹ – اردشیر بابکان درهمان آغاز پادشاهی خود، درپی‌آن برآمد که به راهنمائی وچاره‌جوئی دوجوان، کرم هفتواد، مغز اهریمن ودشمن جهان‌آفرین‌راکه به شکل کرم درآمده ولیکن دیوی جنگی بود ازپای درآورد.

همی کرم کز مغز اهریمن است جهان آفریننده را دشمن است
همی‌کرم خوانی به چرم اندرون یکی‌دیو جنگی‌است ریزنده خون

۲۰ – به «دینداری وخداشناسی‌شاه» شماره ۱۳٦ (صفحه ۹۱–۱۹۸۹ شاهنامه) نگاه کنید.

۲۱ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۹۳ (صفحه ۹–۲۳۸۸ شاهنامه) نگاه کنید.

۲۲ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۹٦ (صفحه ۲٤۱۹ شاهنامه) نگاه کنید.

۲۳ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۲۰۱ (صفحه ۲٤۵۲ شاهنامه) نگاه کنید.

۲٤ – هنگامی که خسروپرویز به زندان افتاد شیرویه‌که به شاهی نشسته بود برای او

پیغامی فرستاد . خسرو درپاسخ گفت که تو به پدرت خرده می‌گیری که چرا گزندش به مردمان رسید وبرخی ازآنان را به زندان انداخت . این کار تازگی ندارد واگر تو آنرا نمی‌دانی ازموبد بپرس تا به تو بگوید که هر کس که دشمن خداوند است نباید که اورا زنده گذاشت . درزندان ما دیوان بودند که غریو نیکان را برآورده بودند .

اگر تو ندانی به موبد بگوی — کند زین سخن مر ترا تازه روی
که هر کس که او دشمن ایزدست — ورا در جهان زنده مانی بدست
به زندان ما ویژه دیوان بدند — که نیکان ازیشان غریوان بدند

چون مرا خون ریختن پیشه نبود آنان را درزندان نگهداشتم وگزند مردمان را خوار نگذاشتم . اکنون تو آنهارا رها کردی ودرپیشگاه یزدان گناهکار شدی .

چو ما را نبد پیشه خون ریختن — بدان کار تنگ اندر آویختن
بدان را به زندان همی داشتم — گزند کسان خوار نگذاشتم
کنون من شنیدم که کردی رها — مر آن را که بد بتر از اژدها
ازین بد گنهکار ایزد شدی — به کردار و گفتارها بد شدی

پشتیبانی شاهان ازدین وکوشش درنگاهداری وروائی آن، راهنمائی مردم به راه دین

۱ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۸ (صفحه ۵۳ شاهنامه) نگاه کنید.

۲ – منوچهر پس ازفیروزی برسلم به سپاهیان او زنهار داد وبه لشکریان خود فرمود که خردمند وپاکیزه دین باشید وکین را ازخود دور سازید دست بدان را ازکارها کوتاه نمائید وموبدان را راهنمای خود کنید.

بدان را ز بد دست کوته کنید — همه موبدان بر خرد ره کنید[1]
خردمند باشید و پاکیزه دین — از آفت همه پاك و بیرون زکین

۳ – پس ازگریختن افراسیاب، کیخسرو ستایش کنان درپیشگاه خداوند به خاك افتاد واورا نیایش کرد.

چوبشنید خسرو دمان شد به خاك — ستایش کنان پیش دادار پاك

آنگاه به لشکریان گفت که چون پروردگار به ما بزرگی داده باید اورا روزوشب نیایش کنیم.

زگیتی مر او را ستایش کنید — شب و روز او را نیایش کنید
چو پیروزگر دادمان فرّهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی

٤ – هنگامی که گشتاسپ آن شاه یزدان‌پرست به تخت شاهی نشست گفت که خداوند به من شهریاری داد تا دادگر باشم. به سوی یزدان دست خودرا دراز می‌کنیم وگیتی را برآزادگان تنگ نمی‌گیریم وبدان را به دین خدای راهنمائی می‌کنیم.

منم گفت یزدان پرستنده شاه — مرا ایزد پاك داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ — که بیرون کنیم ازرمه میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ — برآزاده، گیتی نداریم تنگ
چو آئین شاهان به‌جای آوریم — بدان را به دین خدای آوریم

۵ – به «دینداری وخداشناسی‌شاه» شماره ۹٦ (صفحه ۱۵۰۰–۱٤۹۸ شاهنامه) نگاه کنید.

٦ – به «دینداری وخداشناسی‌شاه» شماره ۱۰۱ (صفحه ٤–۱٥٤۲ شاهنامه) نگاه کنید.

۷ – اسفندیار دردشت شکار آوائی شنید که گشتاسپ جاماسپ را نزد او فرستاده است. اسفندیار به فرزندش گفت که ازسوی شاه کسی نزد من آمده وپدرم ازمن تنگ‌دل است. فرزند گفت که تو مگر چه کرده بودی که شاه ازتو رنجیده است درپاسخ گفت گناهی درخود نمی‌بینم جز آنکه تا دین آموختم به دینداری پرداختم وجهان را با تیغ بُرّان خود پاك نمودم.

شه شهریاران بگفت ای پسر — گناهی ندانم به جای پدر
مگر آنکه تا دین بیاموختم — همی در جهان آذر افروختم

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده‌است.

جهان ویژه کردم به بُرّنده تیغ　　　چرا دارد از من به دل شاه ریغ

۸ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۰۲ (صفحه ۱۵۵۲ شاهنامه) نگاه‌کنید.

۹ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۰۵ (صفحه ۱۵۷۱ شاهنامه) نگاه‌کنید.

۱۰ – درپیمان‌آشتی‌که میان ایران وروم بسته شد چنین یادگردیدکه نصیبین جزوخاك ایران‌باشد ولیکن مردمان‌آن سرزمین زیربارآن پیمان نرفتند وگفتندکه شاهنشاه دین مسیحا را درآن شهر برمی‌اندازد وبه جای‌آن دین زردشتی واوستا وزند را روائی می‌دهد.

که دین مسیحا ندارد درست　　　ره گبرکی ورزد و زند و اُست
چو آید زما بر نگیرد سخن　　　نخواهیم استا و دین کهن...

چون این‌آگهی به شاهنشاه رسید سخت برآشفته شد وسپاهی بی‌مَرّ فرستاد وگفت‌که آن دینی‌که پیغمبرش را یك جهود بکشد شایستهٔ ستودن نیست.

چو آگاهی آمد به شاپور شاه　　　که اندر نصیبین ندادند راه
ز دین مسیحا برآشفت شاه　　　سپاهی فرستاد بیمر به راه
همی گفت پیغمبری کش جهود　　　کشد دین اورا نشاید ستود

۱۱ – بهرام‌گور درهشتمین روزی‌که به تخت نشست فرمان داد تاآگاهی به تخت‌نشستن اورا به مهتران ونامداران بنویسند. درآغاز این نامه چنین یاد شده‌بودکه شاه جزخداوند چیز دیگری را یاد نمی‌کند... بیش‌ازنیاگان خود دادگری می‌کنم وشمارا به دین رهنمونم، دین زردشت پیغمبردین منست وازراه نیاگان خود دوری نمی‌کنم، دین زردشت براهیم، آن پیغمبر راستگوی دربرابر ماست.

یکی نامه بنویس با مهر و داد　　　که بهرام برتخت بنشست شاد
. . .
که با فَرّ وبرزست وبا مهر وداد　　　نگیرد جز از پاك دادار یاد
. . .
به داد از نیاکان فزونی کنم　　　شما را به دین رهنمونی کنم
برآن دین زردشت پیغمبرم　　　ز راه نیاگان خود نگذرم
نهیم دین زردشت پیشین به روی　　　براهیم پیغمبر راستگوی

۱۲ – بهرام‌گور به ایرانیان پیام دادکه هرکس دادجویست به موبد موبدان دادخواهی کند... درجهان باید به یزدان پناه ببرید زیراکه او دارنده‌گیتی وفریادرس همه است.

بفرمود تا هرکه بد دادجوی　　　سوی موبدان موبد آورد روی
. . .
زگیتی به یزدان پناهید و بس　　　که دارنده اویست و فریادرس

۱۳ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۶۶ (صفحه ۲۱۹۳ شاهنامه) نگاه‌کنید.

۱٤ – به «دینداری وخداشناسی‌شاه» شماره ۱۷۲ (صفحه ۲۰–۲۲۱۷ شاهنامه) نگاه‌کنید.

۱۵ – بهرام‌گور پس‌ازآنکه با همسرش سپینود دختر شنگل هندوستان به ایران رسید بارداد... پس ازآن با لشکرش براسب نشست وبه سوی خان آذرگشسپ رفت ودرآتشکده پرستندهٔ آذر زردشت با باژ وبرسم به دست پیش‌آمد وشاهنشاه همسرش را نزد او برد تا دین

وآئین وراه را به او بیاموزد وباآب پاك ودین بهی اورا بشوید (وتعمید بدهد).

پـرستندهٔ آذر زرد هشت | همی رفت با باژ و برسم به مشت
سپینود را پیش او برد شاه | بیاموختش دین و آئین و راه
بشستش به دین به و آب پاك | وزو دورشد گرد وژنگار وخاك

۱۶ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۷۹ (صفحه ۲۲۵۷ شاهنامه) نگاه کنید.

۱۷ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۸۲ (صفحه ۲۲۶۸ شاهنامه) نگاه کنید.

۱۸ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۲۱۹ (صفحه ۲۶۹۱ شاهنامه) نگاه کنید.

ساختن پرستشگاه ، توانگرساختن وزیارت آن

۱ - پس‌ازآنکه بهمن‌دژ به دست کیخسرو افتاد فرمود که درآن جایگاه آتشکده‌ای ساختند وموبدان وستاره شناسان وبخردان را درآن جای داد ویکسال درآنجا ماند تاآن آتشکده بابوی ورنگ شد .

درآنجا که آن روشنی بردمید	شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه	یکی گنبدی تا به ابر سیاه
درازا و پهنای آن ده کمند	بگرد اندرش طاقهای بلند
زبیرون چونیم ازتگ‌تازی اسپ	برآورد و بنهاد آذر گشسپ
نشستند گرد اندرش موبدان	ستاره شناسان و هم بخردان
درآن شارسان‌کرد چندان‌درنگ	که آتشکده‌گشت با بوی ورنگ

۲ - پس ازآنکه افراسیاب ازکیخسرو شکست خورد واز پیش او گریخت شاهنشاه به‌گنگ‌دژ رفت وچون نتوانست‌که شاه توران راگرفتارکند آن مرزوبوم را به‌گستهم نوذر سپرد وبه او فرمان دادکه نشان افراسیاب را بجوید وگیتی را ازاو پاك کند . سپس خود به راه افتاد وچون به بخارا رسید یك هفته درآنجا بماند وپس‌ازآن با جامهٔ نابسوده به‌آتشکده‌ای‌که تور فریدون برآورده بود رفت وبه نیایش‌پرداخت وبه موبدان سیم وزر بخشید وبرآتش‌گوهرافشاند.

بخورد و بیاسود و یك هفته بود	دویم هفته با جامهٔ نابسود
غمی شد از آن روزهای شده	بیامد خروشان به آتشکده
که تور فریدون بر آورده بود	بدو اندرون کاخها کرده بود
بگسترد بر موبدان سیم و زر	به آتش پراگند چندی گهر ...

۳ - پس‌ازاین‌که‌کیخسرو ازتوران زمین به ایران بازگشت به پیشگاه‌کیکاوس رسید وبا رایزن دربارهٔ افراسیاب سخن راند پس روی به نیاکرد وگفت‌که جز ازخداوند ازکه می‌توان راه جوئی کرد .

چنین گفت خسرو به کاوس شاه	که جز کردگار ازکه جوئیم راه

کیکاوس چون ازنوه خود چنین شنید پند پیرانه‌ای داد وگفت ما با دو اسب به‌آتشکده آذرگشسپ می‌تازیم ومانند مردان یزدان‌پرست سروتن را می‌شوئیم ودرپیشگاه‌کردگار به زمزم براو آفرین می‌خوانیم ومی‌نالیم شایدکه مارا خداوند راهنمائی‌کند .

نیا چون شنید از نبیره سخن	یکی پند پیرانه افگند بن
بدو گفت ما همچنین با دو اسپ	بتازیم تا خان آذرگشسپ
سروتن بشوئیم با پا و دست	چنان چون بود مرد یزدان‌پرست
به زاری ابا کردگار جهان	به زمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم در پیش آذر به پای	مگر پاك یزدان بود رهنمای
بجائی که او دارد آرامگاه	نماید نمایندهٔ داد راه

چون براین نهادند هردو براسب سوارگشتند وبه‌آتشگاه رفتند وجامه‌های سپید پوشیدند وبا دلی پرامید نزد آتش رفتند وگریان شدند وبرخداوند آفرین خواندند وبه‌موبدان گوهرافشاندند .

نشستند چون باد هردو براسپ — دمان تا در خان آذرگشسپ
برفتند با جامه‌های سپید — پر ازترس دل یك به یك پرامید
چو آتش بدیدند گریان شدند — چو برآتش تیز بریان شدند
برآن جایگه زار وگریان دوشاه — به پیش خداوند خورشید و ماه
جهان آفرین را همی خواندند — برآن موبدان گوهر افشاندند

چون کیخسرو رخساره خویش را با اشك شستشو داد بردفتر اوستا وزند دینار افشاند او با کاوس یك هفته درپیشگاه یزدان ماندند .

چو خسرو به آب مژه رخ بشست — برافشاند دینار بر زند و اُست
به یك هفته بر پیش یزدان بدند — مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدان گاه محراب بود — پرستنده را دیده پرآب بود

٤ – کیخسرو پس‌ازآنکه به همه آرزوهای خود دست یافت ویزدان اورا همراهی نمود به سوی آتشگاه شتافت وبسیار زر برآتش افشاند وبه زمزم برکردگار آفرین خواند . یك روز ویك شب کیکاوس باکیخسرو درپیش خداوند به پای ایستادند وکیخسروگنجی به‌آذرگشسپ بخشید وبه موبدان خلعت ودرم ودینار وهمه چیز بخشید درشهر هرکه درویش بود ازگنجهای شاه بهره‌ورگردید .

ز یزدان چو شه آرزوها بیافت — ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر برآتش برافشاندند — به زمزم بسی آفرین خواندند
ببودند یك روز ویك شب به پای — به پیش جهان داور رهنمای
چو گنجور کیخسرو آمد زرسپ — ببخشید گنجی به آذرگشسپ
برآن موبدان خلعت افگند نیز — درم داد و دینار و بسیار چیز
به شهراندرون هرکه درویش‌بود — وگرخوردش‌ازکوشش‌خویش‌بود
برآن نیز گنجی پراکنده کرد — جهانی به داد و دهش زنده کرد

٥ – کیخسرو پس‌از آنکه از پادشاهی‌کناره‌گرفت به‌گودرز اندرز دادکه باگنج شاهی ویرانه‌ها را آباد سازد وهرکجا آتشکده‌ایست‌که بی‌هیربد مانده آنرا برپای دارد .

دگر هرکجا رسم آتشکده است — که بی‌هیربد جای‌ویران‌شدست . . .

٦ – لهراسپ چون به‌شاهی‌نشست شهرستانی برپای‌کردکه پراز برزن وکوی وبازارگاه بود . بهر برزنی جای جشن‌سده ساخت وگرداگرد آن آتشکده بنیاد نهاد وآتشکده‌ای ساخت بنام برزین‌که با فرّ وبزرگی بود .

به هر برزنی جای جشن سده — همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت‌برزین به‌نام — که بد با بزرگی و با فرّوکام

٧ – به « دینداری وخداشناسی شاه » شماره ٩٦ (صفحه ١٥٠٠ – ١٤٩٨ شاهنامه) نگاه کنید .

٨ – به فرمان‌گشتاسپ دربلخ آتشکده‌ای ساختندکه عود درآن می‌سوزاندند . زمین آن‌را با زر پاك ساختند واسفندیار آن‌را خان‌گشتاسپی نام نهاد . شاه فرمود تا جاماسپ موبد آن باشد .

بفرمود تا آذر افروختند — برو عود هندی همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاك — همه هیزمش عود وعنبرش خاك
همه کار اورا به اندام کرد — پُسش خان گشتاسپی نام کرد

بفرمود تا بر در گنبدش نهادند جاماسپ را موبدش

۹ – به «دینداری وخداشناسی‌شاه» شماره ۱۰۱ (صفحه ٤–۱٥٤۲ شاهنامه) نگاه‌کنید .

۱۰ – گشتاسپ آهنگ سیستان‌کرد تا درآن سامان دین زردشت را رواج دهد . چون به آنجا رسید رستم شاه نیمروز از وی پذیرائی‌کرد و مردم زابل ازشاه زند و اوستا آموختند وآتشکده برپا کردند .

برآمد بسی روزگاران بروی که خسروسوی سیستان‌کردروی
که آنجا کند زندواستا روا کند موبدان را بدان برگوا
. . .
به زابلش بردند مهمان خویش همه بنده‌وار ایستادند پیش
ازو زند و استا بیاموختند نشستند وآتش برافروختند . . .

چون شهریاران آگاه شدندکه شاه فرزند خود اسفندیار سوار را به زندان افگند وبه زابلستان آمد تا بر بُت آذری نفرین‌کند ودین زردشتی را رواج دهد بر او شوریدند وپیمان خودرا شکستند .

بهرجا کجا شهریاران بدند چو از کار گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوان جهان را ببست تن پیلوارش به آهن بخست
به زابلستان شد به پیغمبری که نفرین کند بر بت آذری

۱۱ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شماره ۱۰٥ (صفحه ۱٥۷۱ شاهنامه) نگاه‌کنید .

۱۲ – به «جنگ شاهان باگمراهی وبدی واهریمن‌ودیو» شماره ۱٦ (صفحه ۲ – ۱٦۷۰ شاهنامه) نگاه‌کنید .

۱۳ – هنگامی‌که اسفندیار با رستم درباره نژاد وکارهای خود سخن می‌راندگفت‌که درتوران زمین دژی را بدست آوردم‌که درآن بت‌پرستان بودند واز زمان تور پسر فریدون تاکنون‌کسی نام آن دژ را نبرده است . آن‌را با مردی‌گرفتم وبتان‌را برزمین زدم وآتش زردشت را درآن برافروختم آن آتشی‌را که با مجمر از بهشت آورده بود .

به مردی من آن باره را بستدم بتان را همه بر زمین برزدم
برافروختم آتش زردهشت که با مجمر آورده بود از بهشت

۱٤ – هنگامی‌که تباك (یکی از نامداران) به اردشیر پیوست دل اردشیر از اندیشه آزادگردید وآنگاه به سوی آتشکده رام خراد رفت ودرپیش پروردگار ستایش نمود و از او راهنمائی خواست .

دل شاه از اندیشه آزاد شد سوی آذر رام خرّاد شد
ستایش همی کرد پیش خدای که باشد بر نیکوی رهنمای
به هرکار پیروزگر داردش درخت بزرگی ببر داردش

آنگاه به سراپردهٔ خویش آمد وسپاه را درم داد واز پروردگار نیکی دهش یادکرد .

سپه را درم داد و آباد کرد ز دادار نیکی دهش یاد کرد

۱٥ – پس‌ازآنکه اردشیر بر اردوان دست‌یافت وبشاهی نشست به‌آبادی‌کشور پرداخت وشهرستان خرّه اردشیر را بنیادگذاشت وازچشمه بزرگی‌که درآن روان بود جویهای فراوان جداکرد وآتشکده‌ای برکنار چشمه پی‌نهاد .

برآورد بر چشمه آتشکده		برو تازه شد مهر وجشن سده

۱۶ – اردشیر بابکان پس‌ازآنکه هفتوادرا کشت درسرزمین او آتشکده بنیاد نهاد .

بکرد اندر آن کشور آتشکده		برو تازه شد مهرگان و سده

۱۷ – اردشیر بابکان چون دانست که از فرزندش شاپور دارای نوه‌ای شده‌است بخشش بسیار کرد وآتشکده را به دیبا بیاراست .

به دیبا بیاراست آتشکده		هم ایوان نوروز و کاخ سده

۱۸ – بهرام‌گور پس‌ازآنکه بتخت نشست ازگنج شاهی آتشکده‌ها را آبادان‌کرد وهمه مردم ازآن شادگشتند .

ببخشید وایوان بر آتش نهاد		همه شهر ایران بدو بود شاد

. . .

برفتند یکسر به آتشکده		به ایوان نوروز و جشن سده

همه مشك بر آتش افشاندند		به بهرام بر آفرین خواندند

۱۹ – پس‌از آنکه بهرام برخاقان چین دست یافت با نامداران وآزادگان به‌آتشکده رفتند ودست به‌آسمان برافراشتند وبه‌پرستش پرداختند . شاه به‌پرستندگان (خدمتگزاران) بسیار چیز بخشید .

پرستش‌کنان پیش آذر شدند		همه موبدان دست بربر شدند

پرستندگان را ببخشید چیز		وز آتشکده روی بنهاد نیز

۲۰ – بهرام‌گور پس‌ازفیروزی برخاقان‌چین بابزرگان وآزادگان به‌سوی‌آذرآبادگان آمد ودرآتشکده به پرستش پرداخت .

چو شد ساخته کار آتشکده		همان جای نوروز و جشن سده

بیامد سوی آذرآبادگان		خود و نامداران و آزادگان

پرستش‌کنان پیش آذر شدند		همه موبدان دست بر برشدند

آنگاه به موبد پاکدین فرمود تا تاج خاقان چین را بیاورند وديوار آتشکده را باآن بیارایند .

بفرمود پس تاج خاقان چین		که پیش آورد موبد پاکدین

گهرها که بود اندر آن آژده		بکندند و دیوار آتشکده

به زر و به گوهر بیاراستند		سر سخت آذر بپیراستند

۲۱ – به «پشتیبانی شاهان ازدین وکوشش درنگاهداری وروائی آن ، راهنمائی مردم به راه دین» شماره ۱۵ (صفحه ۲۲۵۰ شاهنامه) نگاه‌کنید .

۲۲ – قباد پس‌از بازگشتن از نزد هیتالیان به‌آرایش پادشاهی پرداخت وسپس لشکر به روم‌کشید . دوشهر هندیا و فارقین از او زنهار خواستند . شاه درآن سرزمین دین بهی را رواج داد ، زند به‌آنان آموخت ، آتشکده برپا ساخت ونوروز وجشن‌سده را درآنجا آئین‌نهاد .

همی‌کرد از آن بوم وبرخارسان		ازو خواست زنهار دوشا رسان

یکی هندیـا و یکی فارقین		بیاموخت‌شان زند و بنهاد دین

نهاد اندر آن مرز آتشکده		بزرگی و نوروز و جشن سده

۲۳ – قباد چون از دین مزدك روی برتافت به‌آتشکده خلعت افگند و بسیار چیز به درویش داد .

به درویش بخشید بسیار چیز	بر آتشکده خلعت افگند نیز

۲۴ – به «دینداری وخداشناسی‌شاه» شماره ۱۹۰ (صفحه ۲۳۳۹ شاهنامه) نگاه‌کنید .

۲۵ – چون انوشیروان با فیروزی به ایران آمد ، فرستادهٔ قیصر با پیشکش ونامه‌ای پرآفرین به‌پیشگاه آمد وسرافرازی یافت . پس‌از آنکه نامهٔ قیصر را خواندند شاهنشاه سوار اسب شد وتا خان آذرگشسپ راند . چون از دور پرستشگاه را دید اشك از دیدگانش روان شد واز اسب فرود آمد وبرسم به دست‌گرفت وبه زمزم ستایش‌کرد ونوان ونالان پیش‌آمد ونیایش‌کرد ، زر وگوهر فراوان به‌گنجور آتشکده سپرد وبه موبدان سیم وزر وجامه وگوهر داد وآنگاه موبدان درپیش آتش نیایش‌کردند وبرشاه دادگر آفرین خواندند .

وزان تخت شاه اندر آمد به اسپ	همی رفت تا خان آذرگشسپ
چو از دور جای پرستش بدید	شد از آب دیده رخش ناپدید
فرودآمد از اسپ وبرسم به‌دست	به زمزم همی‌گفت ولب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت	جهان آفرین را ستایش گرفت
. . .	
همه زر و گوهر فزونی‌که برد	سراسر به گنجور آتش سپرد
پراکند بر موبدان سیم و زر	همان جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند	نیایش‌کنان پیش آذر شدند
به زمزم همی خواندند آفرین	بر آن دادگر شهریار زمین

۲۶ – چون‌آگهی فیروزی بهرام چوبین سپهدار ایران‌را برساوه‌شاه به شاهنشاه هرمزد دادند وی برپای خاست وبرکردگار نماز برد وگفت‌که ای داور رهنمای ، تو بودی‌که بداندیش ما را تباه‌کردی . آنگاه صدهزار درم از گنجی‌که یادگار پدرش بود برداشت و سه‌یك آن را به‌آتشکده فرستاد .

بر آورد گنجی درم صد هزار	ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه‌یك آن درم را به درویش داد	پرستندگان را درم بیش داد
و دیگر سه یك پیش آتشکده	همان مهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد را دهند	که در پیش آتشکده بر دهند

۲۷ – خسروپرویز پس‌از بازگشت به‌ایران به دیدار آتشکده آذرگشسپ رفت وبا دلی پردرد نیایش‌کرد . هیربد با زند واوستا پیش شاهنشاه آمد . شاه‌کمرزرین را بازکرد وگوهر برآتش‌افکند وگردآتش‌گشت وناله او ازآواز هیربد بلندترگردید . آنگاه‌گفت‌که ای خداوند سردشمنانم را به خاك برآور؛ تومی‌دانی‌که برمن ستم رفته وبه نیکی‌می‌اندیشم ومپسندکه بیدادگر بکارخود پردازد .

وزان دشت بی‌بر برانگیخت‌اسپ	همی تاخت تا پیش آذرگشسپ
به باژ اندر آمد به آتشکده	دلش بود یکسر به درد آژده
بشد هیربد زند و استا به دست	به پیش جهاندار یزدان پرست
گشاد از میان شاه زرین کمر	بر آتش بر افگند چندی گهر
نیایش کنان پیش آتش بگشت	به نالیدن از هیربد برگذشت
همی گفت کای داور داد و پاك	سر دشمنان اندر آور به خاك
تو دانی که بر داد نالم همی	همه راه نیکی سگالم همی
تو مپسند بیداد بیدادگر	بگفت این و بر بست زرین کمر

۲۸ – خسروپرویز پس‌ازاینکه سردار رومی‌را باخلعت‌بخشیدن به‌سوی روم بازگرداند به‌آتشکده آذرگشسپ رفت وبا چشمانی گریان به‌نیایش پرداخت واوستا وزند خواند وبه‌آتشکده بخشش کرد .

ز لشکر گه آمد به آذرگشسپ — به گنبد نگه‌کرد و بگذاشت اسپ
پیاده همی رفت دیده پر آب — به‌زردی دو رخساره چون‌آفتاب
چو از در به‌نزدیك آتش رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید
یکی هفته می‌خواند استا و زند — همی گشت بر گرد آذر نژند
به هشتم بیـامد ز آتشکده — چو نزدیك شد روزگار سده
ز زرین و سیمین گوهر نگار — ز دینار و از گوهر شاهوار
به آتش بداد آنچه پذرفته بود — سخن‌هرچه پیش‌ردان گفته‌بود ...

۲۹ – به «دینداری وخداشناسی‌شاه» شماره ۲۳۱ (صفحه ۲۸۳۰ شاهنامه) نگاه‌کنید .

کردار شاه برابر دین و آئین است

پاکدامنی شاه

هنگامی‌که سیاوش به فرمان پدرش کیکاوس به شبستان وی رفت سودابه دختر شاه هاماوران اورا نوازش بسیارکرد وبراو آفرین فراوان خواند . . . سیاوش دانست‌که مهرورزی او از راه ایزدی نیست پس با شتاب خودرا بنزدیك خواهران خویش رسانید وازآن جایگاه‌که کارش ناساز بود دوری جست .

سیاوش بدانست کان مهر چیست — چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیك خواهر خرامید زود — که آن جایگه کار ناساز بود

سیاوش چون به فرمان پدر باردیگر به شبستان او رفت سودابه با او مهربانی بسیارکرد وکوشیدکه اورا از راه به‌در برد ولیکن سیاوش در دل از خداوند خواست‌که اورا ازکار دیو دور بدارد تا با اهریمن آشنا نشود .

چنین‌گفت با دل‌که از کار دیو — مرا دور داراد گیهان خدیو
نه من با پدر بیوفائی کنم — نه با اهرمن آشنائـی کنم

سودابه چون ایستادگی سیاوش‌را در برابر خواهشهای پست خود دید چاره‌ای اندیشید که اگر باردیگر او سرپیچی‌کند با دروغ ونیرنگ وی را نزد شاه رسوا نماید وچون سیاوش‌را دید از مهرخود با او سخن‌گفت واورا هراساندکه اگر همداستانی‌نکند زندگانیش‌را تباه می‌سازد ولیکن سیاوش پاسخ دادکه برای دل او نمی‌تواندکه دین خودرا برباد بدهد .

سیاوش بدوگفت‌کاین خود مباد — که از بهردل من دهم دین به باد

راستی‌جوئی شاه

۱ – فریدون چون جهان را میان سه‌فرزندش بخش‌کرد سلم وتور این بخش پدر را نپسندیدند وبر ایرج برادرکهتر خود رشك بردند وپیامی سخت نزد پدر فرستادند وگفتندکه او به فرمان یزدان نرفته است . فریدون پاسخ دادکه از خدا ترس وشرم ندارید ولیکن باید بدانید که هرچه دربارهٔ شماکردم با راستی همراه بود ودرنهان ترس ایزد در دل داشتم . اگر شما را

اهریمن به راه کج برد نگران پاداش خود ازسوی کردگار باشید .

همه ترس ایزد بد اندر نهان   همه راستی خواستم در جهان

۲ – کیقباد چون به پادشاهی رسید به رستم فرمان داد تا افراسیاب وسپاهیانش را از ایران بیرون کند ودمار از روزگارشان برآورد . . . درجنگی که میان دوسپاه روی داد تورانیان شکست خوردند وپشنگ (سپهدار آنان) درخواست آشتی کرد . شاهنشاه پیشنهادش را پذیرفت ... آنگاه کیقباد به اصطخر آمد وبه تخت نشست وبه بزرگان فرمود که سرتاسر گیتی به فرمان منست. از کینه ورزی دوری بجوئید چون در دین رخنه می آورد وراستی را پیشه خود سازید تا خداوند خشم نگیرد . . . همه درپناه کردگار باشید وخردمند وبی آزار باشید .

اگر پیل با پشه کین آورد   همه رخنه در داد و دین آورد
نخواهم به گیتی جز از راستی   که خشم خدا آورد کاستی

. . .

همه در پناه جهاندار بید   خردمند بید و بی‌آزار بید

۳ – چون آگهی پیمان‌بستن سیاوش باافراسیاب به‌گوش کیکاوس رسید سخت برآشفت وبه فرزند دستور داد که پیمان را بشکند . سیاوش دوتن از سران سپاه را فراخواند وبه‌آنان گفت که فرمان پدر را نمی‌توانم که بپذیرم . من به پروردگار سوگندها خورده‌ام واگر از راستی سر بگردانم درهمه‌جا از من به‌بدی یاد می کنند ومی‌گویند که ازدین یزدان بازگشته‌ام .

اگر سر بگردانم از راستی   فراز آید از هر سوئی کاستی

. . .

یکی باز گشتن بریدن ز دین   کشیدن سر از آسمان بر زمین

نگهداری پیمان

۱ – سیاوش چون به جنگ افراسیاب رفت وفیروز شد با تورانیان آشتی کرد . چون این آگهی به‌گوش کیکاوس رسید برآشفت وبه فرزند فرمان داد که آن پیمانی راکه بسته است نادیده بگیرد وبر او بتازد . سیاوش گفت که دربرابر ایزد چه پوزشی دارم که پیمان را بشکنم . اگر با تورانیان بیهوده بجنگم خداوند این بد را ازمن نمی‌پسندد .

به نزدیك یزدان چه پوزش برم   بد آید ز کار پدر بر سرم

. . .

جهاندار نپسندد این بد ز من   گشایند بر من زبان انجمن

پس دوتن از سران سپاه را فراخواند وبه‌آنان گفت که فرمان پدر را نمی‌توانم بپذیرم وپیمان شکنی کنم وازراه نیاگان دوری جویم وازخداوند سربتابم وهردوگیتی را به‌کام اهریمن از دست بدهم .

همی سر ز یزدان نباید کشید   ز راه نیاکان نباید رمید
دو گیتی همی برد خواهد ز من   بمانم به کام دل اهرمن

. . .

وزین‌گونه پیمان که من کرده‌ام   به یزدان چه سوگندها خورده‌ام

. . .

چنین کی پسندد ز من کردگار   کجا بر دهد گردش روزگار

۲ – بهرام‌گور هنگامی که بپادشاهی نشست پس از ستایش یزدان گفت که سپاسگزار

نیکیهای خداوند هستم وشما بکوشید تا پیمان ایزد را نگاهداری کنید .

بدو دارم امید و زویم هراس — وزو دارم از نیکوئیها سپاس
شما هم بدو نیز نازش کنید — بکوشید تا عهد او نشکنید

۳ – پس‌ازآنکه پرموده زینهاری شد وبه درگاه هرمزآمد شاهنشاه اورا نوازش بسیار کرد وبه اوگفت‌که از بهرمن بسیار رنجهاکشیدی . اکنون سوگند خودرا تازه‌کن وبه یزدان سوگند بخورکه ازمن سرپیچی نکنی .

بدو گفت سوگند ما تازه‌کن — همه کار بر دیگر اندازه کن
که چون باز گردی نپیچی ز من — نه از نامداران آن انجمن

پس شاهنشاه وخاقان به خداوند پاك و . . . سوگند خوردندکه بهم دشمنی نکنند .

بخوردند سوگندهـای گران — به یزدان پاك و به جان سران

خودداری از کام جوئی

۱ – پس‌ازکشته شدن سلم به دست منوچهر لشکریانش‌گروه‌گروه ازهم پراکنده‌گشتند وسرانجام مرد پرخرد وپاکیزه مغزی به‌نمایندگی از سوی سپاه نزد شاهنشاه آمد ودرخواست بخشش‌کرد . منوچهر به‌گفتار اوگوش داد وآنگاه‌گفت‌که من‌کام خویش را به خاك می‌افگنم تا نامم بلند شود . هرچیزی‌که ازراه ایزدی دورباشد راه اهریمن وبدیست وازخداوند می‌خواهم که مرا ازاین راه دور وتن دیو را رنجور بدارد . شما اگر همه کینه‌دار یا دوستدار ویار منید چون ایزد فیروزگر ما را بزرگی ودستگاه داد همه را آزاد می‌کنم وگناهکار وبیگناه را رهائی می‌بخشم .

چنین‌داد پاسخ‌که من‌کام خویش — به خاك افکنم برکشم نام خویش
هرآن چیزکان نز ره ایزدیست — همه راه اهریمن است و بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد — بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه‌دار منید — وگر دوستدارید و یار منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه — گنهکار شد رسته با بیگناه

پرهیز ازکینه‌ورزی

۱ – کیقباد چون بپادشاهی رسید به‌رستم فرمان داد تا افراسیاب وسپاهیانش را ازایران بیرون‌کند ودمار ازروزگارشان برآورد . . . درجنگی‌که میان دوسپاه روی‌داد تورانیان شکست خوردند وپشنگ سپهدار آنان درخواست آشتی‌کرد . شاهنشاه پیشنهادش را پذیرفت . . . آنگاه کیقباد به اصطخر آمد وبه‌تخت نشست وبه بزرگان فرمودکه سرتاسرگیتی به فرمان منست ؛ از کینه‌ورزی دوری بجوئید چون در دین رخنه می‌آورد وراستی را پیشه خود سازید تا خداوند خشم نگیرد . . . همه درپناه‌کردگار خردمند وبی‌آزار باشید .

اگر پیل با پشه کین آورد — همه رخنه در داد و دین آورد
نخواهم به گیتی جز از راستی — که خشم خدا آورد کاستی

. . .

همه در پناه جهاندار بید — خردمند بید و بی‌آزار بید

۲ – پس‌ازآنکه رستم از شاهنشاه درخواست‌کرد که ازگناه سپهبد طوس (که فرود برادرش را کشته بود) وهمراهانش بگذرد کیخسرو پوزش آنان را پذیرفت ورو به یزدان‌کرد وگفت‌که تو مرا بخت وتخت وهنردادی واز تو اکنون شرم دارم . تو خودت ازچند وچون کارهای من آگاه‌تری وگرنه همه اینان را به‌دار می‌آویختم .

بیزدان همی گفت کای دادگر — تو دادی مرا تخت و بخت و هنر
همی شرم دارم من از تو کنون — توآگه‌تری ازمن‌وچندوچون ...

۳ – چون شاپور درهنگام سالخوردگی فرزندی نداشت برادرش را جانشین خودکرد و به‌اوگفت تا زمانی‌که فرزندی از شاه به‌جهان نیامده است وی پادشاهی‌کند ولیکن پس‌ازآنکه فرزندی ازاو پدید آمد وی را به‌شاهی بتخت بنشاند . . . آنگاه اندرزهائی فرمود وگفت جز مردم یزدان پرست و پاك همه به‌تن‌گناهکارند واگر پادشاه به‌آنان‌کین بورزد در دین رخنه پدید می‌آید .

گنهکار باشد تن زیردست — مگر مردم پاك و یزدان پرست
اگر زو دل شاه کین آورد — همه رخنه در داد و دین آورد[1]

بی‌آزاری شاه

۱ – چون آگاهی تاخت وتاز افراسیاب به مرز ایران به گوش‌کیخسرو رسید سپاه خویش را بسیجید و فرماندهی هرلشگر را به یکی از سرداران خود داد . . . فرماندهی سپاه چهارم را به‌گودرز داد و به‌او فرمودکه مبادا برکسی ستمی رود یا ایوانی آباد به فرمان تو ویران‌گردد . اگرکسی با تو سرجنگ ندارد نبایدکه زیانی به او برسد چون خداوند از ما کار بد را نمی‌پسندد .

که نپسندد از ما بدی دادگر — سپنجست و گیتی بر ما گذر

۲ – پس‌ازفیروزی ایرانیان برتورانیان کیخسرو فرمان دادکه مبادا ستمی برمردم روا دارند وخون بیگناهان را بریزند . مردانگی درآن نیست‌که شکست یافتگان را بکوبند ، به‌پوشیده‌رویان دست درازی‌کنند ودارائی مردم را به‌یغما برند ، خداوند نمی‌پسندد‌که گزندی بر بیگناهان برسد .

نباید جهان آفرین را پسند — که جویند بر بیگناهان گزند

۳ – هنگامی‌که رستم به‌تنهائی به‌جنگ اسفندیار آمد به اوگفت‌که ای پادشاه نیکبخت ، به این اندازه تندی مکن وبه‌سخنان من‌گوش بده اگر می‌خواهی‌که خونریزی‌کنی به ایرانیان فرمان بده که با سواران زابلی در رزمگاه روبرو شوند وما خود زمانی درنگ‌کنیم وبه‌کام تو خون همدیگررا بریزند تا ببینی‌که‌کدام‌یك فیروزمی‌شوند . اسفندیار پاسخ دادکه چرا سخن نابکار می‌گوئی ما با زابلیان سر جنگ نداریم ودر دین من سزاوارنیست‌که ایرانیان را به‌کشتن دهم تاخود تاج برسر بگذارم ، اگر یار درجنگ می‌خواهی بیار ومن به‌تنهائی می‌جنگم چون خدا یار من وبختم خندانست .

مبادا چنین هرگز آئین من — سزا نیست این کار در دین من

---

(۱) این بیت درنسخه C افزوده شده‌است .

که ایرانیان را به کشتن دهیم — خود اندر جهان تاج بر سر نهیم

. . .

ترا گر همی یار باید بیار — مرا یار هرگز نیاید به‌کار

مرا یار در جنگ یزدان بود — سر و کار با بخت خندان بود

۴ – به «دینداری وخداشناسی‌شاه» شماره ۲۱۰ (صفحه ۲۵۶۹ شاهنامه) نگاه‌کنید .

۵ – خسروپرویز پس‌ازاینکه از ایران به سوی روم شتافت تا از قیصر یاری بجوید روزی درمیانهٔ‌راه به همراهانش گفت‌که هرکس‌که‌گناهش درنزد او بیشترست‌گرامی‌ترش میدارد وهرکه بیشتر به او بدی‌کرد واز راه ایزدی بگردید بایدکه امیدش به وی بیشتر بشود وبه او نوید بدهند . یاران شاه براو آفرین خواندند وگفتندکه ای خسرو پاکدین وپاکدل خداوند پشت وپناهت باشد .

هرآن‌کس‌کجا بیش‌کرد از بدی — بگشت از من و از ره ایزدی

به ما بیش باید که دارد امید — سراسر به نیکی دهیدش نوید

گرفتند یاران برو آفـریـن — که ای پاکدل خسرو پاکدین

همیشه ترا باد یزدان پناه — مبادا تهی از تو تخت و کلاه

۶ – پس‌از شکست بهرام چوبینه از خسروپرویز شاهنشاه سپاهیان او را زینهار داد وآنان را به‌خدا بخشید وازگناهشان درگذشت .

بیزدان ببخشید شاه جهـان — گناهی که کرد آشکار و نهان

۷ – به «دینداری وخداشناسی شاه» شمارهٔ ۲۳۸ (صفحه ۲۹۱۸ شاهنامه) نگاه‌کنید .

۸ – خسروپرویز هنگامی‌که در زندان شیرویه افتاد فرزندش برای او پیام‌هـائی فرستاد . . . خسرو درپاسخ‌گفت دشمنان من هرچه خواستندگفتند وچون اندیشه ایزدی داشتم برآنان سخت نگرفتم . . . خشنودی یزدان را خواستم و آنگاه‌که‌کردگار از من بپرسد به او پاسخ می‌دهم .

. . . چو اندیشه ایزدی داشتیم — سخن‌ها همه خوار بگذاشتیم

. . .

چو پرسد ز من کردگار جهان — بگوییم بدو آشکار و نهان

همرازی خداوند وشاه

چنانکه از شاهنامه برمی‌آید خداوند فرمانهای خودرا گاهی به میانجیگری سروش به شاه می‌فرستد وبه او دستور می‌دهدکه بااهریمن بجنگد وجهان را از بدی پاك‌کند وبه‌کارهای سودمند بپردازد وگواهی بی‌میانجی اینکاررا انجام می‌دهد .

آن پادشاهی‌که بیشتر روی به‌یزدان بیاورد نو به‌نو از سوی خداوند به‌او پیام می‌رسد وخداوند به‌او نیروئی می‌بخشدکه بتواند پیشگوئی‌کند وآنچه راکه پدید نیست آشکار سازد .

شاه با یزدان رازونیاز دارد واز او برضد دشمن یاری می‌جوید وکامیاب می‌شود وچون کامیاب شد سپاسگزاری می‌کند . هنگام بیماری ازاو تندرستی ودر زمان‌گرفتاری ازاو پشتیبانی می‌خواهد وبه‌کام خود می‌رسد . اورا رازدار خویش می‌داند واگر به‌گناهی آلوده شده باشد

درخواست بخشش می‌کند . از خداوند هنگام رازگوئی پرسش می‌نماید وپاسخ می‌یابد . چون پایان دوره گماشتگی خودرا برروی زمین دریابد ازاو خواستار میشودکه وی را به سوی خود بخواند . آنگاه‌که درپیشگاهش گزارش کارهای جهانی خودرا می‌دهد ازکسانی‌که نیکی کرده‌اند سپاسگزاری میکند وازآنهائی‌که ستمی برآنان رسیده ولیکن ازگفتن‌آن بهشاه خودداری کرده‌اند دادخواهی می‌نماید . شاه خودرا دربرابر خداوند پاسخده کارهای خویش می‌داند .

اینك زمینه‌ای راکه دربالاگفتیم به چندین بخش می‌نمائیم وموردهای نامبرده را هریك در زیرعنوانی به شرح زیر به‌ترتیب زمان یاد می‌کنیم :

رازونیاز شاه با خداوند

۱ – فریدون پس‌ازآنکه برای سه فرزند خویش از سه‌دختر پادشاه یمن خواستگاری کرد او پاسخ داد تاآن سه‌پسررا نبیند ونپسندد چنین‌کاری انجام نمی‌شود . پس فریدون فرزندان را نزد او فرستاد و به‌آنان پندها داد و راهنمائی‌ها کرد که چگونه با شاه یمن سخن بگویند و رفتارکنند .

فرزندان فریدون هنگامی‌که باکامیابی نزد پدر بازگشتند فریدون آزمایششان کرد وچون هنر هریك را دانست دستشان‌راگرفت ونوازش نمود وچون به‌کاخ خویش بازآمد به‌پیش خداوند شد وبا او به‌رازگوئی پرداخت وآفرینش‌کرد .

چو آمد به کاخ گرانمایه باز	به پیش جهان داور آمد به راز
بسی آفرین کرد بر کردگار	کزو دید نیك و بد روزگار

۲ – چون سلم وتور سر بریده ایرج را نزد فریدون فرستادند وی سر خودرا سوی کردگارکرد وگفت ای خداوند از تو می‌خواهم‌که این‌دو بیدادگر را به‌کیفر برسانی . . . ومرا چندان زندگی‌بخشی تا از تخمه ایرج شاهزاده‌ای نامور پیدا شود وبه‌کینه او کمر بندد .

همی گفت کای داور دادگر	بدین بیگنه کشته اندر نگر
. . .	
دل هردو بیداد از آن‌سان بسوز	که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان کنی آژده	که بخشایش آرد بریشان دده
همی خواهم ای داور کردگار	که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور	ببینم ابر کینه بسته کمر . . .

۳ – فریدون پس‌از این‌که بر سربریدهٔ ایرج زاریهاکرد ازچشم نابینا شد . . . هنگامی که به‌او آگهی دادندکه از دختر ایرج پسری به‌جهان آمده است شادیهاکرد و آن نبیره را درآغوش گرفت وخداوند را ستود وگفت‌کاش پروردگار چشمان مرا با دیدن این فرزند روشن می‌کرد . . . از بس یاد ازپروردگارکرد خدا بروی ببخشود ودیدگانش را به او باز داد .

نهاد آن گرانمایه را در کنار	نیایش همیکرد بـا کردگار
که ای کاجکی دیده بودی مرا	که یزدان رخ او نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد	ببخشود و دیده بدو باز داد

٤ – پس ازآنکه کیخسرو دربرابرکیکاوس و نامداران کشور سوگند خوردکه در خونخواهی سیاوش ازافراسیاب ازپای ننشیند یك هفته درکاخ کاوس بشادی پرداخت وروزهشتم سروتن را شست وبجای نیایش آمد وازشام تا بام به ستایش پروردگار پرداخت و گفت که ای دادگر تو مرا از دم اژدها رهانیدی ومیدانی که افراسیاب ازهیچ گناهی روی گردان نیست ودل بیگناهان پرازکین اوست وبا پادشاهی او آسایش ازجهان رخت بسته است .

جهاندار هشتم سر و تن بشست — بیاسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر — برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تـا بر کشید آفتاب — خروشان همی بود دیده پر آب
همی گفت کای دادگر یکخدای — جهاندار و روزی ده و رهنمای
به روز جوانی تو کردی رها — مرا بی سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه — نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
به ویران و آباد نفرین اوست — دل بیگناهان پر از کین اوست
برین مرز با ارز آتش بریخت — همه خاك غم بر دلیران ببیخت
به بیداد خون سیاوش به خاك — همی ریخت تا جان ما کرد چاك
دل شهریاران پر از بیم اوست — بلای جهان تخت و دیهیم اوست
تو دانی که او راز بدگوهرست — همان بد نژادست و افسونگرست
ندارد دلش خویشئی با خرد — به بیداد جان را همی پرورد[1]
همی رای بد باشد آئین اوی — خرابی بود در جهان دین اوی[2]
ز خوی بدش دیده گریان شود — ز دستش دل خسته بریان شود[3]
به کین پدر بنده را دستگیر — ببخشای بر جان کاوس پیر[4]
فراوان بمالید رخ بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین

٥ – چون سپهبد طوس ، فرمانده سپاه ایران به‌کوه هماون پناه برد ولشکرتوران اورا دنبال‌کردند او ازشاهنشاه کیخسرو یاری خواست وبه فرمان شاه رستم به پیشگاه فراخوانده شد تا به یاری طوس برود . کیخسرو به اوگفت اززمانی‌که نامهٔ طوس به او رسیده است سه روز می‌گذرد وتاکنون باکسی جز با خدأوند این راز را درمیان ننهاده است .

نگفتم سه‌روز این سخن‌را به‌کس — مگر پیش یزدان فریاد رس

٦ – پس‌ازجنگ دوازده رخ وفیروزی ایرانیان ، گستهم سردار نامدار ایران سرداران گریزندهٔ تورانی را دنبال‌کرد وآنان راکشت ولیکن خود نیز سخت خسته وزخمی‌گردید ... بیژن فرزندگیو که دل‌نگران او بود خودرا به وی رساند وتن‌نیمه جانش‌را به‌لشکرگاه رساند ... چون شاهنشاه اورا چنین دید اشك ازدیدگانش سرازیرشد وچون به‌گستهم مهرفراوان داشت دریغش آمدکه او بمیرد پس مهره‌ای راکه ازنیاگان خود به او رسیده بود وخستگان را امید می‌بخشید ازبازوی خود بازکرد وبه بازوی‌گستهم بست وبرخستگیهایش دست مالید وپزشکان براوگماشت وهرگونه افسون بروی خواند وازآنجا به نمازگاه آمد وبا خداوند رازگفت .

دوهفته‌که ازین پیشامدگذشت‌گستهم نیروی خودرا بازیافت واورا نزد شاه بردند . کیخسرو به ایرانیان‌گفت‌که همه باید ازخداوند شاد وبهروز باشیم زیراکه خداوند نخواست‌که ما دراین فیروزی سرداری چون‌گستهم را ازدست بدهیم وغمناك گردیم .

وز آنجا بیامد به جای نماز — بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد — بپیوست و برخاست ازرنج و درد
بر اسپش ببردند نزدیك شاه — چو شاه جهان کرد در وی نگاه

(۱) و (۲) و (۳) و (٤) : این چهار بیت درنسخه C افزوده شده‌است .

به ایرانیان گفت کز کردگار ... بود هرکسی شاد و به روزگار
به پیروزی اندر غم گستهم ... نکرد این دل شادمان را دژم
همه مهر پروردگارست و بس ... نه از دانش مرد و از مهر کس

پس بیژن را خواند ودست گستهم را به دست او داد و گفت که نیکبختی را ازیزدان باید شناخت چون او فریادرس وجاویدست ودرهنگام سختی جز اوکسی دستگیر نیست . اگرمرده‌ای زنده شود پروردگارست که چنین توانائی را دارد .

بخواند آن زمان بیژن گیو را ... بدو داد دست گو نیو را
که تو نیکبختی ز یزدان شناس ... مدار از تن خویش هرگز سپاس
که اویست جاوید و فریاد رس ... بسختی نگیرد جز او دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد ... جهاندار گستهم را زنده کرد

۷ – فردای آن روز که جنگ سختی میان ایرانیان وتورانیان درگرفت کیخسرو خداوند را ستود ورخ را برخاك تیره مالید وباکردگار به‌رازونیاز پرداخت .

چو لختی بیامد پیاده ببود ... جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بر آن تیره خاك ... چنین گفت کای داور داد پاك
تو دانی که گر من ستمدیده‌ام ... بسی روز بد را پسندیده‌ام
مکافات کن بد کنش را به خون ... تو باشی ستمدیده را رهنمون

۸ – پس ازفیروزی ایرانیان برتورانیان وگرفته شدن گنگ‌دژ کیخسرو از لشکرگاه به جای نمازآمد ودرپیشگاه پروردگار رازونیاز کرد واورا ستود ودرخواست کرد که سردشمن را نگونسار کند .

... چوآن کرده شد شهریار زمین ... بیامد به پیش جهـان آفرین
ز لشکر بشد تا به جای نماز ... ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاك چون مارپیچان ز کین ... همی خواند بر کردگار آفرین
که همواره پست و بلندی ز تست ... به هر سختئی یارمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من ... مگردان ازین پایگه پای من
نگون‌کن سر جادوان را ز تخت ... مرا دار شادان دل و نیکبخت
چو برداشت از پیش‌یزدان سرش ... به‌جوشن بپوشید روشن برش ...

۹ – پس‌ازگریختن افراسیاب ونشانی‌نیافتن ازاوکیخسرو به این‌اندیشه‌افتاد که ازخداوند بخواهد تا درگرفتار ساختن افراسیاب به او همراهی کند . پس سروتن را شست وبا دفتر زند واوستا به پیش خداوند آمد وهمه شب را سر برزمین نهاد وگریان با پروردگار رازونیاز کرد .

جهاندار یك شب سروتن بشست ... بشد دور با دفتر زند و اُست
همه شب به پیش جهان آفرین ... همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کاین بنده ناتوان ... همیشه پر از درد دارد روان
جهان‌کوه و دشت و بیابان وآب ... همی کوبم از بهر افراسیاب
که او راه تو دادگر نسپرد ... کسی را زگیتی به کس نشمرد
تو دانی‌که اونیست بر داد و راه ... بسی ریخت خون سر بی‌گناه
مگر باشدم دادگر یك خدای ... به نزدیك آن بد کنش رهنمای
وگر نیز من ناسزا بنده‌ام ... پرستندهٔ آفرینـنده ام
به گیتی ازو نام و آواز نیست ... ز من راز باشد ز تو راز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر ... مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من ... به آئین خویش آور آئین من

ز جای نیایش بیامد به تخت	جوان سرافراز بیدار بخت

۱۰ – پس‌از کشته شدن افراسیاب به دست کیخسرو ، کیکاوس آسوده دل شد وباخداوند رازگوئی‌کرد وگفت‌که به هرنیکی توآموزگاری وهمه چیزرا ازتو یافته‌ام هیچکس را چون من ازپادشاهی بهره‌مند نکردی ازتوخواستم‌که‌کین سیاوش را بخواهم وتو نبیره‌ام را به‌این‌کار گماشتی واورا برتر ازهمهٔ شاهان‌کردی اکنون‌آماده‌ام‌که مرا به سرای دیگربری .

چو با ایمنی گشت کاوس جفت	همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین‌گفت کای برتر از روزگار	تو باشی به هر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورند و بخت	بزرگی وگردی و دیهیم و تخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند	زگنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی نامور	به کین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین خویش	کجاکین‌من‌کرد چون‌کین‌خویش
جهانجوی با فرّ و برز و خرد	ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت	سر موی مشکین چوکافور گشت
همان سرو نازنده شد چون‌کمان	ندارم گران گر سرآید زمان

۱۱ – کیخسرو چون به‌آرزوهایش رسید با خودگفت‌که‌کین پدررا خواستم وآن‌کس راکه با خداوند درشتی می‌کرد ازپای درآوردم . . . وبهترآنست‌که ازپروردگار بخواهم‌که مرا نزد خود برد . پس‌کمررا بازکرد وسروتن را شست وراه یزدان را جست . جامهٔ سفید نو برتن پوشید وبا دلی پرامید نیایش‌کنان به‌جای نمازآمد وبا خداوند رازونیازکرد وگفت مرا خرد بده . . . تا زنده‌ام نیایشت می‌کنم وبرنیکوئیها می‌افزایم ، گناهانم را بیامرز ومرا ازراه‌کج دورکن وچارهٔ دیو را بنما تا روانم را تباه نسازد . . . روانم را به‌جای نیکان ببر . . . یك هفته بدین‌گونه درپیشگاه یزدان برپای بود ، تنش آنجا وروانش به‌جای دیگربود وچون یك هفته گذشت توانائی خودرا ازبرای پرستش ازدست داد .

ز بهر پرستش سر و تن بشست	به شمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید	نیایش کنان رفت و دل پر امید
بیامد خرامان به جای نماز	همی گفت با داور پاك راز
چنین‌گفت‌کای برتر از جان پاك	بر آرندهٔ آتش و باد و خاك
نگه‌دار و چندی خرد ده مرا	هم اندیشهٔ نیك و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم	ابر نیکوئیها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا	زکژی، بکش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار	همان چارهٔ دیو آموزگار
. . .	
بگردان ز من دیو را دستگاه	بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جان نیکان رسان	نگه‌دار بر من همین داستان
شب و روز یك هفته برپای بود	تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان	به جای پرستش نبودش توان
به هشتم ز جای پرستش برفت	بر تخت شاهی خرامید تفت

۱۲ – کیخسرو پیش ازناپدید شدن وبه نزد یزدان رفتن ایرانیان را اندرز داد ودرمیانهٔ سخنان خود فرمودکه خداوند را نگرندهٔ کارهای خود بدانید وازکیفرکارهای بد بترسید . . . ازپروردگار خواستم تامرا به پیش خودبخواند وآنچه ازاوخواستم یافتم . درپیشگاهش ازکردار کسانی‌که ازآنان سپاس دارم سخن می‌گویم .

بزرگان‌کشور با شنیدن سخنان شاه درشگفت ماندند وپریشان اوگشتند وگفتندکه سراسرکار وگفتار این شاه نامبردار ، ایزدیست .

بترسید یکسر ز یزدان پاك — مباشید ایمن در این تیره خاك

. . .

کنون جان ودل زین‌سرای سپنج — بکندم برآوردم از درد و رنج

. . .

ز کردار هرکس که دارم سپاس — بگویم به یزدان نیکی شناس

. . .

چوکیخسرو این پندها بر گرفت — بماندند گردان ازو درشگفت
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد — خرد با دلش همچو بیگانه شد
ندانم برو بر چه خواهد رسید — کجاخواهد این‌تاج وتخت‌آرمید
چه دارد بدل نامبردار شاه — چه فرمان گذارد به کار سپاه[1]
همه کار و گفتار او ایزدیست — نه از راه کژی و نابخردیست[2]

---

(۱) و (۲) : این دوبیت درنسخه C افزوده شده‌است .

الهام به میانجیگری فرشته

۱ – به «خدا نگهبان دودمان شاهی‌است» شمارهٔ ۱ (صفحه ۱۵ شاهنامه) نگاه‌کنید .

۲ – درنبردی‌که میان سیامك (فرزندکیومرث پادشاه پیشدادی) با بچهٔ اهریمن رخ داد سیامك به چنگال آن دیو زشت‌کشته شد وپدرش یك سال سوگوار بود تاآنکه ازسوی کردگار به او پیام آمدکه به فرمان خداوند سپاه خودرا سازمان بده وبه جنگ آن دیو بدکنش برو ودل خودرا ازکینش بپرداز وروی زمین را ازاو پاك نما .

نشستند سالی چنین سوگوار	پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش	کزین‌بیش‌مخروش‌وباز آر هوش
سپه ساز و برکش به فرمان من	برآور یکی‌گرد از آن انجمن
ازآن بدکنش دیو روی زمین	بپرداز و پردخته کن دل زکین

۳ – جمشید فرزند طهمورث پس‌ازآنکه به تخت نشست کارهای بسیار سودمند کرد ومردم ازاو شادکام بودند وازسوی خداوند ، نو به نو به او پیام می‌آمد .

جهان بد به آرام ازآن شادکام	ز یزدان بدو نو به نو بد پیام

٤ – هنگامی‌که فریدون به‌کاخ ضحاك درآمد وبرتخت‌نشست به ضحاك آگاهی‌دادند . . . ضحاك چون به‌کاخ خود درآمد خنجرکشید تا فریدون را ازپای درآورد ولیکن فریدون بکردار باد خودرا به او رسانید وباگرزگاوسر ترگ اورا خردکرد . ناگاه سروش آمد وبه او گفت‌که زمان مرگش نرسیده واورا نکشد وبه‌کوه دماوند وی را زندانی‌کند .

بیامد سروش خجسته دمان	مزن گفت کو را نیامد زمان

۵ – هنگامی‌که فریدون ، ضحاك را به سوی‌کوه می‌برد تا سرنگونش‌کند سروش نزد او آمد ورازی به‌گوشش گفت‌که نباید اورا بکشی بلکه به‌کوه دماوندش ببر .

بیامد همانگه خجسته سروش	به خوبی یکی رازگفتش به‌گوش
که این بسته را تا دماوند کوه	ببر همچنان تازیان بی گروه

٦ – هنگامی‌که خسروپرویزرا یارانش درمیدان جنگ تنهاگذاشتند وی سوی غاری تاخت وچون آن غار بن‌بست بود ازاسب پیاده شد وبهرام چوبینه اورا سرزنش‌کرد . . . خسرو به خدا نالید وازاو یاری خواست وهمانگاه سروش به یاریش آمد واورا ازچنگ بهرام رهانید.

به یزدان چنین‌گفت‌کای‌کردگار	توئی برتر ازگردش روزگار
بدین جای بیچارگی دست گیر	تو باشی ننالم به‌کیوان و تیر
همانگه چوازکوه بر شد خروش	پدید آمد از راه فرّخ سروش
یکی جامه‌اش سبزوخنگی به زیر	زدیدار او گشت خسرو دلیر
چونزدیك شد دست خسروگرفت	زیزدان پاك این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش	به آسانی آورد و بگذاشتش
بدوگفت خسروکه نام تو چیست	همی‌گفت چندی وچندی‌گریست

فرشته بدو گفت نامم سروش چوایمن شدی دورباش‌ازخروش
تو زین پس شوی درجهان پادشا نباید که باشی جز از پارسا
بگفت این وپس‌گشت ازو ناپدید کس‌اندرجهان این شگفتی ندید ...

۷ – پس ازآنکه خسروپرویز به‌دست سروش از چنگ بهرام چوبینه رهائی یافت به لشکرگاه خود برگشت وبه همسرخویش مریم گفت‌که خداوند دادگر به‌دادم رسید ودرآن غارکه تنها ماندم ازآفریننده یاری جستم واو رهائیم بخشید .

چنین گفت کای ماه قیصر نژاد مرا داور دادگر داد داد
درآن غار که بی‌یار درماندم به درد آفریننده را خواندم
نهان داشت دارنده کار جهان برین بنده گشت آشکار و نهان
فریدون فرّخ ندید این به‌خواب نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم ای سرکشان ز پیروزی و شهریاری نشان

الهام بی‌میانجیگری فرشته

۱ – پس ازآنکه گرشاسپ (شاه پیشدادی) درگذشت وتخت ایران بی شهریارگشت افراسیاب به ایران تاخت تا نگذاردکس دیگری به پادشاهی بنشیند وخود شاه ایران شود . زال–دستان به رستم فرزند خود فرمان داد تا به‌کوه البرزبرود وکیقباد راکه ازنژاد فریدون است با خود بیاورد وبه شاهی بنشاند . رستم درپی فرمان پدر به‌کوه البرز رفت وپس‌ازجستجو کیقباد را درجشنی‌که برپای‌کرده بود یافت وپیغام پدررا به او داد وبراو آفرین شاهی خواند . شاه به او گفت درخواب دیدم‌که دوباز سفید ، تاج رخشانی را برسرم نهادند ، چون بیدارگشتم پرامید شدم وجشنی (چنانکه می‌بینی) برپا ساختم . اینك به این جایگاه رسیدی وبه من نوید پادشاهی دادی .

شهنشه چنین گفت با پهلوان	که خوابی بدیدم به روشنروان
که از سوی ایران دو باز سپید	یکی تاج رخشان به کردار شید
خرامان و نازان رسیدی برم	نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید	از آن تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلس شاهوار	بدین سان که بینی بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سپید	رسیدم ز تاج دلیران نوید

۲ – رستم چون درمیدان جنگ برخاقان چین دست یافت اورا همراه فیروزی‌نامه نزد شاهنشاه فرستاد وکیخسرو درپاسخ او نوشت‌که ازهمهٔ کارهایت روزوشب آگاهی داشتم ودرپیش بیگانه لب نگشودم وپیوسته درنزد یزدان زاری‌کردم .

زکارت خبر بد مرا روز و شب	گشاده نکردم به بیگانه لب
شب و روز در پیش یزدان پاك	نوان بودم و دل شده چاك چاك

۳ – پس‌ازاین‌که آگاهی‌ناپدید شدن فرزندگیو (بیژن پهلوان) به‌کیخسرو رسید به‌گیو گفت‌که او زنده است ولیکن برای یافتنش بایدکوشید واگرنتوانیم اورا زود بیابیم درآغاز فروردین ، هرمزد روز ، یزدان را ستایش می‌کنم ودرپیش پروردگار با جام‌گیتی‌نمای برپای می‌ایستم ودرهربوم‌وبر می‌نگرم وبرنیاگان ونیکان خود آفرین می‌فرستم وچون درجام وی را دیدم جایگاهش را به تو می‌گویم .

بمان تا بیاید مه فرودین	که بفروزد اندر جهان هوردین
بدان‌گه که ازگل شود باغ شاد	ابرسر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا	هوا برگلان زار بخروشدا
به هرمز شود پاك فرمان ما	پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی‌نمای	شوم پیش یزدان بباشم به پای
کجا هفت کشور بدو اندرا	ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما	گزیده جهاندار و نیکان ما
بگویم ترا هرکجا بیژن است	به‌جام این‌سخن مرمرا روشن‌است

چون نوروز خرّم فرازآمد گیو با دلی پرامید نزد شاهنشاه آمد وچون‌کیخسرو رخ اورا پژمرده ودلش را ازدرد آزرده دید قبا برتن‌کرد وپیش خداوند به پای ایستاد وخروش

برآورد واز اهریمن دادخواهی‌کرد وازپروردگار زورخواست . آنگاه به‌سوی تخت برگشت وکلاه‌کیانی برسرگذاشت وجام‌گیتی‌نمای را به‌دست‌گرفت وبه‌هفت‌کشور نگریست تا ازبیژن نشانی یابد . . . چون به‌کشورگرگساران نگریست به‌فرمان یزدان بیژن را دیدکه درچاه به بند گرانی بسته شده وازسختی آرزوی مرگ می‌کند ودختری ازنژادکیان اورا پرستارست .

بیامد بپوشید رومی قبای — بدان تا بود پیش یزدان به پای
خروشید پیش جهان آفرین — به رخشنده برچند کرد آفرین
ز فریادرس زور وفریاد خواست — وز اهریمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد به‌گاه — به سر برنهاد آن کیانی کلاه
پس آن جام برکف نهاد و بدید — درو هفت کشور همی بنگرید

. . .

همه بودنیها بدو اندرا — بدیدی جهاندار افسونگرا
به هر هفت کشور همی بنگرید — که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید — به فرمان یزدان مر او را بدید

کیخسرو به‌دست‌گیو نامه‌ای برای رستم فرستاد وازاو خواست‌که برای رهائی بیژن بکوشد . چون‌گیو به‌زابلستان رسیدگزارش‌کار فرزند خودرا به‌رستم داد وگفت‌که شاهنشاه درروز نوروز با جام‌گیتی‌نمای درپیش خداوند به پای ایستاد وبسیار خروشید وبرکردگارآفرین کرد وسپس ازآتشکده به‌سوی تخت خویش خرامید وکمربست وکلاه برسرنهاد وهمان جام رخشنده را درپیش خودگذاشت وهرسوی‌گیتی را نگاه‌کرد وبیژن را درکشور توران یافت‌که گرفتار بند وزنجیرست وچون درجام چنین دید مرا به‌سوی تو فرستاد تا چاره‌ای بجوئی .

کنون شاه در جام گیتی‌نمای — به پیش جهان آفرین شد به پای
چه مایه خروشید و کرد آفرین — به جشن کیان هرمز فرودین
پس آمد ز آتشکده سوی گاه — کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش — به هرسو نگه‌کرد از اندازه بیش
به توران نشان داد ازو شهریار — به بند گران و به بد روزگار
چو درجام کیخسرو ایدون نمود — سوی پهلوانم دوانید زود . . .

شاه پاسخده کارهای خود دربرابر ایزدست

۱ – بهرام اورمزد دراندرزی که به فرزندش بهرام داد گفت چنان پادشاهی کن که چون خداوند درروزشمار ازتو پرسش کند دربرابرش شرمسار نگردی .

چنان رو که پرسدت روز شمار　　نپیچی سر از شرم پروردگار

۲ – بهرام بهرامیان چون به تخت نشست گفت که ازخداوند یکتا می‌خواهم که خرد وداد و رای را بهرهٔ ما سازد ، مباداکه به راه کج روم وازکردگار شرمندگی یابم .

چنین گفت کز دادگر یك خدای　　خرد بادمان بهره و داد و رای

. . .

مبادا که کژی در آرم به کار　　که شرمندگی یابم از کردگار[1]

۳ – بهرام گور چون ازهندوستان بازگشت بارداد وگفت که همه چیز ازکردگار جهان است بترسید واورا ستایش کنید . اوست که به ما فیروزی ودستگاه داد . . . اگرکسی ازخاندان شاهی یا کارداران من ولشکریانم ستمی دید وبه من نگفت بزهکارست ودرپیش خداوند ازاو دادخواهی می‌کنم که چرا ماه را درزیرچادر ابر نهفته است .

چنین گفت کز کردگار جهان　　شناسندهٔ آشکار و نهان
بترسید و اورا ستایش کنید　　شب تیره پیشش نیایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه　　خداوند تابنده خورشید و ماه
هرآنکس که خواهد که یابدبهشت　　مگردید گرد بد و کار زشت

. . .

کسی راکه ما تاج دادیم و تخت　　زیزدان شناسید و از داد بخت
برین نیز اگرخواست یزدان بود　　دلم روشن ازبخت خندان بود
برین نیکوئیها فزایش کنم　　سوی نیکبختی نمایش کنم

. . .

گر از لشکر و کارداران من　　ز خویشان و جنگی سواران من
کسی رنجها دید و با من نگفت　　همی دارد آن کژی اندر نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه　　بزه کی گزیند کسی بی‌مزه
منم پیش یزدان ازو دادخواه　　که در چادر ابر بنهفت ماه...

٤ – دریکی‌ازروزهائی که خسروانوشیروان بار می‌داد گفت که جزیزدان‌پاك یاردیگری برای خود نشناسید چون او رهنمای ودستگیر شما درهردوسرای است . . . اگر ازکارداران ، پیشکاران ولشکریان من به‌کسی ستمی برسد هرچندکه اندك باشد برمن‌گزندش می‌رسد وباید درپیشگاه یزدان پاسخش را بدهم .

به آواز گفت آن زمان شهریار　　که جز پاك یزدان مدارید یار
که دارنده اویست و هم رهنمای　　که او دست گیرد به هردو سرای

---

(۱) این بیت درنسخه P افزوده شده‌است .

. . .

مبادا که از کارداران من گر از لشکر و پیشکاران من
بخسپد کسی با دلی دردمند که از درد او بر من آید گزند
سخن گرچه اندك بود در نهان بپرسد ز من کردگـار جهان

۵ – خسروپرویز هنگامی‌که به زندان شیرویه افتاد فرزندش شیرویه برای او پیامهائی فرستاد، خسرو درمیانهٔ پاسخهائی‌که به شیرویه داد گفت‌که این را بدان‌که ما جز باج و ساو، ازکسی چیزی نگرفتیم ودشمنان ماکه ازتخمه اهریمنند هرچه خواستند گفتند وچون اندیشهٔ ایزدی داشتم به‌آنان سخت نگرفتم . . . خشنودی خداوند را خواستم وآنگاه‌که‌کردگار ازمن بپرسد به‌او پاسخ می‌دهم .

چو اندیشهٔ ایزدی داشتیم سخن‌ها همه خوار بگذاشتیم

. . .

چو پرسد ز من کردگار جهان بگویم بدو آشکار و نهان . . .

یادآوری

با آنکه درهرفصلی یاد کردیم‌که شواهد را به ترتیب زمان می‌آوریم ولیکن چون جلد دهم (ملحقات) مربوط به آغاز شاهنامه است وشواهدی را که از آن آورده‌ایم مربوط به آن دوره می‌باشد از اینرو باید درنظرداشت‌که آنچه از شواهد که پس از ساسانیان آمده مربوط به جلد دهم است و دراین باره ترتیب صفحه‌های شاهنامه از نخستین‌جلد تا آخرین جلد رعایت شده است .